



لوکیشن

نویسنده: عادلہ حسینی

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

طیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

-دستتوبده من

مرد نگاہی به سمتش می اندازد. با آن شکستگی ابرو و خط روی چانه شبیه کسی نیست که کمک قبول کند. چند لحظه نگاهش می کند. بزاغ دهانش را در مقابل پایش تف می کند و بی اهمیت به دردی که در ناحیه ی لگنش در اثر زمین خوردن حس می کند؛ سعی می کند از جا بلند شود. موفق نمی شود و اینبار با ضرب بیشتری زمین می خورد. علی پوزخندی می زند. دولا می شود و بی اهمیت به نظر مرد دست زیر بازویش می اندازد. مرد اینبار مقاومتی نمی کند و با حمایت او از جا بلند می شود. صاف می ایستد، خالی از هر حسی به علی نگاه می کند. می داند که این جوان ساکت، گوشه گیر و شاید مرموز منتظر تشکر نیست. ذکر و

خیر کمک هایش در این محیط بارها به گوشش رسیده
و هیچ وقت نفهمیده فاز این جوان چیست. اینجا بودنش
را باور کند یا رفتارش را؟ می بیند که نگاه جوان به

اطراف می چرخد. قطعاً قصد رفتن دارد. این برخورد را
با این جمله کوتاه می کند:

-دمت گرم. حال دادی!

علی تنها سر تکان می دهد و فاصله می گیرد. حال داده
بود؟ حالش از این جمله ی کوچه بازاری بهم می
خورد. از این جمله و تمام جمله هایی که پنج ساله است
می شنود و احتمالاً سال ها خواهد شنید. لاله ی گوشش
را لمس می کند و به سمت آبخوری ها می رود.
دستش را خیس می کند و پشت گردنش می کشد.
غروب است و هوا رو به خنکی می رود اما دمای

حرارت بدنش سال هاست که بالاتر از حد عادی است. شاید در حد یک تب که ماهیت چهل درجه دارد. صورتش را که می شورد سرش را به سمت آسمان می گیرد. هوا رو به تاریکی می رود. ساعت چهار و نیم یک عصر زمستانی است و این یعنی تا ساعتی بعد شب های طولانی اینجا شروع می شود. شب هایی که جان می کنند تا صبح شوند و صبح هایی که برای رسیدن به شب هیچ عجله ای ندارند. اینجا ساعت ها برای رسیدن به ساعت بعد هیچ عجله ای ندارند.

-علی

می ایستد و به پشت می چرخد. منتظر می ماند تا مهرداد خودش را به او برساند. برق چشمان مهرداد اولین چیزی است که توجهش را جلب می کند. در یک

قدمی اش می ایستد، انگشت شستش را به معنی
موفقیت بالا می آورد و با افتخار می گوید:
- دیدی حرف حاجیت شد؟ لا کردار حرف نیست که سند
شیش دنگه!

منظورش از حاجی خودش بود و علی نمی فهمید چطور
با این شکستگی روی بینی و خال کوبی روی بازو این
صفت را به خودش نسبت می دهد. در سکوت منتظر
می ماند و مهرباد با بادی که در غبغبش به نمایش
گذاشته، می گوید:

- برایش پیغام فرستادم دور و بر سالن ما پیداش بشه یه
جوری ناپدیدش می کنم که آدمای اینجا اکیپی نتونن
پیداش کنن. یه جوری که انگار باباش شب جمعه برا
پس انداختنش خواب مونده. بهش گفتم یه چاقو زیر
بالشتم جا خوش کرده که زیادی بی کار مونده.
سکوت علی نمی تواند از لذتی که از کارش برده کم
کند. بارضایت می گوید:

-دیدي گفتم طرف قد شاخ شدن نیست. فوری جا زد و پیغام داد سالنتون برای خودتون، پیغام پسغامتم جمعش

کن. یه جوری حساب کارو دست اون نفلہ دادم که دیگه تریپ گنده ..ی برنداره.

علی از روی شانه نگاهی به سمت راستش می کند و بی هیچ دلیل خاصی اطرافش را تماشا می کند:

-الان حس قویترین مردای دنیا رو داری؟

مهرداد خنده ی نامتعارفی می کند. از ان خنده هایی که شکستی دندان هایش را بیشتر نشان می دهد:

-الان دارم به رنگ قهوه ای اون طرف فکر می کنم.

خودشم خوب می دونه طبل تو خالی نیستم به پرو پای بچه هامون بیچه یه نقاشی خوشگل روش پیاده می کنم.

حرفی برای گفتن ندارد. این آدم و خیلی دیگر از آدم

های اینجا را نمی فهمد. دنیای او یک دنیا با دنیای خیلی از ساکنان اینجا فرق دارد. دغدغه هایشان را نمی فهمد، تلاشی برای فهمیدن و یا تغییر دادنشان هم نمی کند. به خیلی چیزها عادت کرده. خیلی چیزها. صدای مرد از جلوی خروجی سالن بلند می شود: -هواخوری تعطیل. همه برگردین داخل دوباره همین جمله را با صدای رساتر تکرار می کند. علی طبق معمول جز اولین نفرهایی است که به این فرمان تکراری تن می دهد. از جلوی مرد رد می شود.

مرد نگاهی به صورتش می اندازد و علی سری تکان می دهد. لبخند محو مرد، اتفاق تکراری بینشان است. وارد سالن می شود. قدم هایش بعد از پنج سال هنوز محکم و استوارند. این سرپا ماندن را سال ها پیش به خودش قول داده بود. شاید دقیقا از اولین روزی که پا

به این محیط گذاشته بود و یا نه شاید قبل تر و دقیقا
روزی که با علم اینجا را انتخاب کرده بود. سالن را
پشت سر می گذارد و به هیاهوی همیشگی افراد این
سالن گوش می دهد. راهش را کج می کند و به سمت
اتاقشان می رود. کلمه ی اتاق جایگزین خوبی است
برای استفاده نکردن از واژه ی سلول. هر چند که این
تلاش ها بیش از حد مذبوحانه به نظر می رسند. با
جایگزین کردن کلمات زندان، خانه نمی شود. همین
طور که سلول، سلول است نه اتاق. اینجا زندان است!
زندان.

دوم

روی تخت دراز می کشد. ساعت پنج بعد از ظهر ساعت خوبی برای خوابیدن نیست اما قطعا در این اتاق بیست متری کار مفید دیگری نمی شود انجام داد. علاقه ای به این ندارد که پا به پای هم اتاقی هایش در دور همی هایشان شرکت کند. از خاطرات تکراریشان بشنود و از برنامه هایشان برای بعد از بیرون رفتن از اینجا! مخصوصا که امشب جمع این جمع بیش از حد جمع است. حضور یک فرد جدید داخل سلول سرگرمی خوبی برای امشب است. ورود هر عضو جدید یعنی عوض شدن جو و شنیدن حرف های غیر تکراری. یعنی سوال و جواب های جدید. دلداری های مسخره و بی پایه و دست رفاقت هایی که گاهی رفاقت می مانند و گاهی به چاقوکشی و فحش های ناموسی ختم می شوند. سرو صداها بیشتر می شوند. هنوز تا ساعت هفت شب و تایم خوردن شام فاصله دارند. روی تخت جا به جا می شود و به عادت همیشه دستش

را از ساعد تا می کند و روی چشمش می گذارد.
"این چه عادتیہ؟ چرا ہمیشہ دستتو از ساعد تا می
کنی و میذاروی رو چشمت؟"

عضلات صورتش منقبض می شود و فقط برای پرت
کردن حواسش توجہش را بہ صداهای داخل سلول می

دہد. صدای ہم سلولی اش بیش از حد بالا و ہیجان زدہ
است:

-واقعا داداش بہ خاطر کشتن مادر زنت سر مہریہ
زندونی؟ حالا چرا ہزار و سیصد و ہفتاد و پنج تا؟
قشنگ معلومہ اون موقع کہ بہ تاریخ تولد طرف مہریہ
می زدی ، زدہ بودہ بالا داغ بودی. داداش جان حمام و
صابونو برای این وقتا گذاشتن دیگہ.

صدای خندہ شان بلند می شود و فرد تازہ وارد درماندہ
توضیح می دہد:

-اره زیادی هم زده بود بالا. اونقدر که وقتی بابام
امروزو پیش بینی کرد گفتم تویی که یه عمر با رانندگی
یه لقمه نون بردی سر سفره و اعتراض مامان بیچاره
ی منو ندیدی بایدم با یه مهریه ای که نه قرار نیست
بگیرن و نه قراره بدم، اینجوری جوش بیاری!
هر کسی نظری می دهد. اینجا کسی به کسی تذکر نمی
دهد وسط حرف من نیا. اینجا کسی بلندی صدایش را
کنترل نمی کند و وسواسی روی انتخاب کلمات ندارد.
مطمئنا ادبیات مرد تازه وارد به مرور فاصله اش را با
ادبیات این جمع کم خواهد کرد. صدای مرد تازه وارد را
در بین اظهار فضل بقیه ی آدمای این سلول واضح
می شنود:

-اون آقایی که روی تخت خوابیده، اون به چه جرمی تو
زندانه؟

جوابش را از مصطفی عضو قدیمی و پیشکسوت اتاق
می گیرد:
- به جرم قتل تو زندونه. قتل داییش. میگن خاطرخواه
زنداییش بوده!

سه

صداها فرمول پیچیده ای ندارند. از حنجره خارج می
شوند، تارهای صوتی را می لرزانند و به گوش می
رسند. گاهی یک جمله ی جذاب می شوند و لبخندی
دلچسب مهمانت می کنند. گاهی یک سوال می شوند و
برای جواب دادن تو را به فکر فرو می برند. و گاهی
یک جمله ی خبری می شوند که می توانند حامل
خبرهای خوبی نباشند. علی مدت هاست از این فرمول
ساده استفاده ی چندانی نمی کند. مدت هاست که درگیر

جمله ها از نوع اول و دوم نیست، نه جمله ی جذابی
و ادارش کرده که لبخند بزند و نه سوالی او را به فکر

فرو برده. سوال ها را پنج سال پیش پاسخ داده بود.
پاسخ هایش آنقدر قانع کننده نبوده که بتواند مردان
قانون را قانع کند. شاید حتی توضیحاتش برای خودش
هم قانع کننده نبود که امروز، دیروز و فردایش را در
این چهار دیواری منزجر کننده می گذارند.
صداهایی که علی عادت به شنیدنش دارد همین جملاتی
است که می شنود.

-نفله برای من زبون در آورده بود. کاری کردم زبونشو
بکنه تو...

-خوب کردی داداش شاخ این آدم رو باید یه جوری
شکست که حس گنده ...برشون نداره.

عرض اتاق را طی می کند. لبه ی تخت می نشیند.
دست هایش را از آرنج تا می کند و روی ران پاهایش
ستون می کند. انگشتانش در هم فرو می روند و
پذیرای چانه اش می شوند. ریش و سبیل بلندش
انگشتانش را اذیت نمی کند. مدت هاست به حضورشان
عادت کرده.

نگاهش به جمعی نیست که گرد هم جمع شده اند.
نگاهش به دیواریست که شبیه یک دفترچه ی خاطرات
بی نظم است. یک دفترچه ی خاطرات که از رفیق بی
کلک بودن مادر روی آن حک شده تا جملاتی که با

وضوح خواهر و مادر فردی را به فیض رسانده است.
سر و صداهای اطراف با هیجان بیشتری به گوشش می
رسد. می شنود و مثل تمام این سال ها فقط می شنود.

کلماتی که در این فضا رد و بدل می شوند ابدًا ارزش
این را ندارند که در حافظه ی طولانی مدتش جایی
اشغال کنند.

-به جون داداش خودم الان سه ساله تو این سولاخیم
اما ده دفعه ی دیگه هم برگردم عقب بازم عقب و جلوی
اون آش و لاشو یکی می کنم.
صدای بعدی صدایی است برخلاف صداهای این جمع.
صدایی که این جمع را هم ساکت می کند.
-علی مہرنژاد نگهبانی!

سرش به سمت نرده های سلول می چرخد و بعد از
کمی از جا بلند می شود. در اتاق نگهبانی مفید و
مختصر این توضیحات را می گیرد:
_ملاقاتی داری.

ملاقاتی داشت و این در روزی که روز ملاقات زندان
نیست چندان عادی نیست. یک ملاقات خصوصی!
با مامور جدی و ساکت تا اتاق ملاقات می رود. مامور

در را باز می کند و علی داخل می رود. یک اتاق کوچک. یک میز و دو صندلی و یک دختر جوان که

یکی از صندلی ها را پر کرده. صدای مامور بلند در فضای اتاق می پیچد:

نیم ساعت وقت دارید!

علی نگاهش را از روی دختری که علت این ملاقات نیم ساعته است بر نمی دارد. باید بشناسدش. میشناسدش. پنج سال گذشته اما این دختر خوب در حافظه اش ماندگار شده. ابروهایش با دیدن دختر در هم گره می خورد. دختر یادآور روزهایست که کابوس شب هایش بوده.

قدم هایش را بی میل بر می دارد و جلو می رود. کنار میز می ایستد و به جای نشستن دو دستش را روی آن

می گذارد و کمی خم می شود. صدایش خشک است.
مثل کویری که سال هاست رنگ آب ندیده و ترک
خورده:

-با من چیکار داری؟

برخلاف او لحن دختر ملایمت و خواهش دارد:

-سلام. میشه بشینید؟

اولین چیزی که علی فکر می کند این است، اینکه
صدای دختر مثل پنج سال قبل ارتعاش ندارد. نگاهش را
به سمت دستان دختر که روی میز در هم گره خورده
می کشاند. نه دستانش هم نمی لرزد. باز هم تکرار آن

روزها. آن روزهای لعنتی. با نگاهی خالی چند باری

پلک می زند و سرد می پرسد:

__چرا اینجایی؟

با مکث سوال مهم تری می پرسد:
_اصلا چه جوری وقت ملاقات گرفتی؟ وکالت خیلی
سال قبل فسخ شده!
خب این دختر از اقوام درجه یکش نیست. نوه دایی
مادر! قطعاً این نسبت آنقدر دور و مسخره است که که
نتواند در چارچوب قانون ملاقاتی قرار بگیرد.
دختر دستی به مقنعه اش می کشد و باز هم با آرامش
می گوید:

-مراحل قانونیشو طی کردم. مجوز گرفتم و او مدم.
میشه بشینید؟
صاف می ایستد. چند ثانیه به دختر نگاه می کند. کارش
داشت! علی این جمله را مزه می کند. سال ها پیش
کارهای این دختر با او ختم به خیر نشده بود. شاید هم
شده بود و علی خیری در آن نمی دید. بی حوصله
صندلی را روی زمین عقب می کشد. ترجیح می دهد
زودتر بشنود و زودتر تمامش کند. صندلی صدای بدی

تولید می کند. پیشانی دختر چین می خورد اما علی بی تفاوت می نشیند:

-نشستم. حله؟ میگی چرا اینجایی؟
دختر سر تکان می دهد و با حوصله جواب می دهد:
-حتما، اصلا برای همین انجام.
علی بی حوصله به صندلی اش تکیه می دهد و نگاهش می کند. از نظرش دختر برای حرف زدن بیش از حد دست دست می کند. حوصله ی این وقت کشی ها و ادا در آوردن ها را برای یک توضیح ساده ندارد. می تواند بی خیال نیم ساعت وقتی که دارند بشود. صندلی را با صدا و با پشت پایش به عقب هل بدهد و راه آمده را برگردد.

چهار

در صورتیکه دختر بیشتر از این برای گفتن استخاره
کند قطعاً همین کار را خواهد کرد.
-باید با هم حرف بزنیم!
دختر این جمله ی ساده را تاکید می گوید و چون
جوابی نمی گیرد شمرده ادامه می دهد:
-من پنج سال تمام به شما فکر کردم.
علی چشم باریک می کند و او بیشتر توضیح می دهد:

-تمام این پنج سال به این فکر کردم که شاید اگر به
جای من یه وکیل با سابقه پروندتونو قبول می کرد،
اتهام شما جای قتل عمد غیر عمد بود!
همین جمله کافی یست تا علی کاری را که نیت کرده بود
عملی کند. با پایش صندلی را با یک صدای بد به عقب
هل می دهد. پس دختر فقط نیامده تا فکر او را به آن

روزهای نحس برگرداند، قصد کرده آن روزهای نحس را به امروزش بکشانند. از جا بلند می شود و با جملاتی که مشخص است تولیدشان بار عصبی زیادی برایش به ارمغان آورده می گوید:

-یکم زود اومدی خانم وکیل. پنج سال گذشته. حکم من پنج سال قبل بریده شده. حالا یا تو زیادی جوجه بودی برای وکالت، یا من از عمد اون آدمو کشتم و فیلم بازی کردم که قصدم کشتن نبوده یا هر دلیل مزخرف دیگه ای، فرقی نداره. بساطتو جمع کن یه جوری برو که دیگه بر نگردی و نخوای که از اون روزا حرف بزنی. پناه از جا بلند می شود. حرف برای گفتن زیاد دارد. این ملاقات را نباید از دست بدهد. کلمات را با عجله و خواهش ادا می کند. شب های زیادی به ملاقات امروز فکر کرده و چند روز وقت گذاشته تا مجوز این دیدار را

بگیرد. از دست دادنش می تواند تمام برنامه هایش را
به تعویق بی اندازد:

-تو رو خدا بشینید. ضرر نمی کنید. من حرفم هنوز
تموم نشده!

علی نگاه عصبی به سر تا پایش می اندازد. به چه
زبانی صحبت می کند که دختر نمی فهمد؟ واضح گفته
است که نمی خواهد از آن روزها بشنود، دختر واضح
نشنیده که از تمام نشدن حرف هایش می گوید؟
-مهم نیست من تمومش می کنم و دیگه هیچ وقت تو
رو پشت این میز نمی بینم.

مکث می کند و با حرص کلمات را می شمارد و این
ملاقات را تمام می کند:

- این کثافتیو که پنج ساله راكد مونده بیشتر از این هم
نزن خانم وکیل. دیگه نه صدات می لرزه نه دستت.
چیزی که تو این مملکت فراوونه قتل و جرم و کثافت
کاری. وقتتو صرف یکی از همونا بکن.

از اتاق با قدم های بلند و محکم بیرون می زند. با مامور همراه می شود. دست هایش را روی سرش می کشد. لعنت به خودش که هنوز به دنبال موهای پر پشتش می گردد. لعنت به عادت هایی که از سرش نمی افتند. لعنت به پناه شفق که قصد دارد آن روزهای نحس

را برایش تکرار کند. کسی که سال ها پیش به واسطه ی نسبت فامیلی وکیل علی شده بود. آن روزها گزینه ی دیگری برای وکالت علی روی میز نبود. بی پولی جایی برای انتخاب بهتری نگذاشته بود. پناه شفق وکیل علی شده بود در حالیکه ارتعاش صدا و لرزش دستانش در اولین تجربه ی دفاعش نشان می داد که این دختر نخواهد توانست قتلی را که علی مهرنژاد به آن متهم است به قتل غیر عمد تغییر دهد. شاید هم متبحرترین

وکیل ها هم از پس این پرونده بر نمی آمدند. حکم این
پرونده قتل عمد بود، قتل عمد!

پنج

از محوطه دانشگاه بیرون میزنند. علی نگاهی به
ساعت مچی اش می اندازد. چشم باریک می کند و
زمان را تخمین می زند. دیر شده است!
-دیرمون میشه!

این را حافظ در حالیکه با دو دستش یقه ی کاپشنش را
بالا تر می کشد می گوید و نشان می دهد او هم مثل علی
نگران این دیر شدن است. علی ناراضی می گوید:
-هوا زود تاریک میشه، برای تو پارک جمع شدن هم

سردہ ہم دیرہ۔

حافظ گوشی موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون می
کشد و همزمان می گوید:

-این سعدیان عجیب استاد حال بهم زنیہ. مرتیکہ ده
روز نیست داداشش مرده. بگو استاد شدی، از آدمیت
کہ نیفتادی. بتمرگ عزاداریتو بکن. بذار کلاسا لغو بشه
ما ہم بریم به کار و زندگیمون برسیم.
علی نگاہ گذرایی به سمتش می اندازد:

-می خوام تا سال داداشش نیاد ما راحت به کارامون
برسیم؟ داری کیو میگیری؟

حافظ گوشی را به گوش می چسباند:

-ساغر و نیکی رو. اون دوتا نره خر کہ گرفتن ندارن.
داشتن می رفتن سمت سرویس بهداشتیا!

از خیابان دانشگاه مسیرشان را به سمت یک خیابان
فرعی عوض می کنند. جایی کہ محل قرار هر بارشان

است. جایی دور از مسیر دید حراست دانشگاه. ساغر و نیکی چند دقیقه ی بعد وارد همان کوچه می شوند. نگاه

حافظ و علی به سمتشان کشیده می شود. علی طبق عادت همیشه یک دستش را در جیب فرو می کند و حافظ با دست پشت گردنش را می گیرد. عادت های این دو نفر بارها سوژه ی جمع شش نفره شان شده. ساغر و نیکی به جمع دو نفره شان اضافه می شوند. دو دختر دنیایی از تفاوت ها هستند. قد بلند ساغر، قد متوسط نیکی را کوتاه تر نشان می دهد و لاغری اش هیکل توپر نیکی را کمی توپرتر. گونه های هر دو دختر در اثر سرما گل انداخته اما این اتفاق در صورت نیکی به خاطر سفیدی پوستش مشخص تر است. ساغر هر دو دستش را در مقابل دهانش مشت می کند و در

حالیکہ نفس گرمش را بہ داخل آن ہا می فرستد می
پرسد:

-پس البرز و دارا؟

و بہ جای ادامہ ی جملہ اش سر تکان می دہد. حافظ
کلافہ پوفی می کشد و بی حوصلہ می گوید:
-نمودن ما رو با این اومدنشون. یعنی ما ہر دفعہ ہمین
بساطو داریم!

علی بہ سمتش می چرخد:

-یہ دفعہ کہ رفتیم و قالشون گذاشتیم میشہ دفعہ ی
آخرشون.

ساغر چشمکی برای علی می زند:

-نظرت چیہ اون یہ دفعہ ہمین دفعہ باشہ؟

علی بہ خندہ می افتد. پیشنهاد خبیثانہ اما بہ جایی

است. در حال سبک و سنگین کردن این پیشنهاد نگاهی به حافظ می اندازد. چهره ی او هم سرشار از بدجنسی و البته رضایت است. نیکی در حالیکه پشت می چرخد می گوید:

-سخت نگیرین بچه ها، حالا اینبارم باز تذکر میدیم، از دفعه ی بعد دیر کردن منتظرشون نمیشیم!
همان لحظه نگاهی به ابتدای کوچه می اندازد و با دیدن البرز که وارد کوچه می شود با رضایت ادامه می دهد:
-بیاین اینم البرز.

حافظ به سرعت به ابتدای کوچه نگاه می کند. تنها بودن البرز باعث می شود که چینی به بینی اش بی اندازد:

-هر وقت دارا اومد حس رضایت از جمله ی اخلاقیات بهت دست بده نیکی.

البرز خودش را به جمع می رساند و با خنده دو دستش را به حالت تسلیم بالا می آورد:

شش

-من بی تقصیرم!

علی با دست آزاد لاله ی گوش را لمس می کند:

-پس اون معضل اصلی کو؟

البرز شانه بالا می اندازد:

-فعلا که تو دستشویی گیر کرده!

حافظ ای بابای شاکی ای می گوید و رو به البرز اضافه

می کند:

-می خواستی بهش بگی به نیروی جاذبه ی زمین اکتفا

نکنه خودشم یه زوری بزنه!

ساغر و نیکی چهره شان را با چندش در هم می کنند و

علی می خندد. البرز ہم با خندہ جواب می دہد:
-اتفاقا خودشم از تو دستشویی داشت ہمزمان با زور
زدن می گفت شماہا برید من خودمو بہتون می رسونم!
نیکی خودش را از سرما بیشتر در ہم جمع می کند،
نگاہ علی بہ سمتش کشیدہ می شود و ہمزمان خطاب
بہ البرز می گوید:

-تو ہم یہ جوری کہ بین زور زدن صدات بہش برسہ
می گفتی بار آخری بود کہ براش صبر کردیم.
البرز نچی می کند و ناراضی می گوید:
-بابا اصلا بہ من چہ؟ من فقط تا در سرویس بہداشتی
با دارا رفتم. اینجا ہم گیر شما دایی و خواہر زادہ
افتادم کہ سرویسم کردین!

هفت

وارد فروشگاه می شوند و به سمت قسمت اسباب بازی
ها می روند. از روز قبل برنامه را برای خرید در این
قسمت فروشگاه هماهنگ کرده بودند. هر چند که طبق
معمول این گروه شش نفره با تاخیر بر سر قرار جمع
شده بودند. در میان قفسه های اسباب بازی ها حرکت
می کنند. ساغر و نیکی کمی جلوتر، علی، حافظ و البرز
با کمی فاصله پشت سرشان. دارا چند دقیقه ی بعد به
جمعشان اضافه می شود و باز بحث سر دیر آمدنش بالا
می گیرد.

علی پوفی می کشد و پسرها را مخاطب قرار می دهد:

-بچہ ہا یکم ولومتونو بیارین پایین. فروشگاہ روی
سرمونہ!

البرز یک عروسک دخترانہ کہ چہرہ ی نازی دارد از
درون قفسہ ہا بر می دارد و بی اہمیت بہ جملہ ی علی
او را مخاطب قرار می دہد:

-علی برم از فروشندہ ی این قسمت بپرسم ماما اینو
ندارہ برای خودم بخرم؟

نیکی و ساغر بہ آنکہ بہ پشت بر گردند می خندد. علی
یک دستش درون درون جیب فرو می کند و با دست
دیگر یک ماشین دیوانہ را از قفسہ خارج می کند:
-یہ خرس پاندای گندہ ہم جلو ترہ. منم می تونم اونو
برات قیمت کنم.

البرز چینی بہ بینی اش می اندازد و رو بہ حافظ می
گوید:

-حافظ این خواہر زادت خیلی منو دست کم گرفتہ ہا.
سر جریان اون دخترہ ی ترشیدہ ہی لغز میگہ!

حافظ فاکتور قیمت یک بازی فکری را نگاه می کند و
بی خیال می گوید:

-نگران نباش تا یه هفته ده روز دیگه یه دختر دیگه
ضایعت می کنه علی اون دختر قبلو یادش میره.

دارا با خنده دمت گرمی می گوید و البرز بی مقدمه و
محکم پشت گردن او می کوبد:

-مرض. نه اینکه خودت خیلی دختر کشی کرور کرور
برات تلفات می دن بایدم به اینکه دختر منو پیچونده
بخندی!

دارا بی خیال تر از این است که شاکی شود. نه ظاهر
جذابی دارد که به پشتوانه ی آن بتواند توجه دخترها را
جلب کند و نه خیلی اینکار برایش الویت است. حتی
تیکه انداختن البرز هم چیزی نیست که ناراحتش کند.
دارا عادت دارد که همه چیز را آسان بگیرد و در لحظه

خوش باشد.

ساغر یک بسته ی لگو از قفسه ها بر می دارد. به

پشت می چرخد و خطاب به جمع می گوید:

-این چطوره بچه ها؟

نیکی موافق سر تکان می دهد:

-خوبه می تونه باهاش چیزای جالب بسازه و ذوق کنه

حافظ بی حوصله نگاهش را از روی جعبه ی پلاستیکی

درون دست ساغر می گیرد و ناراضی می گوید:

-مزخرفه. مدام باید دنبال این باشه هر تیکه اش یه

طرف نیفته گم شه!

-من می دونستم!

دارا این را با صدای آدم کوچولوی درون کارتون گالیور

می گوید و با این جمله باز یادآور می شود که حافظ با

موج منفی ہمیشگی اش در خدمتشان است. علی کمی جلوتر می رود، دست دراز می کند و جعبه را از ساغر می گیرد. بعد از خواندن اطلاعات روی جعبه می گوید: -احتمالا باید خوشحالش کنه. هشتاد تا تیکه داره می تونه با دوستاش مشارکتی بازی کنن.

ساغر ذوق زده موهای کوتاه ی مصری اش را که از مقنعه بیرون زده داخل می فرستد و با هیجان می گوید: -راست میگیا علی. در اصل همزمان می تونن چند تا بچه استفاده کنن!

علی سر تکان می دهد. ساغر با رضایت بسته را از دست علی می گیرد و می گوید: -خب بچه ها تکلیف من که مشخص شد. شماها هم بجنبید که دیرمون شد.

نیکی خم می شود و یک توپ کوچک رنگی از داخل سبدهای روی زمین بر می دارد. توپ چیز خاصی نیست اما فاکتوری که روی آن خورده مناسب تر از بقیه ی

وسایل داخل قفسہ ہاست۔ حافظ نگاہی بہ سمتش می اندازد۔ توپ درون دست نیکی اخم ہایش را جمع می کند۔ صدای البرز نگاہ او را کات می کند۔

-بچہ ہا فقط وایسین ببینین چیکار می کنم۔
هیچ کدام متوجہ ی منظورش نمی شوند۔ البرز از کنارشان می گذرد و مثلاً در حال نگاہ کردن بہ قفسہ ہا با صدای بلند می گوید:

-بابا کی میگہ زندگی سخته۔ یکی مثل من ویلای شمالش سر جاشہ۔

حضور یک دختر در حالیکہ ظاہر و اندام خوبی دارد و پشتش بہ جمع است دلیل رفتار بی مقدمہ ی البرز را مشخص می کند۔ البرز همان طور کہ قدم می زند ادامہ می دہد:

-شاسی بلندم هست، باغ فرحزادم هست.
همان موقع دختر از بلندی صدای البرز در جا می
چرخد. چهره ی نه چندان جذاب دختر لب های البرز را
آویزان می کند:
-فقط حیف که بابام پول لازم داشت مجبور شدم همشو
بفروشم.

نیکی با یک دست صورتش را می پوشاند و ساغر لبش
را گاز می گیرد. دارا بی قید می خندد، علی با اخم به
البرز نگاه می کند و حافظ به توپ درون دست نیکی
خیره می ماند.

هشت

نیمکت های درون پارک آنقدر به هم نزدیک نیستند که بتواند تمام جمعشان را در کنار هم جمع کند. پیشنهاد نشستن روی چمن ها را دارا می دهد. پیشنهاد عاقلانه ای نیست وقتی سرمای هوا بیداد می کند. قطعا نشستن روی چمن ها آزار دهنده خواهد بود. اما راه دیگری ندارند. گرد، دور هم مینشینند. حالا جمعشان شش نفر نیست. مریم هشت ساله ، سجاده ده ساله و سمیرای یازده ساله به جمعشان اضافه شده اند. اسباب بازی های خریده شده را ناباور و با ذوق نگاه می کنند و دیگر حواس مریم پی فروختن دسته گل رزش بر سر چهار راه نیست. سمیرا حواسش پی سوختگی روی دستش که محصول زمان نعشگی مادر است نیست و سجاد کتکی را که از همسر مادرش خورده برای

ساعتی فراموش کرده.

برق اسباب بازی ها برق نگاه کودکانه شان را زنده کرده و نگرانی الانشان کثیف شدن اسباب بازی ها با

دست های کوچک سیاه و یخ زده شان است. این ماه بیشتر از ماه های قبل شاد شده اند. گرفتن لباس های نو از این جمع شش نفره و یا سیر شدنشان با جعبه های بزرگ پیتزا قطعاً برایشان اتفاق خوبی است اما نه به اندازه ی گرفتن این جعبه های رنگ و وارنگ. سه ماه است که با این جمع شش نفره فهمیده اند که زندگی فقط سر چهار راه ایستادن و التماس برای فروختن نیست. زندگی سر کردن با پدر و مادر بی صلاحیت نیست.

سه ماه است که با حضور تک تک این جمع شش نفره روی دیگر زندگی را دیده اند. هر چند که این دیدارهای

ماهی یکبار خیلی برایشان کم است.
سمیرا خودش را در روی دوپا جا به جا می کند و به
نوعی خودش را به علی نزدیک تر می کند. علی
مهربان می خندد و دستش را دور شانه ی او می
اندازد. سمیرا را به خودش نزدیک می کند و زیر
گوشش می پرسد:

-راستش بگو عروسی که من خریدم قشنگ تره یا
چرخ خیاطی که دارا خریده؟
سمیرا سرش را بالا می گیرد و به صورت علی نگاه
می کند. لب های خشک و گونه های زبرش فک علی

را سخت می کند، علی این دختر را یک شب پاییزی در
حال بازی با یک بچه گربه دیده بود. همان شب او را به
خاطر سپرده بود و وقتی حافظ از دختری به اسم مریم
بر سر چهار راه گفته بود این برنامه را برای هر دو

نفرشان در ذہنش چیدہ بود. سجاد چند روز بعد و با معرفی البرز بہ جمع آن دو دختر اضافہ شدہ بود و حالا جمع شش نفرہ شان یک قرار داد ننوشتہ اما محکم دارند. حمایت گاہ و بی گاہ از کودکانی کہ کودکی نمی کنند.

سمیرا صدایش را پایین می آورد:
-نمیگی بہ عمو دارا؟
ذہنش آشفته بازار است اما آرام جواب می دہد تا خیال دختر را راحت کند:

-نہ نمیگم. قول میدم
-چرخ خیاطی کہ عمو دارا خریدہ ہم خیلی خوبہ ہا
ولی عروسکی کہ تو خریدی خیلی بہترہ. اصلا تو
خودتم مہربون تری از ہمہ، بہ سجادم گفتم.
علی با چہرہ ای مثلا ذوق زدہ چشمکی می زند:
-آفرین ہی ازم تعریف کن. اونقدر خوشم میاد دختر
خانما ازم تعریف می کنن

سمیرا با ذوق می خندد و دندان شکسته اش را به
نمایش می گذارد. دندانی که محصول کتکی است که از
مادرش خورده.

-نیکو تو دیرت نشه باز همون بساط اون ماهو داشته
باشی.

علی سر بلند می کند و اولین چیزی که می بیند چهره
گرفته ی نیکو است. نیکو با همان چهره ی در هم و
بدون انرژی جواب ساغر را می دهد:
-دیرم که شده. میرم دیگه کم کم
حافظ به سمت دارا می توپد:

-این نتیجه ی وقت تلف کردن های هر ماهه توئه!
سه بچه ای که در جمعشان هستند با دهانی باز و
متعجب رفتار عصبی حافظ را تماشا می کنند و کمی در
خودشان جمع می شوند. عادت دارند که حافظ را

مہربان ببیند. این روی حافظ برایشان جدید است. دارا
شانہ بالا می اندازد:
-خب میگی چیکار کنم وقتی بہم فشار میاد تف کنم بالا
بیارم؟
البرز زودتر از حافظ و ناراضی جواب می دہد:
-نہ یہ چیزی بخور کہ بیشتر اون تو بمونی

علی بدون آنکہ بہ سمیرا نگاہ کند زیر گوشش می
گوید:
-دارن باہام شوخی می کنن. فقط یکم بی تربیتن.
و بعد نیکی را مخاطب قرار می دہد:
-پاشو نیکی. می خوای باہات تا ایستگاہ پیام؟
نیکی ہمزمان با بوسہ ای کہ بہ سر مریم می زند
نگاہش می کند:

-نہ بابا. این پارک خیلی بہ ایستگاہ مترو نزدیکہ راحت

میرم.

علی اصرار بیشتری نمی کند. اصرار کردن را در هیچ
موردی دوست ندارد. جوابی که می دهد این است:

—خوبه. رسیدی اگه شرایطش بود یه خبر بده

نیکی سر تکان می دهد و باشه ای زمزمه می کند. از
جا بلند می شود و نگاه همه را به سمت خودش می
کشد. لبخندش تلخ است:

—بچه ها ببخشید من طبق معمول رفیق نیمه راهم
—از اولشم رفاقت بوی آب دوغ خیار می داد.

نه

به شوخی دارا می خندد. دستی به مانتویی که چندان مناسب این فصل نیست می کشد و یک خدافظ کلی رو به جمع می گوید. نیکی می رود. فقط کمی از جمعشان فاصله گرفته که البرز شاکی می گوید:

-یه وقتا دلم می خواد باباو نامادریشو با هم با کلاشینکف به تیر ببندم. یکی نیست بگه این بدبخت که داره از خواهر عقب افتاده اش مراقب می کنه دیگه دردتون چینه که اگه یه ساعت دیر برسه هم اون زبون بسته رو اذیت می کنید هم نون و خون اینو یکی می کنید.

ساغر از ته دل الهی بمیری می گوید و باز موهای مصری اش را از روی صورت سبزه و کشیده اش کنار می زند. حتی دارای بی خیال هم چهره در هم می کشد. حافظ با نگاهی مسیر رفتن نیکی را دنبال می کند و با دندان چانه اش را با حرص می خاراند و علی با ابروهایی که در هم گره خورده جعبه ی لگوها را جلو

می کشد و می گوید:
-ببینم بچه ها کدومتون پایه اید یه قطار حسابی
بسازیم!؟

ده

*

علی دندهی ماشین را عوض میکند. دنده، سخت جا
میروود و علی در ذهنش، تعمیر آنرا در لیست این
ماهش قرار میدهد. البته نه در صدر لیست. پیچیدن
نسخهی این ماه مادرش و خرید برای خانه، در ابتدای
لیستش است. تعمیر دویستوشش نوکمدادیاش که

شاید بهقول البرز، عمرش را هم کرده بود، در انتهای این لیست جا داشت.

قرار ماهی یکبارشان را امروز، با رضایت بهپایان رسانده بودند. یک ساعت بعد از رفتن نیکی، با بچه‌ها بودند. تاریکشدن هوا، زنگ پایان این باهمبودن بود. قرار بر این شد که البرز با ماشینش سمیرا را برساند و ساغر در مسیرش، سجاد را تا خانه برساند. علی و حافظ هم مسئول رساندن مریم شدند و دارا به لطف ماشینداشته‌اش، با مترو راهی شد.

علی چند دقیقه‌ی قبل، مریم را پیاده کرده و حالا خودش بود و حافظ. حافظ به صندلی تکیه می‌دهد و با خستگی، پاهایش را تا حد امکان دراز میکند. ق‌دبلند

است، نه بهاندازه‌ی علی اما آنقدر بلند هست که پاهایش کاملاً جا نشود. هردو دستش را بالا میبرد و روی سرش، در هم قلاب میکند. خسته است و فکرش مشغول. بهاندازه‌ی علی برای برنامه‌ی امروز انرژی گذاشته، اما بهقدر علی حالش از شادی بچه‌ها خوب نیست. این خوبنبودن حالش میتواند دلایل زیادی داشته باشد، هرچند که قطعاً یک دلیل، از بقیه پررنگتر است. برای لحظهای، دقتش روی مسیر زیاد میشود و بلافاصله، تکیه‌اش را از صندلی برمیدارد:

-کجا میری تو؟

علی نگاه‌گذاری بهسمتش میاندازد و متعجب می‌پرسد:

-مشخص نیست؟ باید بریم مغازه دیگه.

حافظ چهره درهم میکشد:

-ول کن ...خل. روپا بند نیستم، برم ساندویچ بیچم بدم دست مردم؟

علی با یک دست فرمان را نگه میدارد و دست
دیگرش را روی شلوار مشکپاش میکشد:
-پس میخوای کجا بری؟ این ساعت، فست فود شلوغہ.
مرتضی از پس ہمہی کارا برنمیاد.

حافظ درجہی بخاری را کم میکند و ہمزمان میغرد:

-گہ خورده قبول کرده اگہ برنمیاد. حقوق نمیدم کہ
خودمم خرچمالی کنم.

علی گرہی بہ ابروہایش میاندازد. حافظ وقتی جوش
میآورد، فکر نکرده حرف میزد. متاسفانہ، تعداد این
جوشآوردنہا در روز، از تعداد انگشتان دست بیشتر
است. کمی سکوت برقرار میشود و بعد مشت حافظ
روی بازویش مینشیند و با خندہ میگوید:

نہ بابا... چیزای جدید میبینم. تازگیا حرفا رو به خودت میگیری.

علی همان دست آزادش را بالا میآورد و به موهای پرپشت و حالtdارش میکشد. نفس عمیقی میگیرد و بازهم دندهی ماشینش، بد جا میرود:

به من برنخورده حافظ. منو تو بدتر از اینا رو هم بههم میگیریم. ضمن اینکه تو بخوای هم نمیتونی منتی سر من بذاری. من کار گیر آورده بودم. حسابداری اون شرکت خیلی برای من راحتتر بود تا صندوقداری فستفود بیدروپیکر تو. اگه بحث منت گذاشتن باشه، اونى که زیر دینه، تویی نه من. اما حرف من چیز دیگهایه. اینکه مرتضی اگه از تو حقوق میگیره، داره به همون اندازه برات کار میکنه. از اولم قرار بود کمکدست باشه. قرار نبود کارا رو بریزی سرش،

هرشب به یه بهانه‌های جیم شی. یا یکم دل به کار بده، یا
یه کمکی برای اون بچه بیار.

حافظ بیخیال، آدامسی از داخل جیبش درمی‌آورد.
یکی را درون دهان خودش تقریباً پرت میکند و دیگری
را به سمت دهان علی می‌گیرد. علی آدامس را می‌خورد
و حافظ با بیخیالی می‌گوید:

-تو به یهجات می‌خندیدی فستفود بیدروپیکر منو ول
کنی بری توی اون شرکت بشینی، براشون دو دوتا
چهارتا کنی.

علی شیرینی آدامس را قورت می‌دهد. حافظ به
پیشنهاد علی برای کمک به مرتضی و یا آوردن کمکی
جوابی نمیدهد و این یعنی، بحث از نظرش تمام‌شده
است. علی هم طبق معمول، اصرار بیشتری نمیکند:
-دقت کردی جدیداً خیلی به یه‌جای من گیر میدی؟

حافظ چینی به بینیاش میاندازد:
-آره، میبینم تو ازش استفاده نمیکنی، نگرانم
تار عنکبوت ببند، بهش گیر میدم.
لبهای علی کش میآید و همزمان با چشمکی که به
حافظ میزند، دندهی صدا دار ماشینش را جا میزند.
یازده

ماشینش را داخل حیاط پارک میکند. از ماشین پیاده
میشود و برای بستن در، بهسمتش میرود. حدود یک
ماه دیگر، حافظ ماشین نیمهشاسیبلندش را که ثبتنام
کرده تحویل میگیرد و به قول خودش، بعدش این در را

ریموتدار میکند تا به کلاس ماشینش بخورد. در که بسته میشود، دستی به پیشانی میکشد و بعد، خسته به سمت خانه میچرخد. طبق پیشبینیاش، فستفود شب شلوغی داشت و نمیفهمید چطور با این شرایط، حافظ حرفش را بهکرسی نشانده و وسط راه، از ماشین پیاده شده بود تا خودش را به سر قرار با یک دوست برساند.

از حیاط میگذرد. حیاطی که تا زمانی که پدربزرگش زنده بود، اصلاً شبیه الآن نبود. یک حیاط حدوداً صدمتری که بیشتر از نیمی از آنرا درختان میوه و گلهای رزپیچ پر کرده بود. پدربزرگ که فوت کرده بود، یکسال بعد، خانه به خواستهی مادربزرگش کوبیده شده بود. دلیل مادربزرگ در ظاهر این بود که از آن خانهای قدیمی خسته شده، اما واقعیت زمانی مشخص شد که خانهای قدیمی، تبدیل به یک خانهای دوطبقه‌ی

نوساز شد. کمکم، مادر بزرگ پیشنهاد آمدن به این خانه را به مادر علی داده بود. تنهایی را بهانه کرده بود. دلیل این پیشنهاد کاملاً مشخص بود. حال به هر بهانه‌های که میخواست، باشد.

علی پوزخندی میزند و به ایوان میرسد. دو پله با سنگهای مرمر، حیاط را از ایوان جدا میکند. در آهنی را باز میکند و وارد یک راهرو میشود. راهرویی که در ورودی خانه‌ی خودش و پله‌های منتهی به طبقه‌ی مادر بزرگ و حافظ در آن قرار دارد. در را باز میکند و وارد خانه میشود. بوی ماهی سرخ کرده، چهره‌اش را ناراضی میکند. آنقدر بوی سرخ‌کردنی در فستفود، در بینش پیچیده که از بوی روغن سرخ‌شده، تا آخر دنیا بیزار باشد. اما این چیزی است که خودش میداند و

هیچوقت به مادرش نگفته. سوئیچ و موبایلش را همانجا روی جاکفشی جلوی در میگذارد و بهدنبال سروصدا وارد آشپزخانه میشود. مادرش را در حال برداشتن ماهیها از داخل ماهیتابه، مییابد. بلند سلام میکند. مادرش زیر گاز را خاموش میکند و با لبخند بهسمتش میچرخد. لبخند همیشگی او روی صورت شکسته‌اش، حکم یک تناقض را دارد.

دوازده

-سلام پسر. دیر نکردی؟
خم میشود و پیشانی مادرش را محکم میبوسد.
صاف که میایستد، متاسف سر تکان میدهد:

-یکم حسابکتابای فستفود بههم ریخته بود. یہ دیروز
نرفتم، انگار یههفته نرفته بودم پای دفتر و دستک اون
مغازه.

پوران باحوصله گوش میدهد. علی کمحرف است و
هر جملهای از سوی او، آنقدر برایش جذابیت دارد که
با حوصله و تمایل گوش بدهد. حتی اگر اعتراض به
اوضاع بلبشوی مغازهی حافظ باشد.
-الان همهچی مرتبه؟

علی بهسمت ظرفشویی میرود:
-الان که درشو مرتضی بست، آره. قول میدم تا فردا
غروب، همین آش باشه و همین کاسه.

پوران نیمنگاهی از سر نارضایتی بهسمتش میاندازد.
ظرف کاهو را روی کانتر میگذارد. میز غذاخوری
ندارند. دو صندلی پایهبند در کنار کانتر مشکیرنگ،

حکم همان میز غذاخوری را برای جمع دونفره و
کوچکشان دارد:

-این مشکل تازگی نداره. حافظ عادت داره وقتی پول از
صندوق مغازه‌ش برمیداره، خودش ندونه چهقدر
برداشته، چهقدر برای مغازه خرید کرده و چهقدر خرج
خودش شده.

علی دستهایش را داخل ظرفشویی میشوید:
-آره، همینکه که دهن منم صاف شده تو اون مغازه.
بعد از این حرف، چندبار دستش را در ظرفشویی
تکان میده تا آب دستش بچکد. به پشت میچرخد و با
چهرهی پراخم پوران مواجه میشود. دستهای خیشش
را سریع بهحالت تسلیم بالا میآورد:

-چشم، دیگه درست حرف میزنم
پوران اخمش را حفظ میکند و خندهاش را میخورد:

-دستم توی اون ظرفشویی نشور. این صد بار
علی همان دستهای خیس را تا نزدیک چشمانش
پیش میبرد، چشم میبندد و غلیظ میگوید:

-چشم خوشگلخانم، چشم.
پوران بهسمت گاز میچرخد:

-تا لباس رو عوض کنی، من غذا رو کشیدم
علی از آشپزخانه بیرون میزند و همزمان میگوید:

-یکم دستدست کن مامان. من بالا یه سلامی بدم و
برگردم.

پلهها را بالا میرود و به طبقه دوم میرسد.

حاشیهی پلههای بین دو طبقه با گلهای آپارتمانی پر
شده است. گلهای محبوب پوران. از پشت در، بوی
قرمهسبزی را با تمام وجود، نفس میکشد. ضربهای به

در میزند و با شنیدن صدای عزیز، در را باز میکند.
وارد میشود و عزیز را روی صندلی راکش، در حالی
میبیند که عینک به چشم دارد و نسخهی نفیس مثنوی
معنوی در میان دستانش جا دارد. از بالای عینک به
علی نگاه میکند. علی در را میبندد و درحالیکه
بهسویش میرود میگوید:

-آدم یه چیزایی میشنوه، آخرشم نمیفهمه منبعش
موثقه یا نه. میگن یکی از نشونههای تمایل به تجدید
فراش، دستگرفتن زیاد آثار مولانا جلالالدین محمد
بلخیه. سلام.

لحن عزیز جدی و شمرده است:
-اما این منبعش خیلی موثقه که یکی از راههای کمکردن
روی پدرصلواتیها، زندادنشونه. علیک سلام.
علی بالای ابرویش را میخاراند:

-بدبختی، املام ہم ضعیفہ۔ ولی فکر کنم غلط کردم با
قاف مینویسن۔

پوران لبخند میزند۔ از اخلاقیهای برجستہی این زن،
این است کہ زیاد نمیخندد۔ حافظ معتقد است مادرش
اگر یک مرد بہدنیا میآمد، میتوانست یک ارتشی
موفق با دیسیپلین مخصوصش باشد۔ علی این اعتقاد را
ندارد و شاید از معدود کسانی است کہ بلد است لبخند را
روی لبهای این زن بیاورد۔ لبخندهایی کہ بعد از رفتن
آقاجون، از تعدادشان کم شدہ۔ عزیز عینک و کتابش را
روی میز، کنار صندلی میگذارد:

-خستہ نباشی ۔ اوضاع چطورہ؟
علی خودش را روی صندلی کنار پروینخانم
میاندازد:

-خوبہ۔ میگذرہ

سیزده

پروینخانم بهسمتش میچرخد و سرتاپایش را برانداز میکند. قد بلند و چهرهی مردانهی علی، در آن شلوار

پارچهای جذب و پیراهن مردانهی کرم‌رنگش، میتواند زمینهای برای قربانصدقه رفتن هر مادر بزرگی را فراهم کند. هر چند که اینکار در خصلتهای اخلاقی این زن، خیلی جا ندارد، آن هم در مورد علی. نوهای که خیلی زود مرد شده بود، شرایط اینطور ایجاب کرده و او هم مقاومت چندانی نکرده بود. سکوت علی، بارها نفس پروین را برای این عزیز کرده برده بود، اما خودش هم شیوهی سکوت را در پیش گرفته بود تا چیزی به نام غرور، در وجود مردانهی علی نشکند.

-مغازه بودی؟

نچی که از تارهای صوتی علی ادا میشود، پشت
لبهایش محدود میگردد. کاش عزیزش سوال دیگری
مپرسید. سوال اول که این باشد، سوال دوم قابل
پیشبینی است. خم میشود و از باقلوهای روی میز
برمیدارد. کوتاه جواب میدهد:
-بله

-حافظ هم مغازه بود؟

این هم سوال دوم، کاملاً پیشبینی شدنی. نفسش را
از بینی محکم بیرون میدهد و باقلوا را کمی طولانیتر
از همیشه میجود. بعد از مکثی کوتاه، بدون تامل
میگوید:

-جایی کار داشت.

بعد نگاهی به ساعت روی دیوار میاندازد و اضافه میکند:

_خب، من برم عزیز. کاری نداری شما؟

دست عزیز، دستش را روی دسته‌ی صندلی حبس میکند. چهره و سوالش جدی است:

-این کارای حافظ چیه که تمومی نداره علی؟ تا کی قراره جایی کار داشته باشه و مدام، وقتی باید باشه، نباشه

علی چشمانش را رویهم فشار میدهد.

دلش میخواهد پرسد این ارهدادن و تیشه‌گرفتن شما مادرو پسر، تا کجا ادامه دارد؟ عزیز دست آزادش را در کنار صورتش، سوالی می‌چرخاند و علی نگاهش را روی موهای خرمایی و تازه رنگ شده‌ی زن، در سکوت ثابت نگه میدارد.

-تو رفیقشی. با تو میتونه دوکلم بدون جوشآوردن
حرف بزنه. تو ازش بپرس. بپرس میخواد با زندگیش
چیکار کنه؟

علی تمام تلاشش را میکند تا از کلمات اطمینانبخش
استفاده کند و همزمان در دل، حافظ را بهفیض
میرساند:

-مشخصه داره چیکار میکنه عزیز. داره درسشو
میخونه و مغازهشو میگردونه. نمیگم عملکردش
عالیه، ولی حداقل مطمئنم از خیلی از همسنوسالای
خودش جلوتره.

پروینخانم با احم، خم میشود. بشقاب باقلوا را جلو
میکشد و با سر به آن اشاره میکند:

-علی، به سنوسال من نگاه کن، بعد سعی کن گولم
بزنی. ضمناً، اگه حافظ دانشگاه میره، از صدقه‌سر
پافشاریای توئه. اونقدر دانشگاه نرفت تا تویی که سه
سال ازش کوچکتری، مجبورش کردی بشینه و باهات
برای کنکور بخونه. اون مغازه هم سهمالارثیه که
باباش براش گذاشته. اگه اونقدر عرضه داشته باشه که
اون مغازه رو بکنه دوتا؛ آره، میشه گفت از همسنو
سالاش جلوتره.

کلمهی سهمالارث در ذهن علی، به شکل کریهی
پژواک میشود. دلش نمیخواهد به طبقهی پایین و
سهمالارث مادرش فکر کند. دراصل دوست ندارد به
خیلی چیزها فکر کند. برای پسزدن افکارش است که
بهسراغ باقلوای دوم میرود:

-برای اینکه بتونه اون مغازه رو بکنه دوتا، زمان
میخواد. نمیدونم، شاید با گذشت زمان، من رو هم مثل

شما ناامید کنه. اما الان بهنظرم نمیشه قصاص قبل از جنایت کرد. در حال حاضر، تنها چیزی که باید فکر منو شما و حافظو درگیر کنه، همین بوی قرمه‌سبزیه که لامصب، معلوم نیست آدمو خمار میکنه یا نشئه.

****.

چهارده

دکمه‌های سرآستینش را باز میکند و پیراهنش را از تن بیرون میکشد. حس میکند از دیشب تا همین الان، گویا بیشتر از بیست و چهار ساعت بوده است. آنقدر روز شلوغی داشته که حالا رسیدن به این لحظه، برایش حکم کشیدن یک نفس راحت را دارد. شاید

سختترین قسمت امروز، راضی کردن عزیز برای دست برداشتن از اعتراضاتش باشد. اعتراضاتی که در نظرش، تا حدودی بهجاست، اما انتقالش به علی بیفایده است.

علی با حافظ صمیمی است. این امری غیرقابل انکار است اما وارد شدن بیش از حد به مسائل شخصی حافظ، ابداً جزو خصیصه‌هایش نیست.

پیراهنش را به لبهی تخت یکنفرهاش آویزان میکند. در کل، جالباسی اتاقش صرفاً وسیله‌ی کمک‌بردی است. رکابی مشکیش را درمی‌آورد و روی صندلی اتاقش می‌اندازد. شلوارش را با شلوار راحتی عوض میکند و با بالاتنهی لخت روی تخت می‌خوابد. این هم جزو خصوصیات اخلاقیاش است که هنگام خواب، چیزی به

تن نداشته باشد. روی تخت دراز میکشد. دستش را از
آرنج تا میکند و با ساعد، چشمانش را میپوشاند و
اینهم یک خصلت همیشگی او است. احساس میکند
امشب در خوردن زیادهروی کرده. کاسهی قمرمهسبزی
عزیز کار خودش را کرده بود. ضمن اینکه قطعاً از
ماهی مادرش که ماحصل ساعتی پای گاز ایستادنش هم
بود، نمیگذشت.

صدای پیامک گوشی اجازه نمیدهد آرامش طولانی
باشد. فقط ساعدش را از روی چشمانش برداشته و
دست دراز میکند و گوشی را از روی میز کنار تخت و
از زیر رکابپاش برمیدارد. پیام از سوی یکی از
بچههای دانشگاه است. پیام را میخواند و کوتاه جواب

میدهد. هنوز گوشی را قفل نکرده که متوجه پیام

خواندهنده‌های از طرف نیکی میشود. ای بابایی زیر لب میگوید. پیام برای یک ساعت بعد از جدا شدن نیکی از جمعشان است. چطور آن را ندیده؟ پیام را باز میکند. _من رسیدم خونه علی. نگرانم نباش.

علی در جواب او، کوتاه مینویسد:
-خوبه. مرسی که خبر دادی.

پیام با سرعت تیک میخورد. یک ایموجی تشکر و یک قلب در جوابش ارسال میشود. علی دیگر جوابی نمیدهد. اعتقادی به این ایموجیها ندارد. نیکی حالش خوب است و همین کفایت میکند. خوب بودن حال این دختر برایش خوشایند است، چون مشکلات او از بقیه‌ی اعضای گروه ششفره‌شان بیشتر است.

گوشی را قفل میکند و به سر جایش برمیگرداند. دوباره دستش را از آرنج تا میکند و ساعدش را روی چشم میگذارد. فکرش به چند سو میرود. به سمت

نسخہ‌ی مادرش، تہیہ‌ی مایحتاج خانہ و تعمیر گیربکس
و دندہ‌ی ماشین.

پانزدہ

با دارا خداحافظی میکند. گوشی را درون جیب شلوار
پارچہای و رسمیش فرومی‌کند و چرخدستی را کنار
یکی از قفسہہا نگہ میدارد. دولا میشود و یک بستہ
خرما از داخل قفسہ برمیدارد.

وضعیت قند مادرش آنقدر حاد و نگرانکنندہ است کہ
خرما و کشمش، جایگزین قند در خانہشان باشد.
چرخدستی را حرکت میدہد و بہ نسخہای کہ امروز

پیچیده شده، فکر میکند.

نسخه‌های که در آن، انسولینش نسبت به ماه قبل افزایش داشته و این برای علی، به‌معنای یک زنگ‌خطر پرسروصدا است. دستهایش روی دسته‌ی چرخ فشرده میشود. آستینش به‌عادت همیشه تا آرنج تا شده و این، برجسته و سبزتر شدن رگهای دستش را با وضوح بیشتری نشان میدهد.

چهره‌اش سخت درگیر افکارش شده و نگاهش سرسری از روی محتویات قفسه‌ها می‌گذرد. منصفانه اعتراف میکند، پشیمان است که پیشنهاد مادرش برای نوشتن لیست مایحتاج خانه را رد کرده. دو بسته ماکارونی و یک بسته لازانیا هم به خریدهایش اضافه

میکند. خودش و عزیز، لازانیا دوست دارند. حافظ از

این غذا بیزار است و همیشه با دیدن آن در خانہی خودشان یا خواہرش، معترض میشود و ہر بار علی بہ اعتصابش برای خوردن لازانیا، با خونسردی، یک "بہ درک" نثار میکند.

یک بستہ پنیرپیتزا، چند بستہ حبوبات و دو قوطی رب و کمی مواد شویندہ و بہداشتی بہ سبد خرید اضافہ کردہ و محتویات آنرا چک میکند. بعید است تمام کمبودہای خانہ را تہیہ کردہ باشد. قطعاً چیزی جاماندہ ولی برنامہی عوضکردن دکتر غدد مادرش، باعث میشود کہ اصرار چندانی ہم برای خرید بیشتر نداشتہ باشد.

سبد را بہسمت صندوق حرکت میدہد. گوشیاش زنگ میخورد. سبد را کنار میز متحرک نگہ میدارد. نام نیکی روی گوشی موبایل، سبب میشود کہ با لبخند تماس را برقرار کند.

__ "وی" از دست شما و آن چهار فرد دیگر مفقود شده
و هیچ تمایلی به پیداشدن ندارد. لازم به ذکر است،
یابنده بهگور هفت جدوآبادش میخندد که او را تحویل
دهد.

نیکی مثل همیشه آرام و متین میخندد و در میان
خندهاش میگوید:
__ سلام، خوبی؟

گوشی را مابین شانه و سر نگه میدارد و خریده‌ها را
روی میز متحرک میچیند. مهربان جواب میدهد:
-من خوبم. تو چطوری؟ اوضاع خونه روبه‌راهه؟
صدای آب در گوشی میپیچد. ظاهراً نیکی در حال
شستن ظرف و یا انجام یک کار مشابه است:

_ اووم... به بدی هفتهی قبل نیست. یعنی فعلاً
آتشبسه.

فروشنده چند نایلون کنار دست علی میگذارد و علی
خریدهای فاکتور شده را در آنها میچیند:

_ خوبه. امیدوارم ادامهدار باشه. نیلوفر چطوره؟
نیکی با مکث و غمگین جواب میدهد:

-خوب و بد اون که خیلی با هم فرق نداره. البته شکر
خدا، آرامبخشها انگار تاثیر داشته. حداقل اینهفته
عصبی نشده. اینجوری، بهانه هم کمتر دست کمند و
بابا داد.

علی با یک دست گوشی را نگه میدارد و با دست
دیگر، نایلون های خرید را برمیدارد و از فروشگاه
بیرون میزند. چهره اش جدیتر از لحظهای است که

تلفن نیکی را جواب داده. اینکه نیلوفر، خواهر
دوازدهسالهی گرفتار سندرم دان نیکی، بهخاطر وضعیت
آنرمال اعصابش، هرچندوقت یکبار، کار نامتعارفی
انجام میدهد و بعد، خودش و نیکی را به عواقب
نهچندان خوبی دعوت میکند؛ چیزی است که میتواند
رگ گردن علی را برجسته کند. واقعاً باید یقہی چه
کسی را گرفت؟ مقصر زندگی این دختر کمسنوسال چه
کسی است؟ نیلوفری که با یک بیماری لاعلاج بهدنیا
آمده؟ مادری که زود تسلیم سرطان شده و یا پدری که
برای ازدواج مجدد، فقط خوشایند خودش و
مردانگیهایش را در نظر گرفته است؟ کمند، نامادریای
که تقریباً همسال خود نیکی است، ظاهراً آنقدر از
زنانگیهایش خرج کرده که پدر نیکی، هزینههای
سنگینی به بزرگی ندیدهگرفتن نیکی و خواهر معلولش،
بابت آن بدهد.

خریدها را روی صندلی عقب پرت میکند و پشت فرمان

مینشیند. قبل از استارتزدن و گفتن جملہی بعدی،
ترحم را در لایہہای زیرین صدای مردانہاش دفن
میکند. عوضکردن روحیہی نیکی، بہترین کاری است
کہ در این لحظہ بہ ذہنش میرسد. از نظر خودش این

کار باعث شدہ کہ نیکی بیشتر از بقیہ، با او درددل
کند:

-چہقدر بہت گفتم یہ پولی بہ من بدہ، من پلاک
ماشینمو بیوشونم، این کمندو زیر بگیرم و فرار کنم.
نیکی با رضایت و خندہ، صدایش را پایین میآورد و
میپرسد:

-اقساط ہم قبول میکنی؟

با یک دست تهریشش را لمس میکند و بیقید
میگوید:

-دیگه خودت دستت تو کاره، میدونی درصد میآد
روش

خندهی نیکی اینبار خیلی باملاحظه نیست. لبهای
علی هم بارضایت طرح میگیرد. نیکی در میان
تہماندهی خندهاش میگوید:

- بسہ ترو خدا. الان صدامو میشنون، یہ جلسہی
پرسشوپاسخ برام راه میندازن... زنگ زدم بپرسہ
آزادی؟

ابروهای علی متفکر درہم میرود و با نزدیکشدن بہ
خط عابر، سرعت را کم میکند:
-آزاد برای؟

شانزده

_ برای خرید کتاب. این کتابی رو که استاد معرفی کرد،
من نتونستم توی دوتا کتابفروشی نزدیک خونهمون
پیدا کنم. فکر کردم اگه آزاد باشی، منم کارای نیلوفرو
بکنم به یه بهانه‌های، اجازه‌م رو بگیرم بریم انقلاب،
شاید گیرش بیاریم.
لحظهای سکوت برقرار میشود. این سکوت علت دارد.
علی چند دقیقه‌ی قبل به فکر عوض کردن روحیه‌ی
مظلومترین عضو گروه کوچکشان بود. مشخص است
که پیشنهاد نیکی برای این است که از جو و فضای
خانه دور شود. چون کتاب را حداقل برای یک هفته‌ی
دیگر نیاز داشتند. علی نمیداند ابعاد تاسف‌ناک چقدر
است. متاسف است که نمیتواند برای تغییر روحیه‌ی

نیکی قدمی بردارد. امروز پنجشنبه است و علی از اوایل هفته، قول رفتن بر سر خاک پدرش را به مادر داده بود. قطعاً هیچ چیزی نمیتواند علی را به خلفوعده با مادرش وادار کند. اما نیکی...
_ هستی علی؟

علی لبخند تلخی میزند . بودن که بود اما نمیدانست باید به درخواست این دختر مظلوم چه جوابی بدهد. میتواند از برنامه‌ی امروزش بگوید و توقع داشته باشد که نیکی درکش کند یا این دختر بیست ساله، با وجود سن کم و روحیه‌ی حساسش حتی با وجود دلیل منطقی علی دلشکسته میشود؟
متأسف سر تکان میدهد و جواب میدهد:

__ هستم

و بعد، فیالبداهه یک راهکار به ذهنش میرسد که
همزمان بر زبان جاریاش میکند:

__ نیکی، فکر کنم قبلاً گفته بودم خیلی از پنجشنبهها،

مامانمو میبرم بهشتزهره. این پنجشنبه هم از قبل
برنامهایش گذاشته شده؛ ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.
حافظ امروز بیکار تو خونه هست. میتونم من بهش خبر
بدم بیاد دنبالت. یا اصلاً چرا من... خودتم بگی، با سر
میآد. میدونی که از خدایه از خونه جیم شه.

سکوتی که منبعش آنسوی خط است، باعث میشود
که علی ناراضی، با کف دست روی ران پایش ضربه
بزند. یک عادت همیشگی و تکراری و بعد نیکی با
صدایی ناامید اما با لحنی دور از دلخوری میگوید:

_خدا باباتو بیامرزه. مرسی از پیشنهادات علی. آره، شاید همینکارو کردم.

خدا حافظیشان از سلامکردنشان خیلی کوتاهتر است. تماس قطع میشود، درحالیکه علی فکر میکند چهقدر رد کردن درخواست نیکی سخت است.

هفده

روی دوزانو مینشیند و بیآنکه به صورت مادرش نگاه کند، سنگ سیاه قبر پدرش را میشوید. دستهای بزرگ و مردانه‌اش را با ریختن آب، روی سنگ میکشد و همزمان به دستهای مردی فکر میکند که سالهاست، در میان آن پارچه‌ی سفید بسته است. میایستد و بازهم بدون نگاه کردن به چهرهی مادر،

عادی میگوید:

- مامان، من اون طرفم. یه تلفن دارم. کارت تموم شد،
صدام کن

متوجه سرتکان دادن مادرش میشود. دستش را پشت
گردنش فشار میدهد. نگاهی به آسمان گرفته میاندازد

و بعد به سمت درخت بزرگ و سرمازده‌ی کنار قطعه‌ی
دویستوسه میرود. این یک قرار نانوشته است. اینکه
هر بار مادرش را به اینجا می‌آورد، دور بایستد تا اگر
مادرش حرفی برای گفتن با مردش دارد؛ به‌خاطر
ملاحظه‌ی حضور او ناگفته نگذارد. میداند که مادرش
اشکی برای ریختن ندارد، اما قطعاً پر از حرف برای
زدن است. میرود تا حرفهای مادرش، رنگ سانسور
و خجالت به‌خودشان نگیرند. این بخشی از قرارداد است

که مادرش هم از آن مطلع است. بخش دیگری که فقط خودش و آن مردی که برای همیشه خوابیده در جریانش است، قرار یکشنبه‌هایش است که با حضورش بالای این سنگ سرد و سیاه میگذارد. کلامی ردوبدل نمیشود، اما انگار به این حضور و دیدن آن نام حکشده روی آن سنگ سیاه، نیاز دارد. "مصطفی مهرنژاد"، هر هفته ساعتی نگاهش روی این نام ثابت میماند. پایینتر نمیآید. کاری به تاریخ تولد و تاریخ فوت حکشده ندارد. حتی آن شعری که با وسواس انتخاب و روی سنگ قبر حک شده است هم، جذابیتی برایش ندارد. فقط یک نام و یک فامیل. همین و بس. حتی لزومی نمیبیند با پدرش حرف بزند. مصطفی قطعاً همه چیز را خوب میداند، بهتر از آنها. مردی که به

این خانہی ابدی کوچ کردہ، خوب میدانند کہ زندگی عادیشان چطور با تصمیم ناگہانی او از مسیر خارج شدہ. اطمینانکردن بہ شرکتهای ہرمی، چیزی نبود کہ پوران موافق آن باشد. حتی علی در همان سن نوجوانی، محترمانہ مخالفتش را اعلام کردہ بود. مصطفی اما آنقدر در فکر ساختن زندگی بہتر برای پوران و علی بود کہ نخواہد بہ منطق این مخالفتها فکر کند. وامہای پرسودی کہ گرفتہ شدہ بود، خیلی بہپشتوانہی عقل نبودند. این چیزی بود کہ خیلی زود ثابت شد. شرکت مربوطہ، کلاہبردار از کار درآمد. سررسید قسطها رسید و قسطهای عقبافتادہ، واکنش بانکها و ضامنہا را باعث شد. مصطفی جنبہی تحمل بلایی کہ برسرشان آمدہ بود را نداشت. شاید ہم شرمندگی علت اصلی آن سکتہی مغزی شدید بود. از کارافتادن اعضای سمت راست بدنش، احتیاجش را بہ زن و فرزندش زیاد کردہ بود. حالا دلیل بیشتری برای

شرمندہبودن داشت و البتہ برای زدن سکتھی دوم و سوم.

مصطفی رفت. باورش سخت بود. ہضم اینہمہ اتفاقات بد و پشتسرہم، کوچ ہمیشگی مصطفی، زمان میطلبید. اما... اما پوران و علی حتی وقتی برای

عزاداری ہم نداشتند. بانکہا خودشان را درگیر احساسات آدمہا نمیکنند.

خانہی کوچکشان، تنہا سرمایہای بود کہ داشتند و فروختند. وامہا تسویہ شد، اما پوران ماند و علی و زندگیای کہ حالا بہ صفر رسیدہ بود. مثل یک شروع دوبارہ و وحشتناک، بدون حضور مرد خانوادہ.

علی تکیہاش را بہ درخت میدہد و بازہم خیرہی آسمان میشود. پرواز دستہجمعی کلاغہا و صدای

قارقارشان مثل یک ملودی ناکوک، در فضای سنگین بهشتزها است. اعتقادی به منحوسبودن این پرندھی سیاه ندارد. چون یاکریمهای خانیشان هم خوشیمن نبودند. چرا باید اسم کلاغها، بد در برود.

مستاجری مثل شروع یک فصل جدید در زندگی دونفریشان بود. پوران زنی نبود که قانعکردنش کار راحتی باشد. اما علی از پیش برآمده و توانسته بود راضیاش کند که روزهایی که علی صبحش را در دبیرستان میگذارند، غروبش در یک بوتیک باشد. حافظ همانروزها دیپلمش را گرفته بود. روزهایش بیشتر در کنار خواهر و تنها خواهرزادهاش میگذشت. پوران کمکم و بهعشق این دو پسر، به زندگی برمینگشت که آقاجان هم مسیری را که مصطفی رفته

بود، درپیش گرفت. یک داغ دیگر و بازهم بوی حلوا و تکرار یک پارچہی سفید و یک سنگ سیاہ.

علی دستش را محکم روی صورتش میکشد و روی گردنش نگہ میدارد. چشمان قہوہیاش روی چند سنگ قبر آن طرفتر از قبر مصطفی مینشیند. آقاجان ہم آرام خوابیدہ بود. شاید خیلی بیدغدغہتر از مصطفی.

بہ سال آقاجون نرسیدہ بودند کہ عزیز محکم ایستادہ و حرف کوبیدن و دوطبقہساختن خانہ را زدہ بود. نگاہہای اطرافیان، حرفہای خوبی برای گفتن نداشت. اینکہ عزیز، حتی تا سال آقاجان ہم صبر نکرده بود. عزیز مثل ہمیشہ، پرقدرت و بیاهمیت بہ حواشی، مصرانہ پای این قضیہ ایستادہ بود. ہدفش ہم کہ مشخص بود. بردن تنہا دختر و نوہاش، زیر چتر حمایت خویش. پوران محترمانہ پیشنہاد مادرش را رد

کرده بود. جوشهای غرور، تازه صورت علی را
پر کرده بود. او با صدای دورگه‌اش مخالفت کرده و
عزیز، بازهم نشنیده گرفته بود.
هجده

خانه کوبیده شده بود. پوران ناراضی، اما نرمتر از قبل
بود و علی همچنان، مخالف کامل این ماجرا بود.
این کشمکش مدتها ادامه پیدا کرده بود. علی
ساعتهای بیشتری در بوتیک مانده بود تا با درآمدش،
نیاز به حمایت عزیز را انکار کند و عزیز با جدیت،
درخواستش را برای این عزیز کرده تکرار کرده بود.

هیچکسی اینمیان، قصد کوتاہآمدن نداشت و پوران
درمانده از اینکه بین دو عزیزش گیر افتاده، در سکوت
ایستاده و این دوئل محترمانه را تماشا میکرد. یازده
ماه بعد، خانہی دوطبقہی نوساز آماده شده بود و
بالطبع، پافشاری عزیز بیشتر. علی همچنان مقاومت
میکرد. شاید قرار بود این دوئل مدتہا ادامہ پیدا کند،
البتہ بہشرطیکہ قلب پوران، بازی درنمیآورد. یک
توضیح کوتاہ از سمت دکتر کافی بود کہ علی انصرافش
را از این دوئل اعلام کند:

- متاسفانہ مادر تون دچار حملہی عصبی شدن.
کوچکترین تشنجی، میتونہ یہ پشیمونی بار بیارہ.
پوران و علی مہمان خانہی عزیز شدہ بودند. عزیز
لبخند پر از رضایت اما کمرنگی زدہ و علی فکر کردہ

بود از این به بعد، چہقدر با لبخند زدن فاصلہ دارد. عزیز
خیلی زود تکلیف سہم الارث را مشخص کردہ بود تا
ثابت کند منی بر سر دختر و نوہاش نیست. آنہا ساکن
طبقہی اول و دراصل، سہم خودشان بودند. طبقہی
پایین بہ نام پوران شدہ بود و طبقہی بالا و البتہ مغازہ،
بہنام حافظی کہ خیلی ہم پیگیر گرفتن سہمالارثش نبود
و این یک پایان و شاید یک شروع دوبارہ بود.
شروعی متفاوت برای علی، اینبار در کنار عزیز و
حافظ.

بہ مادرش نگاہ میکند. ظاہراً اینہفتہ بیشتر از
ہفتہہای قبل، حرف برای گفتن با پدرش دارد. آنقدر
کہ علی چندسال از زندگیشان را مرور کردہ و مادرش
ہنوز دل نکنندہ.

افکارش را پس میزند. تمام فشارہایی کہ این چند
سال روی شانہہای مردانہاش بودہ و تمام حرفہایی

کہ روی دلش سنگینی کردہ است۔ مثل تمام روزہایی
کہ بعد از مرور گذشتہ، یک علی میشود با ظاہری
بیخیال و با حالی مثلاً خوب خوب۔
گوشی موبایلش را با دو انگشت از درون جیب بیرون
میکشد۔ وارد شبکہی اجتماعی میشود و یک پیام
برای حافظ میفرستد:

- نیکی بہت زنگ زد؟

پیامش زود تیک میخورد و جواب دادہ میشود:

- نہ۔ با من کار داشت؟؟!!

علی بہ تعداد علامتہای تعجب نگاہ میکند و با سرعت

تایپ میکند:

- فکر نکنم۔

نمیماندا تا به حافظى كه قطعاً الآن گيج شده، جواب
بيشترى بدهد. گوشى را قفل ميكند و درون جيبش
ميفرستد. يعنى نيكي از رفتن منصرف شده يا ترجيح
داده كه با حافظ نرود؟

سرش بهسمت مادرش ميچرخد. هنوز هم همانجا
نشسته. نه! مادرش امروز قصد دلكندن ندارد.
نوزده

-على مهرنژاد، نگهبانى.

اين يك جملهى کوتاه خبرى است كه برعكس
ظاهرش، نميتواند يك خبر خوب باشد. تكيه‌اش را از
روى ديوار پر از خطخطى پشتسرش برنميدارد. حتى

دستهایش را که از آرنج، روی زانوهایش گذاشته،
جابه‌جا نمیکند. قصدی برای بلند شدن ندارد. همه‌چیز
واضح است. ملاقاتی در این روز، در این ساعت و به
شکل خصوصی. کافی است تا این کلمات را با حروف
ربط بهم وصل کند تا بتواند در مقابل جمله، یک
علامت تساوی بگذارد و بعد به این نتیجه برسد، "پناه
شفق"

چه از جانش میخواهد؟ اینرا نمیفهمد. همه‌چیز سالها
پیش تمام شده. یک کات و یک پایان تلخ برای این
سکانس رقم خورده. این دختر به دنبال چه چیزی است
که حرف از یک شروع دیگر میزند؟ سرش را از پشت
به دیوار تکیه میدهد و نگاهی را به سقف بلند زندان
میدوزد. فکش زاویه میگیرد و چشمانش سخت
میشود. این حالتها محصول این فکر است، اینکه این

دختر اینجاست تا بیشتر از این تقاص پس بدهد. تا گذشته‌های را که برایش نگذشته، بیشتر مرور کند. تا حافظ با همان سر خونی و چشمانی که برای همیشه بسته شده، زاویهی دیدش شود. عزیز با همان نگاهی که نگاه مادر مقتول به قاتل است، روی صندلیهای دادگاه بنشیند و صدای خواهشهای مادرش به عزیز، بازهم در گوشش زنگ بخورد. از فکر اینکه این دختر

اینجاست تا منفورترین روزهای زندگیش را از اول بهخوردش بدهد، چشمانش را با حرص میبندد و یکی از دستانش در همان حالت مشت میشود. -علی مهرنژاد، نگهبانی.

صدای بلندگو برای بار دوم در سالن میپیچد و صدای یکی از هم اتاقیهایش از تختهای پایین، چشمانش را

باز میکند:

__ هوی عمو، کری یا خودتو زدی به کری؟ یہ
نیمساعت خواستیم کپھی مرگمونو بذاریمما. پاشو شاید
خوار مادرت اومده باشن دیدنت.
مرد بالحنی چندشآور، جملہی اعتراضیاش را کامل
میکند:

__ اگہ سختہ، میخوای تو بخواب من برم دیدنش...
همین جملہ کافی است. کافی است تا علی بشود یک
علی، غیراز خودش. از تخت پایینرفتن و گرفتن یقہی
مردی کہ متکلم بوده، زمانی نمیبرد. جاخوردن بقیہی
هماتاقیہا و از جا بلندشدنشان بہنیت جداکردن علی از
مرد ہم زمانی نمیبرد. علی یقہی مرد را تا حد ممکن
در دست مچالہ میکند. صورتش را در نزدیکترین
حالت نگہ میدارد و در مقابل نگاہ شوکہی مرد، از لای
دندانہای کلیدشدهاش، کلمات را با حرص ادا میکند:

__ ببین، اگہ تو بهجرم قتل غیر عمد تو این طویلہای،
من بهجرم قتل عمد اینجام. یہبار دیگرہ این زریو کہ
زدی تکرار کنی، زمینشو برای اینکہ اینبار خودت
مقتول بشی، درست کردی!

و بعد همزمان با رهاکردن یقہی مرد، او را بہ پشت
ہل میدہد. مرد تلوتلوخوران از پشت، محکم روی
زمین پرت میشود. بقیہی ہماتاقیہا ناباور بہ این
صحنہ نگاہ میکنند. برای اولینبار است کہ صدای
فریاد این مرد جوان، ساکت و گوشہگیر را میشنوند و
درگیرشدنش را میبینند.

مرد با لحنی کہ ترس ہم جزئی از آن است میگوید:
__ چتہ؟ ہار شدی؟

علی بازهم خیز برمیدارد. از همهی دنیا پر است و
جملهی بیادبانهی مرد، پتانسیل این را برایش ایجاد
کرده تا تمام دنیا را بر سر او خالی کند.

هم اتاقیها مانع از درگیری دوبارهشان میشوند. دو
نفر بازوی علی را میگیرند و با نهایت توان، عقب
میکشند و سه نفر دیگر، مرد روی زمین را دوره
میکند.

_ بیخیال علی. یه... شری گفته، تو چرا جدیش
میگیری؟

علی با نگاهی که آتش از آن میبارد، نگاه مرد را
میدرد. با حرص بازوهایش را از دست دو نفری که که

برای کنترل او دورهاش کرده اند، بیرون میکشد و
بازهم صدای بلندگو در گوشش میپیچد:
-علی مہرنژاد، نگہبانی.

بیست

قدمہایش را تا نگہبانی بلند برمیدارد. از اینکه میداند
چہ خبر است، اما مجبور است این پروسہی مسخرہ را
طی کند تا آنجا بہ اطلاعی برساند کہ ملاقاتی
خصوصی دارد، متنفر است.

ہمراہ با مامور تا اتاق ملاقات میرود. مامور در را
باز میکند و طبق معمول توضیح می.دہد:
_ نیم ساعت وقت ملاقات دارید.

با ہمان چشمانی کہ رگہہای سرخ درون آن برجستہ
شدہ، محکم پوزخند میزند. نیم ساعت! خیلی زیاد

نیست؟ او فقط سی ثانیہ نیاز داشت. سی ثانیہ برای اینکه این بازی مسخرہ را برای ہمیشہ تمام کند. مامور پوزخندش را میبند و بیتفاوت کنار میایستد.

علی وارد میشود. آنقدر ورودش خاص و سنگین است کہ پناہ با سرعت روی صندلی نیمخیز میشود. علی برای لحظہای مکث میکند و بعد با همان قدمہای بلند، بہ سمت پناہ میرود. دہان پناہ نیمہباز میماند و چشمان درشتش از این واکنش علی درشتتر میشوند. علی تا میز خودش را میرساند و کف دو دستش را محکم روی آن میکوبد. آنقدر محکم کہ یادش برود سالہا مراعات خیلی چیزها را در رابطہ با خانمہا کردہ است. چنان محکم کہ پناہ ناخودآگاہ چندبار پلک میزند و کمی عقب میکشد. علی با همان نگاہ سرخ، خیرہی

دو مردمک چشمان پناہ میشود و بیملاحظہ، حرف
آخر را اول میزند:

__ چقدر نشستنی پای خاطرات مامانمو بہت از اخلاقیات
من گفتہ؟

پناہ فقط نگاہش میکند و علی میگرد:

__ ہمہ رو بریز دور. پنج سال تو این سوراخی بودن،
اونقدر عوض کرده کہ بشم یہ آدمی کہ خودشم
خودشو نمیشناسہ. پس دخترجون، بار آخریہ کہ تو
این خرابشدہ میبینمت. یہبار دیگہ، حتی اگہ سایتو
اینجا ببینم، کاری میکنم کہ دیگہ نسبت فامیلیت با

مامانمم انکار کنی.حالت شد یا با یہ ادبیات دیگہ حالت
کنم؟

پناه تمام تلاشش را میکند تا ریتم قلبش را کنترل کند. سالها وکالت باعث شده تا یاد بگیرد جازدن، یک پوئن منفی در کارش است. مخصوصاً در این مورد خاص که با تمام پروندههایی که بهسرانجام رسیده، یک دنیا تفاوت دارد.

دستی به پایین مقنعه‌اش میکشد. یاد گرفته که حتی اگر نمیتواند، در ظاهر نشاندهد که هنگام صحبت با سرسختترین و پرخاشگرترین موکل‌هایش هم آرامش دارد. ابروهای کمانیاش با پیوند باریکی که دارند و چهرهی مینیاتوریش، برای این ظاهرسازی کمک خوبی است. با دست صندلی را نشان میدهد:

— سلام آقای مهرنژاد. بهنظرم بهتره بشینید و به حرفام گوش بدید. بعداً میتونیم در مورد این اخطار شما هم حرف بزنیم.

پره‌های بینی علی از هم باز میشود و نفسش گر گرفته از آن خارج میشود. این دختر حالو روز او را میبیند

و با آرامش ادامه میدهد؟ علی حس میکند سوپاپ
اطمینانش کمکم از کار میافتد. کلمات علی عجله دارند
و به تلفظ کامل خود نمیرسند. انگار هر کلمهای برای

گفته شدن قصد دارد از کلمهی قبلاز خود سبقت بگیرد.
در میان دمو بازدمی که عجیب فراز و فرود دارد میگوید:
_ ببین، من نمیدونم حرف حساب تو چیه، اما حرف
من خیلی واضحه. پاشو کاسه کوزتو جمع کن و برو.
نذار یه بار دیگه، پشیمونی بار بیارم.

پناه یک لبخند مصلحتی میزند. خودش را خوب
توانسته جمع و جور کند. برعکس علی، کلمات را
باحوصله ادا میکند:

_ شما به حرفای من گوش بدید؛ من قول میدم که

بعدش اگہ خواستید، کاسہ کوزہم جمع کنم. فقط چند دقیقه...

ظرفیت علی تکمیلتر از ان است که بستھی پیشنهادی پناه را بپذیرد. یکی از دستانش را از روی میز برمیدارد. انگشت اشارهاش را نزدیک صورت دختر میگیرد و لبریزتر از هروقتی میگوید:

_ گفتنیا رو چندسال پیش من گفتم و تو به حساب خودت ازم دفاع کردی. حقالوکالتم که گرفتی، نگرفتی؟ من اون سال همهی گفتنیهامو گفتم و تو نتونستی از من دفاع کنی. الان دیگه من نه حرفی برای گفتن دارم و نه دلم وکالت تو، با اون دست و پای لرزونو میخواد.

پناه برای لحظہای ساکت میشود. دستوپای لرزان و صدای مرتعش در اولین وکالتش، چیزی است که تا آخر عمر او را شرمندہی این پسر میکند.

علی از این سکوت استفادہ میکند. نفسنفسزنان دستش را در ہوا مشت میکند و کنار بدنش میاندازد. مثل کسی کہ از جنگ برگشتہ و نفس ندارد، چشم باریک کردہ و با صدایی کہ حالا ہم و پایین است میگوید:

-- برو دختر جان... این کابوسو سختتر از اینی کہ هست، نکن.

پناه زبانش را روی لب پایینش میکشد. دنبال کلمات است. مناسبترین کلمات برای قانعکردن سرسختترین موکل. علی آدم شنیدن نیست. بہ او پشت میکند و بہسوی در میرود. درحالیکہ با دوانگشت، شقیقہہایش را فشار میدہد، بہسمت سلولش حرکت میکند.

بازهم روزهای دادگاه در حافظهی لعنتیاش تکرار
میشود.

بیست_و_یک

آخرین دکمهی مانتویش را باز میکند و آن را به
جالباسی آویزان میکند. لبهی تیشرتش را پایینتر
میکشد و آن را در تنش صاف میکند. بهسمت پنجرهی
اتاقش میرود و آن را باز میکند. هر دو دستش را
روی لبهی پنجره میگذارد و خودش را بهسمت جلو
میکشد. انگارنهانگار که همین الان از بیرون آمده و
هوای زمستان را کامل حس کرده است. ویو مقابلش،
فضای سبز نهچندان بزرگی است. خبری از تاب و
سرسره در آن نیست؛ فقط چند صندلی که زیر سایهی

درختان توت بدون برگ و کاج قرار گرفته‌اند.
--ببند بابا، یخ کردیم!

اینرا پریمه به محض ورودش به اتاق میگوید. پناه
سرش را به پشت میچرخاند و نگاهش میکند:
-بیا تو، بعد غر بزن. قول میدم دیر نشه.

پریمه در اتاق را میبندد و بعد مستقیم به سمت میز
آرایش میرود. کثو را بیرون میکشد و درحالیکه
دنبال چیزی میگردد، میگوید:
-شیری یا روباه؟

پناه باز به طرف پنجره میچرخد. نه شیر است و نه
روباه. حس میکند بیشتر شبیه به یک لاکپشت است

کہ با اینسرعت بہ هیچجایی نخواہد رسید. زنی را در
حال ہلدادن کالسکھی کودکش نگاہ کردہ و زمزمہ
میکند:

--ہمکاری نمیکنہ.

پریمہ درحالیکہ دستانش را با کرم چرب میکند، از
سر شانہ نگاہش بہ او میاندازد. حس میکند زمزمھی
پناہ، رنگوبوی ناامیدی دارد و این از خواہر
کوچکترش کہ در این سالہای اخیر، از پس چند
پروندہ پیچیدہ برآمدہ بود، بعید است. قدمزنان بہسویش
میروہ. کنارش جاگیر میشود و نگاہش را بہ نیمرخ
او میدہد:

--حرف حسابش چیہ؟ یعنی نمیخواہد از اون ہلفدونہ
بیاد بیرون؟

پناہ گوشھی لبش را متفکر گاز میگیرد و بعد از
رهاکردنش، میگوید:

-نمیخواه حرفای منو بشنوه پریمه. علی اصلاً اون
علیای نیست که اونوقتا سالی یهبار، عیدبهعید
خونهی مادر بزرگش میدیدیم. حتی اون علی نیست که
من پنج سال پیش، سر پرونده باهاش صحبت میکردم.
جوری شده که حس میکنم با هر کلمهی من، به مرز
انفجار میرسه. انگار این پنج سال، یهجوری

ظرفیتشو تکمیل کرده که تحمل شنیدن هیچ جملهای
مربوط به اون اتفاقو نداره.

پریمه در سکوت خیرهای میماند و ذهن پناه مشغول
چند سال قبل میشود. تا قبل از قبول پرونده ی علی او
را خیلی خوب بهیاد نداشت. در حد عیدبهعید دیدن، آنهم
در خانهای مادر بزرگ علی. شاید تنها خاطرهی پررنگ
از علی، مربوط به وقتی بود که در خانهای پروینخانم

زمین خورده بود. حافظ به او خندیده و علی برای بلند کردن و تکاندن لباسش، پیشقدم شده بود. همین. این پررنگترین خاطره از علی در ذهنش است. سالهای بعد، وقتی بزرگتر شده بودند، حتی آن دیدارهای سالی یکبار، کمتر هم شده بود. آخرین عیدی که علی را دیده بود، تنها یک سلام و تبریک عید ساده بینشان ردوبدل شده بود و بین حرفهای پورانخانم، شنیده بود که علی سال اول دانشگاه است. وقتی خبر قتل حافظ، آنهم توسط علی را شنیده بود؛ ناباور به این فکر کرده بود که مگر می شود حافظ دیگر زنده نباشد و اصلا علی، آن پسر مودب، خوشاخلاق و خوشتیپ چگونه میتواند قاتل باشد؟ این را به مادرش گفته و مادرش غمگین جواب داده بود:

-مامان جان، بازیای زندگی همینه. چیزی که تصور
نمیکنی، اتفاق میافته و تو میمونی چطور اینجوری
شده.

پناه در میان همین ناباوری ها دست و پا می زد که
پوران با درخواست وکالت پسرش یه سراغش آمده بود
و...

صدای پریمه افکارش را در همینجا کات میکند.
_خب بقیه اش؟ تهش چی شد؟

بیست_و_دو

سر تکان میدهد:

-امروز رفتم که حتی شده وسط دادوبیدادها و
اعتراضهاش، بگم که دستم خیلیم خالی نیست.
میخواستم هرجوری شده حرفمو بزنم، اما نشد.

میدونی برای چی؟

پریمه در جایش میچرخد و شانه‌هاش را به دیوار کنار
پنجره تکیه میدهد:

-برا چی؟

-چون بار اول، با اون وکالت نصفه‌ونیمه‌ام، یه‌جوری
ناامیدش کردم که نمیتونه باورم کنه. نمیدونم تو فکر
علی چی میگذره، اما مطمئنم به این فکر میکنه که اگه
وضعیت مالی‌شون طوری بود که میتونستن وکیل
بهتری بگیرن؛ شاید میتونست ثابت کنه که اون قتل،
غیرعمد بوده.

پریمه لبخند تلخی میزند. با دست شانه‌ی خواهر
کوچک‌ترش را فشار میدهد:

-خودتو داری الکی سرزنش میکنی. هر وکیلی از

یہجایی شروع می کنه و توی پروندھی کاریش، ہم برد
داره و ہم باخت. تقصیر تو نیست کہ ہمہچی برعلیہ
علی بود. من کہ تو جلسہی دادگاہ نبودم، ولی خودت
تعریف کردی کہ حتی شاہدہا ہم شہادت دادن کہ
علی...

-پریمہ، امیرحسین اومد.

صدای مادرشان، جملہی پریمہ را نصفہ میگذارد و
سرش را بہسمت در میچرخاند. پناہ ہم بالاخرہ نگاہ
از روبہرو برمیدارد. با انگشت پیوند ابرویش را لمس
میکند و میپرسد:

-شام خونہی نامزدتی؟

پریمہ چشمک میزند:

-آخر شبم اونجام.

پناه تکخندهای میزند. پریمه برای آرایشکردن و
آمادهشدن به اتاقش میرود. اتاق خالیاز هرصدایی
میشود. پناه خودش را بغل می کند. فکر می کند، به
این فکر می کند که بهترین راه برای تن دادن علی به
گوش کردن حرف هایش چیست؟ چند گزینه در ذهنش
تیک می خورد. لبخند کم رنگی می زند.

بیست_و_سه

*

صدای جیغهای ازتهدل، از سمت وسایل بازی مهیج
شهربازی، باعث میشود که صدایشان، بد بههم برسد.
حافظ تقریباً داد میزند:

-بترکی دارا... یعنی تا اینجا اومدی، واقعاً نمیخواهی

ترن سوار شی؟

دارا بیتفاوت، مقدار بیشتری چیپس از داخل بسته
بیرون میآورد و داخل دهانش میچپاند:

-من اگه پیام ترن سوار شم، میترکم. اونوقت، گه

همهی این شهربازی رو برمیداره

ساغر با چندش چهره درهم میکشد:

-اه... اه. چهقدر حالبههمزنی تو دارا.

نیکی پشت دستش را روی دهانش میگذارد و میخندد.

هیچوقت صدای خندههایش از یکحدی بالاتر نمیرود.

هرچند که صدای قهقهه هم در این فضا، بهسختی شنیده

میشود. برای بودن در جمع ششفرهشان و رسیدن به

قرار شہربازی، با دخترعمویش ہماہنگ کردہ است۔
پدرش تصور میکند کہ نیکی امشب را در خانہی
عمویش میگذراند و نیکی خیالش راحت است کہ ثمین،
دخترعموی دلسوزش، مراقب لونرفتن این ماجرا است۔
حافظ و علی ہردو مخالف این مخفیکاری بودند، اما
نیکی آنقدر مصر بہ آمدن بود کہ بہ این مخالفتها دل
ندہد۔

حافظ اینبار البرز را مخاطب قرار میدہد:

-تو چی البرز؟ برای تو بلیت بگیرم؟
البرز چشمکی بہ نگاہ بیپروای دختر چہارده،
پانزدہسالہای کہ خیرہی جمعشان است میزند و
خونسرد میگوید:

- مگہ دیوانہام. این پایین وفور نعمتہ. اینجا رو ول
کنم پیام اون بالا، جیغجیغ دخترا رو گوش بدم؟
علی پوفی میکشد و شاکی میگوید:
-اصلاً ہم کہ نمیترسی. مشکلِت ہم فقط جیغزدن
دختر است، نہ؟ من نمیدونم وقتی قرارہ هیچ وسیلہای
سوار نشید، چرا پیشنهاد شہربازی میدید؟
البرز دستش را در بستھی چیپس دارا فرومیکند:
-چون هیچجا قد اینجا، خرتوخر نیست!
حافظ دستش را در هوا تکان میدہد:
-ول کن علی. یاسین تو گوش خر میخونی؟ من میرم
برای خودمون دوتا بلیط بگیرم. این دوتا مرد نیستن
کہ.
البرز با دہان پر جواب میدہد:
-مرد کجا بود بابا. مرد دیدی، بکش رو خودت.

علی ابروهایش را درهم میکشد. با سر به نیکی و
ساغر اشاره میکند و با لحنی تند میگوید:

-چیپستو کوفت کن

البرز بیقید میخندد و نگاه علی به سمت ساغر و
نیکیای میرود که حافظ را دوره کردهاند.

علی اولینفر، روی صندلی یکی از ترنها مینشیند.
همزمان چشمش به ساغری میخورد که در حالا بالا
آمدن از پلهها، لب زیرینش را گاز میگیرد. قشنگ
مشخص است که از همین الآن ترسیده. متاسف سر
تکان میدهد. اصلاً فاز دخترها را نمیفهمد. اگر
تاینحد میترسند، چرا باید سوار شوند؟
«_خانم سوار شو، ترافیک درست کردی»

مسئول ترن است کہ بہ ساغر تذکر میدہد. حافظ از
پشت سرش میگوید:
-ساغر، اگہ میترسی، پیش علی بشین، نیکی ہم پیش
من بشینہ.

و با بدجنسی اضافہ می کند:
_ہر چند کہ اگر قرار باشہ بیفتید می افتید.
ساغر بیشتر چہرہ در ہم می کشد اما با تکان سر نشان
می دہد با پیشنهاد حافظ موافق است. علی نظر خاصی
نمیدہد. نگاہش را از آن بالا بہ پایین میدہد و سعی
میکند دارا و البرز را بین جمعیت پیدا کند. موفق ہم
میشود. متوجہ نشستن ساغر میشود. سر میچرخاند
تا چیزی بہ او بگوید کہ جا می خورد و جملہ در
دہانش میماند. نمیفہمد کی و چطور جابہجا شدہاند
کہ نیکی بہجای ساغر، کنارش نشستہ است.

بیست و چهار

قبل از اینکه زمان برای پرسیدن سؤالش پیدا کند، دست حافظ از روی صندلی پشت سر، روی شانهاش مینشیند و نزدیک شدن سر او را به خودش متوجه میشود. حافظ با لحنی ناراضی، زیر گوشش زمزمه میکند: -علی، انگار نیکی خیلی ترسیده!

علی وقت نمیکند بپرسد خب، چه کاری از من بر میآید و یا مهمتر از آن، سؤال کند اصلاً چرا سوار شده؟ صدای روشن شدن موتور و حرکت آرامشان بهسمت جلو، صدایش را به گوش حافظ نخواهد رساند. ترن کمکم سرعت میگیرد. صدای جیغها بالا میرود. جیغهایی که از اولین حرکت آرام ترن، حالت عادی و

جودہندہ داشتند، حالا واقعی و از ته دل هستند.
ترن کمکم از سربالایی مخصوصش بالا میرود و بعد با
سرعتی تصاعدی در سرازیری میافتد. قلب علی
میریزد و به هیجان این وسیله تن میدهد. همزمان از
صدای یا خدا گفتن حافظ پشت سرش، به خنده میافتد.

چقدر از مسخره کردن دارا و البرز بهخاطر ترسشان
گذشته است؟ همین فکرها حواسش را به همراه کنار
دستش جمع میکند. ترن باز روی یک مسیر صاف پیش
میرود و علی سرش را بهسمت نیکی میچرخاند.
نیکی با یک دست صورتش را فشار میدهد و با دست
دیگر و با تمام قدرت، آهنی را که بهعنوان حفاظ در
مقابل بدنشان تعبیه شده است. علی حس میکند نیکی

بیشتر از حد معمول ترسیده. به روبهرو نگاه میکند.
ترن در حال بالا رفتن از یک سربالایی دیگر است و
میرود تا با سرایشی بعدی، جیغ ملت را بالا ببرد. در
فرصت باقیمانده، به سرعت سر میچرخاند. تا حد
ممکن خودش را به سمت نیکی میکشد و طوری که او
بشنود میپرسد:

-نیکی خوبی؟

نیکی هیچکدام از دستهایش را آزاد نمیکند. صدایش
خیلی سخت به گوش علی میرسد. آنقدر که علی حس
میکند کامل جمله‌اش را نشنیده و تنها توانسته این کلمه
را تشخیص بدهد:
-اشتباه کردم.

ترن در اوج، لحظهای مکث میکند و بعد در نهایت
سرعت سرازیر میشود. حالا علی آنقدر حواسش به

نیکی است که به لذت بردن از هیجان پیشآمده نباشد. میبیند که نیکی درمانده، میلهی مقابل را رها میکند و بیهدف به صندلی و دقیقا به حد فاصل خودش و علی چنگ میزند. علی حس میکند در عین اینکه میداند مقصر حال بد نیکی، خود اوست، دلش برایش میسوزد. این دختر خودش را با مکافات به قرار امشب رسانده است. این آزاری که خودش مسبب آن است، جای دلسوزی دارد. ترن بازهم میروود تا در یک سرایشی تند بیفتد. علی دستش را از روی ران پایش برمیدارد و آرام روی دست نیکی میگذارد. دست نیکی برای لحظهای زیر دستش منقبض میشود. علی سرش را نزدیک میبرد تا صدایش به گوش او برسد:

-آخرشه دیگه. الان تموم میشه.

دست نیکی از روی صورتش پایین می‌آید و مبهوت،
سرش را به سمت علی می‌چرخاند. مردمک چشمانش
ناباور روی صورت علی دودو می‌زند. علی این حالت
را به حساب هیجان ناشی از ترن می‌گذارد. عادی
نگاهش را برمی‌دارد و به روبه‌رو می‌دهد درحالی‌که
حس میکند دست نیکی زیر دستش کمک گرم میشود.
بیست_و_پنج

*

علی ماشین را در حیاط پارک میکند و ترمزدستی را
میکشد. حافظ برای بار چندم شماره‌ی نیکی را می‌گیرد
و به امید اشغال نبودن، دوباره به گوش خود

میچسباند. سلامی کہ میگوید، نشان میدہد تماس
برقرار شدہ است. علی پنل ضبط را درمیآورد و بہ او
گوش میدہد.

__ بہتری نیکی؟ بعد از اینکہ از ترن پیادہ شدی کہ
خیلی بد رنگت پریدہ بود.

حافظ با شنیدن جواب نیکی سر تکان میدہد:
__ خب، خوبہ. چون میدونستم خونہی عموتی و برای
جواب دادن مشکلی ندار، زنگ زدم.
__ کاری نکردم. شب تو ہم خوش.

حافظ گوشی را پایین میآورد و علی درحال باز کردن
کمربندش، سؤالی را کہ ساعتی پیش برایش پیش آمدہ
بود میپرسد. دقیقاً زمانیکہ حافظ کنار گوشش زمزمہ
کردہ بود: "علی، انگار نیکی خیلی ترسیدہ."

علی راحت میپرسد:

__ خوب بودن نیکی خیلی برات مهمه؟ بیشتر از خوب بودن ساغر و بقیه‌ی بچه‌ها، یا من دارم اشتباه میکنم؟ حافظ سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و زمزمه میکند:

__ نمیدونم. دعا کن من اشتباه نکنم.

علی به این "نمیدانم" فکر میکند و چیز دیگری نمیپرسد و حافظ به اینکه واقعاً نمیداند. نمیداند چرا نیکی اینهمه در ذهنش پررنگ شده و بخش اعظمی از بیستوچهار ساعتهای روزانه‌اش را به خودش اختصاص داده است. یا شاید هم میداند و خودش آنقدر در بهت درگیر شدن حسی با این دختر زیبا و ظریف و پردردسر است که فعلاً جسارت به زبان آوردنش، حتی پیش علی را ندارد.

علی در سکوت فکر میکند. این نمیدانم حافظ میتواند
ساعتها فکر او را مشغول کند. قصد گفتن چیزی را
دارد که با دیدن چراغهای خاموش طبقه‌شان، بهیckبارہ
ساکت میشود و ماهیت جملہاش تغییر میکند:
-چرا چراغا خاموشه؟

حافظ ہم نگاہی به پنجره میاندازد. او ہم کمی متعجب
است. پوران هیچوقت این ساعت از شب نمیخوابد.

حداقل تا وقتی از برگشتن حافظ و علی مطمئن نشود،
نمیخوابد:

-شاید آبجی طبقه‌ی بالاست.
علی از ماشین باسرعت پیاده میشود و همزمان
میگوید:

-میره بالا، کل چراغا رو خاموش نمیکنه.

حافظ پشت سرش به راه میافتد. علی وارد راهرو میشود و کلید را به در واحد خانیشان میاندازد و حافظ به جای او برق راهرو را روشن میکند. در که باز میشود، صدای پروین از بالای پلهها، سر هردو را بهسمت بالا میچرخاند.

پروین درحالیکه دستش روی نردههاست، کمی به طرف پایین خم شده و صدایش کمی جدیتر از همیشه و حالت امری است:

-بیاین بالا بچمها. پوران خوابه.

دست علی روی کلید میماند و حافظ سؤال او را میپرسد:

-این ساعت، ابجی خوابه؟

پروین باتاکید سر تکان میدهد:

-حالش خوب نیست. بهجای سروصدا، بیاین بالا.

علی اینبار کامل بهسمت عزیز میچرخد. لحنش نگران است و سوالش پر از اصرار برای جواب گرفتن:

-چرا، حالش خوب نیست؟

لحن عزیز اینبار کمی نرمتر است:

-یکم قندش بالاتر از همیشه بود. انسولین زد. قندش که اومد پایین، خوابید.

واضح است که نرمی جمله‌ی عزیز، برای کمرنگ نشان دادن مشکل پیش آمده است. علی اینبار منتظر شنیدن توضیحات بیشتر نمیماند. درجا میچرخد و در را کامل باز میکند. عزیز آنقدر سبک نگرانیهای علی برای پوران را میشناسد که اصرار بیشتری برای نرفتنش نمیکند. علی وارد خانه میشود، درحالیکه هنوز صدای عزیز را میشنود:

-بیسروصدا برو، بیدارش نکنی، بدخواب شه تا صبح.

حافظ، تو ہم بیا بالا.
لحن حافظ اضطرابش را نشان میدهد:
-من نگران آبجیم
-خوبه، نگرانش باش. بیا بالا

*

پست_بیست_و_شش

علی وسط حال میایستد. خانه تاریک است و تنها منبع
روشنایی خانه از چراغ حبابدار داخل حیاط است. نگاه
علی برای پیدا کردن پوران در این حداقل روشنایی،
روی دور تند میافتد. با این روش خیلی زود پیدایش
میکند. روی کاناپهی سہنفرہ خوابیدہ، کف دستش زیر

سرش و روی دستھی کاناپہ است. قد مادرش متوسط است و بہلطف این مسألہ، با کمی جمع شدن در خودش، راحت روی کاناپہ جا شدہ و چادر نمازش تنہا پوشش رویش است. علی تمام تلاشش را میکند تا حتی با برداشتن قدمہایش و ساییدہ شدن پاچہہای شلوارش بہہم، سروصدایی ایجاد نکند.

در مقابل کاناپہ روی دوزانو مینشیند. چہرہی پوران را در ہمین نور کم بادقت میگردد. یک چہرہی عادی با نفسہای منظمی کہ برای علی حکم یک نفس آزاد، بعد از حضور در یک خلاء را دارد.

چند دقیقہ زمان بہہمین شکل میگذرد. در نہایت علی گوشہی چادر سفید و طرحدار پوران را با دو انگشت بہ لبہایش نزدیک میکند و عمیق میبوسد. با مکث و

به همان آرامی که آمده بود، بلند میشود و برمیگردد.
□عا

قط جواب این سوال که چرا قند پوران بالا رفته، پیش عزیز خواهد بود. پوران برای این بیماری نه زمینه‌ی وراثتی داشته و نه دلیلی مثل پرخوری. تأکید دکتر به عصبی بودن قند پوران، علی‌را فقط به این نتیجه میرساند که پوران روز خوبی را نگذرانده است. برخلاف لحظاتی که در خانه و با نهایت مراعات گذرانده، پله‌ها را دوتا یکی بالا میرود. دستش هنوز دستگیرهی در خانهی عزیز را لمس نکرده که یک استپ میکند. صدای هوارمانند حافظ، این مکث را باعث میشود.

-گه زیادی خورد مرتیکهی هیچیندار. اگه خونه بودم که میدونستم باهاش چیکار کنم.

صدای عزیز پر از اخطار و البته جدی است:
-مودب باش حافظ. با این شلوغکاریا میخوای نشون
بدی که اشتباه از تو نبوده؟

علی دلیلی برای معطل شدن بیشتر از این نمیبیند.
خود عزیز خواسته بود که بالا بیاید، پس احتیاجی به
اجازه گرفتن یا برگشتن نیست. در را باز میکند و وارد
میشود. حافظ وسط هال، هر دو دستش را به کمر زده

و با چهرهای گر گرفته، سرش را به سمت سقف گرفته
است.

حافظ این ژست را دقیقاً زمانی میگیرد که قصد دارد
خودش را کمی کنترل کند. عزیز با نگاهی خسته اما
چهرهای جدی و محکم، نگاهش را به علی میدهد. اخم
روی صورت علی را از نظر میگذارند و میپرسد:

-خواب بود؟

علی با دو انگشت دور دهانش را لمس میکند و سر
تکان میدهد. بعد از کمی مکث، دستش را میاندازد و
عزیز را مخاطب قرار میدهد:

-این بحثی که بالا گرفته، یه سرش به مامان میخوره؟
قبل از اینکه عزیز وقتی برای جواب دادن پیدا کند،
حافظ یکی از دستهایش را از کمر جدا میکند و
عصبی در هوا تکان میدهد:

-هیچ سرش به آبجی نمیخوره. جمع کنین این بحثو بابا
عزیز چشم باریک میکند و معترض، خیره‌ی حافظ
میمانده. علی دقیقاً نمیداند باید چه بحثی را جمع کند.
اما از این شلوغکاری حافظ، اصلاً حس خوبی
نمیگیرد. تجربه ثابت کرده که حافظ محق باشد و نباشد،
طلبکار است.

علی جلو میرود. آنقدر جلو که کاناپهی تکنفره، سد
راهش میشود. یکی از دستهایش را بالای کاناپه
میگذارد و دست دیگرش را درون جیب مشت
میکند. لحنش نشأت گرفته از همان حس بدش، قاطع و
خشک است و با همان لحن، حافظ را مخاطب قرار
میدهد:

بیست و هفت

#لوکیش

-ظاهراً که بحث تازه پهن شده. چی شده که باید قند
مامان تو چند ساعت بره بالا و تو، پات به طبقهی بالا
نرسیده، صدات اینجوری بره بالا؟

عزیزعینکش را با انگشت اشاره به بالا میدهد و روی کاناپهی کنار دستش مینشیند. از نظرش کار درست این است که حافظ خودش به علی توضیح بدهد. این حق علی و البته تنبیهی برای حافظ است.

حافظ کمی در جایش میچرخد و نگاهش را به آکواریوم آبشورش میدهد. سکوت میکند، چون میداند جواب سوآلش علی را ناراحت خواهد کرد.

ناراحت شدن علی آخرین چیزی است که میخواهد. دقیقاً آخرین چیز.

علی به سکوت حافظ دل نمیدهد. محکم و سریع قطعش میکند:

-من منتظرم حافظ. حرف بزن بگو حال بد مامان، ربطی به بحث تو و عزیز نداره تا از همون راهی که اومدم،

برگردم. خوب میدونی که هیچ خوش ندارم که تو بحثی که هیچ ربطی به من نداره، نظر بدم.

حافظ چشمانش را رویهم فشار میدهد و دست علی بیشتر درون جیبش مشت میشود. خوب میداند که حافظ، پوران را بهاندازهی عزیز و شاید هم بیشتر، دوست دارد. همانطور که خوب میداند، سکوت حافظ یک دهنکجی بد و یک تأیید پشتوانهدار برای حال بد مادرش است.

حافظ با لحنی باملاحظه و آرام میگوید:
-علی، طرآبادیو که یادته...

علی چشم باریک میکند. بله، طرآبادی را خوب به یاد دارد. پخش کنندهی مواداولیهی مغازهی فستفود حافظ. مرد میانسالی که در برخوردهایی که علی در مغازه با او داشت، مرد بدی بهنظر نمیآمد. علی زبانش را روی لب میکشد:

-خب...

-یکم باهاش درگیرم. یعنی درگیر به اون معنی که نه.

خب، این ماه بهش گفتم سوسیس و پنیرپیتزایی که آورده، کیفیتش پایینه. گفتم باید پس بگیری، قبول نکرد. حافظ درمانده سرش را تکان میدهد:

-بحتمون شد. زیر بار نمیرفت هیچجوری. منم

بهجبران کارش، دوتا از چکهام که دستش بودو، پاس نکردم. چک اومد پشت باجه و برگشت خورد.

تلفنهامش جواب ندادم تا بفهمه با من بد کرده.

صدای نچ گفتن عزیز در فضا میپیچد و دهان علی

نیمهباز میماند. هم برای عملکرد حافظ در مقابل

طراآبادی و هم ربط این قضیه به حال بد مادرش. حافظ

ساکت میشود و علی کلافہ میگوید:

-خب، بعدش...

حافظ دستش را پشت گردنش قفل میکند و خیره در

صورت علی، شرمندہ میگوید:

-هیچی دیگہ، دیدہ من تلفنشو جواب نمیدم، اومدہ دم

در. من و تو کہ نبودیم، مامانم خرید بودہ. آبجی درو

باز میکنہ و اون الاغ صداشو میندازہ رو سرش تو

کوچہ و ہرچی از دهنش درمیآد میگہ. بقیہشم کہ

مشخصہ.

علی حس میکند دود از گوشہایش بلند میشود.

حساس میکند آب داغ بر فرق سرش ریختہاند. اصلاً

ہرچہ حس خفقانآور است، برای این لحظہاش تعریف

میشود. ناباور زمزمہ میکند:

-تو چیکار کردی حافظ؟

حافظ یکبار دندانهایش را رویهم فشار میدهد. از
تصور دیدن طرآبادی این کار را میکند و بعد سعی
میکند طوری که علی قانع شود، کلمات را غلیظ و
شمردہ ادا کند:

-علی، مامان تو بازار کار نیست، تو که هستی. میدونی
این ارہ دادن و تیشہ گرفتنا چہقدر عادیه. اون
بیہمہچیز کہ بہوقتش دارم براش، نباید این بساطو تا
دم در خونہی من میکشوند.
بیست_و_ہشت

جملات آمادہ تا پشت تارہای صوتی علی میآیند.
آمادگیش را دارند کہ ہوار شوند و بر سر حافظ
فرودبیايند. اما حیف... حیف کہ مادرش آن پایین خواب

است. حیف کہ حضور عزیز در این خانہ حرمت دارد.
حیف کہ مرد احمق روبہرویش، داییش است. دستش
روی کاناپہ یکبار بلند میشود و باضرب دوبارہ روی
آن فرودمیآید و این کلمات، تنہا کلمات طلبکار علی
ہستند:

-ہرچی فکر میکنم بہ احمق ندونمبہکاری مثل تو چی
میشہ گفت، خودمم نمیفہمم. کاری ندارم بہ اینکہ
اونقدر بیمنطقی کہ نمیفہمی تو این قضیہ حق باہات
نیست. سوسیسی و کالباس، السیدی خونہت نیست کہ

گارانتی داشته باشه. به اینم کاری ندارم که هنوز به این درجه از درک نرسیدی که اون دسته‌چک، اعتبارته تو بازار. من فقط به این کار دارم که مامانم اون پایین به‌خاطر این خوب نیست که این بالا، یه احمقی مثل تو طلبکار وایساده. هرچند که کار داشتنم به این مساله هم فرقی با نداشتنش نمیکنه. یه‌سری حرمتها و نسبتها، گاهی یه‌جوری دستوپای آدمو می‌بندن که آدم، حالش از خودشم به‌هم می‌خوره.

می‌گوید. تلخترین و مفهومی‌ترین نگاهش را حوالهی حافظ میکند و همزمان، عزیز را مخاطب قرار می‌دهد: -ببخشید عزیز. شبت خوش.

به‌سرعت به پشت می‌چرخد و به‌سمت در می‌رود. حافظ داد می‌زند و نامش را صدا می‌کند. جوابش را

بهجای علی، عزیز میدهد:
-صداتو بیار پایین، آبجیت اون پایین خوابه. اونقدرم
که باید، برای علی توضیح دادی.
علی از در خانهی عزیز و بعد از در حیاط بیرون
میزند. بیهدف وارد خیابان میشود. پیادهروی چند
خیابان را، بیآنکه مسیر خاصی داشته باشد طی می
کند و در نهایت، ساعتی بعد روی جدول کنار جوی آب
مینشیند. نگاهش متفکر روی حرکت ماشینهاست و
فکرش پیش اینکه شاید بهتر بود سالها قبل، بیشتر
مقاومت میکرد تا حالا بهجبر همسایه بودن مادرش با
خانوادهی خود، کمتر درگیر مشکلات حافظ
میشد. گوشی موبایلش را عصبی بین دستانش
میچرخاند. شاید کمکاری کرده، شاید بیعرضه بوده،
شاید اگر بهجای آن زیرزمین، یک واحد اوکازيون برای
مادرش تهیه میکرد، توان مقابلهی بیشتری برای

نیامدن به خانہی عزیز داشت.

شایدہا متہ میشوند و در مغزش فرومیروند و علی
به بالا رفتن عدد روی آن دستگاہ اندازہگیری قند خون
فکر میکند. صدای پیام گوشیش صدای مہمی نیست،

اما شاید مانع از دیوانہ شدنش باشد. پیام از سمت
نیکی است. حس میکند اینروزہا تعداد پیامہا از سمت
نیکی بیشتر شدہ است. پیام را بیحوصلہ میخواند.
"علی، بابت امشب خیلی ممنونم. شاید اگہ نبود،
سکتہ رو میزد" ... و چند ایموجی خندہ و چشمک.

علی پوزخند میزند. دقیقاً مگر چکار کردہ بود؟ فقط
دست دختر را گرفتہ بود. کارش حتی احتیاجی به تشکر
ندارد. بعد با خودش فکر میکند، دستگیری گاہی حتی

میتواند نقطه‌ی تاریک و آزاردهنده‌ی زندگی باشد. مثل
اصرار عزیز برای گرفتن دستش، آنهم زمانی که علی
دستش را بهزانو گرفته بود تا مردانه بایستد و خلاء
حضور مرد بزرگ خانه را پر کند. عزیز در اوج
مهربانی، با او و زندگیش بد کرده بود.
جوابی به پیام نیکی نمیدهد. از جا بلند میشود و
گوشی را به جیب شلوارش میفرستد. باید به خانه
برگردد. تنها ماندن مادرش خیلی بهصلاح نیست.
ضمن اینکه شاید یک دوش آبسرد، لخت خوابیدن
روی تخت و تا کردن دستش از روی ساعد و پوشاندن
چشمانش، کمی از وزن افکارش کم کند. شاید...
بیست و نه

دارا گچ را به نوک کائوچوئی چوب خود می ساید. پای
چپش را کمی عقب میگذارد و زاویه بدنش را درست
میکند. خم میشود، چوب را در محل درست خود قرار
میدهد؛ چشم باریک میکند و چوب را چند مرتبه به
توپ دور و نزدیک میکند. ضربه را درنهایت دقت
میزند و با دیدن نتیجه، دست آزادش را مشت و در
کنار سرش چندبار تکان میدهد.
علی عکسالعمل خاصی به حرکاتش نشان نمیدهد. حالا
نوبت اوست. ژست مناسب با این بازی را میگیرد.
دستش را بهحالت یک پل بسته روی میز قرار میدهد و
با یک انگشت شست، چوب را ثابت نگه میدارد و
ضربه را میزند. ضربه او هم ضربه خوبی است، اما
سبک شادی کردنش در یک لبخند خلاصه میشود.
دارا چینی به بینی میاندازد. چوب را صاف نگه

میدارد و تکیه‌گاه بدنش میکند. دستش را روی چوب
و چانه‌اش را روی آن میگذارد:
-حالا که چی؟ یه لبخند چ...مثقالی میزنی، یعنی بردن
من همچین کار شاقی هم نیست؟

علی نگاهش را به اطراف میدهد. دراصل در زیر نور
فلورسنتی که فضا را روشن کرده، بهدنبال حافظ
میگردد. همزمان جواب او را هم میدهد:
-نه، واقعاً کار سختیه. خوشحالیمو نشون نمیدم، ریا
نشه

البرز با سینی درون دستش به میز نزدیک میشود و
اجازه گفتن جمله بعدی را از دارا میگیرد:
-علی، کشتی یا کشته شدی؟
علی نگاهی به سینی درون دست او میاندازد.

لیوانہای پرشده، اتفاقهای تازه‌ای نیست. آخرشب
حالروز هم‌هشان مشخص است. با سر به سینی اشاره
میکند:

-فعلاً که انگار قراره تو خودتو خفه کنی و بکشی.

البرز سینی را نزدیک دارا نگه میدارد و منتظر

میشود تا او یکی از لیوانها را بردارد:

-نه بابا، بهنام منه، بهکام بقیه. بیا برو بین خاندایت

امشب چندتا لیوان بالا رفته. علی، از الان دارم می‌گم،

من امشب حساب نمی‌کنم.

علی دست از تلاش برمیدارد. حافظ را بین جمعیت

داخل سالن بیلارد پیدا نمیکند. با ابروهایی که در نتیجه

شنیدن حرفهای البرز درهم شده، چوب را روی میز
رها میکند و کوتاه میپرسد:

-کجاست؟

مشخص است که فاعل جمله‌اش حافظ است. البرز
لیوان را نزدیک لبش ثابت نگه میدارد و با سر به یکی
از اتاقها اشاره میکند:

-پیش بچه‌هایی که پای بیستویک‌اند.

علی از میز فاصله میگیرد، درحالی‌که مخاطبش دارا
است:

-دارا، البرز جای من بازی میکنه تا بفهمه بردن تو چه
کار شاقیه.

حافظ را داخل اتاق پیدا میکند، اما نه سر میز بازی.
روی یکی از صندلیهای گوشه اتاق که با فاصله از میز
بازی قرار گرفته‌اند. حافظ سرش را از پشت به لبه
بالایی صندلی تکیه داده و نگاهش روی ورق‌ریختن

بچہہای دور میز است. چشمان سرخش نشان میدهد
که البرز غلو نکرده است. علی روی صندلی کنار او
مینشیند. حافظ به آمدن او واکنشی نشان نمیدهد. علی
رد عرق را از روی شقیقه حافظ تماشا میکند و بعد
عادی میگوید:
-کاه از خودت نبود، کاهدون که اختصاصی خودته.

سی

حافظ نه نگاهش میکند و نه لبخند میزند. علی پوفی
میکشد. هیچوقت دخالتی در افراطکردنهای حافظ

نداشته، اما میداند به خانه برگشتنش با این حالوروز
حافظ، قطعاً داستان ساز خواهد شد.

-حافظ، میخوای پاشو یه آبی به دستو صورتت بزن؛
یکمم تو بالکن وایسا تا موقع رفتن...

-دوش دارم.

جمله علی نیمهکاره میماند و یکی از ابروهایش بالا
میروید. حافظ چشمانش را میبندد و زمزمه میکند:

-حالا دیگه مطمئنم نیکی رو میخوام.

علی دستش را مشت میکند و جلوی دهانش نگه
میدارد. حافظ مست است و علی نمیداند هذیان از او

میشنود یا یک جمله خبری که پشت آن فکر کردن
است. حافظ با چشمان بسته بازهم ادامه میدهد:

-فکرش از سرم درنمیآد علی. لعنتی نمیداره به

هیچچیز دیگهای فکر کنم. شبوروزمو یکی کرده.

علی چشم از روی حافظ برنمیدارد و فقط گوش میکند. حافظ هم مثل همیشه از حرفزدن برای علی ابایی ندارد و حالا درحالتی که اصلاً طبیعی نیست، بیشتر از همیشه:

-شده بخش ثابت تموم زندگیم. صبح چشمامو باز میکنم، چشماش جلوی چشممه. علی دقت کردی چهقدر چشماش خوشگله؟

علی بازهم فقط گوش میکند. حافظ خنده غیرطبیعی و کمجانی میکند و بازهم میگوید:

-لعنتی عین شراب صدساله میمونه. نخورده مستم میکنه. بهش فکر که میکنم، حالوروزم میشه بدتر از الانم. هوس میکنم بغلش کنم. گردنشو بو کنم. هوس

میکنم...

علی نچی میکند و مشتش را از جلوی دهانش پایین
میآورد و اجازه نمیدهد حافظ بیشتر از این ادامه
بدهد:

-بذار بعداً در موردش صحبت کنیم.
با مکث ادامه میدهد:

- الان بلند شو برگردیم

و نمیگوید بعداً یعنی دقیقاً زمانی که تو مست نیستی و
میتوانی در مورد حس و تصمیمت، فراتر از مسائل

جنسی صحبت کنی... یعنی وقتی که متوجه باشی نباید
از تمایلات به نیکی، در مقابل یک مرد دیگر حرف
بزنی.

علی بازویش را میگیرد و خودش از جا بلند میشود.
حافظ از جایش تکان نمیخورد، فقط چشم باز میکند و
سرش را بالا میگیرد. کلمات را شل و کشدار ادا
میکند:

-تو فکر میکنی اونم منو بخواد؟
علی لبهایش را بههم میساید:
-نمیدونم

نمیگوید من حتی نمیدانم تو میتوانی کیس مناسبی
برای آن دختر و کلکسیون مشکلاتش باشی و یا قرار
است به کلکسیون او اضافه بشوی؟ مهمتر اینکه
خواستن تو فقط خواستن افراطی است و یا قرار است
طبق اصول پیش برود!
با فشار دستش حافظ را مجبور به برخاستن از جایش
میکند. حافظ بهسختی بلند میشود. تعادلش را با حمایت
علی بهدست میآورد. لبخند میزند و باز زمزمه میکند:

-بہش کہ فکر میکنم، بدنم گرم میشہ علی.
علی کلافہ چشمانش را رویہم فشار میدہد و حافظ
بیتوجہ بہ او ادامہ میدہد:

-تو باہاش حرف بزنی علی.
چشمان علی باسرعت باز میشود و حافظ بارضایت
ادامہ میدہد:

-میونہاش با تو خوبہ. تو بہش بگو من میخوامش.
من برای یہ عمر میخوامش.
سی_و_یک

تکھی دیگری از پیتزا را بر می دارد و به همان اندازه
که برای خوردن تکھی اول اشتیاق داشت، بالذت به آن
گاز می زند. علی بازهم نگاهش را از شیشه به بیرون
می دهد تا پسرک دهدوازدهساله، حسی شبیه به معذب
بودن نداشته باشد. پسر هم با دهان باز بهحرف می آید:
-بابام قول داده بود هروقت مریضیش خوب شد، برام
پیتزا بخره. بابام که خوب نشد، منم قید پیتزامو زدم.
علی مردانه به ابرمرد روبهرویش لبخند میزند. با
دستش بستھی آدامس پسر را کنار میزند و دستهایش
را روی میز، درهم قفل میکند. سرش را جلو میبرد و
شمرده میگوید:

-تو کارت درسته رفیق. هرچند که من مطمئنم بابات
حواسش به قولى که داده هست. باباها دروغ گفتنو بلد
نیستن.

پسر دستان خشکش را دور شیشه‌ی نوشابه حلقه
میکند و بالا میبرد. همزمان با پایین آوردن شیشه‌ی
خالی میگوید:

-ولی بابای من دروغم میگه. مثلاً به ما گفت، دکترش
گفته دیگه خوب نمیشه؛ ولی مامانم اون روز که داشت
پله‌های خونه‌ی معصومخانم رو تمیز میکرد، به
معصومخانم گفت که دروغ میگه. اینجوری میگه که
برای دوا و دکترش خرج رو دستمون نمونه.
حفظ لبخندش بعد از شنیدن این جمله اصلاً کار راحتی
نیست. شاید بشود نام آن را خوششانسی گذاشت که
همان لحظه حافظ با یک نوشابه‌ی مشکی دیگر از راه
میرسد. نوشابه را در کنار دست پسر میگذارد و روی

صندلی روبہروی علی جایگیر میشود:
-بزن شاد شی.

پسر بہ لحن حافظ میخندد و علی بہ حضور واڑھی
شادی در زندگی این پسر فکر میکند. بہ بودونبودش و
بہ خساستی کہ قطعاً بہخرج میدہد. فقط دو تکہ از

پیتزا در جعبہ مانده است کہ پسر نگاہ پرحسرتش را
روی آنها نگہ میدارد و کوتاہ میگوید:
-سیر شدم.

علی ناباور یکی از ابروہایش را بالا میدہد و حافظ
مصلحتی اخم میکند:

-ای بابا، بچہ آبروی ہیئتو بردی کہ. من گفتم تو
ورزشکاری، بہ این راحتیا سیر نمیشی.
پسر نگاہش را میدزدد:

-نہ دیگہ، سیر شدم۔ اگہ عیبی ندارہ، این دوتا تیکہ رو
با این نوشابہ ببرم برای مامانم۔
علی از درد چشم میبندد و حافظ ظاہری چہرہ درہم
میکشد:

-ببین، ما اگہ حواسمون بہ رفیقامونہ، بہ
خانوادہہاشونم ہست۔ مرتضی ہمین الان پیتزای
مامانتو از فر درآورد۔ خواستی بری، اونم میگیری و
میری۔

صورت پسر از ہم باز میشود۔ حتی بازتر از لحظہای
کہ اولین تکہی پیتزا را میخورد:

-آخہ زشتہ، نیست؟
علی با سر بہ پیراہن حافظ اشارہ میکند و با لحنی مثلاً
بیخیال و لودہ میگوید:

-زشت این پیرهن حافظه که هرچهقدر گفتم نخر، یاسین
تو گوش خر خوندم.

پسر میخندد، حافظ از او بیشتر و قلب علی بیشتر از
قبل، فشرده میشود.

نیم ساعت بعد، علی درحالی بسته‌ی آدامس اهدایی
پسر را درون دستش فشار میدهد که صندلی او خالی
است. سکوت بین او و حافظ کمی طولانی میشود و
درنهایت حافظ است که این سکوت را میشکند. نفسش
را سنگین بیرون میدهد و با فکری مشغول میگوید:
-عجب...

سکوت علی بازهم ادامه پیدا میکند و همین باعث
میشود به نیمرخ پراخم علی نگاهی بیاندازد. با چهار
انگشتش روی میز ضرب میگیرد:

-حالا چرا تو رفتی تو کما؟ اگه قرار باشه هربار که ما

دور و بر یکی از بچہہایم، قیافہی تو این باشہ کہ باید
ببریمت پاسگاہ، یہ شکایت از خودت بکنی.
علی حتی لبخند ہم نمیزند. جایی برای خندیدن نماندہ.
دلش از وضعیت این بچہہا پر است، اما نہ بہاندازہی
دلگیری از خودش، بابت ناتوانی در حمایت از این
بچہہا. جوابی برای دادن بہ حافظ ندارد.

سی_و_دو

از جا بلند میشود و بیحوصلہ میگوید:
-میرم بقیہی حسابکتبا رو بکنم. اگہ کارم تموم شہ،
زودتر میرم.

هنوز از میز فاصلہ نگرفته کہ مچ دستش اسیر دست
حافظ میشود. علی بہ پایین نگاہ میکند و حافظ بہ بالا.

علی سر تکان داده و حافظ توضیح میدهد:

-قرار بود با نیکی حرف بزنی.

علی تکخندهای میزند و از شیشه نگاهش را به

بیرون مغازه میدهد:

-من یه همچین قراری نداشتم.

حافظ جدی میگوید:

-من گذاشتم

-تو برای خودت گذاشتی. این قرارو باید با عزیز، یا

نهایت آبجیت بذاری. من هنوز ریشام سفید نشده.

حافظ از جا بلند میشود. کمی از علی کوتاهتر است،

فقط کمی. سعی میکند کلمات را با هجیکردن در ذهن

علی جا بیاندازد:

-من دنبال ریشسفید نیستم علی. من دنبال یه آدم

بیحاشیہ مثل توام، برای اینکه مزہی دهن نیکی رو
بفہمم. مامان کافیہ کہ بفہممہ. میافتہ دنبال شجرہنامہی
دختر و رگوریشہاش.

علی از عمد بین کلماتش مکث میاندازد تا حافظ بہ
جملہی خودش فکر کند. ہرچند کہ قیافہی حقبہجانبش
نشان میدہد کہ چنین قصدی ندارد. علی خودش
بہحرف میافتد:

-بہنظرت حق ندارہ؟

حافظ تلاش میکند کہ صدایش را بالا نبرد، اما شاکی
است و علی منطق این شاکی بودن را نمیفہمد:
-نہ، حق ندارہ تا وقتی تکلیف من و اون دختر باہم
مشخص نیست.

علی ابرو در ہم میکشد و جدی و قاطع میگوید:
-خیلی خوب، برو تکلیفتو، خودت با اون دختر مشخص

کن. چرا ماریچ میری جلو؟

حافظ سرتکان میدهد و با دو انگشت چشمانش را

فشار میدهد و علی بیتعارف ادامه میدهد:

-حافظ، زندگی تو به من ربطی نداره. همونطور که اینو

همیشه بهت ثابت کردم. اما من هرچی فکر میکنم،

میبینم تو شرایطی که درست تموم نشده و وضعیت

مغازه اینه؛ کار درستی نیست. من نمیفهمم، تو واقعاً

فکر میکنی میتونی اون دختر و حمایت کنی که

میخواهی مزهی دهندشو بفهمی؟

حافظ دستش را میاندازد و کلافه میگوید :

_علی، تو رو به هماسمت، تو دیگه یکی نشو لنگهی

مامان

علی دستش را از میان مشّت حافظ بیرون میکشد.
پلکهایش را رویهم فشار میدهد و جدی میگوید:
_من خودمم حافظ، ولی خودت خوب میدونی که بین تو
و عزیز، منطق عزیزو بیشتر میپسندم. هرچند اگر در
ظاهر و جلوی بقیه، مدافع تو باشم.
حافظ پوزخند میزند:

_اگه نمیخوای برام قدمی برداری، احتیاجی نیست این
همه صغریکبری بچینی. یه نه بگو، خودتو منو راحت
کن.

علی عصبی میخندد:

_من همین الان گفتم نه. گفتم تو برای خودت قرار
گذاشتی. واقعاً نشنیدی؟

چهرهی حافظ سخت میشود و نگاهش سرد:

_حق داری. این کارا دردسره و طبعاً من اونقدر ارزش
ندارم که بخوای بهخاطر من تو دردسر بیفتی

حافظ به پشت میچرخد و به سمت آشپزخانه می مغازه
میرود. علی پوفی میکشد و یک دستش را به کمرش
میزند. میدانند که این کار از اساس اشتباه محض
است. در این شرایط، نه حافظ و نه نیکی، هیچکدام در
این قضیه ذینفع نخواهند بود. زندگی هر دو پر از
حاشیه است و شاید هر کدام به یک فرد بی حاشیه نیاز
دارند. اما مساله این است که چگونه باید حافظ را به این
منطق رساند.

به حافظ فکر می کند و به شرایط فعلی اش. و بعد
فکرش گریزی به سمت نیکی می زند. به نیکی حتی
بیشتر از حافظ فکر می کند. به این دختر مظلوم، کم
سن و سال و پر مسئولیت.

چشم باریک می کند و سعی می کند با یادآوری دوره‌های
هایشان رفتار نیکی را با حافظ بیاد بیاورد. یک توجه

خاص، نگاه خاص، ہم کلامی بیشتر... چیزی به ذهنش
نمی رسد. نمی داند خودش دقت نکرده و یا نیکی واقعا
هیچ ری اکشن خاصی نسبت به حافظ ندارد.

چشمانش را به سمت مسیری که حافظ رفته می
چرخاند، درحالیکه نمیداند دقیقا باید چه غلطی بکند!

سی_و_سه

پوران ظرف پر از باقالی پخته شده را درون سینی قرار
میدهد. به سمت کابینت میچرخد تا ظرف گلپر را بردارد

و همزمان علی را مخاطب قرار میدهد:
-دانشگاهت هست، حسابو کتابای مغازه‌ی حافظ هم
هست. تو کجا وقت خالی داری که داری حرف یه کار
دیگه رو میزنی؟

علی به میز نزدیک میشود. بیاهمیت به بخار بلند
شده از ظرف، یکی از آنها را برمیدارد و به حالت
پرت کردن داخل دهانش میاندازد. از داغی آن چهره
درهم میکشد. باقالی را نجویده قورت میدهد و سوختن
تا ته گلوش را حس میکند. پوران با ظرف گلپر
به سمتش برمیگردد و نگاهی به صورتش میاندازد:
-علی، حواست هست داری تو سکوت و آرامش خودتو
نابود میکنی؟

علی از رو نمیرود. باقالی دیگری با دو انگشت
برمیدارد. اما اینبار به جای خوردن، آن را در کنار
صورت نگه میدارد:

-یعنی من الان شبیه نابودشده‌ام؟

پوران چشمانش را رویهم میگذارد و بعد از باز
کردنشان میگوید:

-میشه جدی باشی؟

و این دقیقاً همان چیزی است که علی نمیخواهد؛
زیادی جدی گرفتن این قضیه توسط پوران. باقالی را
درون دهانش میگذارد و اینبار با آرامش آن را
فرومیدهد:

-الان این جدی باشم یعنی چی؟ یعنی شما داری گردن
منو میخوابونی که خودمو دارم نابود میکنم و من بگم
همینه که شما میگی؟ آخه مادر من، حسابو کتاب یه
فروشگاه نرمافزار و سختافزار چهجوری میتونه منو

نابود کنه؟ داری بزرگش میکنی خوشگلخانم، حواست هست؟

پوران ظرف گلپر را درون سینی میگذارد و بیا همیت به جمله‌ی علی که سعی دارد همه چیز را بیش از حد بیا همیت نشان دهد میگوید:

-بزرگش میکنم؟ یعنی تو یه سر نداری، هزارتا سودا؟
یعنی خرید هر دو طبقه، ویزیت‌های ماهیانه من، چکاپای هرچند وقت یه بار مامان بهجبران کمک‌ریای حافظ، گردن تو نیست؟ یعنی من متوجه این نیستم؟

علی نگاهش را از چروک‌های پیشانی پوران برداشته و برای تمام کردن این بحث، سینی را برمیدارد:
-یه ذره دیگه پیش بریم، من شدم پتروس فداکار، بیاونکه انگشت تو سوراخ کرده باشم.

-علی!

این علی پراخطار یعنی پوران از موضع مخالفتش
پایین نخواهد آمد. علی برای مخفی کردن یک لبخند
تلخ، محو کردن پوزخند و نفس سنگین کشیدن
تواناست.

سینی باقالی را برمیدارد و با سر به طبقه‌ی بالا اشاره
میکند:

-منتظرنا! البته من اصراری به رفتن ندارم. به دو نفر
بیشتر از چهار نفر باقالی میرسه.

نگاه پوران غمگین میشود. صورت مردانه‌ی علی را
میگردد و اینبار مادرانه و نگران میگوید:

-با خودت اینجوری نکن علی. خواهش میکنم. الانم
زندگیمون داره میگذره.

علی نگاهش را در آشپزخانه میچرخاند و بعد متفکر
میگوید:

-زودتر بریم کہ اگہ عزیز ہم سرکہ نہداشت، بپرم سر
کوچہ بگیرم. باقالی بدون سرکہ مثل پورانخانم بدون
اخمہ.

شوخیاش جواب نمیدهد. چهرهی پوران آرامش
نمیگیرد. علی راہی ندارد جز اینکه از آشپزخانہ
بیرون بزند و بلند بگوید:

-مامان، زیر کتریت روشنه. خواستی بیای بالا حواست
باشہ.

از خانہ بیرون میزند. بہ پلہہای بین دو طبقہ کہ
میرسد مکث میکند. دست آزادش را از ساعد روی
نردہہا قرار میدهد و خیرہی گلدان کاکتوس میشود.
همانی کہ عزیز نامش را زبان مادرشوہر گفتہ بود و
حافظ و خودش تا مدتہا با آن سوژہ داشتند. اما حالا

به این گیاه بلند فقط نگاه کرده و به این فکر میکند که مادرش کمی در درک روحیات او اشتباه میکند. روحیهی او زمانی نابود میشود که نتواند هزینهی درمانهای جدید مادرش را جور کند. دیابت، بازی بدی را با او شروع کرده است. آخرین آزمایشهای پوران خبرهای خوبی برای گفتن نداشتند. کلیههای او بهسمت نارسایی میروند و این همان چیزی است که او نمیداند. از نظر علی بحث تمام شده است. حساب داری

فروشگاه نرم افزار و سخت افزار و تمام شعب زیر مجموعه اش به برنامه ی شلوغ زندگی اش اضافه شده.

سی_و_چهار

میز غذاخوری عزیز در مقابل کانتر آشپزخانه قرار دارد. علی یکی از صندلیها را بیرون میکشد و پوران درحالیکه به توضیحات مادرش گوش میدهد، بهسمت آشپزخانه میرود.

_توی همون کابینت کنار ظرفشویی دوتا دبه هست. یکیش آبغورهست، یکیش سرکه.

علی پاهایش را زیر میز دراز میکند و به صندلی تکیه میدهد. پاهایش به پایهی صندلی بغل برخورد میکند و باعث میشود پاهایش را کمی عقب بکشد. فضای خانه را از نظر میگذراند و طبقمعمول این چند روز، اثری از حافظ نمیبیند. دقیقاً از روزی که داخل مغازه، علی حرف آخرش را زده و واضح گفته بود در قضیهی

نیکی روی او حساب باز نکند، حضور حافظ کمرنگ
شده بود. عملاً جایی که علی بود، اثری از حافظ نبود.
حتی برای سرکلاس حاضر شدن، طوری برنامه‌هاش را
تنظیم میکرد که با علی حداقل برخورد را داشته باشد.
صدای کشیده شدن صندلی، نگاه علی را متوجه
کناردستش میکند. عزیز روی صندلی جایگیر شده و
در سکوت خیره‌ی علی میشود. علی به معنی سؤال
سر تکان میدهد و عزیز با سر به اتاق حافظ اشاره
میکند:

_چشمه؟

از اینکه هیچچیزی از نظر عزیز دور نمیماند، بهخنده
میافتد:

_مگه من دکترم؟

خنده‌هاش نمیتواند ذره‌ای از جدیت نگاه عزیز کم کند و
این یعنی حافظ در خانه، حافظ همیشگی نبوده و طبق

معمول ناراحتیاش را حتی بدون حرف زدن بہنمایش گذاشته است.

_چشہ کہ دوروبر تو پیداش نمیشہ و انگار با من و خودشم قہرہ؟

علی نمکدان روی میز را بہبازی میگیرد و عادی میگوید:

-یکم باہم ارہ دادیم و تیشہ گرفتیم

عزیز دستہایش را روی میز درہم گرہ میزند:

_این کہ مشخصہ. نمیخوام ازت بپرسم کہ سر چی

زدید بہ تیپوتار ہم، چون قطعاً بین خودتونہ اما

میخوام بدونم حافظ اینبار چہ گندی زدہ کہ تویی کہ

همیشه در مقابل کاراش سکوت میکنی، وادار شدی که
باهاش دربیفتی؟

علی سرش را با سرعت بالا میآورد و یکی از
ابروهایش را بالا میدهد و متعجب میپرسد :
_چه گندی عزیز؟ درافتادن چیه؟ من و حافظ فقط سر یه
مسأله اختلافنظر داریم. همین.

_یعنی بهخاطر یه اختلافنظر صبحا ترجیح میده با
ماشین خط بره دانشگاه اما با تو نه؟ یعنی اون
اختلافنظر اونقدر حاده که خالهزنکبازی دربیاره و با
تو قهر کنه؟ با من و خودشم؟ یعنی بهخاطر اختلافنظر
چند روزه یه سرم به اون مغازه نزده ؟

علی سرش را متاسف تکان داده و نگاهش را به
اطراف میدهد. نفسش را با صدا فوت میکند و وقتی
توجهش را دوباره به عزیز میدهد، بااطمینان و آرامش
جواب میدهد. اطمینانی که خودش هم به آن مطمئن

نیست. فقط دادن آن جنبه‌ی راحت کردن خیال عزیز را دارد:

با من بهقول شما قهره، چون حس میکنه حق با اونه
و من حرفشو نمیفهمم. با شما و خودش هم قهر
نیست، فقط طبق معمول بلد نیست وقتی از یه چیزی
ناراحته، ناراحتیشو مدیریت کنه و نذاره روی بقیه‌ی
مسائل زندگیش اثر بذاره. مثل همین قضیه‌ی مغازه
نرفتنش.

دست عزیز که روی دست علی مینشیند، دست علی
دور نمکدان سفتتر میشود. کاش عزیز بیشتر
نپرسد. کاش دنبال بیشتر دانستن نباشد، وقتی خود
علی و حتی خود حافظ وارد بحثی شده‌اند که بلا تکلیف
است. عزیز با لحنی که در آن افتخار به علی مشهود

است و نگرانی برای حافظ، میگوید:
_علی، حتی اگه حافظ داره سر اون قضیه که من
نمیدونم چیه فاصله میگیره، تو نذار. تو این فاصله رو
پر کن. تو که کنار حافظ باشی من خیالم راحت که حافظ
نمیتونه با ندونمکاری، تیشه به ریشه‌ی خودش بزنه.
اگه قرار باشه تو هم ازش فاصله بگیری، حتی بهخاطر
رفتار اشتباه اون، من همین چند ساعت خواب راحت
ندارم، علی.

علی با دست آزادش، یقه‌ی هفتمانند تیشرتش را کمی
از گردنش فاصله میدهد و نگاهش را بهدست عزیز
میدهد که نتوانسته تمام دست مردانه‌اش را پوشش
بدهد. درخواست عزیز بهنوعی مکمل درخواست حافظ
است و این چیزی است که عزیز نمیداند. پرکردن این

فاصله یعنی تن دادن به خواستهی حافظ. حافظ در این ده روز و با این جنگ خاموش و اعتصاب کمرنگ، نشان داده که تا بهکرسینشاندن پیشنهادش، از موضع قهرمانندش کوتاه نخواهد آمد.

صدای پوران از داخل آشپزخانه سکوت بینشان را میشکند:

_مامان، مطمئنی حافظ خوابه و نمیآد باقالی بخوره؟
حافظ آدم گذشتن از باقالیپختههای من نیستا!

عزیز، منتظر و در سکوت به علی نگاه میکند. علی این سکوت معنادار را تماشا میکند. حس میکند حق انتخابی ندارد. علاقهایش به عزیز و امتناعش از ناراحت کردن او، این حق انتخاب را میگیرد. با نوک انگشت نمکدان را عقب میزند. دستش را با ملاحظه از زیر دست عزیز بیرون میکشد. با پایش صندلی را عقب میدهد و بلند میشود. طوری که مادرش بشنود

میگوید:

_میرم صداش کنم. یکم کمتر باقالی بخورم، بهتر از
اینه که فردا به خاطر باقالی نخوردنش بره روی نرو من.
در حالیکه حس میکند سنگینی نگاه عزیز با لبخند
همراهش است، به سمت اتاق حافظ قدم برمیدارد.
سی_و_پنج

علی پشت در اتاق حافظ مکث میکند. صدای
خوانندهای از داخل اتاق شنیده میشود. علی
تکضربهای به در اتاق میزند و چون جوابی نمیگیرد،

در را باز میکند. حدسش سخت نیست که حافظ میداند
فرد پشت در اوست. چون قطعاً حافظ با تمام
کلهش قبا زبانه‌هایش، توان جواب ندادن به عزیز را ندارد.
وارد اتاق میشود. حافظ را در حالیکه به پهلوی روی
تخت خوابیده و دستانش را درهم قفل کرده، پیدا میکند.
چشمانش باز است ولی علی آنقدر می‌شناسدش که
بداند این ساعت خواب نیست. خواننده هنوز می‌خواند:

"تو رو باید مثل گل

رو قلمه‌ها نگاه کرد

با هرچی اسم تو دنیا است

تو رو باید صدا کرد...

می‌خوام تو رو ببینم... نه یکبار... نه صد بار... به

تعداد نفسہام
برای دیدن تو..."

علی گوشی را از روی لبھی میز کامپیوتر برمیدارد و
آهنگ را قطع میکند و بعد از عمد، گوشی را طوری
روی میز رها میکند که صدای بدی ایجاد کند. چند چین
روی پیشانی حافظ میافتد. گوشھی لب علی هم انحنای
میگیرد. حساسیت او روی گوشی گرانقیمتش، چیزی
است که فقط خواجه حافظ نمیداند.
-ارث پدرته اینجوری میکوبیش؟

همان انحنای کمجان هم ناپدید میشود و لبهای علی
دو خط صاف شده و رویهم فشرده میشوند. جملھی
تند حافظ را از هرطرف نگاه میکند، معنای خوبی
ندارد. ارثیهای که پدرش برایش گذاشته بود، سررسید
قسطها و اعتراض ضامنھا بود. این چیزی بود که
هردویشان میدانستند و قطعاً تکرارش چیز خوشایندی

نبود. حتی اگر مشخص باشد که حافظ فیالبداهه و طبق معمول، بدون فکر آن را بر زبان آورده است.

سعی میکند تمام حواسش را معطوف درخواست عزیز کند تا تلخی جملهی حافظ، پایههای تصمیمش را سست نکند. لبهی تخت مینشیند. بیخیال ترک نازکی که روی چینی غرورش نشسته میشود و خیره به چین روی پیشانی او میگوید:

نه، اون گوشی ارث بابای توئه. منتهی درعجبم تا چند وقت پیش ازش صدای آهنگ از "اون بالا کفتر میآیه" میاومد، الان زدی تو فاز آهنگای مفهومی و خلسه‌آور. توی همین هفته‌هشته روز به این درجه از عرفان رسیدی؟

حافظ در جایش کمی جابهجا میشود. بدون چشم باز
کردن، تلخ میگوید:

-تو همین هفته‌هشده روز فهمیدم آدمای دورم فقط
صاحب‌ادعا هستن. یه مشت طبل توخالی که فقط مراقبن
تو دردسر نیفتن و کلاہشونو باد نبره.
علی به تیشرت چروکی که تن حافظ است نگاه میکند.
پوزخند میزند و راحت میگوید:

-اینم خودش یه درجه از عرفانه. تلاش کنی، جزو
مقربین میشی. منتهی حواست باشه توی این مراحل

شناختن آدماء، به خودت نیای و ببینی حواست از کل
زندگیت پرت شده. مثلاً ببینی اون مغازه جای پر کردن
جیب تو، داره سطلآشغالش از سوسیس و کالباسای

تاریخگذشته پر میشه.

حافظ با سرعت چشم باز میکند. بلافاصله چینی به

بینیاش میاندازد و پر از کنایه میگوید:

فهمیدیم دلسوزی، دستت درد نکنه. دیگه بیشتر از

این مزاحم اوقات نشیم. حالا میتونی بری پیش عزیزت،

یه گزارشکار و یه چاییشیرین تحویلش بدی و بری

سراغ باقالی خوردنت.

علی حس میکند گیجگاهش در حال نبض گرفتن است.

حافظ همیشه همین است. وقتی خوب است، خیلی خوب

است و وقتی به بد شدن اصرار دارد، با نهایت توان بد

میشود. هیچوقت حد وسطی نداشته... هیچوقت

نفهمیده که قاطی کردن مسائل باهم، نشانه‌ی عدم بلوغ

فکری است.

سی_و_شش

علی با خودش فکر میکند که عزیز اینها را میداند و بازهم برای فاصله نگرفتن علی از حافظ اصرار دارد. دمی عمیق میگیرد و بازدمی عمیقتر آزاد میکند. اینکار را برای حفظ خونسردیاش میکند و بعد به دست حافظ ضربهی محکمی میزند. دست حافظ با زیر چانه‌اش برخورد میکند و علی مثل کسی که به طبل بیعاری زده میگوید:

-بهوقتش با چاییشیرین خدمت عزیز هم میرسم.

منتهی فکر کردم شاید تو دلت بخواد با جعبه‌شیرینی

بری پیش عزیز.

حافظ چشم باریک میکند و علی اینبار جدی میشود.

یک پایش را روی پای دیگر میاندازد و نگاهش را

میخ صورت حافظ میکند:

-یهسری چیزا، برای یهسری آدما، زودش فقط دردسره.

منتهی اینکه بخوان زود بودن و دردسر بودنشو

بفهمن، یکم کارو سخت میکنه.

مکث میکند. لحنش همچنان سخت است. انگار

میخواهد کلمه به کلمه حرفهایش را در ذهن حافظ

جاگیر کند. شاید یک نوع اتمام حجت متفاوت:

زندگی نیکی چیز پوشیده‌های برای هیچکدوممون نداره.

یه نامادری جوون و یه بابا که فکر و ذکرش همون

نامادریه. یه خواهر معلول که پیشبینش سخت نیست
که حتی بعد از ازدواجم برای نیکیه.
حافظ حتی پلک هم نمیزند. انگار امید دارد از این
مقدمهچینی که تکرار چیزهایی است که خودش هم
خوب میداند، به یک نتیجهی دلچسب برسد. علی ادامه
میدهد:

_نیکیه، علی نیست که هروقت باب میل رفتار نکرد،
دهروز به دهروز ندیدههاش بگیری. مادرت نیست که
وقتی حوصله نداری، براش وقت نداری. نیکیه یه دختر
جوونه با یه کلکسیون کامل مشکلات که به همون
اندازه، برای آیندهش امید و آرزو داره.
حافظ مشتاق شده اما آرام زمزمه میکند:
_خب؟

علی برای لحظهای چشمانش را رویهم فشار میدهد.
بعد از باز کردنشان، با لحنی که تلاش دارد حسنینتش

در آن بهوضوح بهچشم بخورد، برادرانه میگوید:
_حافظ، همینا بسه برای اینکه به این نتیجه برسی که
این قضیه برات زوده. اگه فکر میکنی من دارم اشتباه
میکنم، اوکی، بحث زود بودن قضیه رو بیخیال

میشیم. اما واقعاً فکر نمیکنی باید بری دنبال یه دختر
بیحاشیهتر از نیکی؟

حافظ طاقباز میشود. یکی از دستهایش را زیر سر تا
میکند و با پوزخند میگوید:

_استاد همهچیدون، دلم پیش نیکیه؛ برم دنبال یکی
دیگه؟

یکی از ابروهایش را بالا میدهد و باز گوینده خودش

است :

_از تویی که ادعای منطق، ... آسمونو پاره کرده
بعیده.

علی با کلافگی نگاهش را به اطراف اتاق میدهد. به
سیستم صوتی و حرفهای زیر السیدی، به عکس
"مسی" در حال گرفتن جایزه‌ی کفش طلایی... به هر
جایی غیر از نگاه حق‌به‌جانب حافظ.

این آب در هاون کوبیدن را قرار است تا کی ادامه
بدهد؟ حافظ خیره‌ی نیم‌رخ او میشود. علی را دوست
دارد. اینکه اینجاست، چون حافظ برایش مهم است را
دوست دارد. اینکه تنها کسی است در این خانه که
برای شنیدنش وقت می‌گذارد را دوست دارد. این
خواهرزاده که سه سال از خودش کوچکتر است و
همیشه یا دخالت نکرده و یا ثابت کرده که به‌صلاحش

حرف میزند را دوست دارد. همین دلایل باعث میشود تا کمی از موضع طلبکارش عقبنشینی کند. با آرامش شروع به حرف زدن کند و از دلایل خودش بگوید...

سی_و_هفت

حافظ نیمخیز میشود و هردو آرنجش را تکیهگاه بدنش میکند. لب زیرینش را به دندان میگیرد و بعد از رها کردنشان به حرف میافتد:

-ببین علی، همونطور که تو برای خودت یهسری دلیل داری که از نظر خودت منطقیه، منم یهسری حرف برای گفتن دارم. منتها میدونی مشکل چیه؟ مشکل اینه که تو همیشه وقتی جایی باید حرف بزنی، مردونه وایمیسی و حرف میزنی اما من از توضیح دادن بیزارم

و همین موضوع اونقدر نقطہی جوشمو بالا میبره که همیشه متهم میشم و هیچکسی حرفمو نمیفهمه. علی با انگشت اشاره پرهی بینیاش را لمس میکند: -این مشکل بقیه است که تو از توضیح دادن بیزاری؟

حافظ منصفانه سر تکان میدهد: -نه، مشکل منه. اما این دلیل نمیشه که هیچوقت حق با من نباشه.

علی پوفی میکشد و به پنجره نگاهی میاندازد: -الان بحث سر حق و ناحق نیست حافظ. بحث سر اینکه که تو یه خواستهای داری که نابہجاست و بدتر از همه اینکه توقع داری برای خواستھی غیرمنطقی، من پیشقدم بشم.

-تو دوتا دلیل بیار کہ خواستہی من غیرمنطقیہ.

علی با اطمینان و آرامش پلک میزند:

-تو یہ دلیل بیار کہ خواستہت منطقیہ. اصلاً چرا نیکی؟

چرا یکی دیگہ نہ؟

حافظ یکی از دستہایش را آزاد میکند و انگشت

اشارہاش را بین خودش و علی میگیرد. با جدیت

میپرسد:

-قول میدی بدون موضع گوش بدی؟

علی ہم جدی جواب میدہد:

-حرفتو بزن.

-انتخابم نیکیہ نہ یکی دیگہ. چون نیکی مثل مامان و

آبجی نیست و چون دقیقاً مثل زنای زندگی خودم نیست

انتخاب منہ. علی، من بہ یکی نیاز دارم کہ بہم اعتماد

کنہ، نہ اینکہ غلطگیر دستش باشہ برای پاک کردن
غلطای من.

علی کلافہ پاهایش را از روی ہم برمیدارد. مقدمہی
حافظ میتواند بہ یک نتیجہگیری نہچندان دلچسب
منتہی شود. اما حیف کہ مجبور است بنشیند و تا انتہا
بشنود. قول ندادہ اما قطعاً بدون موضعگیری حرفہای
او را می‌شنود. حافظ ادامہ میدہد:

-علی، ہمونقدر کہ مامان میفہمہ و تو حالیتہ، منم
میفہمم. منتہا مسألہ اینہ کہ کسی نمیخواہد اینو قبول
کنہ. مامان جبہہ میگیرہ و تو یہ سر تگون میدی و با
سکوت از کنارم میگذری. بحث من نیکی نیست الانا...
ہر موضوعی کہ بشہ، من میشم یہ آدم نفہم
ندونمبہکار کہ مامان مدام نگرانہ یہ گندی نزنم.

علی چشمانش را رویهم فشار میدهد. کلمهی احمق را از اول جملهایش حذف کرده و سعی میکند با ملایمت بگوید:

-عزیز همیشه نگرانته. مشخص نیست؟
و در دفاع از خودش هیچ چیزی نمیگوید. نمیگوید به
سکوتم معترضی، به مخالفتم داخل مغازه معترضی. تو
زیادی بلاتکلیفی یا من بیش از حد کمشانس هستم؟

سی_و_هشت

حافظ پوزخند میزند:

-آره خب، همیشه نگرانمه. بایدم نگران باشه وقتی بهم
اعتماد نداره. منتها عادت داره باورم کنه. بهجاش تمام

تلاششو میکنه حرفشو به کرسی بشونه و با زور پیش
ببره.

با سر به علی اشاره میکند:

-اصلاً چرا راه دور میریم؟ مگه همین تو رو وادار

نکرد با آبجی بیاین اینجا زندگی کنید؟

علی با انگشت شست و اشاره چشمانش را فشار

میدهد:

-مسائلو باهم قاطی نکن.

حافظ باسرعت میگوید:

- مشکل اینجااست که مسائل باهم قاطیه. مشکل اینه که

مامان عادت کرده خودشو محق بدونه و توی تمام

مسائل وارد بشه، نظر بده، تصمیم بگیره و تا توان

دارہ، برای عملی شدن تصمیمش طرفو تحت فشار قرار بده.

علی با بخشی از حرفهای حافظ موافق است اما نمیتواند با حس قدرشناسی حافظ کنار بیاید. عزیز برای بهکرسی نشاندن حرفش اصرار دارد. گاهی چیزی به نام حق انتخاب را فراموش میکند اما واقعیت این است که هیچگاه اصرارهایش به ضرر فرزنداناش تمام نشده است. نه به ضرر حافظ و نه مادرش. حتی اگر این میان علی بسیار اذیت شده باشد.

علی تهریشش را لمس و دستش را روی چانه مشت میکند. چشم باریک کرده و موشکافانه میپرسد:

-الان اینایی که گفتی، چه ربطی به قضیهی نیکی داره؟
این بساط قهر و بچهبازی فکر کنم مربوط به این بود
که من قبول نکردم با نیکی حرف بزنم. تو الان چرا
توپت برای عزیز پره؟

حافظ مثل کسی کہ برای گفتن بخش اصلی حرفش نیاز
به تمرکز دارد، به سرعت صاف مینشیند. خودش را
به سمت علی میکشد و ملایمتر از قبل ادامه میدهد:
-میدونی چرا نیکی کمکم ذهن منو مشغول کرد؟ چون
خسته شدم از زنای سالار و سلطه طلب. چون دلم یه زن
میخواد از یه جنس متفاوت. یه زن که بتونه مرد

بودنمو یادم بندازه. بهم اعتماد کنه، حمایتو بخواد. تو
زندگی لنگ من باشه. نیکی تمام این حسای خوبو به
من برمیگردونه.

سر تکان میدهد:

-البته منکر این نمیشم که زیادی خوشگله. قیافه و
هیکلش چشممو پر کرده و نیازای...

علی اخم درهم میکشد و کلامش را قطع میکند:
 -میخواهی یه رابطه رو با این دختر شروع کنی، چون
 نیاز داری قدرتنمایی کنی؟ از نیکی مظلومتر و
 بیچاره‌تر گیر نیاوردی؟ بابا تو که قبلاً با مهرسا و
 هستی بودی. باهاشونم حسابی پیش رفتی. خب به
 همونا ثابت میکردی که میتونی حمایتشون کنی،
 میتونن لنگت باشن.

حافظ با سرعت بازوی علی را میگیرد. در چیدن کلمات
 عجله دارد:

-یکم از این زاویه بهش نگاه کن علی. به اینکه اگه من
 به اون دختر نیاز دارم، به همون اندازه هم اون به من
 داره. من نیاز دارم که حمایت کنم و اون نیاز داره که
 حمایت بشه.

سی_و_نه

ماہا میتونیم مکمل ہم باشیم. ضمن اینکه من دنبال
یہ رابطہی دائمیام. مہر سا و ہستی یہ رابطہی
کوتاہمدت بودن کہ از اول نہ من حرفی از دائمی شدنش
زده بودم و نہ اونا دنبال دائمیشدنش بودن.
علی عصبی میخندد و نگاہش را برای بار چندم در
این اتاق در بہدر میکند. بہ واژہی بلوغ فکری فکر
میکند و بہ اینکه واقعاً حافظ بہ آن رسیدہ؟ یعنی برای
شروع یک رابطہ، نیاز داشتن کفایت میکند یا حافظ
ترجیح میدہد فقط بہ ہمین بخش آن فکر کند؟

بعد از چند لحظه دوباره سرش را به سمت نگاه منتظر حافظ میگرداند. حافظ با چشمان روشنش برای شنیدن جواب علی عجله دارد. پوست سفیدش کمی سرخ شده و قطره‌های عرق در بین موهای لخت روی شقیقه‌اش خودنمایی میکند.

علی میتواند همین الآن بازویش را از زیر دست حافظ بیرون بکشد و در حالیکه از اتاق بیرون میزند بگوید،
"خوش به حالت، عقل نداری، راحتی"... میتواند

جمله‌ی عزیز را باز برای خود مرور کند، "تو این فاصله رو پر کن. تو کنار حافظ باشی من خیالم راحت‌تر که حافظ نمیتونه تیشه به ریشه‌ی خودش بزنه." البته که انتخاب علی مشخص است. خواهش کلام عزیز، حق انتخاب دیگری برایش نگذاشته است.

علی شمرده و قاطع میگوید:

__بهنظرت اینا که گفتی کافیه؟ تو به اون نیاز داری اون
به تو نیاز داره، میتونه دلیل شروع یه رابطه بشه که
اتفاقاً دیگه نباید کات بشه؟

حافظ چشمانش را به تایید رویهم فشار میدهد:
__نه کافی نیست، چون همهمش همین نیست. من حس
میکم آمادگی پذیرفتن مسئولیت و تشکیل خانواده رو
دارم. تکلیف کارم مشخصه و درسم کمکم تموم میشه.
نگرانی اینکه نیکی یه مورد خوب برای ازدواج پیش
روش قرار بگیره یا اصلاً برای فرار از اون خونه به
اولین مورد جواب بده، باعث میشه که نخوام
دستدست کنم.

جملهی آخر حافظ همان چیزی است که علی میتواند
بدون موضعگیری برایش وقت بگذارد و به آن فکر کند.

البتہ کہ علی میداندا اگر پای عزیز بہ این بحث باز
شود، باید بہ پیشواز چہ المشنگہای بروند۔ اما مسالہ

این است کہ علی با تمام احترامی کہ برای عزیز قائل
است، با تمام طرز فکرہایش موافق نیست
زبانہ را روی لبہ میکشد:

__حافظ، من الان نمیفہمم باید چیکار کنم ہر ات۔ واضح
بگو باید ہرم بہ نیکی چی بگو؟

حافظ فشار دستہ را روی بازوی علی بیشتر میکند۔
مثل کسی کہ بہ آخرین ریسمان امیدش چنگ میزند، با
ملاحظہ و خواہش میگوید:

نہ، اول نباید ہری پیش نیکی۔ اول باید یکم منو باور
کنی، بہم اعتماد کنی۔ الان لازمہ بہ این منطق ہرسی کہ
ہیچکسی برای زندگیم، دلسوزتر از خودم نیست۔ علی

تو پشتمو خالی نکن، منم قول میدم یهجوری اون
دختر و خوشبخت کنم که عذاب وجدان یه لحظه هم
سراغت نیاد.

چهل

بهت قول میدم یهروزی، یهجایی جلوم وایسی؛ امروزو
یادت بیاد و از نگرانیهای الانت مثل یه اتفاق مسخره
حرف بزنی. من الان اول به این احتیاج دارم که تو
باورم کنی و اگه به این نتیجه رسیدی، بری و با
رضایت با نیکی حرف بزنی.

علی با بالاتنہی برہنہ، لبہی تخت مینشیند۔ گوشہ
موبایلش را با یک دست نگہ میدارد و با کمک دو
انگشت دست دیگر میچرخاند۔ نگاہش خیرہی
باریکہی نوری است کہ منبعش تیر چراغبرق داخل
کوچہ است و از درز پنجرہ، مسیر اتاق را پیش گرفتہ۔
ذهنش ہم درگیر این جملہ:
"الان باید یکم منو باور کنی... قول میدم یہجوری اون
دختر و خوشبخت کنم کہ عذاب وجدان از این وساطت،
یہ لحظہ ہم سراغت نیاد۔"
نتیجہگیریاش از درگیریہای ذہنیاش این پیام بہ
نیکو میشود
_نیکو، یہ مسألہای پیش اومدہ۔ میتونی یہ تایمی آزاد
کنی، من و تو باہم یہ صحبتی بکنیم؟

پیام را ارسال میکند. نفسش را سنگین بیرون میدهد
و خودش را از پشت روی تخت میاندازد. همانطور که
گوشی میان دستش است، هردو دستش را دو طرف
سرش قرار میدهد و چشمانش را میبندد.
شاید کمتر از پنج دقیقه بعد، گوشی در میان دستش
میلرزد:

_اتفاقی افتاده علی؟

گوشی را در هوا میگیرد و تایپ میکند:

_اتفاقی که نگران کننده باشه نه، نیفتاده. اما من و تو
باید باهم حرف بزنیم.

_در مورد تو؟

علی چشم باریک میکند و سوال نیکی را دوباره
میخواند.

_حرف میزنیم نیکی.

نیکی با سرعت جواب میدهد:

__باشہ، فقط بگو کی و کجا.

__اونشو تو باید بگی. یہ وقتی و یہ جایی کہ برات

دردسرساز نشہ.

و بازہم سرعت تایپ نیکی بالاتر است:

__اوکی. فقط میگم نمیشہ یہ قلب برسونی؟ فکرمو

مشغول کردی... و یک ایموجی چشمک و یک ایموجی

کہ زبانش بیرون آمدہ میفرستد.

علی این گفتوگو را پایان میدہد:

__میبینمت. شبت خوش.

__شب تو ہم خوش.

و اینبار یک ایموجی با چہرہی آویزان.

علی اہمیتی نمیدہد۔ دکمہی کنار گوشہ را لمس میکند
و گوشہ را خاموش کردہ و کنار سرش رہا میکند۔ یک
دستش را طبق عادت از ساعد تا میکند و روی چشمش
میگذارد و دست دیگرش را روی سینہی برہنہ و
پرمویش قرار میدہد۔ حس میکند بحث کردن با حافظ
تمام انرژیاش را گرفتہ است۔ کاش بتواند زودتر
بخواہد۔ فردا روز شلوغی دارد۔ دانشگاه، فستفود و
شروع کار در آن فروشگاہ نرمافزار و سختافزاری۔
ساعدهش را بیشتر روی چشمانش فشار میدہد۔ یک
کار عبث برای زودتر بہ خواب رفتن۔ ذہنش انگار قصد
یک شبنشینی دارد۔ یک شبنشینی با حضور حافظ و
نیکۃ۔

چہل و یک

از دانشگاه بیرون میزنند و دوبهدو، بدون اینکه توجه مسئولین دانشگاه را جلب کنند، بهسمت کوچه‌های که قرارهای شش‌نفره‌شان در آن صورت میگیرد میروند.

البرز اولین کسی است که با رسیدن به کوچه‌ی پرت و بافاصله از دانشگاه، شروع میکند:

_آشغال عقده‌های! مثلاً نمیتونست قلبو گرفت، برگهمم بگیره و محرومم کنه؟ حتماً باید هرچی لیاقت پدرجدشه، جلوی همه بهم میگفت؟

علی تاحدممکن خندهاش را فرومیدهد و بهدنبال آن میگوید:

_آخه ابله، این راهش بود؟ اینکه فرمولا رو بنویسی رو کاغذ و بچسبونی به کمر استاد؟ قبل از امتحان بهت نگفتم همون هفت و هشت خودت، بهتر از محروم

شدنہ؟

البرز با نوک پا و با حرص، یک تکسنگ را شوت

میکند:

_فکر نمیکردم اینجوری بشه.

سنگ با ضرب به پای حافظ میخورد. برخلاف تصور

همه، با لبخند و چهرهای باز به پشت میچرخد و

نگاهی بهسوی البرز میاندازد:

_تو اگه قرار بود فکر کنی که اوضاع بهتر از این

بود. حالا هم چیزی نشده... یه کمیتهی انضباطی

میری، این واحدو میفتی و یهبار دیگه این درسو با

همین استاد میگذرونی.

علی صورتش را برمیگرداند تا البرز خندهی

واضحترش را نبیند و حافظ به ساغر که لب زیرینش را

گاز میگیرد تا نخندد، چشمک میزند.
_سالی یهبار بامزه میشی، اونم بهجای اینکه آدمو
خنده بندازی، باعث بیرونروش میشی.
حافظ بیاهمیت به او میخندد و دستش را روی شانهای
دارا میگذارد. نیکی هم با خنده چینی به بینیاش
میاندازد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به علی میکند.
امروز حال او هم خوب است.
به انتهای کوچه میرسند. علی اولین کسی است که
میایستد و بقیه هم بهپیروی از او توقف میکنند.
نگاهی به ساعتش میاندازد و میگوید:

_خب، زودتر برید که اون بچه‌ها تو پارک معطل نشن.
کبابها رو سفارش دادم. فقط سر راه از چلوکبابی نایب
بگیریدشون.

دارا دستی به یقه‌ی لباسش میکشد:

_مطمئنی شما دوتا نمی‌آین؟

و نگاهش را بین علی و نیکی می‌چرخاند.

نیکی صورتش را به سمت یکی از مغازه‌ها می‌چرخاند

تا رضایتش مشخص نباشد و علی بیتفاوت می‌گوید:

_آره، مطمئنیم. راه بیفتید، دیرتون شد.

البرز با چهره‌ای که همچنان شاکی است غر می‌زند:

_حالا که چی مثلاً نمی‌گید کجا میرید... مثلاً می‌خواین

جلبتوجه کنید؟ بگید خیلی آدمای خاص هستید و کارای

مرموز میکنید؟

قبل از اینکه علی وقت کند چیزی بگوید، حافظ بازوی

البرز را می‌گیرد و مجبورش میکند که به‌راه بیفتد:

_توجه تو مگه با این چیزا، جلبم میشه؟ راه بیفت

می‌گوید و لحظه‌ای که از کنار نیکی می‌گذرد، نیم‌نگاهی

به صورتش می‌اندازد.

چہل_و_دو

چہرہی باز نیکی امیدوارکنندہ است. حتی حس میکند
نیکی امروز کمی آرایش دارد و زیباتر شدہ است. نیکی
متوجہ نگاہ حافظ نمیشود. توجہش بہ علی است، اما
علی در حال تکاندن رد خاک، از روی شلوار مشکپاش
است. علی کہ سر بلند میکند، حافظ چشمانش را بہ
معنی تشکر رویہم فشار میدہد. علی جدی تکان
کوچکی بہ سرش میدہد و قدمہایش را بہ سمت نیکی
برمیدارد.

.....

علی سینی درون دستش را روی میز چوبی میگذارد.

خودش برای مکان صحبت کردن، پیشنهاد این
کافیشاپ را داده بود. با یک حساب سرانگشتی و
درنظر گرفتن فاصلهی اینجا از خانه و محل کار پدر
نیکی، مناسبترین مکان بهنظر میرسید. نیکی با لبخند
و رضایت پیشنهادش را تایید کرده و در ادامه خواسته
بود در محوطه بنشینند. علی چندان موافق نبود، اما
مخالفتش را نشان نداده بود.
حالا در فضایی نشسته بودند که صدای فوارهی آب زیر
صدای صحبت‌هایشان شنیده میشد.

نیکی شیرموزش را برمیدارد و علی ظرف کیک را
هم در کنار دستش قرار میدهد. نیکی به تنها محتوای
درون سینی که یک ماگ نسکافه است نگاه میکند و
متعجب می‌پرسد:

__پس خودت چی کیک؟

علی ماگ را برمیدارد و نگاهی به بازی دو بچه‌های که دنبال هم میکنند میاندازد. ظاهراً دوقلو هستند.

__ با شیرینی خیلی میونهای ندارم.

نیکی با مکث و بعد افسوس میگوید:

__آره، راست میگی. یادم نبود که همیشه با بچه‌ها هم

میریم بیرون، تو خیلی طرفدار خوراکیهای شیرین

نیستی. فقط هیچوقت شرایطش پیش نیومد پرسم که

بهخاطر دیابت مادرت مراعات میکنی؟

علی قلی از نسکافه‌اش میخورد و بعد از برگرداندن

آن به روی میز میگوید:

__دیابت ماما من عصبیه. ذائقهم با چیزای شیرین

جور نیست.

نیکی بادقت صورت او را نگاه میکند:

__پس ہمینه کہ ہمیشہ عطرها تم یہ تلخیای دارن
یکی از ابروهای علی بالا میرود و به چهرهی منتظر
نیکی نگاه میکند. ہمیشہ میدانسته کہ نیکی دختر

دقیقی است، اما تا اینحد را نه. این فکر حتی از
گوشههای ذهن علی هم رد نمیشود کہ شاید این دقت
ویژه، روی خودش است.

نوشیدنیهایشان کہ تمام میشود، علی به صندلیاش
تکیہ میدهد:

__خب، فکر کنم یہ یکساعتی از وقتی کہ گفتی داری،
مونده. اگہ زمان برگشتنت تا خونہ رو هم ازش کم
کنیم، خیلی وقتی نیمونه. پس بہنظرم بریم سراون
موضوعی کہ بہخاطرش اینجاایم.

نیکی لبخند محجوبی میزند. دستی بہ لبھی مقنعهاش

میکشد و تلاش میکند هیجانات درونیاش، خیلی در
چهرهاش بروز داده نشود.
درخواست یک گفتوگوی دونفره، آنهم از سمت علی،
مثل یک رویای شیرین، اما دستیافتنی بوده. تحققش
یک رویای صادقانه است.
چهل_و_سه

تحققش یک رویای صادقانه است. فقط او و علی. بدون
دارا، البرز و حافظ. بدون حضور ساغر... و این همان
چیزی است که باعث میشود نیکی هیجاناتش را با قفل

کردن مچھایش به شکل ضربدري درهم، کنترل کند.
علی دستی به موهای پرپشتی که طبق عادت به بالا
حالت گرفتهاند میکشد و بعد جدی شروع میکند:
_خب، من و تو امروز اینجاایم، چون من میخوام در
مورد موضوعی با تو صحبت کنم که تو مختاری بشنوی
و نشنیده‌هاش بگیری و یا نه، بشنوی و بخوای روش
فکر کنی. درنهایت من فقط حکم یک واسطه برای
انتقال یه درخواستو دارم. میگم و تموم میشه. برای
مرحله‌ی بعدش من دیگه وسط این ماجرا نیستم و تو
خودت میدونی و تصمیمی که قراره بگیری.
نیکی چشمانش را به معنی نفهمیدن باریک میکند و
تکان کوچکی به شکل سؤالی به سرش میدهد. علی
حالت نیکی را نگاه میکند. لبهایش را محکم بهمم
میساید و ادامه میدهد:
_نمیدونم خودت تو این مدت متوجه شدی یا تو هم مثل

من بیخبر بودی، اما انگار فکر حافظ رو مشغول کردی.

مکث میکند تا عکسالعمل نیکی را ببیند. تا بفهمد نیکی از حس حافظ چیزی میدانسته یا نه. بهت صورت نیکی، خبر از یک بیخبری محض میدهد. علی با این فکر که پس نیکی هم متوجه چیزی نشده، به این میاندیشد که حال کارش سختتر شده است. یک پیشزمینه میتواندست کارش را راحتتر کند. در هر حال، سخت یا راحت باید تمامش کند. ادامه میدهد: _خب، ظاهراً تو هم بیخبر بودی.

لبخند کجی میزند که از نظر خودش مزخرف است: _البته گاهی خیلی تودار میشه. ظاهراً اینم یکی از

همون مواردہ۔ بگذریم... حالا من اینجام تا بہت بگم
حافظ بہ فکر یہ رابطہی جدی با توئہ۔ منو فرستادہ تا
بہ قول خودش مزہی دهن تو رو بفہمہ۔ اگہ موافقی کہ
یہ بسم اللہ بگہ و...

__یعنی منو کشوندی تا اینجا کہ از حس حافظ بہم
بگی؟

علی از جملہی تند و عصبی نیکی جا میخورد، اما نہ
بہ اندازہی لایہی اشکی کہ چشمانش را پوشش دادہ
است۔

روی پیشانیاش چند چین مینشیند و اجازہ میدہد
نیکی جملہاش را تمام کند۔

دست ظریف نیکی روی میز مشت میشود و ناباور

میخندد. این خنده با آن چشمان سرخی که پر شده، اما
سرریز نشده، منافات دارد:

_اینو که میتونستی تو همون پیامهای دیشبت بگی. یا
نهایتش با یه زنگ زدن ازم بپرسی.
علی حس میکند دلیل پریشانی نیکی، بیشتر از شنیدن
پیشنهادش است. حس میکند این حال نیکی میتواند
نشانه‌ی خوبی نباشد. حس لعنتیاش حدسهای دیگری
هم میزند.

_باورم نمیشه علی. واقعاً تصور نمیکردم من و تو
دوتایی بیاییم اینجا، تا در مورد حافظ و حسش به من
حرف بزنیم.

چهل_و_چهار

نیکی این را با لحنی که درد در میان کلماتش جای
گرفته میگوید و علی محکم میپرسد:
_تو چی تصور میکردی؟

نیکی بیاهمیت به دنداندردی که این روزها مدام
مهمانش بوده، دندانهایش را رویهم فشار میدهد. به
جملهی "مرگ یکبار، شیون هم یکبار" توکل میکند
و میگوید:

_فکر میکردم من برات با بقیه فرق دارم.
و این همان چیزی است که علی دلش نمیخواست
بشنود. همان حدس لعنتی که نباید به یقین تبدیل میشد.
همان زنگ خطری که با بانگ بلند بهصدا درآمدہ بود.
علی در سکوت، چند لحظه فقط نگاهش میکند و بعد
دستش را با تمام قدرت به صورتش میکشد و وقتی

برمیدارد، به فوارهای میدهد که همچنان زیرصدای صدایشان است. چه جوابی به این دختر باید بدهد؟ اصلاً مگر چه غلطی کرده که این دختر را به خودش امیدوار کرده است؟ سعی میکند اجازه ندهد تنشی بینشان ایجاد شود. این مساله را باید مسالمتآمیز و یکبار برای همیشه حل کند. این مسئله را باید همینجا تمام کند، طوریکه ادامهای از آن باقی نماند. سرش را بهسمت نیکی برمیگرداند. چشمانش سرختر است ولی ظاهراً نم داخل آنها بغض میشود و از راه صدایش سر باز میکند که قصد سرازیر شدن ندارند.

علی دستهایش را روی میز درهم قفل میکند و خودش را کمی جلو میکشد. گره ابروهای نیکی را از نظر میگذراند و شمرده و ملایم جواب میدهد:

البته که تو با بقیه برای من فرق داری نیکی.
صد درصد من اونقدری که نگران تو و شرایط زندگیت
هستم، نگران دارا و البرز و ساغر نیستم. منتها من
حس میکنم تو از نگرانیهای من برداشت اشتباه
کردی.

نیکی چشمانش را رویهم فشار میدهد، پردرد و
طولانی... و علی وقت میکند تا حال او را کامل تماشا
کند. مشت کوچکش آنقدر محکم درهم فشرده میشود
که انگار خونی در آن جریان ندارد و بیرنگ شده
است. اگر وقت دیگری بود، شاید علی دستش را روی
این مشت ظریف می گذاشت و میگفت: "نکن با خودت
اینجوری، دختر..."

اما حالا نه. حالا که حس او را میداند، لمس این دختر
اشتباه محض است.

نیکی که چشم باز میکند، چشمانش به سرمای دی ماه

طعنہ میزند. صدایش میلرزد، اما لحنش درنهایت
تلاشش، خشک و دلخور است:

_علی، من پیشنهاد تو در مورد حافظ نشنیده میگیرم و
صبر میکنم....

بزاق دهانش را سخت قورت میدهد و جمله‌اش را
کامل میکند:

_صبر میکنم، شاید چندوقت بعد، پیشنهاد دیگه‌ای
داشته باشی.

علی حس میکند طعم دهانش تلخ شده است. حس
میکند کوبش شقیقه‌هایش چیزی کم از تپشهای محکم
قلبش ندارد. تا ساعتی قبل حس میکرد شانه‌هایش
به‌خاطر مسئولیتی که حافظ روی آنها گذاشته، سنگین

است و حالا به حس ساعتی قبلش پوزخند میزند. کاش
همه چیز در حد همان ساعتی قبل بود.

چهل_و_پنج

کلمات را بدون نرمش در کنار هم ردیف میکند و یک
"گور بابای تنش" هم در توجیه لحن نهچندان نرمش
اضافه میکند:

_تو مختاری که پیشنهاد چند دقیقه قبل منو نشنیده
بگیری. اما بهنظرم به نفع نیست که به امید شنیدن یه
پیشنهاد برای چند وقت آینده، فرصتهایی رو که داری
از دست بدی.

بیرحمانہ گفتہ است؛ خودش ہم خوب میدانند. اما
 مگر گزینہی دیگری ہم روی میز است؟ باید این دختر
 را جوری از خودش ناامید کند کہ حتی کورسوی امید
 ہم باقی نماند. از جا بلند میشود و بہ روی خودش
 نمیآورد کہ شکستن سد چشمان نیکی را دیدہ است:
 _میرم ماشینو از پارکینگ دربیارم. دارہ دیرت میشہ.
 تا اونموقع شیرموزت رو تموم کن.

چہل_و_شش

.....

پوران قندان را کنار استکان چای قرار میدہد و در
 جواب جملہی زحمت نکشید پناہ، آرام جواب میدہد:
 _زحمتی نیست.

روی کاناپھی روبہروی پناہ جایگیر میشود. پناہ در
جایش کمی جابہجا میشود و با خودش فکر میکند،
این زن ہر بار نسبت بہ بار قبل شکستہتر است. موہای
کنار شقیقہاش یکدست سفید شدہ است. موہای
نہچندان بلندش را با کش مو آنقدر محکم بستہ کہ
انگار حتی حوصلہی آزاد بودن یک تار آن را ہم ندارد.
_چایت یخ نکنہ، پناہ جان.

با این جملہی پوران، پناہ نگاہش را میگیرد و
درحالیکہ خم میشود و فنجانش را برمیدارد، میگوید:
_بہ پیشنهاد من فکر کردید دخترعمہ؟ میتونید باہاش
صحبت کنید و قانعش کنید؟

پوران کف دستش را پشت دست دیگرش میساید.
لرزش دستانش محسوس است. پنج سال است کہ این
لرزش، مہمان دستہا و گاہی تمام تنش میشود.

چشمانش را در فضای اتاق میچرخاند. چشمانی که
بهخاطر زیاد شدن چروکهای دور آن، ریزتر از قبل
بهنظر میرسد:

_نمیدونم. من اصلاً نمیدونم کار درست چیه.
پناه آرنجش را روی زانو میگذارد و فنجان را در
همان حالت، در هوا نگه میدارد. با لحن ملایم و
تاثیرگذارش جواب میدهد:

_فکر میکنم واضحه که کار درست اینه، دست روی
دست نذاریم. حداقل حالا که یه حرفی برای گفتن برای
قانون داریم.

پوران لبهای بیرنگش را بهحالتی متفکر بههم
میدوزد و بعد از کمی تأمل، از حس غالبش میگوید:
_من از قانون سردرنمیآرم، ولی میترسم. اگه یه بار

دیگہ اون جلسات دادگاہ برگزار بشہ و اینبارم نتیجہای
نگیریم، قرارہ چی بہ سر علی بیاد... بہ اینش فکر
کردی؟

پناہ بیآنکہ لب بہ فنجان بزند، آن را روی میز
برمیگرداند. مشخص است کہ باید انرژی زیادی بگذارد
تا بتواند خیال این زن ہمیشہنگران و مارگزیدہ را
راحت کند. اخم ظریفی میان ابروهای پیوستہاش
میاندازد، اما لحنش پر از آرامش و اطمینان است:
_ببینید، ہمیشہ ہر احتمالی وجود دارہ. اما مسئلہ اینہ
کہ مقایسہی اینبار با جلسات پنج سال پیش دادگاہ، کار
اشتباہیہ. پنج سال پیش، ما دستمون خالی بود. ضمن
اینکہ علی آقا خودش توی جلسات اول، اعتراف بہ قتل
کردہ بود و وقتی توی جلسات بعدی اعلام کرد کہ تحت
تأثیر شرایط اون اعترافو کردہ، دیگہ اثبات بیگناہیش
خیلی سخت شدہ بود. ضمناً، ما روی تنہا شاهد ماجرا

حساب باز کرده بودیم. مطمئن بودیم که از بیگناهی
علی می‌گه. اون آدم تمام امیدهای ما رو ناامید کرد. اما
مدرکی که الان هست، حتی شهادت ناحق اونم میتونه
مشخص کنه.

پوران دستهای لرزانش را از هم جدا میکند و
عصبی، هردو را روی دامن مشکیرنگش میکشد.
چهل_و_هفت

مشخص است که مرور آن روزها، چه به روز این زن
آورده است. پناه با افسوس این صحنه را نگاه میکند.
متأسف است که برای آرام کردن پوران، نمیتواند کاری
انجام دهد. پناه مجبور است همهچیز را با آن روزها

مقایسه کند، تفاوت فاحش آن را نشان دهد و زن را به صحبت کردن با علی قانع کند. این زن تنها کسی است که میتواند علی را برای درخواست اعادهی دادرسی مجاب کند.

پوران کلافه از جا بلند میشود. بیهدف کمی در جایش میچرخد و با صدایی که بغض دارد میگوید:

__چایتم که یخ کرد پناه جان...

پناه در سکوت و بازهم متاسف، خیرهایش میماند.

پوران دامنش را در میان انگشتانش مچاله میکند:

__بخشید، میوه هم نداریم. برم حداقل چاییتو عوض کنم.

پناه دستش را روی صورت گرد و سفیدش میکشد و

بعد از پایین آوردن آن میگوید:

__دختر عمه!

پوران نگاهش میکند. اولین قطره‌ی درشت اشک، راه

گونه‌هایش را در پیش میگیرد و زمزمه میکند:

__منو مطمئن کن.

پناه با آرامش پلک میزند و بعد همان پلک‌ها را با

اطمینان رویهم فشار میدهد:

__من بهتون اطمینان میدم که شرایطمون اینسری، با

بار قبل متفاوتہ. اونقدر قانون میشناسم که بدونم با

چه مدرکی میشه عوامل قانونو قانع کرد. شما فقط به

من اعتماد کن و تلاشتو برای مجاب شدن علیآقا و

موافقت با این اعاده‌ی دادرسی بکن.

برق امید در میان عجز نگاه پوران ترکیبی میسازد که

هیچ نامی نمیتوان روی آن گذاشت.

پناه با لبخندی که اینبار لبهای خوشفرمش را پر کرده، از جا بلند میشود:

__ با اجازهتون من چایی خودمو عوض میکنم و یه چایی هم برای شما میریزم.

پوران عکسالعملی نشان نمیدهد و پناه فنجان چایش را برمیدارد و از جا بلند میشود.

پناه برای بستن زیپ بوتهای چرمش دولا میشود.

پوران دستبهبسینه و با چهرهای که انگار خستگی سالها در آن مشهود است، بالای سرش میایستد.

__ خب پس، همین سهشنبه که میرید برای ملاقات،

صحبتها رو انجام بدید. یادتون نره چیزهایی که من

گفتمو از زبون خودتون بگید. شما مادرید و قطعاً

بیشتر از هرکسی قلق پسرتونو میدونید. من مطمئنم

میتونید قانعش کنید که حداقل به خاطر پسگرفتن
آبروش هم که شده، تن به اعاده‌ی دادرسی بده.
پوران نامطمئن زمزمه میکند:
_بسیار خب.

پناه صاف میایستد و دستش را با اطمینان روی
بازوی پوران میگذارد:
_درست میشه، قول میدم خیلی زودتر از اونیکه فکر
کنید درست شه.
بهمحض اینکه جمله‌اش کامل میشود، صدای باز شدن
در حیاط می‌آید.
چهل_و_هشت

سر هر دو به سمت در میچرخد. عزیز با همان عصای
چوبگردویش وارد حیاط میشود. سالهاست که این
عصا، جایگزین ضعف زانوهایش شده است. طبق عادت
تمام این سالها، اول نگاهی به ماشین نیمهشاسی حافظ
میاندازد و بعد در حیاط را میبندد. چند قدم که پیش
میآید، پناه با سلام کردن توجهش را جلب میکند. سر
بلند میکند و پناه و پوران را در کنار هم روی ایوان
میبیند.

چهرهی جدی و سردش هیچ تغییر حالتی پیدا نمیکند.
پوران هم سلام میکند. پروین جواب هردو را با یک
جوابسلام میدهد. به راه میافتد و صدای عصایش
برای چند لحظه، تنها صدای داخل حیاط میشود.

به نزدیک اولین پلهی ایوان که میرسد، پوران به خودش میآید. باسرعت خود را به مادرش میرساند. دستش را زیر بازوی او میگذارد و کمکش میکند تا پلهها را بالا بیآید. پروین اعتراضی نمیکند و کمک او را میپذیرد.

وقتی به ایوان میرسند، پناه با لبخند میپرسد:
_حالتون چگونه عمهخانم؟

پروین با نگاهی سخت نگاهش میکند:
_زنده‌ام. اینجا چیکار میکنی دخترجون؟ اومدی مهمونی یا مرور خاطرات پنج سال پیش؟
پناه بازهم لبخند میزند. اینبار عمیقتر:
_بابا خیلی سلام رسوندن خدمتتون. گفتن توی اولین فرصت حتماً به سری بهتون میزنم.

پروین چند لحظه و در سکوت، تنها نگاهش میکند و بعد بازویش را آرام از دست پوران بیرون میکشد و بهراه میافتد. لحظه‌ی آخر، دقیقاً لحظه‌ی آخری که از

مقابل پناہ رد میشود، نگاہی بهسوی او میاندازد.
نگاہ خیرہی دختر را با پلک زدن جواب میدہد.
چہل_و_نہ

صبر میکند تا نیلوفر لیوان آبش را زمین بگذار د و بعد
با دستمال، باحوصلہ دور دہان نیلوفر را پاک میکند.
_دیگہ غذا نمیخوای؟

نیلوفر محکم سرش را بہسمت بالا پرت میکند و سخت
میگوید:
_نع...

نیکي سینی غذا را برمیدارد و بہسمت آشپزخانہ

می‌رود. سینی را روی سینک ظرفشویی قرار می‌دهد. دو دستش را لبهی سینک می‌گذارد و وزنش را روی دستهایش می‌اندازد. تاریخ آخرین ماهانہی نیلوفر را در ذهن مرور می‌کند. عقب انداخته و این یعنی بازهم هورمونهایش بهم ریخته است. یعنی مشکلاتش

ماه پیش، بازهم تکرار خواهد شد. همان دل‌دردها، همان جوش زدن‌ها و همان ناله کردن‌های شبانه. خسته چشمانش را رویهم فشار می‌دهد. این مشکلات تازگی ندارد. از روزهای آغاز نوجوانیاش عادت کرده که مسئولیت این خواهر بیمار را بهعهده داشته باشد. عادت کرده که خواهر باشد، مادر باشد و تا حد امکان پدری هم بکند.

چشمانش را آرام باز میکند. روی شانه سر میچرخاند.
عکس حافظ روی دیوار روبه‌رو، منظرهی چشمانش
میشود. حافظ با همان موهای لخت و پوست روشن.
شاید تفاوت این حافظ با حافظ واقعی حالت چشمانش
است. نگاه حافظ واقعی گاهی سخت میشد و نگاه حافظ
داخل این قاب، نرم و آرام است.

مردمکهای نیکی از روی صورت حافظ کمی
آنطرفتر میرود. دقیقاً تا روی نوار مشکیرنگ که
سهکنج قاب را پر کرده است.

لبخند نیکی رنگ درد میگیرد. رنگ تنهایی، طعم
بیکسی. حافظ درون قاب را مخاطب قرار میدهد:
_خیلی ساله نیستی و خیلی وقته که من دوباره برای
نگهداری نیلوفر، خودم شدم و خودم.

حس میکند علائم سردرد میگرنیاش خودی نشان
میدهد. لبهایش را بههم میساید و با زمزمه ادامه
میدهد:

_دلم برات تنگ شده.

صدای زنگ تلفن فضای خانه را پر میکند. نیکی
دستانش را برمیدارد و با قدمهایی سنگین بهسمت هال
میرود. عجله‌های برای جواب دادن ندارد. به تلفن
میرسد و همزمان حالوروز نیلوفر را ازنظر میگذراند.
طبق عادت همیشگیاش، مشغول شانه کردن موهای
عروسکش است. این دختر شانزدهساله، حال هنوز در
روزهای پنجششسالگیاش جا مانده است.
شمارهی عزیز روی تلفن است. نیکی نفسی میگیرد و
جواب میدهد:

_سلام عزیز.

عزیز جواب سلامش را میدهد و کوتاه میپرسد:

_نیلوفر چگونه؟

نیکی نمیداند حساس شده و یا لحن عزیز سنگینتر از

قبل است:

_خوبه بهلطفتون. قبل از تماس شما داشتم فکر میکردم

از یه دکتر غدد وقت بگیرم، ببرمش یه بررسی بشه.

نه، اشتباه نمیکند. لحن عزیز، لحن همیشگی نیست.

هرچند که پیگیریها سر جایشان است:

پنجاه

_همون مشکلات اون سری باز؟

__بلہ متاسفانہ

عزیز مطمئن و محکم جواب میدہد:

__پیگیری کن حل شہ. این ماہ زودتر پولو میریزم بہ

حسابت. یہ ہزینہی حدودی ہم برای درمان نیلوفر

میریزم.

نیکی لب زیرینش را مهمان دندانہایش میکند. با دست

آزادش، معذب و محکم دوتا از انگشتانش را روی ابرو

میکشد:

__احتیاجی نیست. هنوز تو حسابم...

جملہاش قطع میشود:

__زنگ زدم بگم من این ہفتہ نمیآم خونہت. منتظرم

نباش.

نیکی روی صندلی کنار میز مینشیند. تمام سالهای بعد از رفتن حافظ، تمام چهارشنبهها، عزیز مهمان خانهاش بوده است. خانهای که بهنام حافظ است، اما حتی بعد از فوتش، عزیز ادعایی در مورد آن نداشته. _چرا عزیز؟ مشکلی پیش اومده؟ اون هفته هم که نیومدید؟

_آره. مشکلی دارم، نمیتونم پیام.

و آنقدر این جمله را جدی میگوید که نیکی جرات نمیکند بپرسد چه مشکلی؟ آنقدر میدان نمیبیند که بگوید تمام این سالها، در هر شرایطی آمدهاید شاید بهتعداد انگشتان یک دست هم، چهارشنبه من و نیلوفر تنها نبوده‌ایم. حالا دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟ به جای تمام این جملات، مطیعانه جواب میدهد: _باشه عزیز، مراقب خودتون باشید. _خداحافظ.

تماس قطع میشود و نیکی برای چند لحظه با خودش
فکر میکند، حتی وقت نکرد تا از وضعیت کلیه‌های
پورانخانم سؤال کند. لبش را از داخل گاز میگیرد و
بعد گوشی را روی پایهی تلفن میگذارد.

تازه همان لحظه متوجه میشود که حمله می‌گرنش
شروع شده و این یعنی حداقل چهل و هشت ساعت آینده
با این مشکل دستوپنجه نرم خواهد کرد.

از جا برمیخیزد و از کنار نیلوفر رد میشود. به‌سمت
اتاق‌خوابشان میرود. اتاق‌خواب دونفره‌شان با حافظ.
داروهای جدیدی که دکتر تجویز کرده، هنوز داخل
کیفش درون اتاق است.

لبھی تخت مینشیند و کیفش را روی پاهایش میگذارد.
نایلون دارو را بیرون میکشد. هنوز در کیفش را نبسته
که چشمش به کیف پولش میخورد. قلبش یکبار روی
ریتم تند میرود و یکبار کند میزند. سالها پیش به
خودش قول داده بود که ترک کند. که آنقدر کمش کند
که از سرش بیفتد. روزی چند بارش را به روزی دوبار
رسانده بود. کمکم هفتههای سه بار شده بود و درنهایت
به هفتههای یکبار رسیده بود. اما از این کمتر نشده و
نتوانسته بود کمترش کند. در اینحد که حقش بود.
نایلون را کنار خودش روی تخت میگذارد و بهسراغ
سهمیهی هفتههای یکبارش میرود. کیف پولش را
درمیآورد و باز میکند. بخشی از کیفش را که محل
قرار دادن عکس و کارتهای شناساییاش است نگاه
میکند. عکس خودش، حافظ و نیلوفر. انگشتش را زیر

عکسها میاندازد و از زیر آنها، یک عکس دیگر
بیرون میکشد. عکس آرام آرام بیرون میآید و چهرهی
علی مشخص میشود.
پنجاه و یک

کیف هم به سرنوشت نایلون دارو دچار میشود و
عکس بین دو انگشت نیکی، تا نزدیک چشمانش بالا
میآید. صورت علی را حریصانه نگاه میکند. به
تهریشی که پورانخانم گفته، «به یک ریش و سبیل بلند
تبدیل شده است». به موهای حالتداری که گفته بود،
«تا حد ممکن کوتاه شده» و به چشمانی که...
پورانخانم چیزی از چشمان علی نگفته بود. هیچوقت

نگفته بود و نیکی هزار بار به چشمان علی فکر کرده
بود. به اینکه هنوز میتوانند مهربان باشند و یا
چشمانش هم شمشیر را از رو بسته‌اند؟

نیکی سؤال بیجوابش را بیخیال میشود. عکس را
کمی پایین می‌آورد و لبهایش را روی آن میگذارد.
اینهم سهمیهی این هفته‌اش.
پنجاه_و_دو

دستمال درون دستش را محکم و دورانی، روی شیشه‌ی
جلوی ماشین میکشد. اینکار را فقط بهنیت تمیز شدن
شیشه‌ی ماشین نمیکند. این کار را انجام میدهد، چون

باید کاری انجام بدهد تا شاید بهپشتوانهی مشغول
بودنش، افکارش کمی به مرخصی بروند.
مثلاً شاید فراموش کند که دیروز چیزهایی شنیده که
نباید میشنید. یا این جمله به تاریکخانه ذهنش
فرستاده شود که: «صبر میکنم. شاید چند وقت بعد،
پیشنهاد دیگهای داشته باشی».

هوا گرم است و دانههای درشت عرق سردی که از
شقیقه‌ی علی راه گرفته، حکم میعان افکار
آزاردهندهاش را دارد.
هنوز هم نمیداند کجای راه را اشتباه رفته؟ کی و
چطور نسنجیده عمل کرده که به نیکی برای
رویاپردازی میدان داده است. رویایی که ظاهراً اعضای

تشکیلدهندی آن، خودش است و نیکی، و حافظ هیچ
نقشی در آن ندارد.

با این فکر، ابروهایش کورترین گره ممکن را تجربه
میکند. آنقدر کور که پیشانیاش متحمل درد میشود.
صدای باز شدن در حیات، نگاهش را به آن سمت
میکشد. حافظ وارد حیات میشود و علی نفسش را
آنقدر محکم به بیرون میدهد که ریههایش آزار
میبینند.

علی درجا جابهجا میشود و دستمال را محکمتر روی
شیشهی سمت راننده میکشد.

حافظ بهسمتش میآید و بلند میگوید:
_الان یعنی از دیروز، من و تو جن و بسماللهایم که
نمیتونیم همزمان یهجا باشیم؟

علی سر بلند نمیکند که نگاهش کند. نمیداند چرا و به پشتوانهی چه فکری، حس میکند که شرمندهی حافظ است. لحنش اما جدی و بی حوصله است:

__تو دیشب دیر اومدی

__یعنی تو زود نخوابیدی؟ اونم لابد گوشی من بود که از ساعت هشت شب خاموش بود.

علی تمام کلافگی و بههمریختگیاش را با محکم باز کردن در ماشین بروز میدهد:

__شارژ تموم کردن اینقدر عجیبه؟

حافظ چشم باریک میکند. در اینکه علی، علی همیشگی نیست. شکی ندارد و حافظ حس میکند این خوب نبودن به قرار دیروز او با نیکی مربوط است. شمرده و با احتیاط میپرسد:

__دیروز با نیکی حرف زدی؟

علی شیشہی ماشین را با قدرت از داخل پاک میکند.
لحنش وزن دارد، سنگین است:

__رفته بودم که حرف بزنم.

حافظ یک قدم دیگر جلو می‌آید. آنقدر که فاصله‌ی
بینشان، فقط دو استوشش سیاه‌رنگ علی میشود:

__و نتیجه؟

دست آزاد علی روی لبهی بالایی در قفل میشود :

__گفت نه.

حافظ جا میخورد. سرش را کمی عقب میکشد و بعد،
ناباور و سریع می‌پرسد:

__به همین سرعت و وضوح؟

علی احتیاجی ندارد که حرفهای نیکی را در ذهن
مرور کند. همیشان را از دیروز، از بر شده است.

پنجاه و سه

واقعیت این است که نیکی با سرعت جواب رد داده بود، اما نه بهوضوح.

علی در ماشین را محکم میبندد. کنار ماشین میایستد و تمام تلاشش را میکند تا چهره‌اش متأثر از ملاقات دیروز، حرفی برای گفتن نداشته باشد. لحنش را برای عادیت‌ترین حالت ممکن کنترل میکند:

_نه حافظ.. به این وضوح نگفت نه. برداشت من از حرفاش این بود.

حافظ شاکی است. مشخص است که به او برخورده:

می شه برداشتهای شخصیتو برای خودت نگه داری

و یه جواب واضح ازش بخوای؟

اینبار صدای علی با ظرفیت تکمیلشدهاش بالا

میرو:

می شه دیگه از زیر قیومیت من دریای و خودت بری

یه جواب واضح بگیری؟

اگر قرار بود خودم جواب بگیرم، چرا تو رو فرستادم

جلو؟

علی برای لحظهای سکوت کرده و احساس میکند که

دور باطل میزند. خودش راضی شده بود تا با نیکی

صحبت کند. اعتراض الانش اصلاً وارد نیست. دستمال

را روی کاپوت ماشین میکوبد. سعی میکند غرور

جریحه‌دار شده‌ی حافظ را در نظر بگیرد و کمی ملاحظه

در جملاتش لحاظ کند. هرچند که از سنگینی لحنش کم

نمیشود:

حق با توئه حافظ. من باید کاری رو که شروع کردم،
خودم تموم کنم. منتها مسئلہ اینہ کہ ہرجوری بہ این
قضیہ نگاہ میکنم، نمیتونم بہ جواب مثبت نیکی
امیدوار باشم.

حافظ کف ہر دو دستش را روی سقف ماشین
میگذارد. با سرعت و تا حدی مظلومانہ میپرسد:
_رو چہ حسابی این حرفو میزنی؟ تو حرفاش اشارہ
کرد کہ از من بدش میآد یا گلوں جای دیگہای گیرہ؟
تیر خلاص زدہ میشود. فک علی زاویہ میگیرد و رگ
روی پیشانی حافظ سبزتر میشود. تمام واژہهای لعنتی
دنیا لایق این لحظہاند. این لحظہ کہ حافظ از گلوں
گیرکردہی نیکی میپرسد و علی حس میکند از خودش

بیزار است.

نگاهش را از نگاه منتظر حافظ بر میدارد، ولی حیف
که نمیداند باید به کجا بدهد. حبابهای درشت و
سفیدرنگ لامپهای روی دیوار، منظرهی چشمانش
میشود و فقط برای فرار از این لحظهی پر از خفقان
میگوید:

_شاید من دارم اشتباه میکنم حافظ. امشب جواب واضح
و آخر نیکی رو ازش میپرسم.

به چراغ روشن پروفایل نیکی خیره میماند. این چراغ
روشن یعنی پیامش خیلی زود دیده خواهد شد. خودش
هم از فکر سؤالی که قصد پرسیدنش را دارد خندهاش

میگیرد. یک خنده تلختر از تمام بادامهای تلخ خانھی
عزیز.

گوشی را روی تخت پرت میکند و بهسمت میز
لپتاپش میرود. زمان میخرد، وقت تلف میکند، فقط
برای اینکه با نیکی دیرتر همکلام شود.

سیستم لپتاپ قدیمیش بالا میآید. درایو D با
کلکسیون آهنگهای ابی و امید نمیتواند مثل همیشه
سرش را گرم کند.
پنجاه و چهار

در لپتاپ را میندد و همزمان با این کار، سرش را
بهسمت در اتاق میچرخاند و پوفی میکشد. چه
گرفتاری شده است و چه بد که راه دررویی ندارد.
نگاهی به ساعتدیواری میاندازد. یازده شب است و

این یعنی نمیتواند روی بیدار بودن مادرش هم حسابی باز کند.

کلافه از جا بلند میشود و رکابی مشکیش را از تن درمیآورد. رکابی را جایی پایین تختش پرت میکند و لبهی تخت مینشیند. با سرعت رمز گوشیش را میزند و سریع به سراغ صفحهی نیکی میرود. این سرعت گرفتن کارهایش برای این است که بگوید، تمامش کند و خلاص شود. البته، اگر خلاص شود.

__جواب آخرت به حافظ چیه؟

اینجمله را بدون نوشتن سلام و شب بهخیر برای نیکی تایپ میکند. تمام تلاشش را میکند تا جمله‌اش از هر نوع صمیمیتی دور باشد.

نیکی استراتژی برعکس او دارد:

_سلام علی. خوبی تو؟

علی با دست آزادش، یک طرف گردن خود را میگیرد.

کمی مکث میکند و بعد تایپ میکند:

_ممنون.

و نمیپرسد حال تو چطور است. در ادامه تایپ میکند:

_حافظ منتظر جوابه.

نیکی مشغول تایپ میشود:

_فکر میکردم دیروز جوابمو به حافظ دادم. مطمئنی

متوجه نشدی؟

علی از این بازی بیزار است. از اینکه نیکی میخواهد

این مکالمه را طولانیتر کند:

_فرض کن من متوجه نشدم. دوباره تکرارش کن. آره

یا نہ؟

جواب نیکی با سرعت ارسال میشود:

نہ۔

علی به عنوان حسن ختام این بحث تایپ میکند:

اوکی...

اما جوابش تایپ نشده، سؤال نیکی ارسال میشود:

جواب تو چیه؟ میتونی به اینکه شاید چند وقت

دیگه، خودت پیشنهادی داشته باشی، فکر کنی؟

عرق گرم از وسط سینه‌ی برهنه‌ی علی راه می‌گیرد و

پایین می‌آید. علی با دست آزاد اینبار پشت گردنش را

لمس میکند. انگشتان مردانه‌اش محکم روی صفحه‌کلید

گوشی میکوبند. کلمه‌ی اوکی را حذف میکنند و کلمه‌ی

نہ را جایگزین آن میکنند.

پنجاه و پنج

علی نایلون ظروف یکبار مصرف را از روی صندلی ماشین برمیدارد. پیاده میشود و در ماشین را قفل میکند. امشب برخلاف شبهای دیگر، ماشینش تا صبح داخل کوچه خواهد ماند.

به سمت در حیاط حرکت میکند. صدای البرز را از داخل حیاط میشنود که باهیجان چیزی تعریف میکند.

خندهاش میگیرد و متأسف سر تکان میدهد. به خدا اگر البرز فرق بودن بر سر دیگ سمنو را با حضور در ورزشگاه آزادی بداند.

در حیاط نیمهباز است. این قانون شب سمنوپزان عزیز است. اینکه در تا صبح نیمهباز باشد که همسایهها تا صبح برای رفتوآمد آزاد باشند.

از سال اول دانشگاه، دارا، البرز، نیکی و ساغر هم
مهمان شب نذری عزیز شده بودند.
این دعوت از سمت پوران بهعمل آمده بود. پوران در
مراسم چهلیم پدربزرگ دارا، با علی همراه شده بود و به
مراسم ختم رفته بود. آنجا با جمع چهارنفرهای که
رفاقت را با حافظ و علی شروع کرده بودند، آشنا شده
بود و چون به مراسم سمنوپزان نزدیک بودند، همانجا

هر چهار نفرشان را دعوت کرده بود. دارا و البرز این
دعوت را در هوا زده بودند و نیکی و ساغر با خجالت
تشکر کرده بودند.

حالا در آخرین سال دانشگاه، این جمع شش نفره، برای
چهارمین بار بر سر دیگ نذری جمع شده بودند تا
بهقول البرز، حاجتها قاطی شود

علی وارد حیات میشود. با نگاهی فضای حیات را از نظر میگذراند. دونفر از همسایهها با هم مشغول صحبت هستند. یکی دیگر از همسایهها بالای سر دیگ سمنو و در حال هم زدن، به معرکهای که البرز و دارا گرفتهاند، میخندد. عزیز روی یکی از صندلیهایی که گوشهی حیات، بهردیف چیده شده نشسته و با رضایت خیرهی دیگ سمنو است. قطعاً از اینکه امسال هم توانسته نذر آقا جان را ادا کند به آرامش خیال رسیده است.

علی رو به جمع سلام کلی میدهد و مستقیم بهسمت عزیز میرود.

عزیز نزدیک شدنش را تماشا میکند و لبخند کمرنگی مثل یک هاله، صورت جدیاش را پوشش میدهد. علی نایلون را بالا میگیرد و با سر به آن اشاره میکند.

__من کہ هنوزم میگم اون تعداد ظرفی کہ دیروز خریدم
بسہ؛ ولی چون نگران بودید، برای اطمینان یہ پنجہ تا
دیگہ گرفتم.

عزیز نگاہی بہ محتویات نایلون میاندازد :

__کی رفتی کہ من نفہمیدم؟

__شما بالا بودی!

و این جملہ، همان ہالہی لبخند را ہم محو میکند و
چہرہی جدی عزیز را جدیتر:

__یہ سر برو بالا پیش این حافظ، ببین چشہ. من مہمان
دارم تو خونہام، آبرو دارم.
مکث میکند و اینبار مصر میپرسد:

__از کدوم دندہ بلند شدہ کہ ہمون نیمساعتی ہم کہ
پایین بود، اخماش جمع بود. بعدم رفت بالا و پایین

نیومد. طبق معمول به من کہ جواب سربالا داد. تو برو
بین میتونی بهش بفهمونی رسم مهمونداری چیه؟
پنجاه_و_شش

علی برای کسری از ثانیہ چشمانش را رویہم فشار
میدہد. عزیز نمیداند، اما برای خودش کہ مشخص
است حافظ از کدام دندہ بلند شدہ است. این دندہی چپ
آءا

قط محصول جواب نہای است کہ از نیکی شنیدہ و
توقع شنیدن آن را نداشته است. ظاہراً اشتباہ کردہ کہ
فکر میکرده با جواب نہ نیکی، این غائلہ تمام

میشود. حافظ و نیکی امشب ثابت کرده‌اند که این رشته
سر دراز دارد.

لبه‌ایش را رویهم میساید. روی پهلوی به‌سمت دیگر
میچرخد و همزمان جواب عزیز را میدهد:

_ولش کنید عزیز. امروز خیلی خسته شده. یکم
خستگی در بیاد، خودش می‌آد پایین. برای چی
اینهمه اصرار میکنید؟

لحن عزیز ناراضی است:

_کدومون خسته نیستیم؟ اگه حساب خستگی که تو
باید بری اتاقتو و بیرونم نیای.
و بعد صدایش را پایینتر می‌آورد:

_رفیقات به روی خودشون نمی‌آرن علی، ولی خودمون
که شعور داریم؛ می‌فهمیم براشون عجیبه حافظ پایین

نیست. اونا مثلاً مهمون تو و حافظن. تو که ہمہش
بہکار، اونم کہ...

و بہجای بقیہی جملہاش، با افسوس سر تکان میدہد.

نگاہ علی از روی دیگ، روی چہرہی موشکافانہی
دارا مینشیند و در جواب سر تکان دادن دارا و لب
زدنش بہمعنی «چی شدہ»، سری بہعنوان چیزی نیست
تکان میدہد و دوبارہ نگاہش را بہ عزیز میدہد.
مؤدبانہ، اما جدی میگوید:

—من یہ سر میرم بالا، عزیز. اما اگہ حالش جا بود
میگم بیاد پایین. اگہ حالوحوصلہ نداشته باشہ، همون
بہتر کہ بالا بمونہ و برای کسی سؤال پیش نیاد کہ
چشہ.

و نمیگوید کہ بالا بودنش این مزیت را ہم دارد کہ با
نیکی، برخورد کمتری دارد و حداقل حرمت نیکی

بہ عنوان مہمان، با اخموتخم حافظ زیر سؤال نمیرود۔
عزیز در سکوت، بہ منطق جملہی علی فکر میکند و
در نہایت، نفس عمیقی میکشد۔ علی راہش را بہ سمت
پلہہا کج میکند۔ ہمزمان ساغر با سینی چای وارد
ایوان میشود۔

با دیدن علی لبخند میزند۔ سینی را بہ سمتش میگیرد
و میپرسد:

_ظرفا رو خریدی؟ چہ زود اومدی...
علی یک فنجان چای بہ ہمراہ یک حبہقند بر میدارد۔
قند را درون دہانش میاندازد و قبل از خوردن چای
میگوید:

_دفعہی بعد سعی میکنم دیرتر بیام
و بعد از گفتن این جملہ، چای را سر میکشد۔ چہرہی

ساغر درہم میرود و معترض میگوید:
 _ہمین الان ریختم، داغہ. این چہ اخلاق بدیہ تو و
 دایت دارین؟!
 علی فنجان خالی را بہ سینی برمیگرداند و چشمکی
 میزند:

_داغشم جوشیدہ و بیمزہ بود. سرد شہ کہ
 وامصیبتا...

ساغر چینی بہ بینی میاندازد :

_اصلاً ہم کہ از گлот پایین نرفت.

علی یکی از ابروہایش را بالا میدہد. درآوردن صدای
 ساغر را دوست دارد:

_چہ ربطی دارہ؟ سیانورم از گلو پایین میرہ، یعنی
 اونم تازہدمہ و عطر دارہ؟

پنجاہ _و_ ہفت

ساغر راهش را کج میکند و در حالیکه از کنارش
میگذرد، میگوید:

_تا صبح برای چایی لہلہ ہم بزنی، میگم برو همون
سیانورو بخور کہ از گلوت راحت پایین میرہ.

علی لبخند پهنی میزند. از راهرو میگذرد و در ہال را
باز میکند. بوی حلوا اولین چیزی است کہ مشامش را
پر میکند و صدای نیکی، اولین صدایی است کہ گوشش
را.

صدای صحبت کردن نیکی روی لبخندش مثل یک مبدل
انرژی عمل کردہ و لبخندش را بہ یک علامت سؤال

بزرگ تبدیل میکند. اینکه باید با این دختر کمسن و دل
سرخوردهاش چه کند؟

زندگیاش واقعاً پتانسیل این را ندارد که دغدغهی دل
بستن این دختر هم به آن اضافه شود.

غروب، دقیقاً زمانی که نیکی به همراه دارا وارد حیاط
شده بود، علی تنها یک سلام عادی و در ظاهر خونسرد

کرده بود و در ظاهر، همانقدر عادی جواب گرفته بود.
اما واقعیت این بود که حرف نگاه نیکی ابداً عادی نبود.
غم چشمان دختر باعث شده بود که علی تکانی بخورد
و حتی قید پرسیدن حالش را هم بزند.

—مامانم خدا بیامرز همیشه حلواهاش خوش طعم

میشد. توی این چند سال که میآم سر دیگ سمنو و

حلوای شما رو میخورم، طعم حلوای مامانم یادم اومده.

_خدا بیامرزه مامان گلتو. منم که همش بهت میگم بیا اینجا تا برات درست کنم؛ خودت کمطفی. خدا رو شکر که بابات هم با ما برخورد داشته و برای اینجا اومدنت مشکلی نداره.

علی ترجیح میدهد دو زن را با تعارفهای زنانهشان بهحال خودشان بگذارد و بهسراغ حافظ برود. هرچهقدر برخوردهایش با نیکی به حداقل برسد، قطعاً به نفع هردویشان است. این تب داغ را شاید بتوان با کمتر دیدن، به عرق کردن رساند.

دولا میشود تا نایلون ظروف یکبارمصرف را گوشهی حال بگذارد و بیسروصدا از حال بیرون بزند. شاید این یک خوششانسی بهحساب میآید که پوران و نیکی، درحالتی ایستادهاند که او را نمیبینند.

صاف کہ میایستد، نگاهش با نگاه نیلوفر کہ پشت میز
نہارخوری نشستہ و از بالای کانتر باخندہ، خیرہی علی
است، یکی میشود. چطور متوجہ او نشدہ؟

ایننگاہ خندان چیزی نیست کہ علی بتواند از آن
بگذرد. این نگاہ مثل یک ترمزدستی عمل میکند. مانع
از این میشود کہ علی بیخیال تمام مصلحتہا شود.
نیلوفر بہسختی میگوید:

_ععع... ل... ییییی

پوران و نیکی بہسرعت بہسمت علی میچرخند و علی
یکی از ابروہایش را برای نیلوفر بالا میفرستد:

_سلام خوشگلخانم. خوب وقتی اومدی، حواست بہ
اون البرز عتیقہ بود و منو تحویل نگرفتیا.

نیلوفر سرش را بہ سمت سقف میگیرد و با صدا
میخندد. نیکی دولا میشود تا آب دهانش را ازدور
لبش با دستمال پاک کند و پوران علی را مخاطب قرار
میدهد:

پنجاه_و_ہشت

_چہ بیسروصدا اومدی
نگاہ علی عادی از روی نیلوفر تا صورت نیکی میرود
و برمیگردد:

_بیسروصدا نیومدم. شماہا سرتون گرم بود.
نیکی صاف میایستد و شال دودیرنگش را مرتب

میکند. به شکل واضحی، نگاههایش به سمت علی، به حداقل رسیده است. هر چند که همان تعداد اندک تصادف نگاههایشان، گفتنیها را میگوید.

پوران رشتهی افکار علی را پاره میکند:
_ بشین چایی بخور. یه ساعت دیگه هم باید بری غذاها رو تحویل بگیری از رستوران.

علی نگاهی به ساعت مچپاش میاندازد:
_ چایی از ساغر گرفتم خوردم. میرم یه سر تا بالا و میام برای شام.

پوران با یک "خیلی خب"، بحث را تمام میکند.
اخمهای نیلوفر از شنیدن رفتن علی درهم میشود و علی خیلی زود، متوجه آن میشود.
چشمک پرمهری برای نیلوفر میزند و مردانه میگوید:

_نبینم اخماتو خوشگلخانم. بگم بہت... میرم و
برمیگردم، باید بخندی. وگر نہ من این شہرو بہہم
میریزم.

نیلوفر شاید مفہوم تمام حرفہای علی را نفہمد، اما
ہمین کہ گویندہ علی است، باعث میشود تا از خندہ
ریسہ برود.

علی بارضایت نگاہ میگیرد تا برود. لحظہی آخر بازہم
تصادف نگاہہا اتفاق میافتد. اینبار نگاہ نیکی فقط غم
ندارد. خواہش در میان چشمان نیکی، موجسواری می
کند.

پنجاہ_و_نہ

دستش را روی دیوار مشت میکند و پیشانیاش را
روی آن فشار میدہد. یک دقیقہ فقط شصت ثانیہ است

و شصت ثانیہ قطعاً برای کمی آرامش و توان گرفتن
برای ادامه دادن، خیلی کم است.

علی حس میکند کلکسیونی از انواع فشارها روی
شانہہایش سنگینی میکند. حس میکند شانہہایش
بہسمت پایین زاویہ گرفتہاند و شاید تا شکستنشان،
تنہا کمی زمان باقی باشد.

دقایقی قبل، نیکی و خواہش نگاہش را بہ حال خودش
گذاشتہ بود و دقایقی بعد باید بہسراغ حافظی میرفت
کہ با یک نہ شنیدن، بہہم ریختہ بود.

سرش را از روی مشتش برمیدارد و نگاہش را بہ در
اتاق حافظ میدہد. یک سؤال سوہان اعصابش است.
اینکہ اگر حافظ علت این جواب نہ را بشنود...

قلب علی یکبار منقبض میشود و بعد با تمام قدرت به انبساط میرسد. این سؤال و احتمال به جواب رسیدن حافظ میتواند یک وای بزرگ و وحشتناک به دنبال داشته باشد.

در اتاق حافظ باز میشود و حافظ از دیدن علی، پشت در اتاقش، جا میخورد. اخمهای جمعی بیشتر درهم میرود و قدمی به جلو برمیدارد:

__چته تو؟ چرا قرمز شدی؟

علی یکباره دندانهایش را رویهم میساید و بعد دستش را محکم به صورتش میکشد:

__چیزی نیست. پلهها رو سریع اومدم بالا.

دلیل مسخرهای است. نه تعداد پلهها اینقدر زیاد است و نه علی آدمی است که با بالا آمدن از چند پله، قرمز

شود. حافظ ہم بہ خاطر ہمیں دلائل قانع نمیشود:

__مطمئنی؟

علی دستش را داخل موهایش فرومیکند. تمایل عجیبی به کشیدن تارهای موی خود دارد، اما به جای آن کمی با انگشتهایش موهای حالتدارش را شانه میکند:

__تو چرا بالایی؟ دارا و البرز سر دیگن.

حافظ از کنار علی میگذرد و به سمت آشپزخانه میرود. با لحنی مثلاً بیتفاوت میگوید:

__حوصلهی شلوغیلوگی رو ندارم.

علی پشت سرش قدمزنان راهی میشود. سعی میکند با احتیاط بپرسد:

__مطمئنی ہمہش ہمینہ؟

حافظ در یخچال را باز میکند. هیچوقت چیزی برای مخفی کردن از علی نداشته. انگار علی تنها کسی است که حافظ در مقابل او دلیلی برای پافشاری روی غرور

بیشاز حدش نمی بیند:

__ نه، ہمہش ہمین نیست. برام گرونتموم شدہ. یہ
جواب نہ قاطع، اونم بدون اینکه حتی احتیاجی بہ زمان
داشته باشہ، چیزی نبود کہ من پیشبینی میکردم. لحن

حافظ تند نیست. حتی شاکی ہم نیست. علی حس میکند
برعکس زمانیکہ خبر جواب منفی نیکی را بہ حافظ
داد، الان حافظ فقط غمگین است. علی در ورودی
آشپزخانہ می ایستد. بہ سمت چپ و بہ طرف عرض کانتر
می چرخد. دستہایش را روی آن قفل کردہ و وزنش را
روی کانتر می اندازد. باز ہم با مدارا میگوید:
__ اون دختر دو تا حق انتخاب داشتہ حافظ و خب، از
یکیش استفادہ کردہ.

حافظ یک سیب سرخ برمیدارد و همزمان با بستن در
یخچال میگوید:

شصت

__ بحث من جواب نه دادنش نیست. بحث من سرعتش
توی این جواب دادنه. یعنی حتی نخواسته بود به
پیشنهاد من فک کنه. اینه که برام گرون تموم شده.

علی دلش نمیخواهد آن روز را مرور کند. نه روزی
که با نیکی به کافیشاپ رفته بود و نه چت بعدیشان
را.

دلش نمیخواهد یادش بیاید که نیکی بهدنبال نشنیده
گرفتن پیشنهاد حافظ و شنیدن پیشنهاد جدیدی از علی

بود. لعنت به حافظہاش کہ به دلخواہ علی اہمیتی
نمیدہد. علی سر جایش کمی جابہجا میشود.
لحنش عادی است؟ خودش ہم نمیداند، اما مجبور است
کہ این بحث را ہمینجا تمام کند:
_برفرض کہ اینطور باشہ. برفرض کہ ...
برای گفتن اسم نیکی مکث میکند و بعد ادامہ میدہد:
_نہ اون دختر، باسرعت جواب نہ دادہ بہت... خب این
چہ فرقی تو اصل ماجرا دارہ؟ تو یہ پیشنہادی دادی و
یہ جوابی گرفتی و حذاقلش اینہ کہ الان تکلیف
مشخصہ. بہنظرم بہجای اینکہ با مناقش دنبال
حاشیہہای این ماجرا باشی، بہ این فکر کنی کہ معطل
و بلا تکلیف نموندی و میتونی برای زندگیت، یہ تصمیم
درست بگیری.

حافظ درحالیکہ بہسمت علی میآید، سیب سرخش را
با کمک دودست، نصف میکند. پشت کانتر میایستد و

نصف سبب را بہطرف علی میگیرد۔ لبخند کج و تلخی
میزند:

— میدونی علی، اینو نمیتونم بہ کس دیگرہای بگم، اما
بہ تویی کہ برام از خودم بہ خودم نزدیکتری، میگم۔
من حس میکنم نیکی گلوش یہ جا گیرہ۔ فکر میکنم
پای یہ نفر دیگرہ وسط ماجراست۔ وقتی یہ دختری با
این سرعت و قاطعیت جواب نہ میدہ، یعنی حتی
نمیخواد بہ پیشنهاد فکر کنہ۔ یعنی فکرش یہ جای
دیگرہ اونقدر مشغولہ کہ نتونہ فکرشو خرج یکی مثل
من کنہ۔

دستہای درہم گرہخورده علی، مثل یک قفل زنگزده،
قصد جدایی از ہم را ندارند. اما دست حافظ با سیب
درون آن، در هوا مانده است.

علی بزاقش را با درد قورت میدهد. درد چه واژھی
ملموس و تکراریای در زندگیاش شده است!

ذهنش هیچ ایده‌های برای چیدن کلمات و تمام کردن این
مخمصه ندارد. بهسختی میگوید:

_داری سختش میکنی!

حافظ سیب را در هوا تکان میدهد:

_سختش نمیکنم. هر لحظه دارم بهش فکر میکنم و

هی بیشتر به این نتیجه میرسم. من دنبال تغییر جواب

نیکی نیستم. یعنی تا وقتی که این تردیدو دارم که پای

یه نفر سوم وسطه، دنبالش نیستم.

علی بہزحمت دستانش را از ہم جدا میکند و سیب را
میگیرد. حافظ اولین گاز را بہ سیش میزند و ادامه
میدهد:

_میخواوم با نیکی حرف بزئم. میخواوم دلیل نہ گفتنشو
بشنوم.

علی باسرعت سرش را بالا میگیرد و ریزش قلبش را
احساس میکند. حافظ بازہم گویندہ است:

_سیبتو بخور، برو پایین. منم یہ دستی بہ سروکلہم
میکشم، میآم. قول نمیدم خوشاخلاق باشم، ولی
سعیمو میکنم کہ اخموتخم نکنم.
شصت_و_دو

علی دستبہسینہ درحالیکہ پاهایش را بہعرض شانہ باز کردہ، خیرہی دیگ سمنو است. حضور فیزیکیاش اینجاست و ذہنش بالا، پیش آخرین جملات حافظ.

حافظ بیحوصلہ بہ دارا گوش میدہد و البرز کمی آنطرفتر، با گوشی موبایلش مشغول صحبت کردن است.

پوران ساعتی است کہ بہ جمع داخل حیاط اضافہ شدہ. تنہا غایب درون حیاط نیکی و نیلوفر ہستند. بہگفتہی پوران، نیلوفر تحت تاثیر داروہایش خوابیدہ و نیکی در خانہی پوران ماندہ بود. این اخلاق نیلوفر را ہمہ میدانستند. اینکہ اگر از خواب بیدار شود و خودش را تنہا ببینید، شروع بہ جیغ زدن میکند و شاید تا ساعتی آرام نگیرد.

سه نفری از همسایه‌ها دقایقی قبل حیاط را ترک کرده بودند و فعلاً خبری از سری جدید همسایه نبود.

عزیز قدم زنان به سمت دیگ می‌آید. به داخل آنگاه

میکند و رضایت در چهره‌اش خودی نشان میدهد.

سمنوی امسال هم ظاهراً قرار است بهاندازه‌ی سمنوی سالهای قبل، خوشرنگ‌ورو شود.

دارا صحبتش را با حافظ که هیچ عکسالعمل خاصی بعد از شنیدن حرفهایش نداشته تمام میکند و حین هم زدن سمنو، پروین را مخاطب قرار میدهد:

_حاج خانوم، از بعدازظهر تا الان که نه شبه، دارم هم

میزنم این سمنو رو. بیزحمت دستمزد کارگرو تا

عرقش خشک نشده بدید، ما بریم پی کار و زندگیمون

عزیز لبخند متینی میزند و حافظ در حالیکه نگاهش را
سخت از پنجره‌های خانگی پوران بر میدارد می‌گردد:
_بیشتر از اینکه هم بزنی، فک زدی.

عزیز بیهوشیت به بداخلاقی حافظ، با روی خوش
جواب دارا را میدهد:

_حرف شما که شوخیه، ولی انشالله صاحب این نذری
خودش حاجتو بده، دارا جان.

دارا دلش میخواهد این شوخی را ادامه بدهد، مثلاً
بگوید "من قیافهم شبیه آدمای شوخه"؟
اما ابهت عزیز چیزی است که حتی دارا هم با آن
آشناست.

علی با همان چهرهی متفکر از دیگ فاصله می‌گیرد و
به سمت پله‌های ایوان میرود. همزمان صدای دارا را
میشنود که ظاهراً اینبار، جدی عزیز را مخاطب قرار

داده:

_حاج خانم، فردا ساعت چند پخش میکنید؟ مثل هر سال؟

رفتن یکباره‌ی برق خانه مانع از جواب دادن عزیز میشود. چند ثانیه‌ی بعد، پوران با نگرانی علی را مخاطب قرار میدهد:

شصت و سه

_علی برو داخل چراغهای اضطراری رو روشن کن. نکنه اون دوتا دختر تو ساختمون، بترسن. علی دقیقاً روی اولین پله است، وقتی پوران این را

میگوید و متاسفانه نزدیکترین فرد به در حال. پووفی
که میکشد، چیزی است که فقط خودش میفهمد. ابر و
باد و مه و خورشید و فلک دستاندرکار بودند تا
موقعیتهای نه چندان دلچسب برایش فراهم کنند.
تنهایی نیکی؟ با حرص و محکم پلک میزند و دستش
را روی نردهها میگذارد. چند پلهی باقیمانده را هم
بالا میرود.

ضربهای بهعنوان کسب اجازه به در خانهی خودشان
میزند و چون هیچ جوابی نمیگیرد با مکث وارد خانه
میشود. حال خانه کاملاً تاریک است. شاید تنها
روشنایی خانه، نور کمجانی باشد که متأثر از
چراغقوهمهای گوشیهای داخل حیاط است.

_نیکِی؟

_اینجام!

صدای نیکِی از سمت کاناپهی سہنفرہ میآید. کمکم
چشمان علی بہ تاریکی عادت میکند و میتواند
تشخیص بدهد کہ نیلوفر روی کاناپہ خواب است و
نیکِی پایین پای او روی زمین نشستہ است.
شست_و_چہار

راہش را بہ سمت چراغ اضطراری خانہ کج میکند.
طوری عادی صحبت میکند کہ انگار ہمین چند روز
قبل باہم چت نکردہاند و انگار روز قبلترش، پشت

میزہای آن کافیشاپ لعنتی، حرفی بینشان رد و بدل

نشده است:

_چراغ اضطراری خونہی ما رو نمیدونستی کجاست؛
گوشی خودتم نمیتونستی روشن کنی، توی این ظلمات
نشینی؟

صدای نیکی برخلاف علی، عادی نیست. اصراری هم
به عادی نشان دادن ندارد. صدایش ضعف دارد، اما
لحنش آرام است:

_نیلوفر که خوابه، منم با توی تاریکی نشستن مشکلی
ندارم.

علی چراغ را از روی دیوار برمیدارد و روشن
میکند. فضای خانه کمی روشن میشود. به سمت کانتر
میرود، چراغ را روی آن و رو به نیکی میگذارد و
بیتفاوت میگوید:

_چراغو میذارم اینجا. خواستی بری سرویس یا تو
اتاق، با خودت ببر...

این را با لحنی میگوید که خیلی هم نشان از دلسوزی
و توجه ندارد. یک لحن بیتفاوت که صرفاً یکجور
انجاموظیفه محسوب میشود...

و بعد، بدون هیچ نگاه اضافهای بهطرف در حال
میروند. هنوز وسط حال است که صدای نیکی،
پرخواهِش در فضای تاریک و روشن میپیچد:
_علی!

علی میایستد، اما به پشت نمیچرخد. تنها ریاکشنش
همین ایستادن است و اخمی که بهخاطر لحن صمیمی و
خواهشی نیکی، درهم شده است.

نزدیک شدن نیکی را از پشت احساس میکند و بازهم
عکسالعملهایش با همان محدودیت قبل هستند.

نیکی با کمی فاصله میایستد. زمزمه‌هایش در نظر علی
مثل هوار زدن میماند. میتواند گوش علی را پر کند و
به گوش اهالی حیات برسد.

_علی، فکر نکنم احتیاجی باشه یادآوری کنم بهت که
تمام این سال، خودم از پس مشکلات خودم و نیلوفر
براودم تا محتاج کسی نشم و غرورمو حراج نکنم.
علی این مقدمه را دوست ندارد. تنها بودن با این دختر
را دوست ندارد. شروع شدن بحثی که فقط تمام شدنش
را میخواهد هم دوست ندارد که قاطع میگوید:
_اگه حرفت واجب نیست، باشه برای بعد نیکی. تو
حیات کار دارم.

نیکی مینالد:

__خودت میدونی کہ واجبه.

علی ناراضی و بازهم محکم میگوید :

__پس خلاصهش کن.

نیکی یک قدم دیگر نزدیک میشود. هنوز بینشان

فاصله است ولی نه آنقدری که اگر کسی از این در

وارد شود به آن حساس نشود. درمانده نجوا میکند:

__بهخاطر حافظ عقب نشستی؟

لعنتی... کلافه چشمانش را رویهم فشار میدهد. لعنتی

بیش از حد خلاصههاش کرده بود. یکر است به سر اصل

موضوع رفته بود:

__مگه من تا حالا قدمی جلو اومدم که حالا بهخاطر حافظ

عقب بکشم؟

نیکی نرم میگوید:

__ من اینو نگفتم. پرسیدم چون می دونم مردونگی و

گذشت خونته.

__پس اگہ بحث حافظ نیست، مشکلت با من چیه؟ برات
کمم؟

علی نفسش را با صدا و قدرت بیرون میدهد. این بحث
مثل یک سیل بزرگ بود. از هرطرف که مسیرش را
میبست، از سمت دیگر راه پیدا میکرد.

شصت و پنج

به پشت میچرخد و در حداقل روشنایی فضا، خیرهی
صورت نیکی میشود. خیرهی چهرهی این دختر که
همیشه مظلومیتش، فکر علی را مشغول کرده، اما فقط
مظلومیتش و نه چیز دیگر. سعی میکند محکم، اما
خیرخواهانه حرفش را به نیکیای که امیدوار سرش را

بالا گرفته و برای شنیدن حریص است، بزند. چشمان
خوشحالت نیکی در تاریکی برق میزند:

_نیکی، تو از سر من و حافظ و صد تا امثال ما هم
زیادی. اصلاً الان بحث، بحث سر بودن و نبودن نیست.
بحث سر اینکه تو داری منو توی موضوعی وارد
میکنی که من حتی بهش فکر هم نمیکنم. اگه کاراکتر
این موضوع، بهجای تو دختر دیگه‌ای هم بود، باز
فرقی نمیکرد. من فعلاً به هیچ رابطهی دونفرهای فکر
نمیکنم.

برق چشمان نیکی مثل گذر سریع یک شهابسنگ،
خاموش میشود و ناامید میپرسد:

_این فعلاً تا کی میتونه ادامه پیدا کنه؟

نامیدی دختر، حس بدی به علی میدهد. اما منفعت

این دختر در نامیدی است:

_این فعلاً میتونه به یه هیچوقت تبدیل بشه، نیکی. در

مورد تو حتماً به هیچوقت تبدیل میشه... چون تو کسی هستی که حافظ بهت فکر میکنه و من مطمئنم حتی چند سال بعد هم نمیتونم به کسی فکر کنم که همهی فکروذکر حافظه.

لبهای نیکی بیصدا، ناباور و ماهیوار بههم میخورد و علی حس میکند گفتیها را گفته است. قصد میکند که بچرخد و بهسمت در برود. برود و این خلوت دونفره و تهوع آور را تمام کند. دقیقاً قبلاًز اینکه تصمیمش را عملی کند بازویش اسیر انگشتان ظریف نیکی میشود. اینبار جدیت و اخم میان چشمان علی میدود. چشمان

علی غریبه و فکش سخت میشود. قبل از اینکه وقت
کند و بازوی مردانه‌اش را از بین انگشتان نیکی
دربیاورد، نیکی به کلماتش سرعت و خواهش میدهد:
_یکم بهم فکر کن. فقط یکم. شاید موضعت عوض شد.
شاید دل تو هم منو خواست.

علی سخت میشود. تلخ و غیرقابل نفوذ. یکضرب
بازویش را بیرون میکشد و به خشکی میگوید:
_نیکی، تمومش کن... قبل از اینکه من همین تهموندهی
دوستی رو هم تموم کنم.

نیکی محکم سر تکان میدهد. شالش سر میخورد و تا
نیمه‌های سرش پس میرود و مظلومانه میگوید:
_تو میتونی این دوستی رو تمومش کنی، اما منم می

تونم حداقل تا زمانی که به تو فکر می کنم تمام مردای
دورمو ندیده بگیرم.

فک علی سخت شده و چشمانش مهمان رگه‌هایی از
خون میشود. این موضوع دارد لحظه‌به‌لحظه بیشتر
پیش میرود و خط‌های قرمز را رد میکند.

نگاه تند و آخری از بالا به پایین، به نیکی میاندازد و
به سمت در حال میرود. همزمان که دستش را پشت
گردن خیشش میکشد؛ به این فکر میکند که ناخواسته،
تبدیل به کاراکتر اصلی این ماجرا شده است. وای به
روزی که حافظ او را نقش اصلی و منفی ماجرا بداند.
شصت_شش

نیکی یک طرف صورت پروین را میبوسد و بازهم
بابت همهچیز تشکر میکند. پروین جوابش را میدهد و
باحوصله اضافه میکند:

__نیکی جان، میدونی که دلم میخواد تو هم مثل بقیهی

بچهها تا صبح اینجا بمونی و دور دیگ باشی. اما
وقتی پدرت فقط تا این ساعت بهت اجازه داده، دلیلی
نمیبینم برای موندنت اصرار کنم.

نیکی دست نیلوفر را در دستش جابهجا میکند، لبخند

محزونی میزند و تشکر محترمانهای میکند. ساغر
متأسف نگاهش میکند. یارغارش میرود و او این را
نمیخواهد. هرچند که مثل دوسه سال قبل تنها نمی ماند
و مادرش قرار است برای هم زدن سمنو به جمعشان
اضافه شود و احتمالاً تا صبح ماندگار است.

پوران چادرش را روی سر جابهجا میکند و با چشم
بهدنبال علی میگردد. علی را گوشهی حیاط با

گوشیاش مشغول پیدا میکند. نمیفهمد چرا، اما علی،
علی همیشه نیست. اخمی روی چهرهاش نیست، ولی
جدیت صورتش و زاویهی خاصی که فکش به خود
گرفته، چیزی نیست که از چشم پوران پنهان بماند.

پوران نمیفهمد در یک ساعت گذشته چه اتفاقی افتاده
است. حتی با خودش فکر میکند که شاید علی یک
تماس ناراحت کننده داشته. هرچه هست، خوب نبودن
علی از چشمش مخفی نمانده است. نزدیکش میشود.
علی توجهش به این نزدیک شدن جلب شده و سرش را
از روی گوشی بلند میکند.
پوران بادقت صورت علی را میگردد و مادرانه
میپرسد:

_انگار خوب نیستی علی...

علی گوشی را خاموش میکند و آن را با دو انگشت به درون جیبش میفرستد. با حفظ حالت چهرهاش، کوتاه و واضح میگوید:

_خسته‌ام.

پوران مهربان و متاسف سر تکان میدهد:

_حق داری. امروز کم ندوئیدی. منتها اگه میتونستی

نیکی و نیلوفر رو میرسوندی، بد نبود. این وقت

شب...

علی حواسش هست که احوال درونش روی اندازه‌ی صدایش تاثیر نگذارد، اما از جدیت صدایش کم نمیکند:

_البرز میرسوندشون.

پوران چند لحظه مکث میکند و بعد ادامه میدهد:

__بہنظرت زشت نیست؟ نیکی مہمون ماست، نہ البرز۔
__مہم اینہ کہ مہمون شما تو امنیت و سلامت برسہ کہ
البرز از پیش برمیآد۔

پوران حس میکند علی بیشتر از چیزی کہ بہ زبان
آورده، خسته است۔ امتناعش از بردن نیکی کہ این را
میگوید۔ کم پیش میآید خستگی باعث شود کہ علی
مسئولیتش را بہ دوش دیگری بگذارد۔

علی از همان فاصلہ، نگاہی بہ جمع میاندازد و با
صدای واضحی، البرز را مخاطب قرار میدہد:
__البرز، رسوندن دخترا با تو۔

و در این میان، حتی نیمنگاہی ہم بہ سمت نیکی
نمیاندازد۔ هنوز گرمای دست دختر روی بازویش باقی
مانده و مطمئن است یک دوش آب سرد، جزو
برنامہہای ہمین ساعتش است۔ بار اولی نبوده کہ با
این دختر برخورد اینچنینی داشته۔ شاید کمتر از دو

هفته‌ی پیش بود. وقتی نیکی از روی جوی آبی پریده و بعد از پریدن، پایش سر خورده بود. علی قبل از بقیه‌ی پسرها این صحنه را دیده و برای کمک کردن پیش قدم شده بود.

یک دستش را زیر بازوی نیکی انداخته و نیکی برای بلند شدن، از ساعد علی کمک گرفته بود. علی دستی به

گردنش میکشد. فقط دو هفته گذشته و حس امشبش با آن روز، بهاندازه‌ی یک قرن فاصله دارد. لعنت به خودش که آنروز و روزهای قبلتر، از حس این دختر چیزی نفهمیده بود.

البرز به چهره‌ی متفکر اما خشک علی نگاهی میاندازد، بدون هیچ اعتراضی، در جواب یک "حتماً"

میگوید و سری برای نیکی تکان میدهد.

حافظ دقیقاً همان لحظه تکیه‌اش را از دیوار برمیدارد.

سکوت طولانی‌اش را میشکند و به‌جای همه، البرز را

مخاطب قرار میدهد:

—من سوئیچ رو از علی میگیرم و میبرمشون، البرز.

بیرون کار دارم.

البرز یکی از شانه‌هایش را بالا میاندازد و یک

"هر جور راحتی"، در جواب حافظ میگوید. دست علی

درون جیبش مشت میشود و یک نه، مثل صدای

ناهنجار شکستن شیشه، در گلویش میشکند.

تنها شدن حافظ و نیکی میتواند یک شروع وحشتناک

باشد... نه، شاید درست‌ترش این است؛ تنها شدن حافظ

و نیکی و شروع بحث با موضوع دلیل نه گفتن نیکی،

میتواند یک پایان وحشتناک باشد. پایان روابط علی و

حافظ...

*

پست_شصت_و_هفت

حافظ از پیچ کوچه میگذرد و نیکی روی صندلی، معذب جابهجا میشود. تنها شدن با حافظ، آخرین چیزی است که میخواهد. این روزها، درگیریهای ذهنیاش یک رکورد اساسی زده و در این رکورد، شاید حافظ بخش کوچکی را به خودش اختصاص داده باشد. علی بخش اصلی تشکیلهندهی افکار عصیانکردهاش است. علی و مردانگیهایش، جاذبههایش و حتی پسزدنهایش. هرکدام از اینها میتوانند ساعتها فکر نیکی را به خودشان اختصاص بدهند و بس.

اینکه علی میتواند آرزوی هر دختری باشد؛ هر دختری که رنگ آرامش و مردانگی را ندیده و طعم حمایت را نچشیده... هر دختری که مرد اول زندگیش کمی مرد و حتی پدر بودن را به بایگانی ذهنش سپرده است.

_میشنوم.

با جملهی خبری و محکم حافظ، توجه نیکی به بخش کوچک افکارش و به مرد کنار دستش جلب میشود. نیمنگاهی به صورت جدی او میاندازد. حافظ نگاه از خیابان برنمیدارد، اما نیمرخش نشان میدهد که برای شنیدن مصر است.

نیکی خندهی بیمعنی و کمجانی میکند. خودش را به

نفہمیدن میزند:

_میشنوی؟ چیو؟

حافظ کمی محکمر از حد معقول، دندھی ماشین را

عوض میکند. هیچ نرمشی در کلامش ندارد. اینکه با

این جواب منفی باعجله و بدون فکر، چقدر به

شخصیتش برخوردہ، واضح است. چیزی کہ برای نیکی

ناواضح است، این است کہ نمیداند باید چه جوابی

بدهد. بهخاطر این ندانستن سکوت میکند و حافظ با

لحنی در ظاهر خوددار، ادامه میدهد:

_دلیل جواب نہای کہ گفٹی رو. اونو میخوام بشنوم.

نیکی بلافاصلہ نگاہ میدزدد و از شیشہی بغل،

چشمانش را بہ بیرون میدوزد. صدایش را پایین

میآورد، اما بیتعارف میگوید:

_من دوتا حق انتخاب داشتم. از یکیش استفادہ کردم.

دقیقاً جوابی را کہ بہ علی دادہ، تکرار کردہ. انگار
لحظہہای با علی بودن در ذہنش ثبت شدہ است. حافظ
خندہی عصبیای میکند و کمی بلند میگوید:
_ کار خوبی میکنی. با حق انتخاب تو، دنیا برای منم بہ
آخر نرسیدہ. اما تویی کہ اینقدر پایبند حقوقوقتی،
اما

حت میفہمی منم حق دارم دلیل جواب "نہ" تو رو
بدونم. اگہ اشتباہ نکنم، اون جواب نہ رو بہ من دادی.
نیکی باسرعت بہ پشت میچرخد و بہ نیلوفر نگاہ
میکند:

_ یکم آرومتر لطفاً. نیلوفر میترسہ.

حافظ از آیینہی وسط نگاہی بہ عقب میاندازد. نیلوفر
سرش را بہ شیشہ تکیہ دادہ و خیرہی بیرون است.
لبہایش را بہہم میساید و کلمات نامفہومی را زمزمہ
میکند. حافظ دستی بہ صورتش میکشد و نفسش را
باصدا بیرون میدہد. حافظ داد نزدہ، اما میداند کہ
صدای کمی بلند ہم میتواند نیلوفر را بترساند. بعد از
مکث کوتاہی زمزمہ میکند:

__حواسم نبود.

و بعد با صدایی کنترلشدہ و شمرده ادامہ میدہد:
__فکر کنم دیگہ واضح فہمیدی چیو میخوام بشنوم.
خب من منتظرم...

شصت و __ہشت

نیکي نگاهش را ميگيرد و به روبهرو ميدهد. حافظ
پوزخند ميزند و بيتوجه به قرمز شدن چراغ، از
چهارراه عبور ميكند:

__ يعني دلت براي يه خوشتيپ ديگه نرفته؟
تصوير علي روي شيشهي جلو، در مقابل چشمان
نیکي جان ميگيرد.
حافظ ادامه ميدهد:

__ يکي بهتر از من زير سر نداشتي؟
تصوير علي پررنگ ميشود.
__ منتظر يکي ديگه هم ننشستي؟

تصوير علي جان تازهتري ميگيرد، زنده ميشود. بوي
عطرش شامهي نیکي را پر ميكند و حافظ با صدایی که
تمام تلاشش را براي كنترل شدنش ميكند، زير لب
میتوپد:

__من نفر دومم نیکی یا تو واقعاً قصد ازدواج نداری؟

نیکی بازهم سکوت میکند. حافظ با کف دستش سه

ضربه‌ی عصبی و نه‌چندان محکم روی فرمان میزند:

__این سکوت یعنی چی؟ یعنی پای یه نفر دیگه وسطه؟

نیکی انگار به لب‌هایش اعتماد ندارد. به چشم‌هایش

هم. محکم پلک میزند. آنقدر محکم که تصویر علی

محو شود. لرزش صدایش را پشت تارهای صوتیاش

فیلتر میکند و کوتاه میگوید:

__من قصد ازدواج ندارم، حافظ.

تاکید میکند:

__من قصدشو ندارم.

شصت و نه

سہشنبہہا! سالہا قبل، وقتی بہ این روز ہفتہ فکر
میکرد، ہیچ حس خاصی از آن نمیگرفت. سہشنبہہا
نہ مثل شنبہ رنگوبوی اول ہفتہ میداد و نہ
پنجشنبہہا نوید بوی حلوای مادر را در ذہنش تداعی
میکرد. سہشنبہہا برایش یک روز خنثی بود.

در این پنج سال، بہ این نتیجہ رسیدہ بود کہ
سہشنبہہا ہم میتواند خاص باشد. دقیقاً وقتی بہ این
نتیجہ رسیدہ بود کہ از میان راہروہای شلوغ میگذشت
و بہ افراد منتظر پشت شیشہہا، یکبہیک نگاہ میکرد
تا مادرش را پیدا کند.

اینبار هم پوران را منتظر، پشت آن شیشه‌ی ضخیم
لعنتی پیدا میکند. روی صندلی مینشیند و گوشی را
برمیدارد. پوران خیلی زودتر از او گوشی را برداشته
است. سلام میکند و پوران از ته دل جوابش را میدهد.
علی فکر میکند تایم کوتاه صحبتشان در روز ملاقات،
به کلمات پوران غلظت داده است. انگار میخواهد از
هر کلمهای نهایت استفاده را ببرد و تمام حسش را
نشان دهد.

_خوبی مادرم؟

پوران این را میپرسد و علی تمام تلاشش را میکند تا
لبخندش تم تلخی نداشته باشد. کلمهی خوب معیار
مناسبی برای سنجیدن حالش نیست. اما عادی جواب
میدهد:

_من خوبم مامان. شما چطوری؟ اوضاع قندت

چطوره؟ حواست به کنترلش هست دیگه؟
پوران چادرش را روی سرش جلو میکشد:

_من خوبم. اوضاعم مثل قبله؛ اگه فکر و خیال تو
بذاره.

علی خودش را جلو میکشد و مؤدبانه اما قاطع
میگوید:

_شما به من قول دادی که هوای خودتو داشته باشی.
من رو حرفتون حساب باز کردم.

پوران ادامهی این بحث را نمی.خواهد. از نظرش این
کار وقت تلف کردن است. امروز برای کار مهمتری
اینجاست و هر دقیقه از اینجا بودنش، برایش کاربرد
و ارزش دارد. با سر حرف علی را تایید میکند:
_سر قولم هستم، علی. دکترو که میرم و داروهامم

مصرف میکنم.

البته کمی غلو کرده بود. دکترش را میرفت و
داروهایش را مصرف میکرد، اما کمی بینظمتر از
زمانی که علی مرد خانه بود.

علی با دست آزاد، دستی به دور دهانش میکشد. ریش
و سبیلش کف دستش را میخاراند. با مکث و تردید
میپرسد:

__ عزیز، عزیز چگونه؟

پوران حس میکند قلبش تحت درمان طب سوزنی قرار
دارد. سوراخسوراخ میشود:

__ خوبه. میگذرونه.

علی سوال مهم تر را سخت تر می پرسد:

__ هنوزم نمیخواه منو ببینه؟

و چقدر دلش یک جواب متفاوت میخواهد. اینکه
عزیز اینجا و با این هیبت ببیندش، چیزی نیست که
میخواهد. اما اینکه عزیز تمایل به دیدنش پیدا کرده،
یک آرزو است که میرود تا تبدیل به یک رویا شود.
هفتاد

پوران چشمانش را رویهم فشار میدهد و بعد از باز
کردنشان میگوید:

_علی، باید حرف بزنیم.

نگاه مردانه‌ی علی سخت میشود. اینکه بعد از
سؤالش در مورد عزیز، یک جواب متفاوت گرفته،
میتواند یک علامت نه‌چندان خوب باشد. با تأکید و
محکم می‌پرسد:

_عزیز خوبه دیگه؟

پوران بزاقش را قورت میدهد و با سرعت سر تکان
میدهد:

_خوبه، یا حداقل مثل قبله. میخوام باهم حرف بزنیم،
چون شاید تو بتونی حالشو بهتر کنی.

علی چشم باریک میکند و سؤالی، سر تکان میدهد.

خیلی سال از شنیدن این جمله از زبان عزیز گذشته، اما

علی مثل یک ذکر، روزها، آن را بارها و بارها در

ذهنش مرور میکند. این خودآزاری، جزو

روزمرگیهایش در زندان است.

"علی، حافظ که برای همیشه رفت. حال دل من هیچوقت

با هیچی خوب نمیشه. من از قصاص تو گذشتم، چون

نمیتونم خودم روی دلم دوباره یه داغ بذارم. اما

ازاینبهبعد، تا روزی که سرم به سنگ الحد میخوره،

نه دلم میخواد ببینمت، نه حرفی ازت بشنوم. در کنار
داغی که باید باهاش کنار پیام خودمو عادت میدم که از
اول نوه‌ای بهاسم علی نداشتم. تو برای من نمردی؛ تو
انگار از اول برای من وجود نداشتی."

_علی، گوشت با منه، مامان؟

گوشش که با مادرش است. بیچاره قلبش که پنج سال
است محکوم شده که با مرور این جمله، جور ناجوری
بکوبد.

علی بیخیال عرقی که از شقیقه‌هایش راه گرفته میشود و
جواب میدهد:

_بگید مامان

پوران از عکسالعمل علی میترسد. تمام این هفته به
واکنش او فکر کرده و هربار دستبهدامان یکی از ائمه

شده است. سعی میکند به چهره‌اش حالت رضایت و خوشحالی بدهد و بعد میگوید:

_اون هفته که از اینجا رفتم، پناه اومد خونهمون
پوزخند علی سرعت نور دارد. تا ته ماجرا را میخواند.
این دختر دستبردار نیست. ظاهرا آنقدر با آدم‌های
سرسخت و زبانفهم سروکله زده که خودش هم زبان
علی را نمیفهمد. علی خواسته بود تا این بحث را تمام
کند و او از جبهه‌های دیگر وارد این میدان شده بود.
رنگ کمرنگ امید در میان چشمان پوران باعث میشود
که علی اعتراضش را به این بحث، باملاحظه بیان کند:
_مادر من. بیا این بحثو همینجا تموم کنیم. جرم من
قتل عمده. قصاص نشدم، چون ازقضا اولیاء دم
خانواده‌ی خودمن. اما بهخاطر جنبه‌ی عمومی جرم،
هفت سال حبس دارم که پنج سالش گذشته. اینا چیزایی
نیست که دلم بخواد برات تکرار کنم مدام. اما تکرار

میکنم، چون دلم نمیخواود خودتو وارد بازیای این خانم

وکیل بکنی. ایشون اگه قرار بود کاری بکنه، پنج سال
پیش میکرد؛ نه دو سال قبل از تموم شدن حبس من.
پوران با لحنی پر از خواهش میگوید:
_یعنی برات مهم نیست بیگناهی ت ثابت بشه؟
هفتاد_و_یک

ثابت شه که تو نمیتونستی قاتل حافظ باشی؟ مگه
خودت تو دادگاه از خودت دفاع نمیکردی؟ مگه
نمیخواستی به قاضی و مهمتر از اون، به عزیزت ثابت

کنی کہ قاتل نیستی؟ خب الان پناہم میخواد ہمین کارو بکنہ.

علی عصبی از روی شانہ بہ انتہای سالن نگاہ میکند.
این بحث خارج از ظرفیتش است. سالہاست کہ
ظرفیتش بہ حداقل رسیدہ و ظاہراً هنوز مادرش این را
نمیداند. لبہایش را آنقدر محکم بہہم میساید کہ درد
را در آنها احساس میکند. با سرعت سر میچرخاند تا
یک جواب نہ قاطع بدہد کہ قطرہی اشکی کہ راہ

گونہی پوران را در پیش گرفتہ، برنامہریزیاش را
برہم میزند. لبہای پوران رویہم فشردہ میشود و
قطرہی اول اشک، بہ این تقاطع نرسیدہ، قطرہی دوم
سرازیر میشود. سرش را بہسمت سقف میگیرد و
چشمانش را میبندد. کمی آرامش میخواہد کہ ظاہراً

انتظار نابہجایی است. وقتی دوبارہ نگاہش را بہ
چہرہی شکستہی پوران میدہد، لحنش پر از دلداری و
خواہش است:

_چرا اینکارو با من میکنی، ماما؟ چرا میخوای
دوبارہ اون روزا تکرار بشہ و برای ہر جلسہی دادگاہ
اونقدر استرس بکشی کہ کارت بہ بستری شدن بکشہ؟
اشکها همچنان جریان دارند و پوران ملتمسانہ
میگوید:

_مگہ تو دنبال خوب شدن حال دل من نیستی؟ حرفمو
زمین ننداز. بذار بہ ہمہ ثابت بشہ کہ تو بیگناہی. بذار
فقط داغ برادر جوونم رو دلم بمونہ و غصہی تو تموم
بشہ.

علی با خودش فکر میکند، این غصہ مگر تمام ہم
میشود... پنج سال را پشت این میلہہا و بہ جرم قتل
گذرانده است. بر فرض محال، اگر با اعادہی دادرسی

بیگناہیش ہم ثابت شود، تکلیف پنج
سیصدوشصتوپنج روزی کہ نابود شدہ، چیست؟
بازہم تلاش میکند کہ با منطق، پوران را از فکر
اعادہی دادرسی دربیآورد:
_نمیشہ، مادر من. برفرض کہ من زیر بار این اعادہی
دادرسی برم. برفرض کہ دوبارہ جلسات دادگاہ شروع
بشہ. با شاهد ماجرا چیکار کنیم؟ ما اون روز تو اون
لوکیشن لعنتی، سہ نفر بودیم. اون شاهد علیہ من
شہادت دادہ. اثر انگشت من دیدہ شدہ. اینا چیزی نیست
کہ بشہ تغییرش داد.
پوران خودش را بہ شیشہ نزدیک میکند و درون
گوشی، تند و امیدوار میگوید:

_شاید تغییر کرد. چی میشه اگه امتحان کنیم؟ بهخاطر
من امتحان کنی؟

علی آرنج را روی میز میگذارد و با دستش، صورتش
را میپوشاند. دلش میخواهد بلند بگوید، مامان، بحث
از نظر من تمام شده است؛ اما جملهی آخر مادرش مثل
یک سرعتگیر عمل میکند:

"چی میشه بهخاطر من امتحان کنی؟"
دقیقاً پنج سال است که هیچ کاری برای مادرش نکرده.
صدای مردی در بلندگوی سالن میپیچد:

_وقت ملاقات تمام است. لطفاً سریعتر سالن را ترک
کنید.

صدای پوران، نگران در گوشی میپیچد:
_علی...

علی سر بلند میکند. مادرش دیگر اشکی ندارد، اما نگران و منتظر، خیره‌ی اوست. چقدر چشمان مادرش شبیه چشمان حافظ است و چقدر علی دلتنگ حافظی است که برای همیشه نیست.

علی بازهم صورت مادرش را می‌گردد و با خودش زمزمه میکند: "هیچ کاری براش نکردم."

و بعد این جمله را به‌زبان می‌آورد:

با پناه شفق تماس بگیر. بگو درخواست ملاقات خصوصی بده. باید در مورد اینکه چقدر دستش پره، مطمئنم کنه.

پوران اینبار با صدا به گریه می‌افتد. گریه‌اش، گریه‌ی خوشحالی است.

علی لبخند تلخی می‌زند. مهم نیست که اینبار تلخیاش را پوران می‌بیند. پوران درگیر خوشحالی لحظه‌هایش است. چیزی که علی به دوام داشتنش اطمینانی ندارد.

صدای مرد، بازهم در سالن، بلند میپیچد:

وقت ملاقات تمام است. لطفاً سالن را سریعتر ترک کنید.

هفتاد و دو

آلبوم را میبندد. همانطور که پاهایش را روی لبهی میز شیشه‌ای میگذارد، سرش را به پشتی کاناپه تکیه میدهد. دریغ از یک عکس. عکسها حتی از خاطراتش هم بیفایده‌ترند. هیچ ردی از علی در آنها نیست. پناه بیشتر سرش را به پشتی کاناپه فشار میدهد و تعداد تارهای مردمازار موهای لختش روی صورتش، بیشتر

میشود. چشم میبندد. خوابش نمی برد و این خیلی عجیب نیست. حداقل بعد از تماس امروز پوران عجیب نیست. اینکه علی قبول کرده بود که او را ببینید، اینکه به شرط پر بودن دست پناه زیر بار اعاده ی دادرسی می رفت، خبری است که خواب را از چشمان پناه فراری می دهد. روزها منتظر امروز بوده و امروز فکرش درگیرتر از هر روز. جالب اینجاست که فکرش

را به هر سمتی می کشاند، یک دور برگردان پیدا می کند و باز به سمت علی بر می گردد. انگار هر چقدر به او و شخصیتش فکر می کند به درستی تصمیمش مطمئن تر می شود. همین طرز فکر باعث شده بود که به سراغ آلبوم های قدیمی و خانوادگی برود. هر چند که

چیزی عایدش نشده بود. چشمانش را بیشتر روی هم فشار می دهد و

بازهم دستبهدامن خاطرات کمرنگش میشود. حداقل از هیچی بهتر بودند. یاد همان عیددیدنیهایی که در خانهای پروینخانم، علی را میدید. همان روزها علی برایش شخصیت جالبی شده بود و پناه در عالم کودکی این را به پدرش گفته بود. پدرش بهخاطر ریز شدن روی جنس مخالف و راحت صحبت کردن در مورد آنها، توبیخش کرده بود و حالا پناه همین اندک اطلاعات را هم مدیون آن ریز شدن های خودش میداند.

حتی در بچگیهایش هم علی در چشمش یک نوجوان خوشچهره و خوشتیپ بود. از حافظ هم درهمینحد خاطره دارد. نه، شاید کمی بیشتر. حافظ پرحاشیهتر

بود. در همان اندک برخوردها پریمه را بهخاطر چیدن
بزرگترین گل رز در میان باغچهشان دعا کرده بود.

چشمان پریمه مغرور، از اشک پر شده بود اما گریه
نکرده و بهجبران آن، به او لقب شلغم داده بود.
پناه لبخند میزند. البته که پریمه غلو کرده بود. حافظ
گرچه در همان نوجوانی ظاهر علی را نداشت، اما دلیل
نمیشد که بهخاطر رنگ روشن پوست و چشمانش و
موهای خرمایرنگ، به چنین لقبی مستفیض شود.
یادش است که آخر شب پریمه در خانه بلوایی بهپا
کرده بود و بهنشانهی اعتراض، در مهمانی ولیمهی از
حج برگشتن عمهپروین و همسرش هم شرکت نکرده
بود.

یادآوری آن ولیمه، بدون حضور پریمه، خاطرهای
کمرنگ دیگری را در ذهنش تداعی میکند. وقتی علی
در تدارک شام، با جعبهی نوشابه وارد حیاط سرسبز
خانهای مادر بزرگش شده بود؛ جعبه را روی اولین پله
گذاشته و منتظر آمدن کسی، به در حیاط خیره مانده
بود. پناه علی را دیده بود. از همسنوسالهایش جدا
شده و وقتی به علی رسیده بود، پرسیده بود:
_یه جعبه نوشابهی زرد؟ من که سیاه دوست دارم.
علی با چهرهای خسته متوجهش شده بود و بعد به
خنده افتاده بود. دختر با همهی کمسنوسال بودنش، در
نظرش سرتق به نظر میرسید. سربهرس گذاشتن با او
برایش جالب بود:
_اینجا رستوران نیست، بچه جون. سفارش نمیگیریم

پناه یکی از پاهایش را روی پله گذاشته و عادی گفته بود:

_دخترای دهساله بچه نیستن. سفارشم ندادم. گفتم بدونید، خیلی بدسلیقهایید.

علی حیرتزده خندیده بود و پناه بازهم به جمع همسنوساله‌هایش برگشته بود. آنشب پناه تنها کسی بود که در میان آن سفرهی بزرگ پهنشده، نوشابه‌ی مشکی داشت و آن نوشابه‌ی مشکی، شاید تنها برخورد جدی در روزهای کودکی پناه و نوجوانی علی بود.

_به چی میخندی؟

هفتاد_و_سه

با شنیدن صدای خنده‌ی مادرش، تهمانده‌ی خاطرات را
پس میزند و چشم باز میکند. مادرش کاناپه‌ی کنارش
را اشغال کرده است. پاهایش را از روی میز جمع
میکند و بر زمین میگذارد. دستش را ستون بدنش
میکند و کمی صاف مینشیند:
_چرا شما نخواستیدید؟

فرزانه موهای شرابیشدهاش را پشت گوش میزند و
نگاهش را در حال خانه میچرخاند:
_خواب بودم. باز بابات خروپف کرد بیدار شدم!
پناه به خنده میافتد:

_ایشالا این دو هفته هم بگذره، پولپشو عمل کنه، بهتر
میشه.

فرزانه، متاسف سر تکان میدهد:
_اگه این دو هفته بگذره... فعلاً که برکت کرده!
بگذریم. نگفتی، چرا تو نخواستیدی؟

پناه چند بار پلک میزند و بعد آرام میگوید:

__ خوابم نمیبره، ماما.

__ چرا؟

پناه باز هم سرش را به پشتی تکیه میدهد و چشمانش

را به تابلوفرش روی دیوار میدهد. تابلویی که

بهزیبایی، کوچ عشایر را به تصویر کشیده است. زمزمه

میکند:

__ فکرم مشغوله.

فرزانه روی کاناپه جابهجا میشود. آنقدر که بتواند

روی چهرهی پناه مسلط باشد. روی صورت گرد او،

چشمان کشیده و ابروهایی که با آن پیوند ظریفشان،

همیشه مایهی حسرت پریمه بودهاند. آنقدر رابطهایش

با پناه خوب است که میدان را برای پرسیدن این سؤال باز بداند:

__مشغول چی؟

پناه سر میچرخاند و به چهرهی نگران مادرش لبخند میزند:

__باید بگی مشغول کی؟ اونوقت منم میتونم جواب بدم مشغول علی و پروندهش .

خیال فرزانه تاحدی راحت میشود. پناه این را از نفس راحتی که او میکشد و کمی عقب کشیدنش، میفهمد. حتی لحنش هم نشان از ته کشیدن نگرانیاش دارد:

__خیلی خودتو درگیر این پرونده کردی، پناه.

پناه با انگشت وسط، تیغهی بینیش را لمس کرده و زمزمه میکند:

__فکر شب و روزم شده.

فرزانه دستش را روی دست پناه که روی ران پایش
قرار دارد میگذارد و فشار میدهد:

_وقتی این رشته رو انتخاب کردی، قول دادی خودتو
اونقدر درگیر نکنی که زندگیتو تحت تاثیر بذاره. داری
زیر قولت میزنی؟

پناه چند بار پلک میزند و بعد صادقانه میگوید:

_این قولو وقتی دادم که فکر نمیکردم یه آدمی مثل
علی مهرنژاد، توی سال اول وکالتم، موکلم میشه و من
اونقدر توانایی ندارم که بتونم ازش دفاع کنم.

_قرار نیست تو تمام پروندهها رو باموفقیت ببندی،
پناه. اینو که من نباید به تو بگم.

پناه بعد از کمی سکوت جواب میدهد:

_اینبار فرق میکنه، مامان.

هفتاد و چهار

فرزانه به جملهی پناه فکر میکند. فشار دوبارهای به دست او میدهد و میگوید:

__بهخاطر پوران؟

پناه با دست آزادش، آرام موهای مزاحم را کنار میزند:

__بهخاطر خودم، بهخاطر پورانخانم، بهخاطر عمه پروین...

و بامکت ادامه میدهد:

__و بهخاطر علی.

بعد از گفتن این جمله، دستش را از زیر دست فرزانه آرام بیرون میکشد و در حال بلند شدن میگوید:
_من میرم بخوابم، مامان. فردا صبح، اول وقت باید برم دادسرا.

فرزانه بلند شدنش را تماشا میکند و مادرانه اسمش را صدا میزند:
_پناه...

پناه ایستاده به سمتش میچرخد:
_جانم مامان.

_من و تو یه قرار داشتیم. قرار بود تو به پیشنهاد «فرزاد یگانه» فکر کنی. اما یهجوری رفتار میکنی که

من حتی بعید میدونم یادت باشه که اون آدم خواستگاره.

پناه انگشتانش را درون موهایش فرومیکند و
موهایش را به سمت بالا هدایت میکند. موهایش باز سر
میخورند و به جای اولشان برمیگردند:
_بگم یادم نرفته، خیالتون راحت میشه، ماما؟ این آدم
وکیل پایهیک دادگستریه. همکار منه؛ ما مدام باهم
برخورد داریم. بخوام هم، نمیتونم از یادم ببرم.
فرزانه دودستش را در کنار صورتش میچرخاند:
_نه، خیالم راحت نمیشه. خیالم وقتی راحت میشه که
بدونم تو به پیشنهادهای خوبی که داری، فکر میکنی.
پناه میخندد. فرزاد یگانه واقعاً مرد موجهی است، اما
پناه نمیداند چرا فکرش درگیر هر مسئلهی روزمرهای
میشود، جز او. حس میکند فکر ازدواج، فرسنگها با
او و افکارش فاصله دارد. چهرهی نگران مادرش اجازه
نمیدهد که افکارش را بر زبان بیاورد. خم میشود.
لبش را روی گونهی فرزانه میگذارد و بعد میگوید:

_قول میدم کہ بعد از پروندھی علی، بہ این آقا ہم فکر
بکنم. شب خوش، مامان.

ہفتاد_و_پنج

_لج نکن نیکی!

این را البرز با حرص میگوید و بعد عصبی، یک
دستش را داخل موهایش فرومیبرد.
دارا دستبہسینہ و متفکر، همچنان بالای سر نیکی
ایستادہ و منتظر پیادہ شدن نیکی از خر شیطان است.
حافظ دورتر از بقیہ و اخمہایی کہ گرہ کور دارند،
خیرہشان است و علی... علی تنها کسی است کہ ہیچ

اظہار نظری نمیکند.

با کمی فاصله از بچہہا، روی یکی از نیمکتهای سرد
پاک نشسته و در ظاهر، با گوشی موبایلش مشغول
است.

اینکہ گوشش پیش بچہہاست و اینکہ تمایل دارد بلند
شود و بازوی نیکی را بگیرد و مجبورش کند بہ خانہ
برگردد، چیزی است کہ فقط خودش میداند.

دوماہ از شب سمنو پزان گذشتہ و علی در این دو ماہ،
برخوردها و کلامش را با نیکی، بہ حداقل رساندہ است.

__دستکم یہ زنگ بہ ساغر بزن، امشبو برو اونجا.

نمیشہ کہ تا صبح توی پارک بشینی.

این پیشنهاد را دارا میدہد و نیکی، بیحوصلہ

میگوید:

__یہ بار گفٹی، منم بہت جواب دادم۔ دایی ساغر از

کانادا برگشتہ؛ ہمیشہ برم اونجا۔

البرز میتوپد:

__میشہ تا صبح بتمرگی اینجا۔ گویہ چیز ی رو

درمیاری، ما چہارتا رو ہم علاف خودت میکنی۔

صدای نیکی کمی بالا میرود۔ کمی ہم بغض زیر صدا

و لحن بلندش است:

__کی گفتم علاف من بشید؟ اصلاً شماها رو سَنَنہ؟

مشکل خودمو خودم حل میکنم۔

کمی سکوت برقرار میشود۔

علی برای لحظہای سربلند میکند و بہ حافظ نگاہ

میکند۔ صورت کبود حافظ نشان میدہد کہ چقدر تحت

فشار است و تمام تلاشش را برای نظر ندادن بهکار
میبرد.

علی آنقدر حافظ را میشناسد که بتواند تشخیص بدهد
غرور خطخطیشدهی او علت این سکوت است.

دارا کنار نیکی روی صندلی فلزی سبزرنگ مینشیند و
اینبار، برخلاف لحن بیتفاوت همیشگیاش،
خیرخواهانه میگوید:

_آخه این راهشه بهنظرت؟

اینکه بعد دانشگاه، گوشیتو خاموش کنی و نری
خونه، مشکلتو حل میکنه؟ باباتو از خر شیطون میاره
پایین؟

دیگه اصرار نمیکنه به پسردایی زنش جواب مثبت

بدی؟

نیکی کولہاش را بیشتر در بغل فشار میدهد و

چانه‌اش را روی آن میگذارد:

_تو راه بهتری سراغ داری، پیشنهاد بده.

دارا پوفی میکشد و بعد از کمی مکث، پشت گوشش

را میخاراند.

آعا

واق هیچکدام، ایده‌ی به‌دردبخوری نداشتند. هیچ

ایده‌ای برای اینکه بتواند پدر نیکی را قانع کند که

ازدواج نیکی با پسردایی زنش، با هیچ منطقی جور

درنمی‌آید. مرد سیوچندساله‌ای که تجربه‌ی یک ازدواج

ناموفق و یک طلاق توافقی را داشته است.

هفتاد و_شش

البرز، متفکر میگوید:

_ببینم نیکی... یعنی واقعاً تو هیچ فامیلی نداری که یه

امشبو بتونی خونہش بگذرونی؟

نیکی کلافه سر تکان میدہد. مقنعهی سُرخوردهاش

بیشتر عقب میرود:

_البرز، مگہ دیرت نشده بود... چرا نمیری؟

البرز، شاکی قدمی عقب میرود و میگردد:

_حیف یاسین خوندن من تو گوش خر.

حافظ نگاه تندی بہسمت البرز میاندازد و البرز،

شاکیتتر گردن میکشد:

_تو چتہ؟ عین برج زہرمار، روزہی سکوت گرفتی و

بربر نگاه میکنی؛ تازه شاکی ہم هستی؟

حافظ دو قدم سنگین جلو می‌آید و نگاه تحقیرآمیزی به
البرز می‌اندازد:

_ سکوت کردن و نگاه کردن، شرف داره به زر مفت
زدن!

این بحثها بینشان خیلی جدید نیست، اما البرز بیشتر
از هربار شاکی میشود:

_ حافظ، یه چیزی میگم تا تهت بسوزهها.

قبل از اینکه حافظ وقت کند جواب دندان شکنی به البرز
بدهد، علی همانطور خیره به گوشیاش، با لحنی
اخطاری میگوید:

_ تمومش کنید. با هر دو تونم...

و آنقدر این جملهی اخطاری را قاطع میگوید که
سکوت، عکس العمل هر دو میشود.

سکوت بینشان را دارا با یک پیشنهاد محتاطانه
میشکند:

__ببینید، حرفم فقط یہ پیشنهادہ. میدونم خیلی هم
معقول نیست... خب، نیکی مثل خواهرم میمونه و اگه
چیزی میگم، بهخاطر همین دیدیه که بهش دارم...
مکت میکند و بعد، به تکتکشان نگاه میکند و
باحتیاط میگوید:

__ مامانم که نیست؛ امشب بیمارستان شیفته. من و بابام
میتونیم تو پذیرایی بخوابیم و نیکی تو اتاق من که
درش قفل داره، بمونه.

پیشنهاد دارا گرچه خیرخواهانه است، اما نگاه نیکی را
سرخورده و پر از حس خرد شدن، به زیر میاندازد و

فک هر سه پسر دیگر را سخت میکند. دارا بزاقش را قورت میدهد و درجا از پیشنهادی که داده، پشیمان میشود.

قفسهی سینهی حافظ از حجم بزرگی از هوا خالی میشود. نگاه پر از خشمش را بهسختی از دارا میکند و به نیکی میدهد.

اینبار بعد از مدتها نیکی را مخاطب قرار میدهد. با لحنی خشک، سرسنگین و البته خشمگین:
_با آبجیم هماهنگ میکنم و میریم پیش اون تا ببینیم برای بعدش چیکار میشه کرد.

نیکی باسرعت و تعجب، سر بهسمت او میچرخاند و گوشه در میان دست علی فشرده میشود.

هفتاد_و_هفت

سکوت خانه سنگین است. نه علی و نه حافظ، قصدی برای شکستنش ندارند. انگار فکر هردو طبقه‌ی پایین است.

جایی که پوران، بهتزرده، مهمان ناخوانده‌اش را پذیرفته و پروین هم به جمعشان اضافه شده بود. علی روی کاناپه‌ی سه‌نفره دراز کشیده و طبق عادت، دستش را از ساعد تا کرده و چشمانش را پوشانده است.

روز خسته‌کننده‌ای داشته، ولی قطعاً قصد خوابیدن ندارد.

دراصل شاید این جمله بهتر باشد که توان خوابیدن ندارد. قرار بود فاصله‌ها را با نیکی حفظ کند. این یک طبقه فاصله، چیزی نیست که بخواهد.

امروز درون آن پارک مطمئن بود که اگر لازم باشد، تا صبح بافاصله از این دختر مینشیند و تنه‌ایش نمیگذارد؛ اما چیزی از نگرانی‌اش بروز نخواهد داد. نیکی بهاندازه‌ی کافی راه را به بیراهه رفته است. توجه علنی علی میتواند به قدم‌های نیکی سرعت دهد و علی آنقدر که باید، به این مساله علم دارد.

عوض شدن صدای گوینده‌ی تلویزیون، وضعیت حافظ را برای علی مشخص میکند و این جمله‌ی کلافه و عصبی، حال و روزش را:
_با این برنامه‌های خرتون...

علی بدون آنکه حالتش را تغییر بدهد، میگوید:
_ خاموشش کن. برو اونورتر هم غر بزن. سرم درد
میکنه

حافظ اینبار بلند و شاکیتتر میگوید:
_ چه عجب! تو حرف زدنام بلدی و من نمیدونستم؟
کم میشه ازت اگه الان که من اینقدر عصبانیم، دوتا
کلوم حرف بزنی؟ شاید اعصابم آروم شه تا مرز جنون
نرم...

_ تجربه ثابت کرده اعصاب تو با دوتا کلوم حرف زدن،
آروم نمیشه. منم حرفی برای گفتن ندارم.

حافظ باحرص، کنترل را روی شکم علی پرت میکند:
_ فزت چیه؟ قبلا که هر کدوم از بچهها مشکل داشتن،
جلوی صف بودی برای اینکه به دادشون برسی. امشب
تو پارک که کلهت توی اون گوشی بیصاحت بود.
الانم که یکساعته روی اون مبل کپیدی و داری
ریلکس میکنی.

علی از ضربہی کنترل روی شکمش تکان خفیفی
میخورد. اما لحنش را کنترل میکند تا چیزی از
آشفستگیاش به سمع و نظر حافظ نرسد:
_جلوی صفو دادم به تو، خودم به درجات بالاتری
ترفع مقام گرفتم.

صدای در حال، اجازہی گفتن جملہی بعدی را از حافظ
میگیرد.

علی با سرعت ساعدش را از روی چشم برمیدارد و
حافظ قدمی به جلو میگذارد. پروین با چہرہی جدی
وارد خانہ میشود. علی روی کاناپہ مینشیند و حافظ
باعجلہ میپرسد:

_چی شد، مامان؟

پروین لباسہای راحتی علی را روی اولین کاناپہ

میگذارد و با لحنی سرسنگین میگوید:

_چی میخواستی بشه؟ نیکی امشب موندگاره. مگه

برای همین نیاوردیش اینجا؟

هفتاد_و_هشت

علی چشم باریک میکند و حافظ، کنجکاو میپرسد:

_آبجی تونست بابای نیکی رو راضی کنه؟

پروین قصد رفتن بهسمت آشپزخانه را دارد که با این

جمله، سر جایش ماندگار میشود. رو به حافظ و جدی

میگوید:

_مگه راه دیگهای هم داشت؟ بابای نیکی، خواهرتو

شست، پهن کرد سینهی آفتاب. اونم از صدقهسر تویی

کہ اونقدر بہ بلوغ فکری نرسیدی کہ بفہمی، یہ پدر
حتی اگر بد ہم باشہ، نمیتونہ بپذیرہ دخترش شبو
جایی غیر از خونہ سر کنہ. اونم خونہای کہ توش دو
تا جوون عزبہ.

علی از جا بلند میشود و بہسمت عزیز میرود.
باملاحظہ میپرسد:

—چی گفت باباش؟

عزیز نگاہی بہ سرتاپای علی میاندازد. از علی
ناراحت است و این ناراحتی را بہ زبان میآورد:

—چی میخواستی بگہ؟ میگہ باید راضیش میکردید
برگردہ خونہ. حرف حساب.

مکت میکند، سؤالی سر تکان دادہ و ادامہ میدہد:

__ببینم علی، تو چرا عقلتو دادی دست این؟ یهدرصد
فکر نکردی این کار اخلاقی نیست؟ فکر نکردی باید
اینو به حافظ حالی کنی؟

حافظ میتوپد:

__کار باباش خیلی اخلاقی بود بهجاش! مشکل ظاهراً
منم، نه بابای نیکی. مشکل اینه که چیزی حالیم نیست
و علی هم تلاش نکرده حالیم کنه.

عزیز انگشت اشاره‌اش را بهحالت اخطار بهسمت او
میگیرد و میگوید:

__تو در جایگاهی نیستی که بتونی تشخیص بدی، یه پدر
کارش در مورد دخترش اخلاقیه یا نه.

حافظ دستش را به پهلوی میزند و عصبی رویش را به
سوی دیگر میچرخاند و عزیز جدی و ناراحت، حرکات
او را دنبال میکند.

علی با دو انگشت، دور دهانش را لمس میکند. چه باید بگوید که این غائله را بخواباند؟ از سکوت محضش که منطق پشت آن است و یا از تصمیم سرخود حافظ. سعی میکند میانه را بگیرد، فقط برای اینکه این بحث بخوابد:

__ عزیز، همه تلاششونو کردن که نیکی شبو بره خونه. وقتی راضی به رفتن نشد، حافظ بین بد و بدتر انتخاب کرد.

عزیز با یک انگشت، عینکش را به عقب هل میدهد. چهره‌اش چهرهی یک زن مقتدر و ناراضی است:

__ یعنی نمیشد باباشو خبر کنید، خودش تلاششو بکنه؟

یعنی شماها از باباش بیشتر خیرشو می.خواین؟
باصلاحیتتريد؟

علی دهن باز میکند تا جواب بدهد که صدای بلند
حافظ، صدای علی را در حنجره متوقف میکند. حافظ،
عصبی دستش را در هوا تکان میدهد و میگوید:
_آره، ما از باباش باصلاحیتتریم.

علی بهخاطر لحن حافظ، بهسمتس میچرخد و با
اخطار، نامش را صدا میکند:
هفتاد_و_نه

_حافظ، آرومترم میتونی حرف بزنی. به بلندترین صدا
جایزه نمیدن.

پره‌های بینی حافظ از حرص از هم باز شده و با همان
عصبانیت، جواب علی را میدهد:

__د آخه علی، تو که توی گودی و داری میبینی. تو به
عزیزت بگو که اون مرد، نه پدره، نه صلاحیت داره.
پدری که بهزور بخواد دخترشو شوهر بده، پدره؟
صلاحیت داره؟

با پوزخند اضافه میکند:

__البته خب، شاید معنی صلاحیت عوض شده و ما خبر
نداریم.

عزیز از بالای عینک، خیره‌ی حافظ میماند. قطعاً
صدای بلند حافظ ناراحتش کرده، اما نه بهاندازه‌ی
طرز فکرش. بعد از کمی تأمل، باجدیت میگوید:
__حتی اگه اینجوری هم باشه و روش اون پدر، اینهمه
اشتباه باشه؛ این چیزیه که باید بین خودشون و توی
خون‌هشون حل بشه. اینکه اون دختر اینقدر جوون و

ناپختہست کہ بہخاطر این بحث میخواد یہ شبو تو
پارک بمونہ و یا تو اونقدر خودتو عقل کل میدونی کہ

فکر میکنی با یہ شب پناہ دادن بہش، مشکلشو حل
کردی... چیز یہ کہ توی کت من نمیرہ.

و بعد، با لحنی قاطعتر ادامہ میدہد:

_اتفاق امشب تکرار نمیشہ، حافظ. این جملہ رو با
خودت تکرار کن.

بعد از گفتن حرفہایش، بہجای اینکہ بہسمت
آشپزخانہ برود، راہش را بہسوی اتاقش کج میکند.
حافظ میماند و صورت گرگرفتہ... علی میماند و فکر
مادری کہ امشب قطعاً مورد بیاحترامی قرار گرفتہ
است.

فکر دختری که بهطور حتم، امشب بیشتر از شبهای
قبل به او فکر خواهد کرد و فکر پدری که فردا با دیدن
دخترش، شاید شدتعمل بیشتری نشان بدهد.

_علی، بیداری؟
علی در تاریکی از روی زمین به حافظ که روی تخت،
بهسمت او چرخیده نگاهی میاندازد و کوتاه میگوید:
_بیدارم.

حافظ سکوت میکند. جمله‌اش را در دهان مزهمزه
میکند. نمیداند گفتنش درست است یا نه...
هرچند که عادت دارد همهچیز را به علی بگوید و به
درست و غلطش فکر نکند. انگار علی خود اوست.

یک حافظ متفاوت. کسی که همیشه میشود روی
بودنش حساب کرد. حتی اگر اکثراً معترض رفتارهای
حافظ باشد. تردید را پسمیزند. لبش را تر میکند و
میگوید:

_علی، مننمیتونم به نیکی فکر نکنم؛ بااینکه یهبار بد
غرورمو شکسته. اینلعتی خوره شده و داره تمام
فکر و مغز منو میخوره.

حس علی شبیه به جریان گرفتن قیر داغ، درون
گوشه‌هایش است. نمیداند باید چه بگوید. اصلاً چطور
بگوید؟

مگر این حقیقت که دل نیکی برایش رفته، گفتن هم
دارد؟

مگر میتواند از دلیل جواب ردی که حافظ شنیده و
غروری که شکسته، بگوید؟

هشتاد

صدای پیامک گوشی کنار بالشش، افکارش را متوقف میکند. پیام دقیقاً از سمت کسی است که علی آرزو میکند که کاش نباشد. نیکی نوشته است:

_ حال و روزمو میبینی و هیچ کاری نمیکنی؟ فیلم کوچهمردها رو دیدی و حس فردین بودن گرفتت؟ پیام بعدی دقیقاً بعد از خواندن پیام قبلی میرسد:

_ علی، خواستن من اینقدر سخته؟ اصلاً تو منو نخواه، فقط قبولم کن. من قول میدم تمام حساتو زنده کنم.

علی خدا را شکر میکند. خدا را بابت تاریک بودن
فضای اتاق شکر میکند؛ و گرنه قطعاً برای صورت
گر گرفته و عرق راه گرفته از شقیقه‌هایش، هیچ توجیهی
برای حافظ ندارد.

حس میکند حروف را روی کیبورد، و کلمات را توی
ذهنش، گمکرده است... به‌سختی مینویسد:
_تو انگار خیلی علاقه داری اون روی بالاومده‌ی منو
بینی؟! نگار بدت نمی‌آد بشم یه علیای که نه تو
میشناسی، نه خودم.

پیام را ارسال کرده، گوشی را با قدرت خاموش و تقریباً
کنار بالش پرت میکند.
صدای حافظ در اتاق می‌پیچد:

_نگفتی علی، نظرت چیه؟

علی دستش را از ساعد تا میکند، روی چشمانش

میگذارد و با صدای دورگهای که حتی برای خودش هم

ناآشناست، میگوید:

_نظر خاصی ندارم.

هشتاد_و_یک

_من هنوزم میگم دارید شلوغش میکنید.

ساغر از پشت درخت کاج سرک میکشد و نگاهی به

در حیاط خانهای نیکی میاندازد. بیآنکه نگاهش را

بردارد، جواب جملهی بیخیال دارا را با نگرانی

میدهد:

سه روزہ نیکی دانشگاه نیومده. گوشیش خاموشه.

به نگران شدن ما تو این شرایط میگی شلوغکاری؟

حافظ بیتوجه به حضور بقیه، زمزمه میکند:

یهطوری شده...

هیچکسی دلداریاش نمیدهد. علی با نگاهش، سرتاسر

کوچهی باصفا و بارانخوردهی محل سکونت نیکی را

بررسی میکند. رفتوآمد خاصی نیست و این برای یک

روز سرد و پربارش، عادی است. مثل بقیه نگران

نیکی است، ولی مثل بقیه، دلیلی برای ابرازش نمیبیند.

حتی با وجود اینکه نیکی در این جمع نیست. انگار

خودش را به این بیتوجه نشان دادن، عادت داده است.

پیشنهاد اینجا آمدن را ساغر از دیروز داده بود. حافظ

و البرز موافق بوده‌اند و دارا ممتنع. علی تنها کسی بود

که از این پیشنهاد استقبال نکرده و با وجود نگرانیای

که کمکم میرفت تا پررنگ شود، ماجرا را بیاهمیت

خوانده بود. امروز، روز سوم غیبت نیکی در دانشگاه بود؛ آنهم در روز مهمترین امتحان، با سختگیرترین استاد. غیرعادی بودن این غیبت، یک اتفاق واضح بود و نگرانی بهنهایت رسیدگی حافظ، نگرانکننده. علی چیزی از نگرانیاش بروز نداده بود، اما به جمعشان

اضافه شده تا بهقول البرز، با همراهیاش، حافظ دست به کار احمقانه‌های نزنند.

_برم از این هایپرمارکت سر کوچه سؤال کنم، ببینم از

نیکی و خانواده‌اش خبری داره یا نه؟

اینبار علی هم نمیتواند ظاهرسازی کند. باسرعت و

عصبی، بهسمت دارا میچرخد:

_احمق، مردم آبرو دارن. همین مونده تو بری در مورد

دخترشون بررسی تا سوژه‌شون کنی.

دارا شانه بالا میاندازد:

_ذهن من در همین حد یاری میکنه. بعدم، نیکی دقیقاً
از فردای اون شب که خونهی شما بود، ناپدید شده. از
کجا معلوم این نتیجهی گند دایی جنابعالی نباشه؟
ای وای حافظ کمی بلند است. سرها را بهسمت خودش
میچرخاند و اخمهای علی را جمعتر میکند. دارا با
همهی نسنجیده حرف زدنش، به نکتهی نگرانکنندهای
اشاره کرده بود. هرچند که علی حس میکند، تمام
اتفاقات این روزها نگرانکننده است؛ بیشتر از همه،
پیامهای نیکی که هربار بیپروا تر از بار قبل بودند و
دقیقاً سه روز است که اثری از آنها نیست.
با دو انگشت دور دهانش را لمس میکند و بعد قدمی
به ساغر نزدیک میشود. ساغر متوجهش میشود و

سر بلند میکند. نگران و سؤالی، سر تکان میدهد و
علی دمدستیتترین ایده‌های که دارد را به‌زبان می‌آورد:
_اگه بتونی این قیافهی نگران‌تو بذاری کنار و بری دم
خونہش، سراغشو بگیری، بساط این نگرانیتون جمع
میشه و میریم دنبال زندگیمون... رفتن تو و سراغ
گرفتن تو عادیه ساغر. چون قبلاً هم زیاد رفتی
خونہشون.
هشتاد_و_دو

خودش هم چندان به جمع شدن این بساط اطمینان
ندارد، اما این را برای روحیه دادن به ساغر میگوید.
ساغر با یک انگشت، موهای مصری کوتاهش را از
لبهی مقنعه داخل میزند:

_علی، منم دو ماہی هست دیگہ خونہی نیکیاینا
نمیرم. یعنی بار آخر اونقدر رفتار اون زنیکہ، علنی بد
بود کہ دیگہ ترجیح دادم نرم.

علی پوفی میکشد و حافظ با لحنی نسبتاً تند، میگوید:
_الان نگران خودتی کہ نکنہ یہچیزی بگن، بہ ترجیح
قبات بربخورہ؟

ساغر، دلخور و سریع جواب میدہد:
_حافظ، میشہ یہ لطفی بہ ہمہمون بکنی، وقتی
عصبانی هستی، حرف نزنی؟ واقعاً غیرقابلتحمّل
میشی.

علی کلافہ، با چہار انگشت پیشانیاش را فشار
میدہد. مدیریت کردن این جمع، خودش بہتنہایی یک
کار شاق است. چہ برسد بہ اینکہ نگرانی و مشکل

دیگری هم در کار باشد.

سعی میکند با تمام بیحوصلگیاش، این بحث را کوتاه کند:

__ساغر، حق با توئه. انتخاب با خودته. ببین با توجه به احتمال دیدن یه رفتار بد دیگه، میتونی به خاطر رفیقت بری تا دم خونہشون یا نه؟

ساغر به تکتک بچه ها نگاه میکند. به حافظ بیشتر از بقیه. مثل دارا و البرز، از جریان خواستگاری حافظ از نیکی و جواب رد نیکی، بیخبر نیست؛ اما فقط در همین حد میدانند و بس. گوشه‌ی لبش را گاز میگیرد و بعد با لحنی که تردید در آن موج میزند، میگوید:

__نیکی ارزششو داره، علی. ضمن اینکه خودمم دارم از دلشوره میمیرم. میرم دم خونہشون.

حافظ نفسش را با صدا فوت میکند و البرز،
"خوبهای" خطاب به ساغر میگوید. علی سکوت میکند
و وقتی ساغر به سمت در خانهی نیکی میرود، قدمی به
عقب برمیدارد. خوب میداند که اگر نیکی در خانه را
باز کند، تعداد قدمهای به عقبرفتهاش بیشتر خواهند
شد. البته که نیکی نباید ذرهای حس نگران شدن علی
را حس کند.

ساغر زنگ میزند و ظاهراً در آیفون جواب میگیرد.
در برایش باز میشود. سر ساغر به سمت پسرها
میچرخد و با تکان دادن سر و لبخند وسیعش، خیال
جمع را راحت میکند. علی با دیدن رضایت ساغر، قدمی
به عقب برمیدارد. به ماشینش فکر میکند که سر
کوچه پارک شده است. . میتواند سریع خودش را به
آن برساند. در حیاط باز میشود و علی قدم دیگری به
عقب میرود. ساغر وحشتزده، با دودست، دهانش را

میپوشاند و قدم بعدی علی متوقف میشود. نیکی وارد
کوچه میشود و مقابل ساغر میایستد. یک طرف
صورتش که به سمت پسرهاست، کبود کبود است. البرز
یا خدایی میگوید. دارا نچنچ میکند و حافظ، کثافت

بلندی میگوید که معلوم نیست مخاطبش کیست. تنها
فرد ساکت جمع، علی است. کسی که با دودست، پشت
گردنش را گرفته و با چهرهای گر گرفته، خیرهی
صحنهی روبهرو است.

هشتاد و سه

روی تخت با بالاتنهی لخت دراز کشیده است. شوقاژ
کاملاً خاموش و پنجرهی اتاق باز است، اما بازهم هوا

خنک نیست. البتہ منطقی این است کہ علی گرمش شدہ و نمیتواند سرمای اسفندماہ را درک کند.

صداہا از طبقہی بالا راحت شنیدہ میشود. صداہای درون ذہنش قطع نمیشوند و او نمیفہمد این شنیدنہا قرار است تا کجا ادامہ پیدا کند.

انگشتانش را درون موہای پر و حالتدارش فرومیکنند و خیرہی سقف اتاق میشود. صدای عزیز واضح و قاطع بہ گوشش میرسد:
_من این حماقتو نمیکنم، حافظ.

بلندی صدای عزیز میتواند جای تعجب داشتہ باشد. صدای او ہیچوقت از یک حدی بالاتر نرفتہ است. قدرت صدای او ہمیشہ در لحنش بودہ، نہ در بلندی آن و امشب، انگار حتی در این مورد ہم یک شب استثنائی

است.

_اگہ حتی اسمش ہم حماقتہ، من میخوام انجامش بدم،
نه شما. دارم به شما میگم، چون بهعنوان یه مادر حق
دارید در مورد بزرگترین تصمیم زندگیم بدونید.
صدای حافظ خیلی بلندتر و واضحتر از عزیز است و
خب، این چیز جدیدی نیست.

سعی میکند صداهای بالا را نشنیده بگیرد تا ذهنش
برای مرور دیروز، میدان داشته باشد. دیروزی که زیر
باران گذشته بود. بهلطف سقف ایستگاه اتوبوس، خیس
نشده بودند و تنها استثناء بینشان، صورت نیکی و بعد
ساغر بود.

نیکی حرف زده بود؛ برای اولینبار در میان جمع
ششفرهشان درد دل کرده بود. انگار بیخیال غرورش
شده بود و برای حفظش دلیلی نمیدید. از کتک
خوردنش نگفته بود، اما از درماندگیاش چرا. از اینکه

نمیتوانست به یک مرد ز نطلاق داده پولدار فکر کند.
از اینکه از چهره و ظاهر آن مرد سیوپنچساله، با

همهی بد نبودنش، چندشش میشد! از اینکه پدرش حق
انتخابی باقی نگذاشته و از همه بدتر، از اینکه فقط تا
جمعه به او مهلت داده تا با جواب مثبتی که مجبور
است بدهد، کنار بیاید. از یکشنبه تا جمعه، زمان
زیادی نبود و نیکی دیروز از ته دل آرزو کرده بود که
پروندهی عمرش تا جمعه بسته شود.

دیروز، برعکس تمام روزها، دارا و البرز در آن لحظه
هیچ اظهار فضلی نکرده بودند. سر هر دو پایین افتاده
بود. حافظ با چشمان از کاسه بیرونزده، تمام حرفهای
نیکی را شنیده بود و به عنوان عکسالعمل، با دودست،

دھانش را پوشانده بود و خودش...

علی دستبہسینہ، بہ دیوارہی ایستگاہ اتوبوس تکیہ زدہ بود۔ اخمہایش جمع بود؛ با اینکہ میدانست نیکی نباید این نگرانی را ببیند۔ انگار مصلحتہایی کہ بہ آن پایبند بود، با دیدن حالوروز دختر، کمرنگ شدہ بود۔ یا شاید ہم بیتوجہی نیکی بہ اطراف، این بیاحتیاطی را باعث شدہ بود۔

حرفہای نیکی کہ بہ نقطہی پایان رسیدہ بود؛ ساغر، نیکی را بغل کردہ و باصدا گریہ کردہ بود۔

ہشتاد_و_چہار

البرز با یک شیشه‌ی کوچک آب معدنی، بهسراغ نیکی
رفته و مهربانانه خواسته بود تا کمی آب بخورد.
دارا پیشنهاد احمقانه‌ی جدیدی داده بود. اینکه پسرها،
چهار نفر جمع شوند و پسردایی کمند را تا جایی که
میخورد بزنند تا دیگر هوس برداشتن لقمه‌ی بزرگتر
از دهانش را نکند. پسرها بیحوصله، عکسالعملی به
پیشنهادش نشان نداده بودند و نیکی در میان گریه،
خندیده بود.

صدای عزیز و حافظ را بازهم میشنود، اما به نیکیای
فکر میکند که دیروز نگاهش نکرده بود و حتی آن شب
پیامی نداده بود. به نیکیای که علی را در میان آن جمع
نادیده گرفته بود. انگار دلگیر بود، یا شاید هم آورده
و از علی ناامید شده بود.

ہوا کہ رو بہ تاریکی رفتہ بود، ہمگی قصد برگشتن
کرده بودند و البرز، اولین داوطلب برای رساندن نیکی
شدہ بود.

حافظ اینبار متفاوتتر از ہمیشہ، خودش را جایگزین
البرز کردہ بود:

—البرز، من نیکی رو میرسونم. فکر کنم من و نیکی،
یہسری حرفہای دونفرہ داریم.

نیکی فقط بہ حافظ نگاہ کردہ بود و اینبار نگاہ البرز
و دارا، پرحرف، بہسمت حافظ چرخیدہ بود.
و بعد نیکی و حافظ، در مقابل چند جفت نگاہ متعجب،
ہمسفر شدہ بودند. بلافاصلہ بعد از این رفتارشان، دارا
بہسرعت بہسمت علی چرخیدہ و پرسیدہ بود:

_علی این حافظ مشکوک میزنہہا. خبریہ، ما
بیخبریم؟

علی بہ علی رفتار کردن حافظ فکر کردہ بود و بہ
اعتراض نکردن نیکی. تکیہاش را از دیوار ایستگاہ
برداشتہ، نگاہی بہ ساعت مچپاش کردہ بود و خشک
گفتہ بود:

_اخبارو با مشروحش، از خود حافظ پیرس

البرز در تایید سؤال دارا ادامہ دادہ بود:

_پس خبریہ و ما غریبہایم!

علی لبخند کج و تلخی زدہ بود:

_مگہ قرارہ ہمہ آشنا باشن؟

البرز کلمہی رکیکی بہکار بردہ و علی ہم از ایستگاہ

بیرون زدہ بود. زیر باران بہ راہ افتادہ بود. فاصلہاش

با ماشین زیاد بود، اما بیاهمیت به خیس شدنش، به این فکر کرده بود که کجای کارش میلنگد که مشغولیت‌های فکریش، تمامی ندارد؟

مشکل چه بود که دخلوخرجش جور در نمی‌آمد... هر آزمایش مادرش از آزمایش قبلی ناامیدکننده‌تر بود و حالا عذاب‌وجدان دلدادگی یکطرفه‌ی یک دختر مظلوم هم به کلکسیونش اضافه شده بود؟ باران موهایش را خیس خیس میکند و حالتشان را بههم میریزد. دست علی روی دستگیرهی ماشین مینشیند و تصویر نیکی با چهرهی کبود،

در مقابل نگاهش پررنگ میشود. به رفتن نیکی با حافظ فکر میکند و به نتیجه‌ی این همراهی. پشت فرمان مینشیند و خسته، برای رفتن به فروشگاه سخت‌افزار و نرم‌افزار و گرفتن حسابرسی‌های جدید، به‌راه می‌افتد.

.....

ہشتاد و پنج

.....

افکار دیروزش با صدایی از داخل ہال، بہ پایان
میرسد۔ صدای در ہال خانہ نشان میدہد کہ پوران،
نگران از این بحث تمام نشدن، بہ طبقہی بالا میرود۔
بعید است کہ پوران بہ طبقہی دوم رسیدہ باشد، وقتی
حافظ با تمام توان ہوار میزند:
_ہمین کہ گفتم۔ شما و آبجی، پنجشنبہ با من میآین
خونہی بابای نیکی، برای خواستگاری۔ اگہ بہ خواستہ
و انتخاب من احترام گذاشتید کہ ہیچی؛ اگر نہ، حسرت

دیدن من، تا عمر دارید به دلتون می‌مونه.
علی بنابه عادت تکراریاش، دستش را از ساعد خم
میکند و چشمانش را می‌پوشاند. پس نتیجه‌ی همسفر
شدن حافظ و نیکی مشخص شده است.
خوشحال یا ناراحت بودن، دو حس کاملاً گنگ و
نامفهوم است. علی حال الانش را نمی‌فهمد. نمیتواند
تشخیص بدهد که قرار است نیکی از چاله در بیاید و یا
یک چاه عمیق، در مقابل پاهای کم‌جانش است.

نمیتواند تشخیص بدهد حافظ قرار است ناجی زندگی
نیکی باشد، یا نابودگر زندگی خودش.

حس میکند از سینه‌های حرارت بلند میشود. لعنت به
تمام زمستانهای گرم. نفسش را محکم از حصار سینه

آزاد کرده و برای خودش یادآوری میکند که مادرش
فردا وقت دکتر دارد.

هشتاد و شش

_همین دیگه؟

حافظ کفری این را میگوید و علی خونسرد، جواب

میدهد:

_دقیقاً همین.

و بعد، از داخل آشپزخانه نگاهی به ساعت دیواری

داخل هال میاندازد و میگوید:

_الانم بهنظرم، بهجای فک زدن، برو دستهگلی که

سفارش دادیو بگیر.

حافظ با نگاهی دلخور، با چانه‌هایش به او اشاره میکند:
_تو نمیخواه برای من نگران باشی. از تو به من خیلی
رسیده.

علی قوری را از روی کتری برمیدارد و در حال ریختن
چای، میگوید:

_من الان گفتم نگرانتم؟ من فقط حوصله ندارم نیم
ساعت دیگه، عزیز و مامانم بهم بگن که حافظ وقت
نمیکنه بره گلو بگیره. تو برو بگیر.

حافظ بیا همیت به توضیحش، با غیظ میگوید:
_خیلی بیمعرفتی. اینو یادت باشه.

علی با استکان چای و قندان درون دستش پشت میز
مینشیند و بیتفاوت میگوید:

_خیالت راحت، من حافظهی خوبی دارم.
حافظ با دست روی کانتر میکوبد:

__یہ وقتا، یہ جاہایی پشت آدمو خالی میکنی کہ آدم شک
میکنه قبلاً اونہمہ پشتش بودی.

علی جوابی نمیدہد و حبہی قندی درون دہانش
میگذارد. کامش تلختر از آن است کہ با این حبہی قند،
شیرین شود. بہ این ازدواج خوشبین نیست. بہ اینکہ
نیکی از او دل کندہ باشد، امیدی ندارد و نمیخواہد بہ

این فکر کند کہ حافظ قرار است درگیر دختری شود کہ
درگیر اوست.

پوران در حالیکہ حولہی آبیرنگی بہ دور موہای
زردش پیچیدہ، وارد آشپزخانہ میشود. متعجب از
سکوت سنگین بین علی و حافظ، میپرسد:
__چہ سکوت عجیب و غریبی!

علی استکان خالیاش را روی میز میگذارد. ابرویی
بالا میاندازد و نگاهی به حوله‌ی روی سر پوران
میاندازد:

__بالاخره از زردی دراومد؟

پوران به خنده میافتد و همزمان چشم‌غری‌های میرود:

__این رنگ اسمش بلونده، نه زرد.

علی دست‌به‌سینه به صندلی تکیه می‌دهد:

__بلوند یعنی زرد یواش؟

پوران اینبار باصدا می‌خندد و برای ریختن چایی برای

خودش، به سمت قوری و کتری میرود:

__بلوند یعنی بلوند. کی بشه توی زبون‌درازو زنت بدم؛

موهاشو بلوند کنه و تو مجبور بشی بهبه و چهچه کنی.

علی لاله‌ی گوشش را لمس میکند و نگاهش را

متفکر، به گلدان روی میز می‌دهد:

__من فقط برای زرد پررنگ... ببخشید، بلوند پررنگ،
بہبہ و چہچہ میکنم. همون اولم باهاش طی میکنم.
پوران با خندہ و متأسف سر تکان میدہد. بہسمت
حافظ میچرخد:

__حافظ، تو ہم پس فردا بہ نیکی...
و با دیدن قیافہی حافظ کہ حتی از چند دقیقہی قبل ہم
درہمتر است، حرف در دہانش میماند.
ہشتاد و__ہفت

استکان را روی میز میگذارد و نگران، بہطرف حافظ
میروہد:

__چی شدہ حافظ؟ این چہ قیافہایہ؟

حافظ دستی به صورت ششتیغهاش میکشد. با
ابروهای گرہخورده، نگاهش را به پنجرهی آشپزخانه
میدهد و در همان حال میگوید:
_از پسرَت بپرس!

پوران، گیج و گنگ، سرش را بهسرعت بهسمت علی
میچرخاند:
_چی شده علی؟

علی ظرف گز روی میز را بهسمت خودش میکشد و
بیاهمیت به اعصاب بههمریختهی حافظ و نگرانی
پوران، میگوید:

_یه چراغ از من خاموش کنید، از خودش بپرسید.

حافظ، عصبی و صدادار، نفش را بیرون میدهد و
پوران، شاکی نامش را صدا میکند. علی به حالت تسلیم،
کف هر دودستش را بالا میگیرد و با سرعت میگوید:
_خیلی خب بابا، از خودم بپرسید.

و بعد از جا بلند میشود. قدم زنان و بدون هیچ
عجله‌ای، به سمت پوران میرود و مقابلش میایستد. با
آرامش ولی محکم، میگوید:

_آقا شاکیه که من چرا گفتم خواستگاری امشبو نمی‌آم.
متوجه نیست اونجا اومدن من لزومی نداره. اما اگه
خونه بمونم، به چهارتا حسابو کتابم میرسم و
نمیخواد شبو تا صبح بیدار بمونم.

پوران انگار خیالش راحت شده که اتفاق بدی نیفتاده،
نفس راحتی میکشد و حافظ را مخاطب قرار میدهد:
_آره حافظ؟ مشکل تو نیومدن علیه؟

حافظ با فکی سفتشده و با لحنی تند، میگوید:
_نه، مشکل من بیکسوکاری خودمه. مشکل من اینه
که بابا ندارم، داداش ندارم. مامانم با اخم جمع داره
میاد خواستگاری و علی، دقیقاً تو روزی که بهش نیاز
دارم، داره پشتمو خالی میکنه.

میگوید و با قدمهای بلند، عصبی از آشپزخانه و بعد
از هال، بیرون میزنند. در هال را آنقدر محکم میکوبد
که پوران برای لحظهای، چشمانش را محکم میبندد و
بعد از باز کردنشان، دلخور به علی خیره میشود.

علی نگاهش را از روی جورابهایش برنمیدارد و
همزمان به تعارفات کمند، نامادری نیکی گوش میدهد.
دختر جوان و خوشسروzbانی که با لحن صحبت
کردنش میتواند یکمتهتاز و میداندار یک جمع چندنفره

باشد:

__حاجخانم، قابل ندونستید ما شام در خدمت باشیم؟ به
نیکيجون گفتم، اونقدر مهر حاجخانم و پورانخانم به
دلمه که دلم میخواست امشب شام تشریف بیارن،
سرفرصت بتونم روی ماهشونو ببینم و کلی صحبت کنیم
.

عزیز چادر مشکیش را روی سر مرتب میکند و
رسمی جواب میدهد:

__خواهش میکنم. بهاندازهی کافی امشب زحمت دادیم.
__وای، نفرمایید تو رو خدا. شما مراحمید.
و بعد با مکث اشاره میکند:

__ای وای، من سرم گرم صحبت شد، یادم رفت تعارف

کنم. تو رو خدا یہ چیزی میل کنید. پورانخانم، بفرمائید
تو رو خدا. آقا حافظ... علی آقا... به خدا چیز قابلداری
نیست.

هشتاد و هشت

علی از این مخاطب قرار داده شدن سر بلند کرده و به
کمند نگاه میکند. شاید اگر از قبل نمیدانست،
نمیتوانست باور کند که این زن میتواند مسبب
کبودیهای روی صورت نیکی باشد. این زن جوان در
این کتودامن مشکی و شال کرم‌رنگ، بیش از حد
خوش‌ظاهر و سیاستمدار است.

تعارفات معمولی ردوبدل میشود. پدر نیکی، کمترین جملات را ادا میکند و با حفظ اخم و پرستیز خود، روی مبل میزبان، دستبہسینہ نشسته است.

حافظ در کتوشلوار مشکیرنگش، خوشتیتر از ہمیشہ، در این جمع حضور دارد. و علی... ہرچند کہ توانستہ بودند برای آمدن مجابش کنند، ولی بہہیچعنوان برای پوشیدن کتوشلوار، حریفش نشدہ بودند. علی ترجیح میداد تا حد ممکن از تیپ رسمی دور باشد و اجازہ بدہد امشب، حافظ بیشتر از ہمیشہ بہچشم بیاید.

کمند سرش را بہسمت آشپزخانہ میچرخاند و بلند میگوید:

_نیکيجان، عزیز دلم، چای بیار. دهن مهمونہامون خشک شد.

صدایی از آشپزخانہ نمیآید و بہجایش صدای پیامک

گوشی علی در فضا میپیچد. پوران نگاهی به سمتش
میاندازد و علی، لبخند ملایمی حوالهی مادرش میکند.
پیام، لبخندش را پرپر میکند:

_علی، این آخرین مهلتہ. اگہ تو بخوای، میشہ ہمین
الان، ہمہچی ہمینجا تموم شہ؛ فقط اگہ تو بخوای.

علی سرخ شدن گوشہایش را میفہمد و نبض گرفتن
شقیقہہایش را حس میکند. برای اولینبار دلش بیرحم
شدن میخواہد. یک گوشمالی حسابی برای دختری کہ
نمیخواست این بازی ترسناک را تمام کند. با حرص،
حروف را لمس و تایپ میکند:
_مبارکت باشہ، زندایی نیکی!

پیام را ارسال میکند. کنار گوشی را لمس می کند و

صفحه ی آن خاموش می شود. کاش میشد این کار
حسن ختام خاموش شدن حس های نیکی به او باشد.
سرش را بلند نمی کند. حس میکند تمام افراد داخل اتاق
نگاهش میکنند. دلش کمی آب خنک به جای چای
میخواهد. کمند درست گفته؛ دهان او واقعاً خشک
است.

هشتاد و نه

کمی بعد نیکی با سینی چای وارد سالن میشود. تمام
نگاهها به سمتش کشیده میشود، جز نگاه علی. موقع
وارد شدن مهمانها هم به استقبالشان آمده و سلام و
احوالپرسیها انجام شده بود.

سینی را دور میگرداند. عزیز با یک تشکر خشک،
چای را برمیدارد. پوران با یک لبخند و نگاه مهربان و
حافظ با نگاهی گذرا، اما دقیق به صورت نیکی. تنها دو
نفر از برداشتن چای امتناع میکنند، علی و پدر نیکی.
نیکی سینی حاوی دو فنجان پر را روی میز میگذارد و
کنار نیلوفر جایگیر میشود. سکوت کمی سنگین است.
حافظ نگاه معنیداری به پوران میاندازد و پوران
چشمانش را با اطمینان رویهم فشار میدهد. کمی بعد،
پدر نیکی را مخاطب قرار میدهد:

__خب، آقا شهرام، شما چرا اینقدر ساکتید؟
و بعد با خندهای مصلحتی، اضافه میکند:

__نکنه جلسهی اولی، میخواین زهرچشم بگیرید؟
کمند پیشدستی میکند و درحالیکه موهای
شکلاتیرنگش را داخل شال میزند، لبش را برای
لحظهای گاز میگیرد:

_نفرمایید. شما عزیز دل ما هستید. حق بدید دیگه؛
دختر شوهر دادن یکم سخته.

قبل از اینکه پوران زمان پیدا کند و جوابی بدهد،
شهرام با همان اخمهای درهمش میگوید:

_خیلی هم سخته. اونم جوونهای الان که فکر میکنن
علامهان و انتخاب بزرگترها، بدبختشون میکنه.

نیکی در میان کتوشلوار مشکی دودیرنگش، سر به
زیر میاندازد و حافظ با چهرهای درهم، سر بلند میکند
و خیرهی آقا شهرام میشود. پوران تمام تلاشش را
میکند تا تلخی کلام آقا شهرام را نادیده بگیرد و جو را
دوستانه نگه دارد:

_ای آقا، جوونن دیگه. اقتضای سنشونه. بعدم

بذاریدش پای خوششانسی ما که دخترمون بین
خواستگارهاش، پسر ما رو مقبول میدونسته.
پوزخند آقا شہرام کمرنگ است، اما به چشم میآید:
_توی خوش شانسی شما که شکی نیست. حداقلش از
من خوششانسترید. وقتی نیکرخانم مشکل داره، به
شما راحتتر از من پناه میآره.
صدای عزیز پرقدرتتر از تمام صداہای داخل ہال
است. انگار با قدرتش، بقیہ را مجبور به سکوت
میکند:

_تو اشتباہ جوونا و سرخود عمل کردنشون کہ شکی
نیست، اما خب، باید دید ریشہی این اشتباہ از کجاست.
انشاللہ کہ از سمت ما بزرگترہا نیست.

کمند تقریباً خودش را وسط صحبت عزیز پرت میکند:
_عزیز خانم، ما تا شنیدیم، از مهربونی و اخلاق خوب
شما شنیدیم. امروز انگار کمی بیحوصله هستید.
بعد، با خندهای مصلحتی اضافه میکند:

_اصلاً چرا بحث به حاشیه کشیده شده؟ این دوتا جوون
که حرفاشونو با هم زدن. تکلیفشون مشخصه... چرا
نمیریم سر اصل مطلب؟
و بعد از این، نامحسوس چشمی برای شهرام درشت
میکند. علی موشکافانه به او نگاه میکند. به زنی که
مثل یک شناگر قهار، بهجا و بهموقع، دستوپا میزند.
نود

خط پایان برایش، باز کردن نیکی از سر خودش است.
فرقی نمیکند این اتفاق با حافظ بیفتد یا پسردایی
خودش.

میخواهد فقط خودش بماند و شهرام... نگاه علی
به سمت نیلوفر میچرخد. نیلوفری که بیخبر از همهجا،
با انگشتانش بازی میکند. بزاقش بهراه افتاده و کمی
از یقه‌ی لباس سرخابیرنگش را خیس کرده است.
فکش سخت میشود. قرار است بعد از نیکی، چه بر
سر نیلوفر در این خانه بیاید؟

صدای کمند گوش علی را پر میکند و مخاطبش بازهم
پوران است.

پورانخانم، تو رو خدا، چرا چیزی میل نمیکنید؟ قابل
تعارف نیستا.

پوران از نارضایتی مادرش و آقا شہرام ناراضی است
و از نگاہ ملتمس حافظ کہ ہر چند دقیقہ یکبار بہ
سویش میچرخد.

_خواہش میکنم عزیزم. خودتون قابلید. والا تا این
مجلس رسمی نشہ و سر اصل مطلب نریم و خیال این
داداش تہتغاری من راحت نشہ، بعیدہ چیزی از گلوم
پایین برہ.

شہرام نگاہ گذارایی بہ پروین میاندازد و بعد با ہمان
چہرہی درہم و لحن باملاحظہتر جواب میدہد:
_شما مہمان عزیز ما ہستید. بہوقتش سر اصل مطلب
ہم میریم. اما اگہ اجازہ بدید، من بہعنوان پدر، قبل از
شروع ہر حرف رسمیای، صحبتہامو بکنم.
پوران زمزمہ میکند:

__بفرمایید.

حافظ، کلافہ روی صندلی جاہجہا میشود.

__ببینید، اینکہ من دوست داشتم نیکی زن پسردایی

همسرم بشہ، چیزہ کہ افراد این جمع ازش باخبرن.

من دستوپای خودمو زدم، برای اینکہ نیکی این

موقعیتو از دست ندہ؛ ولی خب، نمیتونم بہ چیزی

اجبارش کنم. چون درنهایت این زندگیہ نیکیہ و اونہ کہ

قرارہ زندگی کنہ، نہ من.

مکشی میکند. نگاہی بہ سرتاپای حافظ میاندازد. علی

برخلاف حافظ، مستقیم نگاہش میکند. عجیب درگیر

رفتارهای این مرد و همسرش است.

شہرام نگاہش را برمیدارد و ادامہ میدہد:

__نیکی دلش درگیر پسریہ کہ توی این جمعہ. خیلی

خب، باشہ.

سر نیکی برای لحظہای بالا میآید و به علی نگاه میکند. علی متوجه این نگاه نمیشود. تمام توجهش به شہرام است.

اما لازمہ کہ من اتمامحجت کنم. جلوی تکتک آدمایی کہ توی این خونہان بگم، نیکی باید پای انتخابش وایسہ. من با شناختی کہ از خانوادہی شما دارم و تعریفہای همسرم از شما، دیدم بہ تکتکتون،
□صا

مخصو آقا حافظ مثبتہ. پس مشکلی با کسی ندارم. اگر حرفی الان میزنم، روی حساب جنگ اول و صلح آخرہ.

حافظ لبہی کتش را جلو میکشد. قشنگ مشخص است کہ آقا شہرام نگران برگشت دوبارہی نیکی است. حافظ تصمیم میگیرد این بحث را ہمینجا جمع کند. جدی بہ آقا شہرام نگاه میکند و مؤدبانہ میگوید:

نود و یک

_من تعہد میدم. حتی اگہ لازم باشہ، محضری، کہ
قرار نیست تو خونہی من اونقدر بہ دختر شما بد
بگذرہ کہ پای انتخابش واینسہ. نگرانیہای شما
پدرانہ، اما بیموردہ. من اینو بہ شما اطمینان میدم.
کمند، مہربانانہ و طوری کہ بقیہ بشنوند، زمزمہ
میکند:

_ای جانم. خوشبخت بشید ایشالا.
شہرام ہردو ابرویش را بالا دادہ و برای حافظ سر
تکان میدہد:

_امیدوارم.

و حافظ خیال شہرام را جور دیگری ہم راحت میکند:

_ یہ خواہش...

شہرام چشم باریک میکند و حافظ شمرده و مؤدبانہ میگوید:

_میخوام اگہ اجازہ بدید، بعد از ازدواج، نیلوفر ہم با ما زندگی کنہ. من از وابستگی این دوتا بہہم خبر دارم. نمیخوام ہیچکدوم آسیب ببینن.

تعجب در نگاہ شہرام، مراسم سان و رژہ بہ راہ میاندازد. کمند رضایتش را در حد یک لبخند عمیق کنترل میکند و علی بارضایت بہ نیمرخ حافظ خیرہ میشود. میتواند بہ حافظ افتخار کند. میتواند اعتراف

کند کہ حافظ با علم به مشکلات زندگی نیکی، پا پیش گذاشته و قرار است با آنها کنار بیاید.

حافظ در سکوت، خیره‌ی شهرام، منتظر میماند. شهرام سرفه‌های مصلحتی میکند و نگاهش را میگیرد: _اجازه بده، در مورد این، بعداً صحبت میکنیم. موضوع صحبت الان ما، چیز دیگه‌ایه.

حافظ آقامنشانه سر تکان میدهد و خیلی خبی میگوید.

کمند با خیالی که هر لحظه راحت‌تر میشود، پروین را مخاطب قرار میدهد و مؤدبانه میگوید:

_خب حاجخانم، آقا شهرام که شکر خدا رضایت پیدا کرد. اما از نظر من، رضایت شما حتی از آقا شهرام هم مهم‌تره.

عزیز عینکش را عقب میدهد. لحنش لحن یک زن قدرتمند است:

_خوشبختی این جوونا از همه‌چی مهم‌تره. خودشون

انتخاب کردن و انشاءالله که انتخابشون هم درستہ.
بہر حال، قرارہ بہ ما ثابت کنن، اونقدر بہ بلوغ فکری
رسیدن کہ تصمیم بہ این بزرگی بگیرن و از پیش
بر بیان.

کنایہی کلامش بہ حافظ و نیکی، برای ہمہ واضح
است. علی بہ نیمرخ عزیز نگاہ میکند و حس میکند

صورت عزیز کمی سرخ است. این یعنی فشار عزیز
بالاست. یعنی فشار عصبی عزیز بالاست.
عزیز ادامہ میدہد:

با علم بہ ہمہی این حرفا، میریم سر حرفہایی کہ
حسنختم این مجلسہ. پیشنهاد شما برای مہریہ و
شیربہا چیہ؟

شہرام با انگشت، بالای ابرویش را میخاراند و شروع
به صحبت میکند:

_والا، عرضم به حضورتون کہ...

کمند نیکی را آرام مخاطب قرار میدہد:

_نیکی جان، پاشو یہ سینی دیگہ چایی بیار، چایی یخ
کرد.

نیکی حتی به صورت کمند نگاہ نمیکند. بلند میشود.

شہرام همچنان نطق میکند و علی به گوشی موبایلش

فکر میکند کہ دیگر خبری از پیامک جدید در آن
نیست.

نود_و_دو

پناه حس میکند این اتاق، روشنتر از دفعات قبل است.
اصلاً این دفعه، با هردفعه فرق دارد. همهچیز فرق
دارد. علیای که بدون مخالفت، روبهرویش نشسته
است؛ خودش که از صبح با یک انرژی مضاعف جلوی
آینه ایستاده بود و برخلاف قوانین زندان، آرایش
ملایمی کرده بود... آنقدر ملایم که به چشم نیاید، اما به
خودش روحیه بدهد.

علی برخلاف هربار، با چشمانی جدی و منتظر،
خیرهایش است. برخلاف هربار، صدایش را بالا نمیبرد
تا پناه برود و پشت سرش را نگاه نکند.
پناه سرش را تکان میدهد و با تمام وجود، حس
قدردانیاش را نشان میدهد. کاری که در تمام رزومهی
کاریاش انجام نداده است:
_مرسی که درخواست اعادهی دادرسی رو قبول کردی.

نرم، با چشمان بیحالتش پلک میزند. پنج سال است
که زندگی از میان چشمانش بار سفر بسته:
_هنوز قبول نکردم. گفتم باید برام توضیح بدی و
مطمئنم کنی که دستت پره.

پناه لبخند میزند. خودش خوب میداند که لبخند، به
چهرهی مینیاتوریاش زیاد میآید. همیشه در برخورد با
موکلینش لبخند میزند، چون تاثیر آن را می داند.
امیدوار است در اینجا و با این مخاطب هم تاثیر داشته
باشد:

_اون "هنوز" جمله‌تو دوست دارم. احتمال قبول کردن تو
نشون میده.

علی خودش را جلو میکشد. مردمک چشمانش را
روی چشمان پرانرژی پناه ثابت میکند:

__اینلاکچری حرف زدنو بذار برای آدمای باکلاس
دوروبرت. الان از کلمات ساده استفاده کن و بگو چی
تو چنته داری؟ چه مدرکی داری که بعد از پنج سال
میتونه بیگناهی منو ثابت کنه؟ اونم با وجود شاهی
که علیه من شهادت داده و مدارکی که علیه من هست؟
تلخی علی نمیتواند تاثیری در اخلاق پناه داشته باشد.
پناه، این علی تلخ را قبول ندارد. از نظر او، علی واقعی
همان علیای است که نوشابهی زردش را با نوشابهی
مشکی عوض کرد. سرش را کمی کج میکند. چهرهی
خودش را مظلوم نشان میدهد و مظلومانهتر میپرسد:

__اینجا حرف بزنیم؟

علی پوزخند میزند:

__نہ، الان پنتھاوس زندانو صندلی چوبگردو برامون

میچینن، بریم توی فضای آزاد حرف بزیم.

پناه خوشاخلاق، لبهایش را رویهم فشار میدهد و

بعد میگوید:

__اووم. حالا پنتھاوس که نہ، ولی با اون فضای آزادی

که گفتم، موافقم.

علی به صندلی تکیه میدهد. حوصله ندارد و این دختر

با این بازی کردنش با کلمات، بیحوصلهترش میکند:

__بین، من حوصلهی پیدا کردن پرتقالفروشو ندارم.

واضح حرف میزنی یا از همون راهی که رفتم برگردم

و این بشه آخرین دیدارمون؟

پناه ابروهای پیونددارش را بههم نزدیک میکند.

لحنش اما شوخ است:

نود__و__سه

_خب، دارم میگم دیگه، خوشاخلاق. ببین، حرفهای
منو و تو زیاده. اونقدر که با نیم ساعت و یک
ساعتهایی که اینجا بهمون میدن، تموم نشه. تو باید
همهچیزو از اول و با جزئیات، برای من تعریف کنی و
من خیلی حرفا دارم که بعد گفتنش، خیالت حتماً راحت
میشه.

علی در سکوت منتظر میماند و پناه، باحوصله
میگوید:

_فکر میکنم با این چیزایی که گفتم، تو هم قبول داری
که باید درخواست مرخصی بدی از زندان، تا اون بیرون
بدون نگرانی از کمبود زمان، باهم حرف بزنیم.

علی چشم باریک میکند و ناباور میپرسد:

_مرخصی بگیرم؟

پناه آرنجهایش را روی میز قرار میدهد. دستهایش

را رویهم میگذارد و چانه‌اش را روی آنها قرار

میدهد. عین جمله‌ی علی را با لحنی عادی تکرار

میکند:

_مرخصی بگیرم. همین. واقعاً اینهمه تعجب داشت؟

علی دستش را محکم روی صورتش میکشد. ریش

بلندش، کف دستش را اذیت میکند. پناه قصد کرده با

اعصاب نداشته‌اش بازی کند. نگاهش را بیهدف به

سپهکنج دیوار میدهد و بعد از کمی مکث، زمزمه

میکند:

_من این حماقتو نمیکنم.

پناه، بهتزدہ و باسرعت میپرسد:

_حماقت؟

علی انگار با خودش حرف میزند:

_دو روز برم اون بیرون، مامانمو هوایی کنم؛ دوبارہ برگردم تو این خرابشدہ؟ پنج سالش گذشتہ، بقیہشم میگذرہ.

_این چہ منطقہ؟ اولاً کہ دو روز نیست و بہ حساب من، تا دو ہفتہ ہم میتونی مرخصی بگیری. ثانیاً، این اسمش هوایی کردن نیست. تو دو ہفتہ وقت داری با مادرت باشی. ازش انرژی بگیری؛ تازہنفس بشی تا برای دادگاہ اعادہی دادرسی، آمادہ باشی. این میون، من و تو میتونیم راحت و بدون محدودیت، باہم صحبت کنیم و اون چیزایی کہ قرارہ بگیریم و بشنویم رو عملی کنیم.

علی، عصبی میخندد:

__بعدم مگہ به کسی کہ جرمش قتل عمدہ، مرخصی

میدن؟

پناہ، شمرده توضیح میدهد:

__شرایط تو فرق میکنه. اولیای دم مقتول، رضایت

دادن. اگہ تو توی زندانی، فقط برای گذراندن جنبہی

عمومی حکمتہ. میتونی درخواست مرخصی بدی!

علی به پناہ نگاہ میکند. طولانی، کشدار، متفکر...

پناہ در سکوت ہمراہیاش میکند و بعد از دقایقی، با

آرامش پلک میزند:

__بہم اعتماد کن. قول میدم ضرر نکنی.

✱

درہای بزرگ زندان باصدا باز میشوند. چشمان علی فضای باز و پرنور خیابان مقابل زندان را میبیند. قدمهایش برای پیش رفتن، دستدست میکنند. انگار به رفتن عادت دارند.

_آقا، برو بیرون. میخوام درو ببندم.

به مرد نگاه نمیکند. چشمانش برای دیدن بیرون حریصند، اما تن به جملهی دستوری مرد میدهد. با قدمهای سنگین بیرون میرود. نفس عمیقی میکشد؛ اولین نفس عمیق، بعد از پنج سال. کسی از مرخصی گرفتنش خبر ندارد. حتی مادرش. پس طبیعی است که هیچکس به استقبالش نیاید. این تصور فقط برای چند لحظه درست به نظر میرسد. چون وقتی به اطراف نگاه

میکند، پناه را میبیند که تکیه‌اش را از دوستوشش

سفیدش بر میدارد و به سمتش می‌آید.

نود و چهار

پناه دقیقاً در مقابل خانہی علی توقف میکند. مثل تمام طول مسیر، چیزی نمیگوید. تمام مدت با سکوتش اجازه داده بود تا علی بهاندازہی پنج سال ندیدن، شهر را ببیند. علی با نگاہی تلخ، شهر ہمیشہ شلوغ و آلودہاش را از پنجرہی ماشین نگاہ کردہ و پناه حتی بہ نیمرخ او خیرہ نشدہ بود؛ مبادا این سنگینی نگاہ، علی را معذب کند.

علی بہ در خانہشان خیرہ میماند. بہ دری کہ هنوز ہم رنگ قہوہای سوختہ دارد. آخرین بار خودش نقاش آورده بود تا این در را رنگ کند. حالا انگار آبار آب

تکان نخورده، این در همان رنگ قبل است؛ خانه همان
خانه است و انگار تنها آدمهای آن، مجوز تغییر کردن

داشته‌اند. رگ سبز پیشانیاش از فکر به آدم
حذفشده‌ی این خانه، برجسته‌تر میشود.
صدای پناه، مثل یک زمزمه در فضای کوچک ماشین
میپیچید:

_نمیخواهی پیاده شی؟

علی نگاهش را برنمیدارد. صدایش دورگه است.
چشمانش را پناه نمی‌بیند، اما دقیقاً دو کاسهی خون
است:

_اومدم که پیاده شم؛ منتهی نمیدونم با چه رویی.
پناه، نامش را خاص صدا میکند:
_علی...

علی با مکث بہسمتش سر میچرخاند و پناہ بہنشانہی
اطمینان، چشمانش را رویہم فشار میدہد:
_برای کاری کہ مطمئنی نکردی، خجالتزدہ نباش. چند
وقت دیگرہ قرارہ خیلیہای دیگرہ خجالتزدہ باشن، نہ
تو.

گوشہی لب علی، تلخ بہسمت بالا کشیدہ میشود:
_رشتہت اگہ ادبیاتم بود، موفق میشدی. خوب بلدی با
کلمات بازی کنی و جملات خوشبینانہ بسازی.
علی دستش را روی داشبورد میگذارد و با سر بہ در
حیاط اشارہ میکند

_یہ لحظہ خودتو بذار جای الان من. مثلاً اومدم
مرخصی. آزادم، منتهی نفسم از ہر وقت دیگرہای بیشتر

حبسه؛ وقتی بهیاد جمله‌ی عزیزم میافتم که گفت از
قصاص میگذره، بهشرطیکه تا آخر عمر، جلوی
چشماش نباشم. یه لحظه به این فکر کن که من الان
قراره از در خونه‌ی اون زن برم تو.

نود_و_پنج

پناه برای لحظه‌های سکوت میکند. سکوتش از جواب
نداشتن نیست. سکوت میکند، چون بعضی چیزها را
نمیتواند الان بگوید، اما نگفتنش هم به نفع موکلش
نیست.

دستش را جلو میبرد، جایی کنار دست علی میگذارد و
شمرده و با اطمینان میگوید:

_پنج سال گذشته، علی. عزیزت روزی اون حرفو زد

کہ از فوت حافظ خیلی نگذشته بود. زمان خیلی چیزا
رو تغییر میدہ.

و باحوصلہ اضافہ میکند:

— ضمناً، رشتہی من تو دبیرستان، ادبیات بودہ.
علی بیاهمیت بہ جملہی آخر او، عصبی و بہمسخرہ،
جواب جملات قبلی را میدہد:

— مثلاً چیو؟ تصور قاتل بودن منو تو چشم عزیز؟ زمان
اینو ہم میتونہ تغییر بدہ؟

پناہ لبخند میزند. پر از آرامش. دعا میکند لبخندہایش
حتی اگر مسری نیستند، کمی از این حالت دفاعی و
نگران علی کم کنند:

— قدرت زمان بیشتر از تصورات من و توئہ. بہہر حال،

تو توی این مرخصی، تاثیر گذشت زمانو حتماً روی
آدمای دورت میبینی.
علی فقط نگاهش میکند. انگار میخواهد با نگاه کردن،
حرف نگاه پناه را بخواند و جملهی مفهومی او را
کالبدشکافی کند. بهنظرش این دختر هیچ جملههای را
بیمنظور نمیگوید.

پناه با چانهی گردش به ساعت ماشین اشاره میکند و با
خنده میگوید:

_داره شب میشه. منم فقط یه امشب و فردا رو میذارم
برای مامانت باشی. بعدش میشم یه دختر آویزون که
قراره دوازده روز از چهارده روزو تحمل کنی.

بعد چشمک ظریفی میزند. علی در جواب این جملههاش
هیچ چیزی نمیگوید. درگیر جملات قبلی پناه است.

درگیر لحظات پیش رویش. درگیر لحظه‌ی دیدن مادرش
و... دیدن عزیز.

به سمت در می‌چرخد. دستان گرگرفته‌اش در را باز
میکند. پیاده میشود. پناه از داخل ماشین نگاهش
میکند. برای پناه، به معنی "برو"، سر تکان میدهد.
پناه با دست خدا حافظی میکند و به راه می‌افتد. علی
به طرف در می‌چرخد. در قهوه‌ای، در خانگی عزیز،
دري که هیچوقت دیگر با دستهای حافظ باز نمیشود.
قدمی به جلو برمیدارد. قدمی دیگر هم. انگشت
اشاره‌اش روی زنگ در مینشیند.

نود_و_شش

زمان روی دور تند میافتد. انگار سرعت میگیرد تا
علی وقت نداشته باشد خودش و حال این لحظاته را
جمعبندی کرده و بعد، مدیریت کند.

صدای برداشته شدن گوشی آیفون شنیده میشود و
بله‌های که فقط صدای حرف "ب" آن از زبان پوران
شنیده میشود.

علی جوابی نمیدهد. تصویر بهاندازه‌ی کافی برای
مادرش گویاست. چند ثانیه در سکوت دوطرفه میگذرد.
علی خوب میداند که شک وارد شده، آنقدر زیاد است
که بتواند جسم ضعیف پوران را از پا در بیاورد. برای
درآوردن پوران از شک، خودش پیشقدم میشود.
بیاهمیت به گلوله‌های که شبیه یک سنگ شده و در

مسیر گلویش جای گرفته، لبخند میزند و میگوید:

_مهمون نمیخوای، خانمخانما؟

صورت پوران خیس خیس است. چشمانی که

دورتادورشان را چروکهای ریز و درشت احاطه کرده،

لحظهای بیخیال تماشا کردن علی نمیشود. هر

دودستش، دو طرف صورت علی را قاب گرفته تا واقعی

شدن این رویا را باور کند.

علی دستش را روی دست پوران میگذارد. کف دست او

را بهسمت لبهای خودش میبرد و عمیق میبوسد.

هر دو دقیقاً وسط هال خانه ایستادهاند. انگار حتی

حاضر نیستند وقت را با نشستن، هدر بدهند. پوران مثل

ماهی از آب دورمانده، بارها لب میزند و هیچ صدایی

از حنجرهاش بیرون نمیآید. تارهای صوتیاش هم
شکمهاند. منفعل شدهاند. برای بیرون دادن کلماتش
ناتوانند. علی اینجاست و همین برای بههم ریختن تمام
اصول بدنش کافی است. تمام دستوپا زدنش تبدیل به
یک سؤال میشود. سؤالی که آرزوی پنج ساله اش
است و با تمام علائم حیاتیش عجین شده.
_آزاد... آزاد شدی؟

علی لبخند مردانه و تلخی میزند. جوابی که میدهد،
آءا

قط خوشی این لحظه‌ی پوران را به حداقل میرساند،
اما امیدوار کردن الکی مادرش، کار احمقانه‌ای است:
_بهوقتش آزادم میشم؛ ولی الان اومدم مرخصی.

پلکهای پوران با درد، رویهم میافتند. لعنت به تمام
حدس های بهیقینرسیده‌اش. لعنت به تمام آزادیهای
که دور بهنظر میرسند. چشمانش را باز میکند. کف

دستش را بیشتر روی ریشهای بلند صورت علی فشار
میدهد و عاجزانه میپرسد:

__چند روز؟

علی چشمانش را روی تارهای سفید به بینهایت
رسیده‌ی موهای مادرش میدوزد و زمزمه میکند:
__دو هفته...

پوران با بغض زمزمه میکند، "خوبه" و علی تنها این
برداشت را از مفهوم جملهاش میکند که "خیلی کمه."
بوی اسپند در میان بوی چای دارچین، مقابل علی
میپیچد. پوران باسرعت درون آشپزخانه، به این طرف
و آن طرف میرود.

نود و __هفت

بسته‌هایی که از فریزر خارج میشوند... میوه‌های ریز و نه‌چندان تازه‌ای که توسط دستان لرزان پوران، درون بشقاب میوه‌خوری قرار می‌گیرند و برنجی که دو پیمانه درون ظرف مخصوص برنج خیس کردن، ریخته میشوند. علی اینها را درحالی‌که پشت کانترا ایستاده، دستهایش را از ساعد تا کرده این‌ها را نگاه می‌کند. استکان چای را در میان انگشتانش محاصره شده‌اند و علی با لمس داغ آن تلاش می‌کند بیشتر باور کند که اینجاست. دقیقا در میان خانه‌اش و کسی که مقابلش در

تکاپوست واقعا مادرش است. بیشتر باور کند که منظره‌ی الان چشمانش میله‌های زندان و یا دیوارهای کثیف و خط‌خطی نیست.

دلش میخواهد مادرش را از کار منع کند و برای بار
صدم بغلش کند و بگوید: "بیا بیخیال این کارا شو،
خانمخانما. من برای دیدنت، وقت کم دارم."
اما نمیگوید. نمیگوید تا ذوقی که در وجود مادرش بعد
از سالها خودی نشان داده، کور نشود.
به جای اینکار، نگاهش را در خانه میچرخاند.
خانههای که درظاهر، با پنج سال پیش، تغییرات
آنچنانیای ندارد. سبک چیدن مبلمان همان است.
تابلوهای روی دیوار جابهجا نشدهاند و آن آیینهی قدی
سهکنج دیوار، همچنان سرجایش است. خانه همان خانه
است، اگر بشود جای خالی گلدانهای طبیعی پشت
پنجرهی آشپزخانه را ندیده گرفت و تعویض نشدن
مہتابیهای سوخته را بیاهمیت جلوه داد. درکل، خانه
همان خانه است، فقط تاریکتر و دلگیرتر.

نگاهش بازهم روی جای خالی گلدانها مینشیند.
دراصل، از جای خالی آن میگذرد. از پرده‌ی پشت
شیشه هم و دقیقاً به حیاط میرسد. به جایی که ماشین

حافظ، پنج سال است که پارک شده، بیآنکه راننده‌اش
قصدی برای جابه‌جا کردن آن داشته باشد.
گلوهی درون گلویش درشت میشود. مثل یک توده‌ی
بدخیم پیشرفته.

*

پله‌ها را با قدمهای محکم بالا میرود. خودش را به
محکم برداشتن قدمها محکوم کرده تا مبادا پایش بلرزد؛
مبادا به برگشتن فکر کند. این مسیر را باید برود، با
اینکه میدانست استقبال خوبی در انتظارش نیست.

پشت در میایستد. صداہای تقہمانندی از داخل خانہ
شنیدہ میشود. بہ کفشہای جفتشدہی عزیز نگاہ
میکند. بہ تنہا کفشہایی کہ پشت در این خانہ جفت
میشوند. پنج سال است کہ

نشانہہای حضور حافظ، کاملاً حذف شدہ. انگار از اول
حافظی وجود نداشتہ. علی دستش را کنار بدن ستون
می کند وزن بدن خستہ اش را روی آن می اندازد.
انگار از یک سفر نابود کنندہ برگشتہ و ہنوز وقتی
برای در آوردن خستگی اش پیدا نکرده.

ضربہای بہ در اتاق میزند و صبر میکند. چند ثانیہ
بہاندازہی یک بیستوچہار ساعت برایش میگذرد و او

جوابی نمیگیرد. دستش را روی دستگیرہی در

میگذارد و آن را پایین میدهد. در آرام باز میشود.
بازهم صدای تقهها میآید. در را کامل باز میکند. عزیز
را میبیند. عزیز را درحالی میبیند که پشت به او،
مشغول کوبیدن میخ به دیوار است و تابلوی
"وانیکادی"، کنار پایش روی زمین و تکیه داده به
دیوار، قرار دارد.

آرام، پا به خانه میگذارد. فکش را رویهم فشار
میدهد. چشمانش یک تالاب خون میشود. قلبش با
سر، به هر در بستههای میکوبد و او بهسمت عزیز قدم
برمیدارد.

نود_و_هشت

چشمانش بیبرنامہ میچرخند. روی دست چروکیده‌ی
عزیز کہ میخ روی دیوار را گرفته... روی موهای
همچنان مرتب عزیز کہ با رنگ قهوه‌ایاش، نمیشود
تعداد سفیدشده‌های آن را تشخیص داد. روی دست

بیجان دیگر عزیز کہ آنقدر کہ باید، چکش را محکم
روی میخ نمیکوبد و روی عطر تنش، عطری کہ پنج
سال شامہاش را تحریم کرده است.
_پوران، فکر کنم درست همینجا کہ میخوام تابلو رو
بزنم، روی ستونہ. میخ فرونمیرہ.

دقیقاً پشت عزیز میایستد. دستش را از کنار سر او
دراز میکند و چکش را میگیرد. قبلاز اینکہ برای
گرفتن میخ اقدامی کند، عزیز باسرعت و وحشتزده در

جا میچرخد. یک استوپ، یک سکتھی ناقص، یک شوک میتواند بیان مجموعهی حالتهای عزیز شود. نگاهش، ناباور، علی را مرور میکند. از سر تا پا، از پا تا سر. انگار این حضور را باور ندارد که کارش را تکرار میکند.

علی تا الان فکر میکرد مادرش خیلی شکسته شده، اما حالا با دیدن چهرهی عزیز میتواند معنای «خیلی» را بفهمد. ریشههای یکدستفید موها، صحنهسازی رنگ قهوه ای را بی اثر کرده اند.

پلک عزیز به شکل واضحی میپرد. لبهایش بهم میخورند و چیزی را زمزمه میکنند. چیزی شبیه به علی...

علی به حرف میافتد. حاضر است قسم بخورد این صدای دورگه، صدای خودش نیست. انگار کسی از داخل حنجرهی او جورش را میکشد:

__گفته بودید از قصاص میگذرید، بهشرطیکه تا آخر عمر، دیگه قیافهی نحسمو نبینید؛ ولی من امروز که برای مرخصی اومدم، فهمیدم ندیدنتون خودش یه جور قصاصه. شما نبخشیدید، منو دور زدید.

میخ از میان دست عزیز میافتد و چشمانش بازهم از سر تا پا، از پا تا سر نوهاش را مرور میکنند. علی ادامه میدهد:

__میتونین وقتی از شوک دراومدین، اولین چیزی که بگین این باشه که با چه رویی اینجام.

به حال نابود خودش میخندد و ادامه میدهد:

__بہخاطر همین میخوام تا وقتی تو شوک هستی، به سنگپای قزوین یہ زکی بگم و چیزیکہ دلم میخوادو ازتون بخوام.

عزیز دست راستش را دراز میکند؛ انگار میخواهد قبل از افتادن دستش را بند چیزی کند. علی با نگاهی مسیر دست او را میگیرد و پیش میرود. اینکه عزیز به هر تکیهگاه نامرئی چنگ میاندازد و از او کمک نمیخواهد، مرگ را بهشکلی متفاوت معنا میکند.

علی چشمانش را روی انگشتان چروکیده و لرزان عزیز ثابت میکند و با صدایی لرزان میگوید:

__میشہ تا توی شوک هستی، بغلتون کنم؟ میشہ جای این پنج سالی کہ ہی سعی کردم بوتونو یادم بیارم و نتونستم، نفستون بکشم؟

نود_و_نه

قد عزیز کمی کوتاه میشود و این نشان میدهد که
زانوهایش، کارایی خود را ازدست داده‌اند. اگر چیزی
سر پا نگهش داشته، غرورش است و بس.
علی تیر آخر را در آخرین لحظات ایستادن عزیز
میزند:

_میدونم دیگه علی شما نیستم. میدونم بهچشمتون
فقط قاتل حافظم؛ اما شاید بشه پنج دقیقه، حتی به
قاتلها هم آوانس داد، مگه نه؟

و انگار کلمہی قاتل، نیروی جاذبہی زمین را برای عزیز زیاد میکند. در حال افتادن، دستہای علی احاطہاش میکند و باز بہ سمت بالا کشیدہ میشود. علی چشم میبندد و نفس میکشد. چشم میبندد و برای خودش تکرار میکند کہ این لحظہ واقعیت دارد. چشم میبندد و آرزوی طولانی شدن این دقایق را میکند. دقایقی کہ طولانی نمیشوند، چون... چون عزیز خودش را در آغوش علی، بہ سمت کاناپہ میکشد. فاصلہ دارند و بہ کاناپہ رسیدن، مستلزم قدم برداشتن است. علی لبخند تلخی میزند. نفس آخر را عمیقتر میکشد. خودش عزیز را حمایت میکند و خودش عزیز را روی کاناپہ مینشاند. علی، قرص فشار عزیز را از بستہ خارج میکند. قرص کف دستہای دراز شدہی عزیز قرار میگیرد و علی لیوان آب را بہ دست دیگرش میدہد. انگار زمان از

روی این خانه عبور نکرده است! علی با دیدن صورت
قرمز عزیز، به سرعت عکسالعمل نشان داده و بهسراغ
دومین کابینت در ردیف بالای آشپزخانه رفته بود. ظرف
پلاستیکی مستطیلشکلی که مخصوص داروهای عزیز
است؛ هنوز همان جا قرار دارد. دستگاه فشارسنج
خون، کنار ظرف پلاستیکی، هنوز هم سر جایش است.

شاید پاره شدن کیف چرم دستگاه فشارسنج را بتوان از
تغییرات این پنج سال دانست.

در کل، انگار دو نفر اعضای باقیماندهی این خانه،
دنبال هیچ تغییری نبوده‌اند؛ فقط روزها را گذرانده‌اند.
_بهتری شما؟

و حسرت گفتن واژه‌ی عزیز را به دل خودش میگذارد.
همانطور که دوزانو در مقابل عزیز نشسته، با احتیاط

این را میپرسد. عزیز باجدیت، درحالیکه لیوان آب
نیمخورده را روی میز عسلی کنار دستش میگذارد،
جواب میدهد:

_اومدی مرخصی که تازهنفس برگردی اون تو؟
عزیز تلخ است. تلخ تلخ. اما علی بارضایت پلک
میزند. همینکه عزیز فریاد نمیزند و نمیخواهد که از
جلوی چشمانش گموگور شود... همینکه عزیز، شرط
گذشتنش از قصاص را تکرار نمیکند، عالی است:
_اومدم مرخصی، اما نه برای نفس تازه کردن. میتونیم
وقتی فشار شما نرمال شد، در موردش حرف بزنیم.
عزیز نگاهش میکند. علی نمیداند دل خودش را
خوش میکند یا واقعاً نگاه امروز عزیز، با روزی که
دادگاه به قاتل بودن علی رأی داده بود، فرق میکند:

_مگہ حرفی ہم موندہ؟ گفتنیہا رو پنج سال پیش
گفتی؛ ہمہمون ہم شنیدیم.

صد

علی بہ دست عزیز کہ روی دستھی کاناپہ جا خوش
کردہ، نگاہ میکند. دلش لمس دوبارہی دستہای عزیز
را میخواہد. همان دستہایی کہ حالا استخوانشان از
چند سال پیش، مشخصتر است:

_من گفتم، ولی نخواستید کہ باورم کنید.
عزیز، چشم باریک میکند. موشکافانہ نگاہش میکند و
بازہم تلخ، میپرسد:

_الان چی عوض شدہ کہ فکر کردی میتونی خودتو
ثابت کنی؟

علی بہ پناہ فکر میکند. بہ پناہ شفق. بہ کسی کہ
مطمئنش کردہ، اما از مدارک چیزی نگفتہ بود.

بیانصافی کرده بود. شاید به اولین برخورد بین او و

عزیز فکر کرده که دانسته‌هایش را برای خودش نگه داشته بود.

در مقابل نگاه خشک و منتظر عزیز، نفسش را در سینه میچرخاند و محکم بیرون می‌دهد. نمیتواند سؤال او را بیجواب بگذارد:

_میخوام درخواست اعاده‌ی دادرسی بدم، عزیز.
و "عزیز" را با احتیاط میگوید. انگار هرآن، منتظر این است که عزیز بگوید، من عزیز تو نیستم. اما پروین این را نمیگوید و علی ادامه می‌دهد:

_میخوام اینبار محک‌تر و ایسم و ثابت کنم که بیگناهم. برام مهم نیست پنج سالش گذشته و دو سال

از حکم مونده. حتی اگہ یہروز از حکم مونده باشہ،
این برام مہمہ کہ چیزی از این افترا باقی نمونہ.
عزیز نگاہش را برمیدارد. فقط یک لحظہ نگاہش
روی عکس میماند و بعد، با لحنی کہ انگار ہر کلمہای
در آن، باحرص ادا میشود، میگوید:
_آدما میتونن از چند جہت، از دید دیگران گناہکار
باشن؛ اما فقط حواسشون بہ این باشہ کہ از یکی از
این جہتہا دفاع کنن.

علی جا میخورد. کمی بعد چشم باریک میکند و
بہمعنی نفہمیدن، سر تکان میدہد. عزیز این نگاہ

سوالی را بہحال خودش میگذارد. سخت... خیلی سخت
از جا بلند میشود. عزیز مقتدرش حالا حتی برای بلند
شدن ہم مشکل دارد. داغ جوان، نایی برایش نگذاشتہ

و متهم بودن نوهاش این ناتوانی را همیشگی کرده
است. از مقابل علی میگذرد و درحالیکه بهسمت اتاقش
میروند، جواب میدهد:

__مامانت، پنج ساله برای دیدنت خوابوخوراک نداره.
اونقدر خودخواه نیستی که بخوای وقتی رو که باید با
اون بگذرونی، اینجا بگذرونی؛ نه؟

سؤالی که بیجواب مانده، دست علی را روی زانوی
مشت میکند. عزیز در اتاق را پشت سرش میبندد؛
بیآنکه علی به آرزوی لمس دستهایش رسیده باشد.
علی روی دوزانو، بهسمت کانتر میچرخد. حافظ در
قاب لبخند میزند. علی از جا بلند میشود و سنگینتر از
لحظه‌ی آمدن، قدم برمیدارد. پله‌ها را پایین میرود،
بیآنکه بداند عزیز بعد از رفتنش، در اتاق را باز میکند
و بهتماشای جای خالیاش میایستد.

صد و یک

مہتابی را در محل اصلیاں جا میاندازد. بلافاصلہ نور مہتابی روشن میشود و علی از صندلی پایین میآید.

بوی آبگوشت فضای خانہ را پر کرده است. ظہر مادرش در مورد شام از علی نظر خواستہ بود و علی تنہا گفتہ بود: "ہرچی خودت راحتہ، ماماں."

پوران کہ پیشنهاد آبگوشت دادہ بود، علی سعی کردہ علائم نارضايتی در چہرہاش مشخص نباشد. آبگوشت غذای تکراری زندان بود. آبگوشتی کہ گوشتی نداشت. چرب نبود، اما بہر حال علی را تا آخر عمر، از تمام

آبگوشتهای دنیا متنفر کرده بود، حتی آبگوشتهای
خوشطعم پوران.

_علی، غذا یخ کردا... اون مهتابی رو بعداً هم میشه
وصل کرد

همزمان با گفتن این حرف از آشپزخانه بیرون میآید.
چهره‌اش بلافاصله باز میشود:

_وای... چقدر حال روشن و دل‌باز شد. فکر کنم یه
سالی بود این مهتابی سوخته بود.

چهرهی علی برعکس پوران درهم میشود. یکسال!
چقدر این خانه بیمرد مانده است و چقدر زنهای این
خانه مظلوم واقع شده‌اند.

پوران بیآنکه متوجه شود، خم میشود و کنترل را از

روی میز عسلی برمیدارد و صدای تلویزیون را کم میکند:

_کارتم که تمومه، بریم مادر.

علی لبهی تیشرتش را پایین میکشد و سؤالی را که چند بار تا نوک زبانش آمده، میپرسد:

_عزیز نمیآد پایین؟

دست پوران برای لحظهای روی کنترل خشک میشود و بعد آن را روی میز برمیگرداند:

_نه، مامان معدهش خرابه. آبگوشت، اونم برای شام، اذیتش میکنه.

هر دو میدانند پوران دروغ میگوید؛ از آن دروغهای مصلحتی. علی نمیگوید، "خب یهچیز دیگه میپختی."

مشخص است که پوران هرچه میپخت، عزیز مهمان این خانه نمیشد. خانهای که قاتل حافظ مهمانش است.

پوران بہسمت آشپزخانہ میرود و علی باوجود
اشتهایی کہ حالا از چند دقیقہی قبل ہم کورتہ شدہ؛
بہدنبالش بہ آشپزخانہ روانہ میشود. مجبور است کہ

غذا بخورد. بہاجبار باید زیاد و بااشتها ہم بخورد.
پوران یک ساعت پیش گفتہ بود کہ امشب بعد از پنج
سال، حس گرسنگی دارد.

پوران کاسہی پرشدہ از آبگوشت را روی میز میگذارد
کہ صدای در ہال بلند میشود. پوران متعجب بہ در ہال
نگاہ میکند و علی صندلی بیرونکشیدہ را بہجای قبلش
برمیگرداند و بہسمت در میرود.

در کہ باز میشود، چہرہی عزیز با اخم و جدی
مشخص میشود. علی با مکث سلام میکند و سرد
جواب میگیرد. علی با زبان لبہایش را تر میکند و از

جلوی در کنار میرود. عزیز هیچ تکانی به خودش
نمیدهد، بهجایش با همان لحنی که هیچ اثری از نرمش
ندارد، ظرف درون دستش را بالا میآورد:

__اینو ببر تو.

صد__و__دو

بوی سبزیپلوماهی، مشام علی را پر میکند و کمی
بعد، معدهاش با صدای غیرقابل شنیدنی، تحریک شدنش
را نشان میدهد. یکی از ابروهایش را بالا میدهد و با
گوشهی لبی که بهطرف بالا کشیده شده، میگوید:
__برای منه؟

اخمہای عزیز ابداً اهل تخفیف دادن نیستند و باز
نمیشوند:

_برای هر کسیه که بخوره.

ظرف را به دست علی میدهد و به سوی پلهها
میروند. علی دلش می خواهد این کار عزیز را طور
دلچسبی معنا کند. حیف که سردی و تلخی عزیز نمی
گذارد

بدون تیشرت و با بالاتنهی برهنه، روی تختش دراز
میکشد. از دیشب که بعداز پنج سال، بدنش این تخت را
لمس کرده بود، توانسته بدون لباس بخوابد. زندان
خیلی از عاداتهایش را ترک داده بود و حالا بعداز پنج
سال، برگشتن به این عاداتها، حتی با وجود موقت
بودنشان، حسی شبیه به یک نسیم خنک در گرمای
وانفسای تابستان دارد. حسی مثل نفس گرفتن یک مرد

برای سینه‌های که حجم آن، سالها از نفس راحت خالی بوده است.

پنجره را بیاهمیت به سرما، باز گذاشته است. پرده‌ی بهبازی درآمده، حس زندگی را برایش پررنگ میکند و تلخی ساعت بهخوابرفته‌ی روی دیوار را کمرنگ.

پنج سال گذشته است، پنج سال! خیلی چیزها در زندگیش مثل همان ساعت بهخواب رفته‌اند و در رأس همه، حافظی که خوابش ابدی است.

صدای پیامک گوشی از روی عسلی بلند میشود. مادرش همان دیشب گوشیش را داده بود و او به‌عنوان اولین‌کار، شمارهی پناه را در آن ذخیره کرده بود. تمام مدتی که این کار انجام میداد، تلاش میکرد به این فکر نکند که روزی در این گوشی، چه

پیامهایی برایش ارسال شده و...

پیام پناه این است:

_فردا ساعت هشت صبح میآم دنبالت، بریم یه جا
صبحانه بخوریم.

علی به فردا فکر میکند و به حرفهایی که قرار است
ردوبدل شود.

پیام دوم هم میآید:

_راستی، اولینبار من یه آقای جوونو برای صبحانه
دعوت میکنم. گفتم یادآوری کنم که دوست دارم همراه
خوشتیپ باشه و حسابی به خودش رسیده باشه.

علی پوزخند میزند. پناه بهشکل واضحی برای
برگرداندن او به زندگی تلاش میکند. دستی به ریش و

سبیل بلندش میکشد و کوتاه تایپ میکند:
_هشت صبح آمادہام.

صد_و_سه

پیراہن کمرنگ اتو کشیدہاش را تن میکند. نگاہش
از داخل آیینہ بہ خودش است، وقتی دکمہہای آن را
میبندد. شلوار مشکیرنگ پارچہایش را از لبہی تخت
برمیدارد و پا میکند. خوبی اینکہ پنج سال پیش عادت
داشت لباسہای اسپورت و بدون طرح بپوشد، این است
کہ با گذشت سالیان، لباسہا از مدافتادہ بہنظر
نمیرسند.

پیراهنش را داخل شلوار میکند و کمربندش را میبندد.
وزنش دو یا سه کیلو کمتر از پنج سال پیش است، اما
سایزش تغییری نکرده.

ضربه‌های به در اتاق میخورد. خودش برای باز کردن
در پیشقدم میشود. پوران پشت در است. با دیدنش
با آرامش پلک میزند و طوری نفس میگیرد که انگار
میخواهد عطر علی را با تمام وجود نفس بکشد و
بودنش را بازهم باور کند.

پوران در حالیکه پیراهن و بعد شلوار علی را در تنش
برانداز میکند، میپرسد:
_بری، کی برمیگردی؟

علی به جواب این سؤال فکر میکند و اینکه جوابی
ندارد تا بدهد. نگاهی به ساعت دیواری اتاقش که
ساعتی پیش با باتری جدید حیات پیدا کرده، میاندازد.

ده دقیقه به هشت است.

_نمیدونم مامان.

پوران اعتراضی ندارد. هنوز یک دل سیر علی را نگاه نکرده، اما دیدار علی و پناه آنقدر برایش امیدوارکننده است که پا روی خواستهی دلش بگذارد:

_باشه. نهارو که احتمالاً بیرونید. اگه شد، برای شام پناهو بیار خونه. شاید اینجا راحتتر باشید برای حرف زدن.

علی بهسمت میز اتاقش میرود. ادکلنش را برمیدارد و بو میکند. بهنظرش دیگر مثل قدیم خوشبو نیست. همزمان با اسپری کردن آن، میگوید:

_مامان، الان هشت صبحه. اون دختر هم قرار نیست که

تمام روزشو درگیر من و مسائلم باشه. احتمالاً برای
بعد از ظهرش برنامه داره.

و نمیگوید خود منم دنبال یک وقت خالی برای
برنامه‌هایم هستم.

پوران دستبسته به چهارچوب در تکیه میدهد:
_پناه چند وقته دوباره درگیر پرونده‌ی تو شده. فکر
میکنی می‌آد این فرصت دوهفته‌ای رو از دست بده؟
بعد با مکث و احتیاط میگوید:
_علی...

علی که سر می‌چرخاند؛ لحن مادرش خواهشی میشود:
_میدونم مرور یه سری حرفا چقدر سخته. ولی حالا که
این دختر با تمام وجود اومده به میدون که بی‌گناهی‌تو
ثابت کنه، تو هم توی گفتن واقعیت از چیزی کم نذار.

دست علی روی ادکلن برای لحظہای بیحرکت میماند
و بعد از کمی مکث، برای بار آخر ادکلن را روی گردنش
اسپری میکند. واقعیت را سالہا پیش بر زبان آورده
بود. نخواستہ بودند بشنوند و قبول کنند. نمیداند اینبار
پناہ شفق قرار است با تکرار مکررات بہ کجا برسد.

صد و چهار

پناہ پشت چراغ قرمز میایستد و بعد بدون تعارف،
خیرہی نیمرخ علی میشود. علی متوجہ سنگینی
نگاهش شدہ و بدون آنکہ نگاهش را از روبہرو
بردارد، میگوید:

_نوزدہ ثانیہ وقت داری برای اینکہ خوب نگام کنی کہ

بعدش فقط حواست به روبه‌روت باشه. البته الان شد
چهارده ثانیه.

برخلاف تصوراتش، پناه خجالت‌زده نمیشود. با
آرامش میخندد و بارضایت جواب میدهد:

_ چهارده ثانیه برام کافیه. در همین حد که مطمئن شم
این آدم بدون ریش و سبیل همون علیه، کفایت میکنه.
علی به لحن خودمانی پناه فکر میکند. نمیداند این
زیادی خودمانی بودن جزو شخصیتش است یا اصرار
دارد خودش را با علی خودمانی نشان دهد. چراغ سبز
میشود و علی بدون اینکه از افکارش نتیجه بگیرد، با

سر به روبهرو اشاره میکند:

__خوبه. حداقلش اینه وقتی به اونجایی که میخوای
رسیدیم، لنگ مراسم معارفه نیستیم. مطمئنی من علیم و
میتونیم بریم سر اصل مطلب.

پناه دنده را عوض میکند و با اطمینان سر تکان
میدهد:

__به خدا که اگه تا صبحانه نخوردم، بذارم بریم سر اصل
مطلب. تو منو نمیشناسی. وقتی صبحانه نمیخورم،
بهشدت خطرناک میشم. اطرافیانم در جریانن؛ تا جایی
که میتونن، فاصله رو باهام رعایت میکنن.
و بعد دوباره به نیمرخ علی نگاه میکند. دنبال ردی از
یک لبخند یا حداقل شل شدن عضلات صورتش میگردد،
اما چیزی پیدا نمیکند.

فضای رستوران سنتی خلوت است و آهنگ ملایمی که پخش میشود، واقعاً مناسب این وقت صبح است. روی تخت چوبی، چهارزانو مینشینند و پیشخدمت با سرعت سفارششان را ثبت میکند.

پناه به تخت چوبی تکیه میدهد. آرایشش ملایم است، اما بهچشم میآید. شال آبی آسمانیاش، صورت گرد و ابروهای مینیاتوریاش را قاب گرفته است. مانتوی مشکیرنگش خطوط رنگی دارد و به کیفدستیاش، یک عروسک خیلی کوچک سورمه‌ایرنگ آویزان است. تیپش با تیپ رسمی یک وکیل هنگام صحبت با موکلش فرق دارد و خودش خوب میداند که ظاهرش اینبار چقدر متفاوت از دیدارهایش با بقیه‌ی موکلینش است.

در این وکالت متفاوت، اولویتش این است که فضای خشک مابینشان را از بین ببرد. البته به شرطیکه علی همکاری کند.

دو سینی مسی، شامل املت، سبزیخوردن، پیاز و نان سنگگ کنار دستشان قرار میگیرد.

پسر جوان پیشخدمت، با احترام سؤال میکند که:
"چیز دیگری نیاز ندارید؟" علی سؤالی به پناه نگاه

میکند. پناه با لبخند سرش را بهعلامت منفی برای علی تکان میدهد. علی باتشکر پیشخدمت را مرخص میکند.

صد و پنج

مشغول میشوند. سکوت بینشان چیزی نیست که پناه
بخواهد. میداند که بلافاصله بعد از تمام شدن صبحانه،
علی بهسراغ اصل مطلب میرود و این خواستهی پناه
نیست. برنامه‌ریزیاش طور دیگری بوده و امیدوار
است بتواند طبق آن پیش برود.
دستش را مشت میکند. در مقابل دهانش میگذارد و
بعد از فرودادن لقمه‌هاش، عادی میگوید:
_علی، برخورد عزیزت باهات چطور بود؟
علی متعجب سر بلند میکند. تکه‌ی نان درون دستش،
بیهدف بین انگشتانش باقی میماند. لحنش جدی است:
_دوستنش به دادگاه اعاده‌ی دادرسی کمک میکنه؟

پناه، تربچهی روی سبزیاش را روی ظرف سبزی علی

میگذارد. حواسش هست که علی از تمام سبزیهایش،

فقط تربچهها را خورده است:

_اووم... نه، فکر نکنم. اما چون برای خودم جالبه،

باید حتماً می‌رسیدم.

علی حرکت دست او را دنبال میکند و بعد از سر بلند

کردن، چشم باریک میکند:

_فکر میکردم قراره بحثهای جدی بکنیم.

پناه از عمد چشم درشت میکند:

_یعنی میخوای بگی عمه‌پروین بحث شوخی و

بیمعنیایه؟

اینبار چشمان علی از تعبیر عجیب پناه از جمله‌اش،

درشت میشود. پناه دقیقاً در همین لحظه چشمک

میزند و میگوید:

_حق‌السکوت میگیرم، از جمله‌ی زشت چیزی به

عمه‌پروین نمیگم.

علی با همان جدیت وارد بازی پناه میشود:
_حقالسکوت تا جایی که من میدونم، غیرقانونیه.

_اینم میدونی که ما وکیلها راه دور زدن قانونو

میدونیم؟

و بعد به چهره‌اش حالت متفکرانه‌ای میدهد:

_فکر کنم با یه ظرف لبو، اونم نصفه‌شب حل بشه.

چشمک ریزی میزند:

_اون ساعت دیگه پیگرد قانونی هم نداره.

علی، هاجوواج چشمک پناه را تماشا میکند. ظاهراً
چشمکهایش را به‌موقع خرج میکند. نگاه منتظرش
برای گرفتن حقالسکوت، علی را بهیاد کارتون

میگمگ و کمین کردنهایش میاندازد. همین فکر

باعث میشود یک سمت لبش به بالا کشیده شود و
متاسف، برای پناه سر تکان دهد. پناه اما دلیلی برای
پنهان کردن لبخند پهنش نمیبیند. پس این پسر
بداخلاق، بیحوصله و جدی میتواند بخندد و به پسری
تبدیل شود که روزی او را مهمان یک نوشابه‌ی مشکی
کرده بود. میشود یخ این پسر را آنقدر آب کرد تا
نگفته‌ها را بدون تعارف و معذب بودن، بگوید و به
پیروزی پرونده‌ی پنج سال پیشش کمک کند. میشود،
هرچند که کار سختی است.

صد_و_شش

استکانهای کمرباریک لبطلایی، جایگزین سینیهای
مسی املت میشوند.

املتشان را با صحبتهای پراکنده تمام کرده بودند. پناه
از اوضاع علی در زندان پرسیده بود... از فعالیتهای و
منبع درآمدش. علی کوتاه جواب داده بود و بعد در کمال
تعجب، از پروندههای پناه پرسیده بود. از پروندههایی
که با پیروزی تمام کرده بود؛ نسبتبه پروندههایی که
شکست پشتشان بود. پناه راضی از همکاری علی برای
این همصحبتی، جواب داده و علی بادقت گوش کرده
بود.

حالا این سکوت میتواندست مقدمهی یک شروع باشد.

یک شروع دوباره، آنهم بعد از پنج سال.

پناه با حس خواب رفتن پاهایش، دستش را افقی، لبهی
تخت چوبی میگذارد و در جایش کمی جابهجا میشود.
سکوت بینشان را با این جمله میشکند:

__این دوازده روز باقیمونده، غیر از برنامه‌های
دونفره‌ی من و تو، برنامه‌ی دیگرهای هم داری؟
علی نگاهش را به گلدانهای شمعدانی دور حوض
میدهد. با اطمینان میگوید:

__باید دارا رو ببینم.
پناه یکی از ابروهایش را بالا میدهد و محتاطانه
میپرسد:

__فقط دارا؟
علی، سرد نگاهش میکند. سردی نگاهش پناه را تکان
میدهد. اما این قسمت خوب ماجراست. چون با جمله‌ی
علی، پشتش می‌لرزد:
__فقط دارا، چون حافظ توی قبره و همیشه دیدش.

پناه به اسمهای فاکتور گرفته شده فکر میکند.
با آرامشی که لازمی کارش است، پلک میزند:
_خوبه، حتماً برو دیدن دارا. فقط حواست باشه، بیشتر
وقت توی این دوازده روز برای منه.

علی موشکافانه نگاهش میکند. به حس خشکی پوست
صورتش که نتیجهی اصلاح صبح است، اهمیت نمیدهد
و تمام وجودش را برای قاطع پرسیدن این جمله وسط
میگذارد:

_تموم این دوازده روز باهمیم، به شرطی که تو امروز
بتونی به من ثابت کنی که دستت برای اعادهی دادرسی،
پره. بتونی ثابت کنی قرار نیست با تشکیل شدن
دوباره‌ی دادگاه، فقط داغ عزیز تازه بشه و مادرم یه

فشار روحی دوبارہ رو تحمل کنہ۔ بہم ثابت کنی کہ
قرارہ نتیجہ بگیری۔

پناہ انگار در مورد یک موضوع حلشدہ صحبت
میکند، با پشتوانہ میگوید:

__ بہت ثابت میکنم۔ این اعادہی دادرسی، حکم
صادرشدہ رو نقض میکنہ۔ اما میدونی کہ تمامش بہ
خودت بستگی دارہ۔ بہ تمام حرفایی کہ تو بہدلایلی کہ
خودت میدونی، تو دادگاہ قبل نگفتی۔ من باید حرفای
تو رو با مدرکی کہ دارم تطابق بدم۔ باید وقتی اون
مدرک رو جلوی چشم قاضی میذارم، با حرفہایی کہ
تو دادگاہ پنج سال پیش، سانسور شدہ، گوششو پر کنم۔

صد_و_ہفت

علی، عصبی، نگاهش را به اطراف میدهد:
_من هر چیزی رو که مهم بود، پنج سال پیش گفتم و
نتیجه نگرفتم.

_چیزی که از نظر تو مهمه، با چیزی که از نظر من
مهمه، فرق داره.
همزمان، دستش را برای برداشتن قند پیش میبرد.
انگشتان علی که دور مچش میپیچد، نگاه هاجو و اجش
را بالا میآورد. پیشانی علی سرخ است، اما با اینحال
حواسش هست فشار دستش آنقدر زیاد نباشد که دختر
را آزار دهد:

_یهبارم تو زندان بهت تذکر دادم؛ با کلمات بازی نکن.
واضح حرف بزن. یهجوری که اعصاب من، کششو
داشته باشه. اگه قراره حرف سانسور شدهای از من

بشنوی، باید قبلش از مدرک محکمہ پسندت مطمئنم
کنی.

و آنقدر قاطع این را میگوید که جای بحثی باقی نماند.
عکسالعمل پناه عجیب است. انگشتان علی را از دور
مچش باز نمیکند... به لحن عصبی و کمحوصلهی او
اعتراض نمیکند. با آن مژدهای بلندش، با آرامش پلک
میزند و با لبخند، میگوید:

_ حرف حساب که جواب نداره.
بعداز کمی مکث، ادامه میدهد:

_ قاتل حافظ همونیه که تو توی دادگاه ازش اسم بردی.
همون آدمی که راحت تبرئه شد. اون مدرک، اینبار
قاتل بودن اونو بیروبرگرد، ثابت میکنه.

شقیقہہای علی بہشکل واضحی نبض میگیرد.

صدایش خش دارد. فکش زاویہ میگیرد و میپرسد:

__این مدرک لعنتی، تو این پنج سال کجا بوده؟

آرامش، جزء لاینفک کلام پناہ شدہ است. رفتار عصبی

علی آن را تغییر نمیدہد:

__دست خودش بودہ. خیلی اتفاقی افتادہ دست یکی از

اطرافیان تو و اون مدرکو بہ دست من رسوندہ. اون آدم

هنوز خبردار نشدہ، مدرکی کہ خودش با دست خودش

بہجا گذاشتہ، دست ماست.

با ہر جواب پناہ، تعداد سؤالہای علی کم کہ نمیشود،

تصاعدی ہم بالا میرود. نفسہای علی روی دور تند

افتادہاند. برای دم گرفتن خساست بہخرج میدہند و

برای بازدم اصرار دارند. این جملہ را در ہمین شرایط،

محکم ادا میکند:

__باید اون مدرکو ببینم.

صد و هشت

سکوت یک کلمهی چهارحرفی ساده است. میتواند فقط به معنی نبودن صدا باشد. میتواند همینقدر ساده و قابل فهم باشد، اما به شرطیکه شرایط، یک شرایط عادی باشد. علی، پناه و یک دفتر خوانده شده... همین کلمات برای ایجاد یک سکوت متفاوت، کافی است.

چایهایی که در استکانهای کمرباریک یخ کرده و شلوغ شدن تدریجی فضای دورشان، نمیتواند تاثیری در سکوت بینشان داشته باشد. پناه ساکت است، چون میداند باید به علی برای هضم آنچه که خوانده، زمان

بدهد و علی ساکت است، چون هضم کردن محتویات این دفتر، زمانبر و سخت است. درک اینهمه نامردی، غیرممکن است.

پنج سال پیش، صاحب این دفتر دست روی قرآن گذاشته بود که جز حقیقت نگوید و وقتی شروع کرده بود، همهچیز گفته بود، الا حقیقت. حالا تمام حقیقت، درون این دفتر است. تمام حرفهایی که باید در دادگاه زده میشد تا علی به قتل عمد متهم نشود، داخل این دفتر نوشته شده است.

__ میدونستم ازم مدرک میخوای.

علی سر بلند میکند. چشمانش بخش سفیدرنگی ندارند. رگ گردنش تا پاره شدن، فاصله‌ی اندکی دارد. علی شبیه به یک موجود ترسناک شده که باید الان و بعد از

دیدن مدرک خوشحال باشد، اما نیست. نیست چون
فردی که درون این دفتر روز قتل را از اول تا آخر
تعریف کرده و به قاتل بودن خودش اعتراف کرده،
میتوانست پنج سال پیش حرف بزند و زنده بود.

نفسش را از پره‌های بینیش، گر گرفته بیرون میدهد
و به‌عنوان اولین جمله بعد از خواندن دفتر، میگوید:
_خودش میدونه دفتر دست توئه؟

پناه لب‌هایش را رویهم میساید. با مکث سر تکان
میدهد و حرف او را رد میکند:

_نه، احتمالاً نمیدونه. دفتر توی خونه، توی اون کمد
مخفی شده بوده. بهت گفتم که چه‌جوری و از طریق کی
به دست من رسیده. تاریخ آخرین نوشته‌ها برای دو
سال پیشه و این یعنی خیلی وقته سراغ این دفتر
نمیره. پس بعیده خیلی زود متوجه نبودش بشه.

علی پوزخند میزند. به همین کفایت نمیکند و لحظهای بعد، عصبی میخندد. خندهی عصبیاش، نگاه دخترک پنجششساله تخت کناری را بهسمتش میکشد. دخترک

سرش را در پهلوی پدرش مخفی میکند و علی، تلخ از پناه میپرسد:

__این دفتر چقدر میتونه توی دادگاه مستند باشه؟ چقدر میتونه رای دادگاهو برگردونه؟

پناه از پیشخدمتی که سفارش تخت کناری را ثبت میکند، درخواست دو استکان چای کرده و بعد بااطمینان، به علی نگاه میکند:

__خیلی زیاد. البته برداشتن بیاجازهی این دفتر خودش

جرمہ کہ ما جرمو گردن میگیریم و از این مدرک
استفادہ میکنیم.

علی دکمہی بالای پیراہنش را باز میکند و بعد همان
دست را درون موہای پرپشتش فرومیکند. پیشخدمت
استکانہای جدید را با چایہای یخکرده عوض میکند
و میرود. علی نگاہش را بہ قدمہای پیشخدمت
میدہد و زمزمہ میکند:

_میتونست ہمینا رو پنج سال پیش بگہ و نگفت.

_الانم اگہ توی این دفتر نوشتہ، فقط بازتاب عذاب
وجدانشہ. باید حرفشو بہ یکی میزدہ و چون محرمی
نداشتہ، خوشبختانہ ہمہ رو توی این دفتر یادداشت
کردہ.

صد و نه

علی، عصبی با کف دستش چند بار روی ران پایش
ضربه میزند. حواسش نیست که عادت پنج سال پیشش
را تکرار میکند. عادتِی که هربار با مشغول شدن
فکرش تکرار میشد. هربار که نگران خرج و دخل
زندگی میشد، هربار که مجبور بود مشکل بین عزیز و
حافظ را حل کند. هربار که...
مخاطب زمزمه‌اش، خودش است:
_باید بینمش.

اینبار دست پناه روی بازوی علی مینشیند. اولینبار
است که دستانش راحت، مردی را لمس میکنند. جواب
زمزمهی او را میدهد:

_اینکارت میتونه برنامه‌هامونو لو بده. اما اون آدم

آغا

قط توی این دوازده روز، از مرخصی اومدنت خبردار
میشه و قابلحدسه که میآد دیدنت. من و تو باید در
مورد اون دیدارم حرف بزنیم.

دقایقی بعد وقتی علی بدون اعتراض نگاهش میکند،
لبخند پر از اطمینانی میزند. علی هم میخندد. متاسف
میخندد و سر تکان میدهد. بازی سختتر از چیزی
است که فکر میکرده. یک بازی ناجوانمردانهی
طولانی.

صد_و_ده

وارد بازارچہی بدون سقف پارک لالہ میشوند. ساعت نزدیک دوازده ظهر است. تا این ساعت را با ماشین در خیابانها دور زده بودند و در مورد روند و مراحل قانونی اعادہی دادرسی صحبت کرده بودند. علی در این دوردور، وقت کرده بود نوشتههای آن دفترچه را هضم کند و پناہ با اطمینان خاطر، از دادگاہ بعدی گفته بود. در نہایت پناہ بود کہ از اینہمہ دور زدنیهای باطل کلافہ شدہ و پیشنهاد دادہ بود تا ادامہی صحبتہایشان در یک فضای آزاد باشد. بازارچہ را خودش پیشنهاد دادہ بود. علی در جوابش کوتاہ گفته بود روزی پاتوق جمع شش نفرہشان بودہ. پناہ پیشنهادش را پس نگرفتہ بود. خیالش راحت بود کہ علی اہل فرار کردن از مکان و خاطرات قدیمی نیست کہ اگر بود، بہ حرف زدن

تمایلی نشان نمیداد. علی مرد عمل بود. از پناه مدرک
خواسته بود تا حرف بزند و حالا بعد از دیدن مدرک،
آغا

قط زیر حرفش نمیزد.

به مغازه‌ی صنایع چوبی میرسند. مغازه‌ی محبوب
پناه. با انگشت یک قفس چوبی را نشان میدهد:
_اون چه خوشگله. پریمه برای تولدش مجبورم کرد
براش بخرم.

علی خنده‌ی کجی میکند. شاید اگر پنج سال پیش بود،
به اینکه کسی بهزور کادوی تولد گرفته، کمی بلندتر
میخندید؛ ولی حالا به همین لبخند کج کفایت میکند و
میگوید:

_من فکر میکردم فقط خانم وکیلا گیر سهپیچ میدن...
ظاهراً خواهراشون هم تاثیر میگیرن ازشون.

اشاره‌اش به سماجت پناه برای ملاقاتهای درون زندان و دادگاه دادرسی است. پناه به نیمرخش نگاه میکند، طوری لبخند میزند که گونه‌هایش برجسته میشود: _دلت پرهما. فکر کنم بعد از دادگاه اعاده‌ی دادرسی، نخواستی دیگه ریختمو ببینی.

علی خم میشود و جعبهی چوبی تختهند را برمیدارد. چه بر سر تختهند مشترکش با حافظ آمده؟ _من اونقدر به دادگاه فکر میکنم که جایی برای فکر کردن به بعدش نمی‌مونه.

پناه با اطمینان خاطر جواب میدهد:

_برعکس من مدام به بعدش فکر میکنم. به اینکه تو چقدر کار نکرده داری. چقدر باید جای خالیتو و

کمبودهایی که برای اون دوتا زن تو این سالها درست شده، جبران کنی.

علی تختهند را به سر جایش برمیگرداند. پوزخند میزند:

__جبران هم میشه؟ من پنج سال زمانو از دست دادم و اونا پنج سال زندگیشان رو با خلاء دوتا مرد گذروندن. به راه میافتند و پناه با سر، چند مغازه جلوتر را نشان میده:

__بریم اونجا، یه خوشنویسی خوشگل میخوام برای بالای تختم... در مورد این پنج سال، خب آره... پنج سال زیاده، ولی مسئله اینه که گذشته. مهم اینه که تو برای زمان حال و آینده، برنامه داری.

در مقابل مغازه میایستند. علی یک دستش را در جیب فرومیکند و پسر جوانی را که مشغول خطاطی است، نگاه میکند.

پسر باحوصله، با بازی قلم و مرکب، کلمات را زیبا در کنار هم میچیند. چند ثانیهی بعد از روی شانه به پناه نگاه میکند تا بپرسد چه جمله‌ای برای خطاطی در مد نظرش است.

صد_و_یازده

نگاه پناه بازهم خیره‌ی نیمرخش است و لبخندش، لبخندی تکراری است. یکی از ابروهایش بالا میرود: _فکر کنم ده روز از این دوازده روز رو درحال نگاه کردن به نیمرخ منی.

لبخند پناه حتی کمرنگ نمیشود. پیوند ابروهایش در

این حالت، چهره‌اش را نازتر کرده است. بیاہمیت بہ
کنایہی علی میگوید:

__تو یہ شعر یہیتی پیشنہاد بدہ کہ وقتی بعد از دادگاہ
و آزادیت، چشمم بہش افتاد، خاطرہی امروز برام
تکرار شہ. بعدشم ہی بہت غر بزئم، یادت بندازم کہ
این روزا عین یہ پیرزن غرغرو، حوصلہسر بر بودی.
علی نگاہش را بہ اطراف دادہ و نفسش را باصدا
بیرون میدہد. جواب لحن شوخ پناہ را نمیدہد و
بہجایش زمزمہ میکند:

__چگونہ شرح دہم لحظہلحظہی خود را
برای اینہمہ ناباور خیالپرست

لبخند پناه کمکم بیرنگ میشود. با همهی سعیش برای حفظ ظاهری که به آن اصرار دارد، اما خوب میداند که علی حق دارد نگران باشد. هردو کار سختی را در پیش دارند.

.....

پناه روی سکوهای بیرون بازارچه مینشیند. شانس آورده‌اند که هوای امروز بیشتر به هوای یک روز بهاری میخورد تا زمستانی. باینهمه، حس سرماییی بودن پناه چیره است.

علی را تماشا میکند. علی را درحالی تماشا میکند که بلالهای کبابشده را از پسرچه میگیرد و پول را تحویلش میدهد. پناه آمار زندان را دارد. میداند علی

آنجا آنقدر فعالیت داشته که با جیب خالی به مرخصی

نیامده و این برای غرور مردی مثل علی، خوب است.

علی با بلالها بهسمتش میآید. یکی از بلالها را

بهطرفش میگیرد و درحال نشستن میگوید:

_وقتی پیشنهاد کافیشاپو رد میکنی، نتیجهش میشه

اینکه اینجوری تو خودت جمع میشی.

پناه بلال را بااشتیاق میگیرد:

_بلال داغ میخورم، گرم میشم.

علی چیزی نمیگوید و به این فکر میکند که این دختر

یخکرده که از صبح پابهپایش آمده و حالا با اشتیاق،

بلال گاز میزند، ابداً شبیه به یک خانم وکیل نیست.

بیشتر به یک دوست قدیمی و پایه، شبیه است. شاید

اگر پناه را در زندان و دادگاه و با آن جدیت ندیده بود،

تخصص و دیسیپلینش را باور نداشت.

پناه محتویات درون دھانش را فرومیدهد. نگاه گذرایی
به صورت علی میاندازد و بعد، با احتیاط میپرسد:
_علی، بریم سروقّت ماجرا، اونم از اول یا زوده؟
علی حس میکند که بدمزہترین بلال دنیا را گاز میزند.
خندهاش مردانه، اما عصبی است:
_زود؟ از مرخصی من کلاً دوازده روز مونده.

پناه سر تکان میدهد. خوب است که علی حواسش به
تایم محدودشان است و از حرف زدن فرار نمیکند:
_خوبه. بیا از اول شروع کنیم. از نحوہی آشنایی تو و
حافظ با اون چهار نفر دیگہ... از روزایی که باهم
گذروندین و اتفاقی که براتون افتاد. باید استارت
علاقہی نیکی رو به تو پیدا کنیم و بعد به اون روز
حادثہ برسیم.

صد و دوازده

چهرهی علی سخت میشود. مثل یک تکه سنگ که
چهرهی یک انسان روی آن کندهکاری شده است. بلالی
را که حتی نصف آن خورده نشده، در سطل مکانیزهی
زباله میاندازد. پناه، غمگین نگاهش میکند و آرزو
میکند کاش چند دقیقه صبر میکرد و بعد برای شروع،
پیشنهاد میداد. علی اینبار روی سکو، کنار پناه
نمینشیند. با کمی فاصله، دستبستهینه میایستد.

دعوی دو گربه را بر سر اسکلت یک ماهی تماشا
میکند و خالیاز هر احساسی، شروع به گفتن میکند.

از ترمهای اول دانشگاه میگوید. از اینکه دارا، بیاجازه، برگهی امتحانش را از زیر دستش کشیده بود؛ برگهی خودش را پر کرده و این بهانهی آشنایشان شده بود. از البرز و اولین برخوردشان... تصادفی که علی مقصر بود و دعوایی که البرز بهراه انداخت و در نهایت، آشتی کردنی که دارا واسطه‌هاش بود. البرز به همین شکل، به جمعشان اضافه شده بود. قصهی ساغر و نیکی اما متفاوت بود. ساغر در کلاس، به نحوهی تدریس استاد اعتراض کرده بود. اعتراضش بهحق بود، ولی کارش به کمیتهی انضباطی کشیده شده بود. خیلی از همکلاسیها معرفت بهخرج داده و در حمایت از ساغر، آن واحد را حذف کردند. اکیپ چهارنفرهی پسرها هم جزو آن بامعرفتها بودند. ساغر به این شکل با این جمع آشنا شد و میانشان بُر خورد. نیکی هم

دوست صمیمی ساغر و بهنوعی، پایہی ہمیشگیاش
بود. اضافہ شدنش به جمع، چیز عجیبی نبود.
علی سکوت میکند. هر دودستش را درون جیب
شلوارش فرومیکند و نگاهش را به آسمان ابری
میدهد. بعد از کمی مکث، با همان لحن خالی از

احساس، ادامه میدهد. اینبار بیشتر پیش میرود. از
رفاقتها، اختلافسلیقهها، بحثها، کدورتها و آشتیها
میگوید و از بچههای کار. از شبهای سمنوپزان، از
تصادف شدید برادر البرز و طلاق خواهر ساغر. از
یکی شدن جیکوپوک این گروه شش نفره میگوید. از
نگاه غمگین نیکی، ازدواج مجدد پدرش، چشمان
همیشه پر از اشک او و مشکلات نیلوفر، بیشتر

میگوید. از افراطهای خودش... افراط در حمایت و توجه به نیکی، به عنوان مشکلدارترین عضو گروه و در نهایت، از خاطرخواهی حافظ.

برای اولینبار، از پیامکها، بدون سانسور میگوید.

چیزی برای ازدست دادن ندارد. دلیلی هم برای نگه داشتن آبروی نیکی، بعد از پنج سال، ندارد. نیکی پنج سال پیش ثابت کرده بود که آدمها، خیلی لیاقت از خودگذشتگی ندارند.

آنقدر میگوید تا به تهش برسد. به آخرین پیام نیکی در روز خواستگاری. به عقد و عروسی سریع حافظ و نیکی و به آرام شدن اوضاع...

به اینجا که میرسد، سکوت میکند. پناه از جا بلند میشود و به سمتش میرود. دقیقاً در مقابلش میایستد

و چہرہی سخت علی را با نگاہش میگردد. زمزمہ
میکند:

بعدش... بعدش چی شد، علی؟ مگہ نمیگی کہ نیکی
دست از سرت برداشته بود و دل بہ زندگی دادم بود.
بعدش چی شد کہ زمینہی اون اتفاق وحشتناک شد؟
صد و سیزده

بعدش! این دقیقاً همان چیزی است کہ گفتنش مثل یک
ممنوعہی آزار دہندہ است. گفتن از بعدش، آنہم بدون
سانسور و قیچی کردن، تمایل او را بہ نگفتن زیاد
میکند. اما علی، مردانہ، پای گفتنش ایستادہ است.

خواندن آن دفترچه هم بیتاثیر نبوده و روی تمایل به نگفتنها، دو خط قرمز پررنگ و ضربدرمانند، کشیده است.

نوری از سمت آسمان فضا را روشن میکند و دقایقی بعد، صدای غرش رعد شنیده میشود. پناه سر بلند

کرده، اما نگاهش را از روی چشمان علی برنمیدارد. علی به نگاه مشتاقش پوزخند میزند و اولین قطره‌ی باران با شروع کردن علی، همزمان میشود:

_خونه‌ای که حافظ و نیکی توش زندگیشونو شروع کردن، دقیقاً داخل همون کوچه‌ای بود که خونه‌ی عزیز توش قرار داشت. شواهد نشون میداد که همه‌چی خوبه... نیکی و حافظ حال دلشون خوب بود. بیشترین برخورد ما باهم، توی دانشگاه بود و اون چیزی که من

میدیدم، امیدوارکننده بود. نیکی نگاهشو از من
میدزدید و بعد همون نگاهو با رضایت به حافظ میداد.
رابطهی خوبشون شده بود سوژهی چرتوپرت گفتن
البرز و دارا. مشکلی درظاهر وجود نداشت، اما با
همهی اینا، من سعی میکردم برخوردامو با نیکی به
حداقل برسونم و بهنظر میاومد که اونم از شیوهای که
من درپیش گرفته بودم، راضی بود.

اولین قطرههای باران، روی مژغهای بلند پناه
مینشیند، اما این باعث نمیشود که نگاهش را بردارد.
به آنجایی رسیدند که پناه مدتها منتظر بود تا برسند.
حتی ثانیهای از این لحظات را ازدست نخواهد داد. علی،
بیقرار، نگاهش را دربهدر اطراف میکند. گفتنش سخت
است. پناه، مشتاق شنیدن، یک قدم دیگر جلو میآید و

فاصله را به حداقل میرساند. باران کمی تند میشود و
علی با همان نگاه بیخانمان، ادامه میدهد:

_فکر میکردم ماجرای من و نیکی تموم شده... فکر
میکردم خودم موندم و همون مشکلاتی که قبلاً داشتم و
حداقل این مشکل از مجموعهی مشغلههای فکریم کم
شده. دو ماه بعد فهمیدم که اشتباه فکر میکردم.
لبههای پناه میلرزد و چیزی شبیه به این جمله را
میسازد:

_دو ماه بعد چی شد؟
علی سر میچرخاند. لرز خفیف تن پناه از نگاهش
مخفی نمیماند. کاپشن اسپورتش را از تن در میآورد و
بیهیچ حرفی، از پشت روی دوش پناه میاندازد. این

دختر به خاطر او اینجا بود و میلرزید. اذیت شدن هیچ
موجودی را نمیخواهد، اذیت نشدن این دختر دلسوز را
زیاد میخواهد:

_خونہی حافظ دعوت شدیم!

_علی، فکرشم نکن.

علی به دیوار ہال تکیہ میدہد و دستبہسینہ،
حرکات سریع دست مادرش برای پاک کردن خاک روی
میز تلویزیون را دنبال میکند:

_مامان، شما اون پوشہای کہ باہاش اومدم خونہ رو
دیدی. لازم نیست توضیح بدم کہ باید تا فردا، کل اون

حسابکتبا انجام بشه و تحویل فروشگاه کامپیوتری
بدم.

صد_و_چهارده

مادرش دلخور است و علی اگر بخواهد انصاف داشته
باشد، میتواند به او حق بدهد:

_وقتی مخالفت کردم برای اینکه سر این کار بری،
چون اینروزا رو پیشبینی میکردم. چون میدونستم
قراره از همون یه ذره‌های هم که میدیدیمت، کمتر
بینیمت.

علی جوابی برای دادن ندارد. تکیه‌اش را برمیدارد و
بهسمت کانتر میرود. نخودچیکشمشهای درون

کاسه، بخشی از سوغات عزیز است که از مشهد آورده
بود. در حال سوا کردن نخودچیها میگوید:
_والا، خوبه حالا من جزو سران مملکت نیستم که لازم
باشه پیام تا خونهی حافظو افتتاح کنم.
یکی از ابروهایش را بالا میدهد و بهمسخره میگوید:
_فکرشو بکن، مثلاً یه قیچی بگیرم دستم، بعد روبان
صورتی جلوی خونهی حافظو ببرم.
پوران خندهاش را فرومیدهد و برای پاک کردن خاک
روی میز گرد کنار هال و وسایل مسی روی آن، از جا
بلند میشود:
_بامزهگیریهاتو بذار برای بعد. یهذره به این فکر کن
که من فقط یه برادر دارم و تو یه دایی داری. به این
فکر کن که حافظ مگه کیو جز ما سه نفر داره که حالا
که دعوتمون کرده، یکیمون هم نخواد بیاد.

علی نخودچیهای جویدہ شدہ را فرومیدہد و برای تمام
کردن بحث، میگوید:
_مامان، بیا و بیخیال شو. خودم بعداً برای حافظ
توضیح میدم شرایطمو. قول میدم یہجوری قانعش کنم
کہ دلخور نشہ. خوبہ؟

پوران، ناراضی بہسمتش میچرخد. دستمال گردگیری
درون دستش را در هوا تکان میدہد و بادلخوری
میگوید:

_نہ، خوب نیست. حافظم قانع نمیشہ. دو روز پیش بہ
من زنگ زد کہ حالمو بپرسہ، ازت گلہ کرد. میگفت
آبجی، انگار ما مریضی واگیردار داریم کہ ہر بار میآیم
خونہی مامان، علی یہ بہانہای برای بالا نیومدن دارہ.

علی پوفی میکشد و متأسف، سر تکان میدهد. پوران، ناراضی ادامه میدهد:

__ به خدا علی، من دیگه دارم کمکم به این نتیجه میرسم که این نیومدنیهای تو، یه دلیل خاصی داره. با خودم میگم، شاید علی با حافظ یا نیکی یه مشکلی داره که هربار اونا هستن، این نیست.

علی جملهی آماده کردهاش را با شنیدن جملهی پوران، برای خودش نگه میدارد. یعنی ممکن است عزیز هم به همین چیزی فکر کند که پوران فکر کرده؟ حافظ چی؟

پوران همچنان ادامه میدهد:

__ یه جعبه گل و شیرینی و دو ساعت وقت گذاشتن برای مهمونی خونهی حافظ، واقعاً چیزی نیست که لازم باشه من و تو، اینهمه در موردش باهم بحث کنیم. نمیدونم

چرا یہ وقتا، سر یہ سری مسائل سادہ، اینہمہ سر سخت
میشی!

صد و پانزدہ

حافظ با احمہایی کہ برای جمع ماندن اصرار دارند، بہ
علی گوش میدہد. دقایقی قبل، یعنی بعد از اینکہ بہ
ہمہ چای تعارف کردہ، کنار علی جایگیر شدہ بود.
دستش را روی ران او گذاشتہ و طبق معمول این
مدت، در مورد اوضاع در آمد فروشگاہ پرسیدہ بود.
حافظ، مدتہا با وجود مخالفت عزیز و حتی نیکی،
بہدنبال تغییر شغل بود. شغلی کہ بہقول خودش، با
وجود رکود بازار، ہنوز ہم پردرآمد باشد.

علی خم میشود و در حال برداشتن نقل از میان ظرف
سیلور، میگوید:

بازم میگویم، حافظ، اوضاع این فروشگاه خوبه، چون
جاش خوبه. یه فروشگاه دونبش نزدیک پاساژ
علاالدین، معلومه که باید درآمدش خوب باشه.

نقل را درون دهانش پرت میکند و در حال خوردن
چای، نگاهش را به نیمرخ حافظ میدهد. حالا چهرهی
اخمالودش متفکر هم هست.

ساعتی قبل، دقیقاً وقتی وارد خانهی حافظ شده و با
چهرهی درهم او مواجه شده بود؛ به این نتیجه رسیده
بود که حافظ بیشتر از آن چیزی که مادرش تعریف
کرده، دلخور است، اما کمی بعد، وقتی چهرهی غمگین
نیکی را دیده، نتیجهگیریاش عوض شده بود. حدس

این که درهم بودن چهرهی حافظ و غمگین بودن
صورت نیکی بههم مربوط هستند، سخت نیست.
علی در حال خوردن چای است که نیکی با ظرف میوه
از آشپزخانهی کوچک خانه بیرون میآید. لبخند
مصلحتیای بر لب مینشانند و مجدداً خوشآمد میگوید.
علی نگاهش را بهسرعت از روی او برمیدارد و
همزمان، متوجه غلیظتر شدن اخم حافظ میشود.

شام در سکوت صرف میشود. حتی پوران که از صبح
برای امشب و اولین مهمانی در خانهی حافظ، حال دلش
خوب بود هم ساکت است. سنگینی رابطهی حافظ و
نیکی آنقدر مشهود است که همه را به سکوت دعوت

کند. حتی نیلوفر هم که کنار نیکی نشسته، مثل همیشه کلمات نامفهوم ادا نمیکند. نیلوفر از یک هفته بعد از عروسی حافظ و نیکی، بهدرخواست خود حافظ، مهمان دائمی این خانه شده است.

علی سر بلند میکند و متوجه میشود که نگاه عزیز، جدی بین حافظ و نیکی میچرخد. کمی بعد، عزیز قاشق و چنگالش را در بشقابی که فقط چند قاشق از برنج آن کم شده میگذارد و با لحنی ناراضی و جدی میگوید:
_ آدم از در باز تو نمیره، از روی باز تو میره. شماها اگه اینقدر از اینجا بودن ما ناراضی هستید، چرا مهمون دعوت کردید؟

نیکی بهسرعت، با نگاه درمانده سر بلند میکند و حافظ چشمانش را رویهم فشار میدهد. کمی بعد، حافظ شمرده اما مطمئن، عزیز را مخاطب قرار میدهد:
_ مامان، ما چرا باید از اینجا بودن شما ناراضی باشیم؟

مگہ خود من ده بار زنگ نردم و نیکی چند بار پیام
نداد تا راضی شدید بیاین؟

پس اخمای جمعتون چی میگه؟
صد و شانزده

پوران با خواهش زمزمه میکند:
مامان...

و عزیز، قاطع جواب درخواست او را میدهد:
ملاحظه و سکوت همهجا خوب نیست، پوران. اینو
تویی که چند صباح دیگه قراره عروس بگیری، یاد
بگیر. من الان بهشون بفهمونم وقتی مهمون دارن،
نباید اینقدر بیحوصله و اخمو باشن، بهتر از اینه که

یہ مہمون غریبہتر با کنایہ بہشون بگہ۔
حافظ قاشقش را درون بشقاب رها میکند۔ لحنش
ناراضی است:
_ما زن و شوہریم۔ قرار نیست اگہ یہجا از ہم دلخور
بودیم، بقیہ بہ خودشون بگیرن۔

نیکی موہای ہایلایتشدہاش را زیر شال آبی رنگش
میزند و با احتیاط میگوید:
_مامان، غذا تون یخ کرد۔
پروین حرف نیکی را نشنیدہ میگیرد و جواب حافظ را
میدہد:

_دلخوری زن و شوہر باید بین خودشون باشہ، وقتی
خودشون دوتا ہستن... ولی اینجا غیراز شما دوتا،
چہار نفر دیگہ ہم ہستن کہ از قضا مہمون شمان و

شما باید یاد بگیرید به حرمتشون، مشکلتونو بذارید
برای یه روز دیگه یا مهمونیتونو بندازید عقب.
حافظ دستی به صورتش میکشد. رد انگشتانش روی
پوست سفیدش کمی قرمز میشود و نشان از فشار
انگشتها میدهد. به صندلی تکیه داده و بیخیال غذای
نیمه‌کاره ماندهاش، کلافه میگوید:

_مادر من، این چه بحثیه آخه. مهمونی رو عقب
نداختیم، چون ظاهراً این مشکل ما دائمیه. قرار نیست
نیکی متوجه بشه که متأهلی، یهسری تعهد با خودش
میآره و گویا حواسش هم نیست که من در مقابل بعضی
رفتارها، کوتاه‌بیا نیستم.

دست علی دور قاشق سفت میشود و پوران، حافظ را
مخاطب قرار میدهد:

_داداش من، این اختلافهای اول زندگی همهجاگیره.
بذارید ما که رفتیم، باهم حلش کنید.

نیکی با مظلومیت میگوید:

_پورانخانم، یعنی همهی مردا، اول زندگی زورگوان؟!
حافظ نگاهش را به درودیوار میدهد. عصبی میخندد
و نیکی را مخاطب قرار میدهد:

_نه... همهی زنا اول زندگی سرخودن، ولی حواسشون
نیست که قرار نیست همهی مردا حکم هویجو داشته
باشن و بذارن زنشون از همون اول، ازشون سواری
بگیره و بساط زنسالاری بهپا کنه.

اینبار اخمهای علی جمع میشود. بدون آنکه به نیکی
و حتی حافظ نگاه کند، چهره درهم میکشد. اینروزها
قابل پیشبینی بود. وقتی خود حافظ علناً اعتراف کرده

بود کہ نیکی را میخواست، چون شبیه عزیز نیست.
چون زنسالاری را نیاموخته و چون حافظ با حضور
نیکی، حسی شبیه قدرت داشتن را لمس میکند.
لیوان آبی برای خودش میریزد و هشدارگونه حافظ را
مخاطب قرار میدهد:

صد_و_هفده

_حافظ، ما نهایتاً یہ ساعت دیگہ اینجاییم. میتونی این
یہ ساعتو تحمل کنی و بحثونو بذاری برای بعداز رفتن
ما یا ما همین الان بلند شیم بریم؟

بہجای حافظ، نیکی جواب علی را میدہد. تمام تلاشش را میکند تا صدایش نلرزد:

_ نہ علی، اتفاقاً خوب شد کہ تو هستی. حداقل تو شاید بتونی درست قضاوت کنی. امروز "استاد فرشادی" گفت تو کتابفروشی آیندگان، دوسہ تا از اون کتابی کہ بہمون معرفی کردہ، هست. علی، تو کہ خوب میدونی من و ساغر چقدر دنبال اون کتاب گشتیم. من زنگ زدم کہ بہ حافظ بگم دارم میرم سمت کتابفروشیہای انقلاب؛ اما گوشیش خاموش بود. باید چیکار میکردم وقتی امتحان آخر ترم از اون کتابہ و کتابشم نایابہ.

علی ناراضی از مخاطب قرار گرفتن نیکی، لیوان آبش را بہ دہان نزدیک میکند. چشمانش بہ صورت سرخ عزیز کہ قطعاً نتیجہی بالا رفتن فشارش

است، میافتد. لیوان را بین انگشتان مردانه‌اش بیشتر فشار میدهد و کوتاه و خشک، میگوید:
_من توی جایگاه قضاوت نیستم.

و در دل به احمق بودن حافظ شهادت میدهد. نیلوفر برای برداشتن نان از داخل سبدی که با او فاصله دارد تقلا میکند. حافظ تکه‌های نان به دست نیلوفر میدهد و همزمان، با پوزخند میگوید:

_دنبال یارگیری نباش، نیکی. یاد بگیر وقتی من می‌گم بیاجازه‌ی من جایی نمیری، یعنی بیاجازه‌ی من جایی نمیری.

صد و هجده

علی صندلی ماشین پناه را با توجه به قد بلندش تنظیم میکند و پشت فرمان دوستوشش سفید او مینشیند.

بیشتر از پنج سال از آخرین باری که پشت
دویستوشش مشکیرنگش نشسته بود، میگذرد. دقیقاً
از آن شب حادثه...

پناه درحالیکه کاپشن علی هنوز روی شانه‌هاش است
و دودستش در مقابل دهانش مشت شده، خیرهی
روبهری است. خودش از علی خواهش کرده که پشت
فرمان بنشیند. علی بهخاطر باطل شدن گواهی‌نامه‌هاش
قصد مخالفت داشت، اما با دیدن چهرهی پناه، مخالفتش
را علنی نکرد. فکر پناه بیش از حد مشغول است. انگار
در فکرش، بعد از شنیدن ماجرای مهمانی، قصد دارد تا
انتهای ماجرا را حدس بزند. گویی بالای سر این پازل
بههم‌ریخته ایستاده و با توسل به تنها تکه‌ی قرار

گرفته، قصد دارد باقی تکه‌ها را بر سر جایشان قرار دهد.

علی نگاهی به‌سمتش می‌اندازد. چشمان پناه از روبه‌رو برداشته نمی‌شود. این خانم وکیل، بیشتر از وظایف تعریف‌شده‌اش درگیر پرونده‌ی علی شده و این چیزی است که علی، به‌خوبی درک می‌کند.

سرخ بودن گونه‌های پناه از سرما، باعث می‌شود که علی درجه‌ی بخاری را زیاد کند.

کمی بعد، پناه متفکر سر تکان می‌دهد:
داریم کجا میریم؟ بریم یه جا بشینیم، از روزای بعداز اون مهمونی بگو.

علی از آیینهی وسط نگاهی به عقب می‌اندازد:

_اگہ یکم دیگہ بیرون باشیم، تمام این دوازده روزی که
من آزادم، تو توی رختخواب افتادی. برای امروز بسه.
برو خونه و یه قرص سرماخوردگی برای پیشگیری
بخور. آخر شب، برای فردا هماهنگ میکنیم.
پناه، ناراضی نگاهش میکند و بامکت میپرسد:
_تو کجا میری؟

علی لبخند مردانه‌های میزند. این لبخند را به‌خاطر فکر
کردن به دارا میزند:
_میخوام برم پیش دارا.
_خونہشون جای قبلیه؟
دنده را جا میزند:

_آره، ولی خونہشون نمیرم. دیشب که با ساغر حرف
زدم، آدرس محل کار و شمارہتلفنشو گرفتم. شمارہی
خود دارا عوض شده بود، نداشتم.
پناه با دودست، لبہی کاپشن علی را بہہم نزدیکتر

میکند. سرما در سلولسلول بدنش خانه کرده و قصد

بیرون رفتن ندارد:

_ساغر کدوم کشوره؟

علی راهنما میزند و قبل از چهارراه، ماشین را به سمت

گوشهی خیابان میکشد:

_آمانه. اقامت گرفته.

پناه به ساغر فکر میکند. به دختری که پنج سال پیش،

در جلسات دادگاه، لحظهای دست از گریه برنمیداشت.

گاهی علت گریه‌اش برای حافظ بود و گاهی شدیدتر

برای علی گریه میکرد.

علی کمر بندش را باز میکند و میپرسد:

_کاری نداری؟

پناه سرش را به صندلی تکیہ میدہد و نگاہش
میکند:

صد_و_نوزده

_چرا...

علی منتظر نگاہش میکند و پناه از تہ دل و مطمئن،
میگوید:

_تا قبل از مرخصیت، حس میکردم باید بیگناہیتو ثابت
کنم... چون بہوقتش اونقدر توانایی نداشتم کہ این
کارو بکنم. اما الان میخوام بیگناہیتو ثابت کنم، چون

حس میکنم توی این قصہ، زیادی مردونگی کردی و
خیلی خوشبہحال نامردا شدہ.

علی دستی به صورتش میکشد. به حرکت برفپاککن
روی شیشه خیره میماند و کمی بعد، زمزمه میکند:
_درگیری فکری بین مردا و نامردا رو بیخیال شو.
برای نشون دادن بیگناهی من تلاش کن؛ فقط برای
اینکه نگاه عزیز روی من، اینی نباشه که الان هست...
خداحافظ...

از ماشین پیاده میشود. پناه یک مرد را زیر باران
تماشا میکند. یک مرد که قدمهایش دورتر و دورتر
میشود. یک مرد که دلیل اشتیاقش برای آزادی، با تمام
زندانیها فرق دارد. یک مرد با تمام ویژگیهای اخلاقی
و ظاهری که حالا باید به سالهای نابودشدهی
جوانیاش اشاره کند و نمیکند.

علی از زاویهی دیدش دور میشود. پناه در را باز
میکند تا پشت فرمان بنشیند. نگاهش برای لحظهای

روی کاپشن علی مینشیند. فراموش کرده بود کاپشن را
به علی برگرداند و او هم برای پس گرفتنش حرفی نزده
بود. ناخودآگاه یقه‌ی کاپشن را به بینیاش نزدیک
میکند. مشامش از بوی عطر علی پر میشود. بوی
سرد ادکلن علی، عجیب خوب است.

علی دستبہسینہ بہ در مغازہ تکیہ میدہد و جدی،
خیرہی دارا میشود. دارایی کہ حالا فروشندہی یک
بوتیک است. دارا شلوار لی را روی پیشخوان مغازہ
میگذارد و طبق عادت سالہا قبل، بیتفاوت و بہدور از
چربزبانی، میگوید:

—این کارمونہ کار خوبیہ. میگن ترکہ. من نمیدونم

ترکہ یا فارسہ، ولی مشتری راضی بودہ...
و با گفتن آخرین کلمہ از جملہاش، نگاہش بہ علی
میافتد. انگار چیزی را کہ میبیند، باور ندارد کہ
چندبار تند و پشتم، پلک میزند.
دو پسر جوان، با یک تشکر از پیشخوان فاصلہ
میگیرند و از کنار علی میگذرند. دارا حتی جواب آنها
را نمیدہد. هنوز درگیر دیدن کسی است کہ میبیند، اما
دیدنش را باور ندارد. علی با همان نگاہ جدی و با لحنی
جدیتر میگوید:
_چرا مثل الاغی کہ تیتاپ دیدہ، منو نگاہ میکنی؟
دارا بازہم ناباور پلک میزند و بعداز کمی مکث،
بہتزدہ میگوید :

_من الان دارم یہ حوری بہشتی میبینم کہ چندتا بسته
کا...م ہم کنار دستش برام گذاشتن.

علی نمیتواند جدیت نمایشش را حفظ کند. ازاینکہ
گذشت زمان ہم نتوانستہ دارا را آدم کند، بہخندہ
میافتد:

_یعنی من الان شبیہ حوریام؟ کمکم دارم احساس خطر
میکنم.

صد_و_بیست

دارا کہ بہ یکمتریاش میرسد، علی تکیہاش را از
در برمیدارد. بعداز پنج سال، فاصلہشان فقط یک متر
است. پنج سال تمام، دارا برای پر کردن این فاصلہ پایہ
بود و برای بہ ملاقات رفتن تلاش کردہ بود. قانون اما

دلیلی برای این دیدار نمیدانست. ملاقات فقط برای افراد درجه‌یک خانواده! دارا سرتاپای علی را دوباره نگاه میکند، باید این بودن را باور کند. قدم‌هایش که پیش

میروند، نشان از باور حضور علی دارد. فاصله را به صفر میرساند. مردانه رفیقش را در آغوش میکشد و علی با لبخند، با هر دودست. روی کتف او ضربه میزند.

__باورم همیشه آزاد شدی، مرد... چه بیخبر!
علی فاصله میگیرد. یکبار دیگر سرتاپای دارا را نگاه میکند و ذرّهای تغییر نمیبیند:
__آزاد نشدم، اومدم مرخصی.

و یکطرف لبش با خندهای کج، پر میشود:

__دوباره قراره برگردم تو اون سوراخی.
پیشانی دارا چین میخورد. مشخص است که
نارضایتی، ناباوریش را از دیدن علی پوشش داده:
__اومدی مرخصی؟ چند روز؟
__چهارده روز که امروز سومین روزشه.
دارا روی یک پا کمی میچرخد. "ای بابایی" را که
شاکی زمزمه میکند، به گوش علی میرسد. علی حس
میکند میتواند در مورد نتیجه‌گیری قبلیش در مورد
دارا، تجدیدنظر کند. دارا تغییر کرده است. حداقل
بهاندازهی قبل، نسبتبه مسائل، بیتفاوت و بیاهمیت
نیست. شاید این تغییر دقیقاً به پنج سال قبل برمی‌گردد.
روزی که در دادگاه از روی صندلیاش بلند شده و با

تمام وجود هوار زده بود: "خفه شو نارفیک"! آنروز
گلو پاره کرده بود، حتی باضرب به صورت خودش
کوبیده بود. قاضی تذکر داده و وقتی مراعات نکردن
دارا ادامه پیدا کرده بود، از جلسہی دادگاه اخراجش
کرده بود.

علی بیشتر از این به یادآوری آنروز در ذهنش ادامه
نمیدهد. دارا را درحالی میبیند که دو صندلی را از دو
طرف مغازه، کنارهم قرار میدهد.

کارش که تمام میشود، بهطرف در میرود. آن را
میبندد و بهسمت صندلیها برمیگردد. مینشیند، با سر
به علی و بعد صندلی اشاره می کند و بعد میپرسد:
_ولی خودمونیم، عین یهسریا که شوهر بهشون
میسازه و استخون میترکونن، زندون به تو ساخته.
لاغرماغر نشدی.

علی در حال نشستن میگوید:

__چون لاغر نشدم، یعنی بهم ساخته؟

دارا نگاهش را از روی موهای کوتاه علی و چند تار

سفید کنار گوشش میدزد:

__بیخیال، دیگه چه خبر؟

علی به صندلی تکیه میدهد:

__از زندان؟

و لحن همراه با تمسخرش، باعث میشود که دارا

سؤالش را واضح بپرسد:

__از بیرون از زندان. این دوسه روز چیکار کردی...

کجاها رفتی؟

علی نگاهش را در مغازه میچرخاند. در میان
قفسه‌های مربعشکل چوبی که با شلوارهای تاشده پر
شده‌اند:

صد_و_بیست_و_یک

_خونه بودم و بقیه‌شم با وکیلیم گذروندم.
دارا متفکر، خیره‌ی صورت علی میشود و بعد انگار
حافظه‌اش بهیکباره یاری کرده، میگوید:
_آهان، یادم اومد. اون دختر خوشگله. لامصب تا
یهمدت، انگیزهای شده بود برم دزدی که دختره بشه
وکیلیم.

دارا این را برای تلطیف فضا میگوید، اما علی
نمیخندد. شوخی دارا اذیتش میکند. جدی میگوید:
_چرتو پرت نگو...

و بلافاصله چهرهی پناه در مقابل چشمانش جان
میگیرد. پناه خوشگل است؟ این سؤال را از خودش
میپرسد. یک بلهی قاطع، جواب سؤالش و یک جملهی
پرتاسف. اینکه آنقدر نسبتبه اطرافش بیتفاوت است
که قشنگیها و زشتیها به چشمش نمیآیند. زندان
بهنوعی، یک قاتل است. قاتل حسهای که روزی
پررنگ و خاصیت زندگی بودند و حالا نیستند.

_کجایی علی؟

علی نگاهش میکند و بعد با دوانگشت، چشمانش را
فشار میدهد:

_چی گفتی؟

__گفتم اصلاً چرا دوباره با و کیلتی؟ مگه بعد از رای دادگاه، وکالتش تموم نشده بود؟

علی به چشمان جدی و منتظر دارا نگاه میکند. این یک حالت نادر در رفتارهای دارا است. نفسش را محکم بیرون میدهد:

__قراره درخواست اعاده‌ی دادرسی بدم.

دارا هاجوواج نگاهش میکند. ساکت میماند و چیزی را که شنیده، در ذهنش حلاجی میکند. کمی بعد خودش را روی صندلی جلو میکشد و امیدوار، میگوید:

__واقعاً؟ مگه میشه؟ یعنی میشه رأی رو عوض کرد؟

اصلاً با کدوم مدرک؟

علی عصبی میخندد و سر تکان میدهد:

_نمیدونم دارا، واقعاً نمیدونم. یهروزی بهجرم قتل
حافظ بازداشت بودم. بااطمینان میگفتم خب، توی دادگاه
بیگناهم ثابت میشه و آزاد میشم. نه بیگناهم ثابت
شد، نه آزاد شدم. دیگه به هیچی مطمئن نیستم.
دارا گیجتر از قبل، میگوید:

_خب، بالاخره شرایط بهتر از قبله که داری درخواست
اعادهی دادرسی میدی، مگه نه؟

علی انگشتان یکدستش را طبق یک عادت قدیمی،
داخل موهایش فرومیکند. بین موهایی که بهاندازهی
قبل پرپشت هستند، اما کوتاھند:
_امیدوارم دارا. فعلاً فقط امیدوارم.

دارا متأسف نگاهش میکند. به رفیقی نگاه میکند که
فریاد مظلومیتش را قانون نشنیده بود. دستش را روی
ران او میگذارد. مردد بین پرسیدن و نپرسیدن،
میپرسد:

_علی... تو این دو روز دیدیشون؟

علی منظورش را خوب میگیرد. فاعل جملهی دارا
مشخص است. دراصل، فاعلهای جملههاش مشخص
هستند.

محکم جواب میدهد:

_نه!

صد_و_بیست_و_دو

دارا بازهم ریسک میکند:

_نمیخواهی بینیشون؟

علی دستبہسینہ میشود. چہرہاش، چہرہی یک مرد
مصمم، تلخ و نامہربان است:

__علاقہای به دیدنشون ندارم، ولی شاید شرایط طوری
پیش بره که بینمشون.
دارا بهتأیید سر تکان میدهد:

__میفهمم چی میگی. منکه خیلی فاصلهم با اون اتفاق
زیاد بود و حتی یه لحظه هم جای تو نبودم، تمام این
پنج سال، حالم از دیدنشون بههم میخورد.
فشار دستش را روی ران او زیاد میکند و با مکث و
احتیاط، جملهایش را کامل میسازد:
__پنج ساله که البرزو ندیدم. پنج سال.
دقیقاً بعد از دادگاه نهایی علی.
علی چشم باریک میکند. تمام صورت دارا را میگردد

و محکم میپرسد:

و نیکی؟

رنگ نگاه دارا رنگ جدیدی است. رنگ شرمندگی، اما
حقیقت را میگوید:

اونو گاهی میبینم، گاهی که برای کارای نیلوفر
احتیاج به یه مرد داره، بهم زنگ میزنه. باباش که قد
زنبابا هم نیست.

نگاه علی حالت عادی به خودش میگیرد. بیاهمیت به
بالا رفتن عصبی تپش قلبش، دستش را روی دست دارا
گمیگذارد و برای راحت کردن خیال دارا و تأیید درستی
کارش، میگوید:

دلم برای نیلوفر تنگ شده.

همین... چیز بیشتری نمیگوید. نمیخواهد الآن و در

این لحظه، از نیکی بگوید، از نیکی بشنود... اینکار
 بماند برای بعد، برای فردا، شاید هم پس فردا و آنهم
 نه با دارا. باید با پناه صحبت کند.

سر دارا با تعجب و سرعت بالا می‌آید. عکسالعمل
 علی چیزی نبوده که فکر میکرده است. علی دستش را
 برمیدارد و از روی صندلی بلند میشود. نگاه دارا با
 حرکات علی جابه‌جا میشود. علی با سر به ویتترین
 مغازه اشاره میکند:

__پا شو در مغازه‌تو باز کن. این چه وضع کاسبیه؟
 و بعداز گفتن این حرف، دستش را برای خداحافظی،
 بهسمت دارا دراز میکند. دارا دستش را نمیگیرد،
 معترض میگوید:

__میخواهی بری؟ اومدنت همینقدر بود؟

علی با سر به دستش اشاره میکند:

__یازده روز وقت دارم. خیلی کار نکرده دارم.

دارا دست او را میگیرد و بلند میشود:

_الان کجا داری میری؟

فک علی برای لحظهای زاویه میگیرد. سقف مغازه

در نظرش کوتاه میشود و روی شانههایش وزن

میاندازد. صدایش دورگه میشود و میگوید:

_میخوام برم پیش حافظ...

و بعد قاطع، تأکید میکند:

_میخوام تنها برم پیش داییم!

صد _و_ بیست _و_ سه

انصاف، کلمہ‌ی تعریفشده‌ای است. تمام فرهنگہ‌ای لغت، این واژه را تعریف کرده‌اند. علی اما ہرچہ فکر میکند، نمیتواند این کلمہ را برای حالوروز این چند سالش استفادہ کند و حالا در این لحظہ، حس میکند دنیايش، دنیادنيا با این واژه فاصلہ دارد. خیلی بیشتر از پنج سالی کہ در زندان، با بیانصافی گذاشته است. ساعت، ساعت اولیہی شب است و ہمین برای خالی بودن این قبرستان کافی بہنظر میرسد.

اولین دیدار... امشب اولین دیدار بعد از آن اتفاق است. خبری از گل روی قبر نیست. علی دستخالی آمدہ است.

حافظ ہم میزبان خونگرمی نیست. بیشتر از سالہا قبل، رسم مہماننوازی را فراموش کردہ است.

علی روی دوزانو، پایین پای حافظ نشسته؛ یکی از زانوهایش را بدونگرانی از درد گرفتن پای حافظ و غر شنیدن از او، روی قبر گذاشته و دوانگشتش را روی سنگ قرار داده تا تکیهگاه بدن بدون تعادلش باشد.

راستی، الان دوانگشتش روی کدام قسمت بدن حافظ است؟ به این فکر میکند و به اینکه شاید انگشتانش روی شکم حافظ قرار دارد. از شکمش چه مانده؟ شکمی که حافظ همیشه نگران بزرگ شدنش بود. فکر علی یک محدودیت قانونمند دارد. اینکه در این اولین دیدار، حق ندارد به پارچه‌ی سفید یکتکه‌ی دور بدن حافظ فکر کند. دندانهای علی رویهم، در نهایت قدرت فشرده میشوند. علی با خودش قرار گذاشته باور داشته باشد حافظی که زیر این سنگ خوابیده، حافظ پنج سال پیش است. بدن حافظ قلدر و یککلام نمیتواند ازهم پاشیده شود. گرهی کور در گلوی علی گلوله شده

وجاگیر میشود. علی با این فکر، قدمهای نافرمانش را
به سمت این قبرستان برداشته که حافظ، همان حافظ

است... کمی ساکتتر، کمی گوشهگیرتر. متلاشی شدن
بدنش حرف چرتی است که نباید قبول کند.
گلولة تا چشمان علی سرایت میکند. سرخی چشمانش
از سردی هوا نیست.
واژه‌ی مرحوم در کنار نام حافظ، همان چیزی است که
وزن بدن علی را روی دوانگشتش بیشتر میکند. حافظ
فقط میتواند رفیق باشد، دایی باشد، اما مرحوم... نه،
نمیتواند باشد.

روزی که حافظ را داخل این قبر می‌گذاشتند، علی
به جرم قتل بازداشت بود. نبود که زیر تابوتش را
بگیرد. نبود که حافظ را روی دست بلند کند و به این

خانہ‌ی باریک و تاریک بسپارد. ماهہای اول برای علی
در ناباوری گذشتہ بود، ناباوری مرگ حافظ... ناباوری
قاتل شدن خودش. ناباوری حرفہایی کہ در دادگاہ
میشنید.

حالا اینجاست و آن کلمہی «مرحوم»، مثل یک سطل
آب سرد در زمہریر است. خوشباوری چیزی نیست کہ
در این لحظات کاربردی داشتہ باشد. کلمہی مرحوم
ابہامی باقی نمیگذارد. درکمال وقاحت اعلان میکند کہ
حافظ برای ہمیشہ از خانہشان، از آن کوچہ، از
فستفود کوچکش گم شدہ است.

صد_و_بیست_و_چہار

دوانگشت علی میلرزد، دیگر حتی نمیتواند روی
آنها برای نگه داشتن تن سنگینش حساب باز کند.
در میان همین حالوروز، بهحرف میافتد. نیامده که در
سکوت برگردد:

_سلام رفیق...

صدایش شبیه هرکسی هست، الا خودش. کاش حافظ
صدایش را بشناسد. چشمانش که احتمالاً اینوقت شب
بسته است.

_نمیدونم راحت خوابیدی یا نه، ولی من پنج ساله که
خواب راحت بهم حروم بوده.

مخاطبش جوابی نمیدهد. هنوز هم رسم مهماننوازی
را نمیداند. دقیقاً مثل اولینباری که خانوادهاش را
دعوت کرده بود. دقیقاً مثل وقتی که سر شام از
اختلافش با نیکی گفته بود.

__نارفیق شدی؛ نارفیقتر از روزای آخری کہ باہم
بودیم. وقتی اون روز چشمتو بستی، بہ این فکر
نکردی کہ تو تنها کسی هستی کہ میدونی چی شدہ؟!
اینبار مکث علی کوتاہتر است. جوابی کہ قرار نیست
بگیرد؛ پس بگذارد پشت ہم بگوید و تمامش کند.
__وقتی روی دستام بردمت بیمارستان، فکر نمیکردم تا
چند ساعت دیگرہ قرارہ ہرکدوممون یہ لقب جدید
بگیریم. تو بشی مرحوم و پتوی روتو بالا بکشن و
صورتتو بیوشونن و من بشم قاتل و بہ دستام دستبند
بخورہ.

انگشتانش دیگر جور بدنش را نمیکشند. علی کف
دستش را روی سنگ قرار میدہد و بیشتر بہسمت
سنگ سیاہ خم میشود:

__من متہم شدم، چون تو پشتمو خالی کردی. من موندم

و دوتا شاهد. یکی شہادت دروغ داد، چون از گفتن
حقیقت میترسید و اون یکی دیگہ ہم...

بزاقش مثل اسید گلویش را پارہ میکند و پایین
میروہ. علی جملہاش را کامل میکند:

—اون یکی دیگہ ہم شہادت دروغ داد، چون
نمیدونست حقیقت چیہ. برداشتهای غلط خودش،

نتیجہگیریهای احمقانہش شد دلیل، برای شہادتی کہ
نباید میداد و داد. شد حکم قطعی برای من. قتل عمد...

چند قطرہ باران روی سنگ قبر میافتد. امروز باران،
ہمراہ گاہوبیگاہ علی بودہ است.

—صدامو میشنوی دیگہ؟ میفہمی چی بہ سرم اومدہ یا
یہجوری خوابیدی کہ نہ میبینی، نہ میشنوی؟ نکنہ

الانم مثل اونوقتایی که عزیز حرف میزد و تو خودتو
به خواب میزدی، بازی درآوردی؟

یک قطره آب کنار قطره‌ی باران روی سنگ حافظ
مینشیند، یک قطره که از آسمان نباریده.

_نمیدونم، شاید احمقم که میخوام بشنوی. شعورم
نمیرسه از اینجا بهبعد، قراره حرفهایی رو بزنم که
میتونه کمر هر مردی رو بشکنه.

نگاه علی روی تاریخ فوت مینشیند، تاریخ منحوس
فوت. شرم میکند ازاینکه به نام حافظ نگاه کند و
میگوید:

_بخش اگه یه جاهایی قراره تنوبدنتو بلرزونم و تو
نمیتونی گلو جر بدی و بگی: خفه شو، علی.

صد_و_بیست_و_پنج

ببخش اگہ اونقدر قرارہ نامرد بشم کہ بہ تو فکر
نکنم۔ من باید الان بہ مامان فکر کنم۔ باید بہ عزیز فکر
کنم۔ از اینجا بہ بعد حرف نمیزنم، چون پنج سال از
جوونیم توی اون زندان گذاشته۔ حرف میزنم، چون
نمیخوام وقتی مامان تو کوچہ و خیابون راہ میرہ،
سرشو زیر بندازہ... چون پسرش قاتل برادرشہ۔ حرف
میزنم، چون این نگاہ عزیزو نمیخوام۔ چون نمیخوام
بعد آزادی، آیینہی دقش باشم۔

باران، کامل قبر حافظ را میشوید۔ تمام اندام مردانہی
علی را ہم۔ علی گفتنیہا را... نہ، هنوز کامل گفتنیہا
را نگفتہ... از دلتنگیاش برای حافظ نگفتہ، از جای
خالیاش ہم۔ از پنج سالی کہ بین قاتلہا و متجاوزہا
گذرانده نگفتہ و از دیوارہای سیاہ زندان۔

فشاری به کف دستش میدهد و از جا بلند میشود.
ناگفته‌ها زیادند، ولی الان وقت گفتن نیست. شاید دوباره
برگردد، بهشرطی که تبرئه جای واژه‌ی قاتل را گرفته

باشد. شاید آن روز با خودش گل بیاورد... شاید قبر
حافظ را بشوید و شاید حتی بپذیرد که بدن حافظ...
با دست صورتش را فشار میدهد. به این فکر میکند
که عزیز چطور با این "شاید" آخر کنار آمده؟

از قبرستان بیرون میزند. اولین دیدار علی با حافظ
بعد از پنج سال، دیدار خوشایندی نبوده، اما توانسته
علی را در تصمیمش راسختر کند. گوشی موبایلش را
مقتدرتر از همیشه، از جیب بیرون می‌آورد. عزمش را
جزم کرده است. این قصه را با یک پایان واقعی تمام
میکند. زیر باران، شمارهی پناه را میگیرد...

صد_و_بیست_و_شش

زنگ در آپارتمان را میزند و کمی عقب میایستد.
عطر گلهای نرگسی که در میان دستش قرار دارد،
نمیتواند حالش را خوب کند. حال خوب دلیل میخواهد
که او ندارد. حداقل الآن ندارد. پناه در را باز میکند.

لبخند، بارزترین ویژگی صورتش در این لحظه است. در
سلام کردن و خوشامدگویی پیشقدم میشود و عقب
میایستد تا او داخل شود.

تشکر میکند و وارد راهروی خانه میشود. هنوز هم
بهدرستی اینجا بودنش مطمئن نیست. دیشب بعداز

خدا حافظی با حافظ، با پناه تماس گرفته بود تا قرار امروز صبح را هماهنگ کند. پناه، راضی از پیگیری اش، انتخاب جا را به خود او سپرده بود. در میان هماهنگ کردنشان، پناه چندباری عطسه کرده و او مکث کرده بود. زیر باران ماندنش، پناه را بیمار کرده بود. فکر کرده بود درستش این است که ملاقات را کنسل کند. همین را هم گفته بود و پناه پیشنهاد دیگری داده بود، مبنیبر اینکه برای ادامهی صحبت‌هایشان به خانہی پناه بیاید. موافق نبود. وقتی از تنها بودن پناه شنیده بود، مخالفتش بیشتر هم شده بود. در دایرہی اخلاقیاتش نمیگنجید کہ با یک دختر جوان، تنها در خانہ باشد؛ حتی اگر آن دختر، از اقوام مادرش باشد و حالا وکیل او. پناه اما به همین دلایل، روی پیشنهادش اصرار کرده بود. چون او از اقوام پدرش بود و حالا موکلش.

پناه آنقدر وکیل خبرهای بود و آنقدر میتوانست ادله
جور کند که بتواند علی سرسخت را قانع کند.

پناه در را پشت سرش میبندد و علی دسته‌ی گل را
به‌سمتش میگیرد:

__بخشید، برای هدیه گرفتن وقت نداشتم.

چشمان پناه بالذت روی گلها مینشیند. دست دراز
میکند و گلها را میگیرد. چشمهایش را میبندد و
باشتیاق، بو میکشد:

__نگو اینو، من عاشق نرگسم. هیچی نمیتونست
صبحمو اینجوری بسازه.

جوابی نمیدهد و بهجایش به این فکر میکند که پناه
بهجای وکالت، باید یک گلخانه‌دار یا یک حامی محیط
زیست میشد. به این فکر میکند که این دختر چه
روحیه‌ی لطیفی دارد که میتواند با یک دسته گل،

اینہمہ سر ذوق بیاید.

پناہ کہ چشم باز میکند، نگاہ دقیق او را روی خودش
شکار میکند. لبخند میزند و میگوید:

__ببین ، من یہ اخلاق بدی دارم... زود بدعات میشم.
اَصَا

مخصوصو وقتی طرف برام گل بیارہ.

یکی از ابروهایش را بالا داده و سؤالی سر تکان
میدهد:

__یعنی من باید ہر دفعہ برات گل بیارم؟

با ناز میخندد و مسیر پذیرایی را با دست دیگرش
نشان میدهد:

__تو زمستون نرگس باشہ، لطفاً.

نمیتواند از بیتعارف بودن پناہ متحیر نباشد. کمکم

گوشہی لبش ہم بہسمت بالا کشیدہ میشود.

صد_و_بیست_و_ہفت

پناہ روی کاناپہ مینشیند و سینی چای را روی میز
میگذارد. اصراری ندارد کہ پذیرایی فوقالعادہای بکند،
حتی فنجان چای را مقابل دست او نمیگذارد. از ہر
کاری کہ علی با آن احساس معذب بودن بکند، بہشدت
دوری میکند.

لباس تنش یک بافت بلند طوسی بہہمراہ یک شلوار
پارچہای مشکی است. آرایش ملایمی دارد و شال
دودیاش، آزادانہ روی سرش افتادہ است.

به کاناپه تکیه میدهد و با لحنی خودمانی میپرسد:

__دیروز بعد از رفتن من، برات روز مفیدی بود؟

علی به کلمهی مفید فکر میکند و به اینکه دیدار با

دارا و بعد حافظ، فقط او را سبکتر از قبلش کرده

بود... بلافاصله در افکارش تجدیدنظر میکند. پناه

درست میگوید. دیروز روز مفیدی بود. اینکه با دیدن

قبر حافظ، رفتن او را باور کرده بود و حالا مصمتر از

همیشه، روبهروی پناه نشسته است؛ اگر مفید نبود،

پس چه بود؟

کوتاه، جواب او را میدهد:

__خوب بود.

«خوبه»ی پناه، برای علی پر از آرامش است. انگار

□□

واق او میداند که دیروز چطور گذشته و انگار به این

خوب بودن اطمینان دارد.

علی فنجان چای را در مقابل خودش میکشد. بیاہمیت
به ظرف باقلوای کنارش، یک حبه قند برمیدارد. قند را
بین دوانگشتش نگه میدارد و کمی بعد، سرش را بالا
میگیرد. خیره به چهرهی پناه، با تأخیر میگوید:
_دیشب داشتم فکر می کردم باید امروز از کجا برات
شروع کنم.

پناه آرنجش را روی دستهی کاناپه میگذارد. یک طرف
صورتش را به پشت انگشتان دستش تکیه میدهد و
کمکش می کند:
_از هر جایی که حس میکنی شروع اون اتفاقه...

کارتش را در اختیار دختری که پشت صندوق نشسته

میگذارد. موبایل را از دهانش فاصله میدهد و رمز را
به دختر میگوید. صدای حافظ پشت گوشی شاکی است:
_یعنی چی که نمیتونی؟

_نمیتونم، چون دهتا کار دارم تا شب. ماشینتو تحویل
گرفتی. میتونی وقت بذاری، زنتو برسونی
_یعنی کار تو به من گیر نمیکنه دیگه.

علی کارت و نایلون داروها را میگیرد و با تکان دادن
سر، از دختر صندوقدار تشکر میکند.
درحال خارج شدن از داروخانه جواب حافظ را میدهد:
_هروقت کار منم به تو افتاد، تو یه نه بگو و تمومش
کن

حافظ با تمسخر میگوید:

_اونکه حتماً. روش حساب کن، اما فکر نکن سرم توی
آخوره، حالیم نیست یه مرگیت هست. با دارا و البرز

قرار میذاریم بریم استادیوم، دربی، نمیآی. میگم من
شب دیر میآم خونهی مادر ساغر، تو برو دنبال نیکی،
ببرش اونجا؛ میگی نمیتونی. داری چه غلطی میکنی؟
معلومه سرت تو کدوم طویله بنده؟
صد_و_بیست_و_هشت

علی پشت فرمان مینشیند. خندهاش از اصرار حافظ
برای استفاده از کلمههای آخور و طویله، با این
جملههاش ادغام میشود:
_همهی غلطها رو اعلام نمیکنن که. مزهش میره.
یواشکی اعمال میکنن و حالشو میبرن.

حافظ هاجوواج میپرسد:

_مرگ حافظ، داری چیکار میکنی؟ پای دختر مُختر
وسطه؟

علی راهنما میزند و از پارک درمیآید و با لحن
پرهیجانی میگوید:

_بین، فقط بین خودمون باشهها. به آبجیت نگی، برام
دستهی یه حیوون بارکشو درست کنی.

حافظ بامکت میگوید:

_داری منو مسخره میکنی؟ اسگلم کردی؟
علی تکخندهای میکند:

_آخه زمینهشو داری.

_دهنتو....

علی باصدا میخندد. حافظ همچنان بدوبیراه میگوید و
علی با گفتن شب میبینمت، تماس را قطع میکند.

.....

سوسن خانم، مادر ساغر با روی باز و لبخند، دستهگل
را از علی میگیرد و گرم، حال عزیز و پوران را
میپرسد. علی محترمانه جواب میدهد و بابت اینکه
امشب به زحمت افتاده، عذرخواهی میکند. سوسن خانم
با اخم تاکید میکند که مهمانی دادن برای این جمع
شش نفره، برایش رحمت است، نه زحمت و بعد علی را
به داخل سالن دعوت میکند. علی مؤدبانه دستش را
دراز کرده و خواهش میکند که او جلوتر از علی بهراه
بیفتد.

سوسن خانم سری تکان میدهد و پیش از او میرود.
از این پسر مؤدب و خوشظاهر خوشش می‌آید.
یکبار از ساغر پرسیده بود که آیا رابطهی عاطفیی
بین او و علی است یا نه؟ ساغر به سؤال آرزوماند
مادرش خندیده و با یک "نه" مطمئن، جوابش را داده
بود.

سوسن، ناامید تنها سر تکان داده و این بحث را برای
همیشه جمع کرده بود.

علی وارد میشود و از دیدن سالن نسبتاً خالی جا
میخورد. تنها افراد داخل سالن، ساغر، نیکی و
نیلوفرند.

علی فکر میکرد با توجه به دیر رسیدنش، آخرین فرد
این مهمانی باشد و حالا متوجه میشود که اشتباه کرده
است. با ساغر و نیکی سلام و احوالپرسی کوتاهی

میکند، دستی روی سر نیلوفر می کشد و سؤالش را
بدون آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، میپرسد:
_پس بقیه؟!

ساغر، چینی به بینی میاندازد:
_به البرز زنگ زدم، گفت تو راهن. یک ساعت دیگه
میرسن.

یکی از ابروهای علی بالا میرود و این سؤال در
ذهنش پررنگ میشود که واقعاً البرز، دارا و حافظ
شعور مهمانی رفتن دارند؟
صد_و_بیست_و_نه

با تعارف سوسن خانم، روی کاناپہ مینشیند و دقیقاً
لحظہی آخر، نگاہی بہ صورت نیکی میاندازد۔ نیکی
نگاہش نمیکند۔ دراصل آنقدر گرفتہ و درہم است کہ
انگار توجہی ہم بہ اطراف ندارد۔

بیشتر از سه ماه از شبی کہ مہمان خانہی حافظ و
نیکی بودہاند، میگذرد و علی با یک نگاہ سطحی ہم
میتواند بہطور قطع بگوید کہ نیکی خوب نیست۔
سوسن خانم برای پذیرایی راہ آشپزخانہ را در پیش
میگیرد۔ ساغر کنار نیکی مینشیند و بلافاصلہ
میپرسد:

__بیخیال بابا۔ حالا کہ اومدی، از چی نگرانی؟ بعدم

وقتی خودش نیست طبیعیه که با آژانس بیای. خب این کجاش ایراد داره؟

نیکی ظرف میوه را روی پایش میگذارد. پوست موزی را میکند و مشغول برش زدن آن میشود. مثل کسی که خسته است و حوصلهی توضیح ندارد، میگوید:
_ایرادش اینه که بهش نگفتم و آژانس گرفتم. یعنی از نظر اون، این ایراده.

_خب میگفتی. تو که اخلاق گند اونو میدونی.
نیکی بشقاب را روی پای نیلوفر میگذارد و چنگال را به دستش میدهد. درمانده و کمجان میگوید:
_جواب نمیده گوشیشو. یک هفتهست که قهر کرده.
منم برای آشتی پیشقدم شدم، محل سگم نداد.
ساغر با تاسف به نیکی نگاه میکند و علی برای اینکه بیشتر نشنوند، گوشیش را در دست میگیرد و

با یکی از صفحات اجتماعیش مشغول میشود.
یک ساعت و نیم بعد، وقتی سوسن خانم بهشوخی
اشاره کرده بود که تمام برنجش تهدیگ شده و نیکی،
شرمنده عذرخواهی کرده و علی، عصبی نگاهش را به
اطراف داده بود؛ صدای زنگ خانه بلند میشود.

یک متر... یک متر فاصله هم کافی است برای اینکه
بوی گند دهان حافظ فریاد بزند که چقدر در خوردن
افراط کرده و ابداً رعایت مهمان بودنشان را نکرده
است.

دارا و البرز قطعاً در خوردن همراهی کرده‌اند، اما نه با
اینهمه افراط. حداقل ظاهرشان نشانی از مستی ندارد.

سوسن خانم کہ برای کشیدن شام بہ آشپزخانہ می‌رود،
علی با صدایی پایین، اما لحن تند، ہر سہنفرشان را
مخاطب قرار میدہد:

__ شما کہ اونقدر فہم ندارید کہ وقتی مہمون ہستید،
نباید اینقدر دیروقت بیاین، غلط میکنید دعوتو قبول
میکنید.

و بعد، صورتش را کامل بہ سمت حافظ میچرخاند.
مخاطبش، خود خود حافظ است.

__ شعورتون ہم کہ نمیرسہ خوردن وقت و اندازہ دارہ.
شبہی کہ دعوتید، وقتش نیست.

صد_و_سی

ساغر برای آرام کردن علی آهسته صدایش میکند و
علی بدون آنکه نگاه برگرفتهاش را از روی صورت
بیخیال حافظ بردارد، کف دستش را به سمت ساغر
میگیرد.

حافظ طوری به کاناپه تکیه داده که بیشتر حالت دراز
کشیدن دارد. خونسرد و با حالی خوش، میگوید:
_بیخیال علی، خودت که استادیوم نیومدی؛ ما هم که
رفتیم و به افتخار برد تیممون یه لبی تر کردیم،
میخواهی زهرش کنی؟

علی نگاهی به آشپزخانه میاندازد و با اطمینان از
اینکه سوسن خانم آنجا همچنان مشغول است، میتوپد:
_حافظ، هیچی نگو که کوپنت پر پره، یه چیزی بهت
میگم که معنی زهر شدنو بفهمی، حتی اگه معنی لب تر
کردنو نمیفهمی!

حافظ دستهایش را روی شکم قفل میکند و بازهم
بدون عصبانی شدن میگوید:
_خب، امتحان کن. معطل چی هستی؟ حرف بزن ببین
بدترشو میشنوی یا نه.

نیکی با صدایی که نشأت گرفته از خجالت‌هایی است که
کشیده، رو به حافظ میگوید:
_حافظ، میفهمی اینجا مهمونی؟ میفهمی صاحب‌خونه
حرمت داره؟ فکر میکنی سوسن خانم ناراحت نشد از
دیر اومدنتون؟ فکر میکنی نفهمید مست اومدی
خون‌هش، مهمونی؟ یه ذره فکر کن ببین به‌نظرت فردا
ساغرو بابت رفتارای دوستاش توبیخ نمیکنه؟
لحن حافظ با سرعت نور تغییر میکند. تند، بیادبانه و
بدون ذره‌ای ملاحظه به نیکی نگاه میکند. حتی خیلی

به فکر کنترل اندازهی صدایش نیست:

_تو یکی ببند دهن تو، قبل اینکه یه چیزی بهت بگم
جلوی بچه‌ها که تا عمر داری، سرتو بکنی تو یقه‌ت و
خفه شی. حساب بیاجازه آژانس گرفتم بهموقعش
تسویه میکنم.

نیکی بلافاصله عقبنشینی میکند. دستش روی ران
مشت میشود و سرش واقعاً به زیر میافتد. همین حالا
هم برای خفه شدن دلیل دارد. حافظ دست برنمیدارد:
_تو برام علی نیستی که هرچی بخوای بگی و فکر کنی
قراره خیلی ملاحظه‌تو کنم. من به زنجماعت باج
نمیدم. اگه اینو یادت میره، من با تکرارش مشکلی
ندارم.

فک علی از ادبیات حافظ و از سطح فهمش قفل

میشود. البرز است که برای جمع کردن بحث مداخله میکند:

بابا، حافظ، بیخیال. نیکی که چیزی نگفت. تو که بیشتر از علی داری شیمونو زهر میکنی.

علی، عصبی انگشتانش را درون موهای حالتدار و پرپشتش فرومیکند. کاش این مهمانی، این آبروریزی، همینجا تمام میشد. امشب حراج دارند، حافظ و در کنارش کمک دارا و البرز، به آبرویشان چوب حراج زدهاند.

صد_و_سی_و_یک

ساعتها کند گذشته بودند تا به زمان خداحافظی برسند. جدیت علی در طول مهمانی باعث شده بود که بحثی در حضور سوسنخانم صورت نگیرد. هرچند که

او خود، با توجه به سنوسالش، حکم کسی را داشت که نخوانده، مُلا بود.

فضای مهمانی اصلاً مثل حالوهوای همیشگی نبود و البته که کسی هم برای تغییرش اصراری نداشت.

مهمانی خانہی ساغر، هر چند وقت یکبار، به پیشنهاد خود سوسنخانم اتفاق میافتاد. دراصل، این زن بهروز و اجتماعی، معتقد بود که خیلی بهتر است جوانها در حضور خود خانوادهها دورهم جمع شوند، تا مخفیانه

این اتفاق بیفتد... اما پر واضح بود که امشب، نه بچہها

بچہهای همیشگی بودند و نه سوسنخانم راضی از جو حاکم بر مهمانی. هرچند که پختگی این زن باعث میشد که با رفتار عادی، مهمانی را به آخر برساند.

وقت خداحافظی بود. بچہہا تکتک خداحافظی کردہ و راہی میشدند.

علی همانطور ایستادہ، منتظر میماند تا سوسنخانم و ساغر، آخرین مهمانہایشان را بدرقہ کنند. بعداز برگشت آنہا بہ سالن، نگاہش را از قاب عکس پدر مرحوم ساغر برمیدارد و محترمانہ برای سوسنخانم، سر تکان میدہد:

__من یکم دیرتر مرخص شدم، ہم برای اینکہ بابت امشب تشکر کنم و ہم...

مکشی میکند و با دست، تہریشش را لمس میکند:
__ہم بگم کہ یہ عذرخواہی بابت رفتار بچہہا،
اَصَا

مخصو حافظ، بہتون بدہکارم.

سوسنخانم لبخندی را که امشب کمرنگتر از
مهمانیهای قبلی بود را تکرار میکند:
_من که رفتار بدی از بچهها ندیدم و نمیدونم چرا شما
داری عذرخواهی میکنی. هرچند که اگه اینطور هم
باشه، هرکسی مسبب و مسئول اعمال خودش. اینکه
کسی بهخاطر رفتار یکی دیگه عذرخواهی کنه، عادلانه
نیست.

علی متأسف سر تکان میدهد و مثل کسی که خسته
شده، میگوید:

_متأسفانه توی این دنیا، چیزی که نایابه، عدالته.

و بعد، رو به ساغر میگوید:

_ساغر، بابت همهچیز ممنون. خیلی زحمت کشیدی...

تشکر دوبارهای از سوسنخانم میکند و کمی بعد، از
خانهشان بیرون میزند.

پشت فرمان ماشین، نگاهش به روبه‌رو است و فکرش
مثل شیء خمپاره‌خورده، به چندین قسمت نامساوی

تقسیم شده است. فکر رابطهی خراب حافظ و نیکی،
بخش بزرگی از این نامساویهاست.

اینکه قرار است دو انسان که مدیریت زندگی و منطق
را یاد نگرفته‌اند، چطور باهم ادامه دهند؟
صدای بوق ممتد ماشین جلویی باعث میشود که علی
افکارش را برای لحظهای متوقف کند و توجهش را
بیشتر به جاده بدهد.

یک جاده‌ی خلوت در این ساعت شب! بوق زدن سمند

نقرہای برای ماشین جلویی، کمی بیمورد بہنظر
میرسد.

صد_و_سی_و_دو

علی فقط چند ثانیہی اول متوجہ دلیل کار سمند
نمیشود. کمی بعد، وقتی سمند خودش را بہسمت لاین
چپ میکشد. چشمان علی از کاسہ بیرون میزنند.
ماشین جلوی سمند، ماشین حافظ است. آنہم درحالیکہ

در سمت نیکی باز شدہ و مشخص است کہ قصد بیرون
انداختن خودش از ماشین را دارد. حافظ با یک دست
بازوی او را نگہ داشتہ و با دست دیگر فرمان را.
یا خدایی کہ میگوید، حکم یک فریاد از تہ دل را دارد.

پایش را به شکل نامتعارفی روی پدال گاز میگذارد.
ماشین از جا کنده میشود تا خودش را به نیمه‌شاسیای
برساند که دو روانی داخل آن هستند. دو روانی زنجیری
که ظاهراً نیلوفر و ترسهایش را هم نادیده گرفته‌اند.
همزمان با رسیدن ماشین علی، حافظ ماشین را با
رانندگی وحشتناکی به سمت شانه خاکی میکشاند.
هر سه پیاده میشوند. صدای علی قبل از صدای حافظ
در تاریکی شب میپیچد:
_ شماها که سلامت روانی ندارید، گه خوردید اون بچه
رو هم نشوندید تو ماشینتون؟ آبروریزی امشب بس
نبود که دارید هنرنماییهاتون رو با خریت تکمیل
میکنید؟
و با گفتن این حرف، با قدمهای عصبی به سمت ماشین
حافظ میرود.

حافظ جواب او را با هوار میدهد. چشمانش دریاچه‌ی
خوناند:

__ گهو که من یهتنه خوردم، این بیشرفو گرفتم.

نیکی روی لبهی جدول مینشیند. دستش را بر
زانوهایش میگذارد و سرش را روی آن. شانیه‌هایش
میلرزند، هرچند که صدای گریه‌اش شنیده نمیشود.
علی در عقب ماشین را باز میکند. چهرهی ترسیده‌ی
نیلوفر، فکش را سخت میکند. نیلوفر با دیدنش، قبل از
اینکه علی چیزی بگوید، خودش را به سمت در میکشد
تا به او پناه بیاورد. نیلوفر با همهی بیماریش، متوجه
درگیری شدید بین حافظ و نیکی شده است.

علی نیلوفر را پیاده میکند. صدایش را بهخاطر حضور او پایین نگه میدارد. اگرچه که بیزاری و انزجاری که از هردو دارد، در صدایش موج میزند:

—من نیلوفرو میبرم خونهی خودمون. شماها هم توی این بیابون، هر غلطی خواستید بکنید. اینجا حداقل کسی نیست که جلوش با آبروی خودتونو و من بازی کنید.

هیچکدام به رفتن نیلوفر اعتراضی نمیکنند. به لحن و ادبیات علی هم.

علی اما هنوز حرف برای گفتن دارد. انگشت اشاره‌اش، تهدیدوار سمت حافظ میچرخد:

—من و تو حرف برای گفتن زیاد داریم. منتظرم باش. حافظ یک دستش را پشت گردن قلاب

میکند و با همان چشمان گر گرفته، فقط نگاهش میکند.

علی به طرف ماشین به راه میافتد. صدای حافظ هنوز واضح شنیده میشود. هر چند که مخاطبش علی نیست:

صد_و_سی_و_سه

_گهخوریای اضافه... میخوای خودتو از ماشین بندازی پایین؟ منو از چی میترسونی، کثافت؟ از مردنت؟ اونو که لیاقتشو داری!

علی نیلوفر را روی صندلی جلو مینشاند و به راه میافتد در حالیکه نگاهش از آینه به عقب است و با تمام وجود، نگران نیکی.

زنگ گوشی پناه، علی را ساکت میکند و خودش را از شوک شنیده‌هایش بیرون می‌کشد. هیچ عکسالعملی مبنیبر جواب دادن گوشیش نشان نمیدهد و با

لبهایی که به‌حالت ناباوری، کمی ازهم فاصله گرفته‌اند، چشم از علی برنمیدارند.

علی به دختری نگاه میکند که به‌عنوان یک وکیل، باید کاملاً عادی، به شنیدن این ماجرا مشغول باشد، اما

بیشتر شبیه یک دختر احساساتی ناباور است. دختری

که حالا میتواند اطلاعاتش را مثل تکه‌های یک پازل، کنار هم قرار بدهد. پازلی که شاید فقط دوسه تکه‌ی آن کم باشد؛ ولی تصویر، آنقدری که باید، وضوح دارد.

علی دکه‌ی بالای پیراهنش را باز میکند و لبخند تلخ و کجی میزند:

_خوبی؟

پناه خوب نیست. اینکه حالا میتواند ادامهی این قصه را با وضوح بیشتری حدس بزند، باعث میشود که خوب بودن در کار نباشد.

دلش میخواهد علی بیمقدمه بخندد و بگوید: «باهات شوخی کردم، پناه. اینا همهمش زائیدهی ذهنم بود»... اما شوخیای در کار نیست. این مرد، ناجوانمردانه وارد یک بازی کثیف شده و بعد به ناکجاآباد رسیده است. پناه حس میکند بهجای خون، قطعات ریزشدهی یخ در خونش جریان دارد. این حالت را در رابطه با هیچکدام از موکلینش نداشته... این حس، عجیب و جدید است.

صدای زنگ دوبارهی گوشی پناه، نگاه علی را به آن سمت میکشد.

با خویشتنداری میخندد:
_جواب بده، بابا. طرف خودشو کشت.

صد_و_سی_و_چهار

پناه جواب او را نمیدهد. گوشی هم برای بار دوم قطع میشود. کف دست عرقکردهاش را روی ران میکشد. لبش را از داخل گاز میگیرد و از دلش این جمله را میگذراند: «پناه، تو پرونده‌ی اولت نیست.»
و منتظر معجزه‌ی این جمله میماند. نتیجه‌ی نمیگیرد. انگار بهجای حرف زدن با خودش، باید با علی حرف بزند. حتی اگر با این کار، اصول کارش را زیر پا بگذارد. حتی اگر احساساتش در میان هر کلمه‌اش مثل یک ویرگول جای بگیرد:

__چرا... چرا توی دادگاه اینا رو نگفتی؟ چرا از علاقہی
نیکی به خودت نگفتی؟ چرا نگفتی کہ اختلافات بین
حافظ و نیکی، نیکی رو بہسمت تو کشوند. اون بود کہ
از اول، سوءتفاهمها رو درست کرد.
علی لبخند ملایمی بہ رویش میزند:
__چون براشون مدرکی نداشتہم. چون کسی غیر از خودم
و نیکی اینو نمیدونست.

پناہ، مات نگاہش میکند. چشمانش، دلگیریاش را
ہوار میزنند و علی، جملہاش را کامل میکند:
__براشون مدرکی نداشتہم و گفتنشون فقط باعث ریختن
آبرو بود.

پناہ خودش را جلو میکشد. دستش در کنار صورتش
بہشکلی عصبی، حرکت میکند:

_اما میتونست اون دادگاه لعنتی رو از نظر روانی تحت
تأثیر قرار بده.

_من اینو نمیدونستم.

پناه عصبی میخندد:

_چرا به منی که میدونستم، نگفتی؟ ظاهراً توی این
ماجرای همه به تو بد کردن؛ خودتم برای خودت کم
نداشتی.

علی با لبخند نگاهش میکند.

بههمریختگی این دختر را نمیخواهد، اما نمیتواند
انکار کند که واکنشهای او برایش جالب است.
جالبتر اینکه این دختر طوری رفتار میکند که به علی
این حس را میدهد که فقط نگران پیروزی در پرونده و

ثبت یک موفقیت دیگر در رزومہی کاریاش نیست.
 پناہ چہار انگشتش را روی پیشانی میگذارد و فشار
 میدہد. صدای زنگ گوشیاش باعث میشود کہ
 پلکہایش نیز رویہم فشرده شود. کمی بعد بلند
 میشود و بہسمت کانتر میرود. با دیدن نام مخاطبش
 روی صفحہی گوشی، پیوند ابروہایش با یک گرہ
 کورتتر میشود. گوشی را سایلنت میکند و زمزمہاش،
 گنگ بہ گوش علی میرسد:

_کاش دست برداری.

علی دلیلی نمیبیند کہ ادعای نشنیدن کند. نگاہی بہ

ساعت مچیاش میاندازد و ہمزمان، میگوید:

_اگہ بہخاطر من جواب نمیدی، من دیگہ...

_بہخاطر تو نیست!

صد _و_ سی _و_ پنج

پناه این را بہ سرعت میگوید و نگاه او را بہ سمت
خودش میکشد.

گوشی را روی کانتر رها میکند و در حالیکہ بہسوی
آشپزخانہ میرود، با لحنی کہ اصلاً حال خوبی در آن
نیست، میگوید:

_یہ وقتا، یہ آدمایی دور و برتن کہ آدمای بدی نیستن،
ولی حال تو باهاشون خوب نیست. بعد میمونی تو کار
خودت کہ با چہ دلیلی میشہ یہ آدم خوبو از خودت دور
کنی، بیاونکہ بہ شخصیتش بر بخورہ یا تو بہ
بیلیاقتی متہم بشی.

بہ سمت آشپزخانہ سر میچرخاند. تا ہمین الان فکر

میکرد که فقط خودش نیاز به گفتن دارد و پناه نیاز به شنیدن... اما در همین لحظه، به این نتیجه رسیده که میشود جایشان عوض شود.

کمی بعد، پناه از آشپزخانه بیرون میزند و شیشه‌ی آب درون دستش را بالا میگیرد:

_میخوری؟

تنها بهتأیید سر تکان میدهد. پناه اینبار کاناپهی کنار دستش را اشغال میکند. علی به نیمرخش خیره میشود. نگاهش را روی حالت فر مژه‌های او نگه میدارد و بعد، بدون آنکه خودش هم دلیلش را بداند، میپرسد:

_اون آدمی که دنبال اینی از خودت دورش کنی، مرده؟

پناه لیوان پرشده را بهطرف علی و بین خودشان
میگیرد:

__په مرد همکار...

علی دستش را روی دیوارهی لیوان فشار میدهد. کف
دستش نوک انگشتان پناه را لمس میکند:

__خودت بخور اول. بعد بگو ایراد این مرد خوب چیه؟

پناه کمی از آب را میخورد و سپس لیوان را بین
دودستش نگه میدارد. چند ثانیهی بعد، سرش را بالا

میگیرد. علی، منتظر نگاهش میکند. او هم صورت

علی را دقیق نگاه میکند. دقیق دقیق... و بعد، بی آنکه
نگاهش را بردارد، زمزمه میکند:

__این مرد خوب، هیچ حسی توی من ایجاد نمیکنه.

یکی از ابروهای علی بالا میرود. فقط چند ثانیه و بعد
نگاهش را از روی صورت او برمیدارد.

پناه یکی از دستهایش را به قصد بلند شدن، روی
دستهی کاناپه میگذارد:

_میرم برات لیوان تمیز بیارم.

دست علی برای لحظهای روی دست او مینشیند:

_تو لیوان خودت بریز. من حساس نیستم...

و بعد از گفتن این حرف، سریع دستش را عقب
میکشد.

صد_و_سی_و_شش

لیوان خالی، روی میز، در زاویهی دید علی است. یک

لیوان شیشهای کاربرددار که اگر بشکند، خطرناک

میشود. علی به گذشته فکر میکند. به روزهایی که
حرمتها بهسمت شکسته شدن میرفت و روابط
بهسوی خطرناک شدن. میداند که دختر کنار دستش،
منتظر شنیدن است. دختری که گرمای عجیب دستش در
حافظهی دستهای علی، باقی مانده است.

دارا به انتهای کوچه نگاه میکند. کوچههای که نزدیک
به دانشگاه است و هنوز محل قرار و جمع شدنشان
میباشد. ساک درون دستش را به دست دیگر داده و
حافظ را مخاطب قرار میدهد:

__یه زنگ دیگه به زنت بزن بابا. تا بریم بچہها رو

جمع کنیم و بریم چلوکبابی که البرز رزرو کرده، شب
شده.

و منظورش از بچه‌ها، چهار کودک کار است که طبق
قرار ماهی یکبارشان، امروز نهار، مهمان این جمع
شش‌نفره هستند. هدیه‌ی بچه‌ها را از قبل تهیه کرده‌اند و
آغا

قط بلافاصله بعد از آمدن ساغر و نیکی، راهی
میشوند.

حافظ نگاهی به سمتش می‌اندازد:

__پیام داد. دارن میان.

البرز باحرص، روی دستش را می‌خاراند:

__میگفتی سریعتر بیان. دلیدی کردنشونو بذارن برای
یه وقت دیگه. بهاندازه‌ی کافی دیر شده... آه، گه به گور
هرچی پشه‌ست.

علی دستش را درون جیب فرومیکند و البرز را خطاب قرار میدهد:

_ایشالا میز رزرو کردی، تعدادم گفתי دیگه...

البرز، بیخیال دست خونانداختهاش میشود:

_آره بابا! چهارتا اونا، شیشتا ما. دهتا صندلی رزرو کردم.

خیال علی راحت میشود و سری تکان میدهد. صدای زنگ گوشی حافظ بلند میشود. علی مثل تمام این چند روز، نگاهش نمیکند. حافظ هم وضعیت مشابهی دارد؛ با این تفاوت که علی از او عصبی است و حافظ، بهنوعی قهر است. علی منتظر یک فرصت برای صحبت کردن است و حافظ بهشدت بیتمایل مینماید. حافظ تماسش را پاسخ میدهد:

_بگو نیکی...

نیکی پشت گوشی توضیح میدهد و کمی بعد، لحن
حافظ شاکی میشود:

__ یعنی چهار نفر آدم گنده و چهارتا بچه، مسخرهی دوتا
زنن؟ که چی... ساغر خانم با استاد کار داره.
حالا علی هم نگاهش میکند. نیکی ظاهراً بازهم درحال
توضیح است. هرچند که حافظ با لحن بدش، نشان
میدهد که قانع نشده است:

__ برای من شر نگو. من به ساغر کار ندارم، اما تو تا
پنج دقیقه دیگه اینجا. نیای، من میآم. بدم میآم.
تلفن را قطع میکند و درحالیکه نگاه عصبیاش را به
اطراف میدهد، بدون ملاحظه میگوید:
__ زر زده اونی که گفته زن ناقصالعقله! زن اصلاً

عقلی نداره که بحث ناقص بودن و کامل بودنش وسط
باشه.

ابروهای علی درهم گره میخورند.

صد_و_سی_و_هفت

جواب این حرف حافظ نباید سکوت باشد، اما ترجیح
میدهد در ملاءعام و در حضور البرز و دارا، حرفی
نزند.

حافظ دستبردار نیست:

__یه مشت موجود رو اعصاب که یا میخوان مدیریت
کنن، یا اونقدر احمقن که باید مدیریتشون کنی.

این جمله‌ی حافظ، چیزی است که اجازه نمیدهد
سکوت علی ادامهدار باشد. از بین دندانهایش باحرص،
اما صدای نهچندان بلند، حافظ را مخاطب قرار میدهد:
_حداقل شعور داشته باش، جمع نبند.

حافظ هم نگاهش میکند. سرد، دلخور، غریبه. انگار
از علی پر است. از علیای که آن شب در جاده،
بیملاحظه حرفش را زده بود:

_سهمو دادن به تو. تو هم گذاشتی همهمشو برای
دخالت توی روابط زن و شوهر، خرج کردی.

علی، کامل بهسمتش میچرخد. چشم باریک میکند.
هنوز هم صدایش کنترلشده است:

_زن و شوهر باید بفهمن توی هر جمعی بحث نکنن تا
هر الاغی مثل من، نتونه دخالت کنه.
دارا، ناراضی از شرایط میگوید:

_بیخیال بابا. دو سریه که شما دوتا رفتین تو فاز

پاچھی همو گرفتن و کوتاهم نمایان.
هیچکدامشان اهمیتی به اعتراض نمیدهند. حافظ،
جواب علی را با طعنه میدهد:
_ببین، دیگه همه میدونن تو آدمخوبهی قصه‌های. از
من یکی بکش بیرون و تو زندگی من، نقشتو بیخیال
شو.

علی با فکی سختشده نگاهش میکند و حافظ،
درحالیکه ظاهراً مخاطب خاصی ندارد، میگوید:
_یهنفر و دونفر مُفتش دور منو نگرفته که. همون دوتا
زن تو اون خونه، بسمه.
گوشهی چشم علی رنگ خون است. حافظ هر لحظه
بیشتر از لحظهی قبل پیش میرود. علی اخطار میدهد:

_ بفہم داری در مورد کی حرف میزنی...
و بعد، طوری جملہاش را کامل میکند تا حافظ هشدار
کلامش را بگیرد و ادامه ندهد:

_من دوست ندارم حالت کنم، چون بد حالت میکنم.
خیلی بدتر از اون مدلی که میخوای حالی زنت کنی.
برای حافظ گران تمام میشود. خیلی گران... خودش را
طلبکار میدانسته؛ طلبکار بودن علی، ورای ظرفیتش
است. عصبی و کاملاً غیرارادی، با دست تخت سینه‌ی
علی میزند:

_گوهخوری، حدواندازه داره، علی. بیشتر از حدت
داری میخوری.

علی یک قدم به عقب برمیدارد. حافظ حرمتها را
شکسته است. علی برای نگه داشتنش تلاشی نمیکند.

باید به حافظ بفہماند که این تو بمیری، با تمام
تو بمیریهای گذشته فرق دارد. یک قدم را با دو قدم

جبران میکند و یقہی حافظ را میگیرد. او را بہسمت
خود میکشد. تمام صورتش گر گرفته و صدایش شبیہ
انفجار اولیہی یک کوه آتشفشان است. صورتش
یکوجب با صورت حافظ فاصلہ دارد و کلمات را
میچود و ادا میکند:

صد_و_سی_و_ہشت

_اما انگار برای تو حدواندازہ ندارہ. داری پشتہم گویہ
میخوری و سیرمونی ہم نداری.
البرز و دارا، شوکہ از صحنہای کہ میبینند، برای جدا
کردنشان جلو میآیند. بازوی علی در دست البرز است:

__علی، تو چرا؟ تو کہ اہل دعا نبودی؟ بابا، خیر
سرتون شما دایی و خواہرزادہاید.
و بازہم جملہہایی کہ انگار شنیدہ نشدہاند. حافظ ہوار
میزند:

__کلہتو از زندگی من بکش بیرون، علی. بہ تو ربطی
ندارہ با مامانم و خواہرم چطوری حرف میزنم. اینکہ
با زنم چطور تا میکنم کہ اصلاً بہت ربط ندارہ. من
خیلیوقتہ از زیر یوق مادر بزرگ تو دراومدم. زنمم
زنمہ. لازم باشہ، برای اینکہ افسارشو نگہ دارم،
دستوپاشم میشکنم. فہمیدی یا با ادبیات مخصوص
خودم بہت توضیح بدم؟
عابری کہ از کوچہ میگذرد، با تعجب بہ دعا نگاہ
میکند. البرز داد میزند:

_ برو آقا، بحث خانوادگیہ...

علی، بیاهمیت به آبروریزی راهافتاده و بیاهمیت به
تهدید آخر حافظ، ازبین دندانهای کلیدشدهاش، با تمام
توان میگرد:

_ خیلی خوشخوشانت نمیشه، ولت کنم تا هرجور

میخوای، با اون دوتا زن رفتار کنی؟

سینههای از حجم نفسهای سنگینش، محکم بالاپایین
میشود و ادامه میدهد:

_ در مورد زنتم آره، به من مربوط نمیشه. همونطور

که قبلاز ازدواجت، هیچکدوم از کارات به من مربوط

نمیشد و منم علاقهای به دخالت توی کارات نداشتم. اما

وقتی پای ظلم کردند میآد وسط، اونم وقتی که نیت

ازدواجت این بود کہ نیکی رو از ظلم دیدن نجات بدی،
خیلی باید نامرد باشم کہ با یہ "به من ربطی نداره"،
خودمو راحت کنم.

حافظ وقت نمیکند جوابی بدهد، چون هنوز حرفهای
علی تمام نشده، بازهم میگرد و میگوید:
_به خودت بیا، حافظ. بزرگ شو. قبل اینکه اون روی
منو ببینی، یکم روی رفتارها تجدیدنظر کن. دفعهی
بعد فقط یقه‌تو نمیگیرم؛ اینبار فقط یہ اولتیماتوم دادم.
میگوید و با قدرت، یقه‌ی حافظ را رها میکند. حافظ
یک قدم به عقب برمیدارد. پره‌های بینیش در حال پاره
شدن است. دارا، متأسف برایش سر تکان میدهد و
البرز، ناباور علی را نگاه میکند. نگاه علی مثل یک
شمشیر، برای حافظ خطونشان میکشد. مخاطبش البرز
است:

_من میرم؛ هوای بچہہا رو داشته باش۔
پشت میکند و بہسمت انتہای کوچہ، جایی کہ ماشینش
پارک شدہ، میرود۔ برای حافظ متأسف است۔ برای
خودش متأسف است۔ برای نیکی ہم۔ حالش از ہمہچیز
بہہم میخورد، اما عزمش برای نشاندن حافظ سر
جایش، جزم است۔

صد_و_سی_و_نہ

نایلونہای خرید را روی کابینت قرار میدہد و
ہمزمان، میگوید:
_چک کن عزیز، بین لیست خریدت کامل شد...

پروین برای بار آخر فسنجان را هم میزند و بعد
به سمت علی و خریده‌ها میرود. طبق عادت همیشگی،
بادقت و اصولی، همه‌چیز را چک میکند. کیفیت میوه‌ها
و تازگی سبزی‌خوردن و کاهو. مارک سس و نوشابه
و...

کمی بعد بارضایت سر تکان میدهد:
_ خریدا تکمیلہ. چایی دارچین برات دم کردم. دوتا
بریز.

علی یک خیار از نایلون درمیآورد و بیاهمیت به
نشسته بودن آن، میگوید:
_ والا من با این بوی فسنجون باید سنگ به شیکم
ببندم که تا شب دووم بیارم.

لبه‌های پروین میخندد و ابروهایش درهم میشود. با
سر به خیار گاززده اشاره میکند:
_تا شب مسموم میشی. باید دارو گیاهی برات دم کنم
جای فسنجون...

علی میخندد و گاز بعدی را به خیار میزند.
پروین ظرف پولکی را کنار دست علی میگذارد و روی
یکی از صندلیهای میز نهارخوری جایگیر میشود.
اتفاقی است یا قانون، پروین این را نمیداند؛ اما انگار
قسمت است هربار که حرف مهمی با علی دارد، در حین
چای خوردن و پشت میز نهارخوری این اتفاق بیفتد.
_علی...

_جانم عزیز...

پروین زن احساساتیای نیست، اما جانم گفتنهای تنها
نوه‌اش را دوست دارد. آقا بودنش را، ظاهر جذابش را
و از همه بیشتر، شعور و مادرداریش را.

لبخند کمرنگش فقط چند ثانیہ دوام دارد. افکارش عمر
آن را کوتاه میکند:

_میدونم خوشت نمیآد در مورد کسی اخبار بدی، اما
من لازم میدونم یه سری چیزا رو در مورد حافظ
بدونم.

درست حدس زده است. اخمهای علی اولین عکسالعمل
اوست. علی عدم تمایلش را به حرف زدن، راحت نشان
میدهد:

_عزیز، چند ساعت دیگه، حافظ خودش اینجاست.
هرچی میخواین، از خودش بپرسید.
عزیز قاطع میگوید:

_اون چیزی که میخوام بدونم اون درست جواب
نمیده.

علی به صندلی تکیه میدهد. دقیقاً میدانده سؤال عزیز
در چه رابطهای است. محترمانه، اما جدی میگوید:
_منم گزینهی خوبی نیستم، عزیز جون. مخصوصاً وقتی
طرف خودش نمیخواهد در مورد زندگیش توضیحی بده.
_پس میدونی در مورد چی میخوام حرف بزنم.
علی پوزخند میزند:

—
ظاهراً این موضوع شده نقل صحبت محافل همه.
دخترتم تمام حرفش سر میز صبحانه، همین بود.
پروین کوتاه نمیآید:
_من یه مادرم، علی. یه مادر که خیلی خوب میفهمه
اوضاع زندگی بچاهش خوب نیست.
صد و _چهل

یہ مادر کہ نمیتونه تو این شرایط نگران نباشه.

من حق دارم بدونم کہ بچہی من و زنش، توی جمعہای دوستانہتون ہم ہمینقدر ناسازگارن یا فقط تو جمعہای خانوادگی باہم خوب نیستن...

علی، کلافہ دستی بہ پیشانی میکشد. یک "شروع شد" پر از کلافگی از دل میگذراند. مشخص است کہ اگر عزیز وارد این موضوع شود، چقدر ہمہچیز خرابتر میشود. حافظ قطعاً با مداخلہی عزیز، بیشتر برای ثابت کردن خودش و برای نشان دادن قدرتش، بہ نیکی سخت خواهد گرفت. اختلاف عزیز و حافظ قطعاً بالاتر خواهد رفت و حرمتہایی کہ پشت سر عزیز ریختہ شدہ، در مقابل چشمانش نیز خواهد ریخت.

همینها کافی است تا علی احمقانهترین حرف تاریخ
عمرش را بزند:

__نه عزیز. توی جمعهای دوستانه که خیلی خوبن.

عزیز، ریزبینانه نگاهش میکند و بعد بامکت جواب
میدهد:

__من این موها رو توی آسیاب سفید نکردما. سنم از
گول خوردن گذشته. اونقدرم سنم بالا نرفته که قدرت
تشخیصمو از دست بدم و نفهمم نگاه نیکی، اونقدر که
باید، به حافظ حس نداره. بفهمم حافظ نیکی رو دوست
داره، ولی داره اذیتش میکنه.

علی ترجیح میدهد بحث را به انحراف بکشاند. یکی از
ابروهایش را بالا میدهد:

_کو موی سفید؟ من کہ ہرچی میبینم، قہوہای
روشنہ...

عزیز در سکوت، نگاہ خیرہ و معنادارش را روی علی
نگہ میدارد و علی با نادیدہ گرفتن ایننگاہ، ظرف
پولکی را بہسمت خودش میکشد.

کمند، با تمام تواناییہایش برای در دست گرفتن
مجلس، صحبت میکند و مخاطب اصلیش پوران است.
جمع، جمع خوبی است. حافظ رابطہی گرمی با
خانوادہی زنش دارد. آنقدر سیاست دارد کہ مشکلات
زندگیاش را در مقابل این خانوادہ علنی نکند و

نگہداری و مراقبت دلسوزانہاش از نیلوفر، رضایت این
زن و مرد را بہ حد نہایت خود رساندہ است.

البرز با پدر نیکی مشغول صحبت کردن است. دارا و ساغر به خاطر برنامه‌های آخر هفته‌شان نتوانسته بودند دعوت پروین را قبول کنند.

علی، داخل آشپزخانه جوجه‌ها را به سیخ میزند که حافظ وارد میشود. علی متوجه حضورش میشود و او را نادیده میگیرد، اما حافظ سرش را به سمت او میچرخاند. از اتفاقی که بینشان افتاده، ناراضی است.

علی را بینهایت دوست دارد. گاهی حتی بیشتر از مادرش. درستش این است که دوست نداشتن شخصیتی مثل علی، واقعاً سخت است و برای اویی که برادر ندارد و خیلی جاها علی جورش را کشیده، سخت‌تر از بقیه است.

تند رفته‌اند. هم خودش و هم علی. متوجه نیت خیر علی در حرفهایش هست. متوجه شده که علی برادرانه

نگران نیکی است، اما واقعیت امر این است که این
زندگی برای اوست.
صد_و_چهل_و_یک

قرار است بهتنهایی برایش تصمیم بگیرد و زنش را به
شیوهای که خود میخواهد، بار بیاورد. کاش علی این
را بفهمد و اجازه بدهد کار خودش را بکند.
آنقدر از سمت علی عکسالعملی نمیبیند که از رو
میرود. بهطرف کابینت رفته و سینی را روی آن
میگذارد. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که چه
چیزی میانشان گذشته، میگوید:

__یہ سیخ فقط بال کباب بزن. نیکی، سینھی مرغ دوست
ندارہ.

علی با همان چهرهی جدی جواب میدهد:

__خیلی خوبه آدم حواسش به زنش باشه، اونم تو
جمع...

__الان طلبکاری که اینجوری حرف میزنی؟ فکر کنم
اونی که باید شاکی باشه، منم نه تو.

علی، آخرین سیخ را با تکههای جوجه پر میکند و
بازهم بدون نرمش، میگوید:

__طلبکار و شاکی بودن که ویژگی بارز اخلاقی توئه.
من همینکه بتونم بهت ثابت کنم کسی بدهکارت نیست،
کلاهمو میندازم هوا.

در حین گفتن این حرف، دستهایش را میشوید و زیر نگاه سنگین حافظ از آشپزخانه بیرون میزنند.

.....

علی، به جوک بیمزهی شهرام لبخند مؤدبانهای میزنند. البرز در ادامه، جوک خندهداری میگوید و اینبار، جمع واقعاً میخندد. شهرام، با خنده و معترضانہ میگوید:

__روی منو کم میکنی، جوون؟
البرز بهحالت شرمندگی، عرقش را پاک میکند:

__درس پس میدم
علی بشقاب میوه را پر میکند و در مقابل شهرام میگذارد. به این فکر میکند که جمع، جمع خوبی است، بهشرط اینکه چهرهی نیکی غمگین نباشد و عزیز، نگاه موشکافانه‌اش را از روی حافظ و نیکی بردارد.

حافظ، سیب پوستکنده را درون بشقاب چهارقاچ
میکند و بشقاب را به سمت نیکی میگیرد. نیکی با
فشار دست بشقاب را عقب نگه میدارد و کوتاه
میگوید:

_میل ندارم، مرسی.

البرز از آن طرف داد میزند:

_حافظ، من زیادی میل دارم. میخوای بشقابو سر بده
اینور...

حافظ، تکههای سیب را درون بشقاب نیکی میگذارد و
با آرامش میگوید:

_آره، فقط مشکلِت اینه که مثل نیکی، دوستت ندارم.
کمند وارد بحث میشود و بارضایت میگوید:

_آدم حظ میکنه از عشقشون...
و نگاه عزیز، بازهم موشکافانه روی حافظ و نیکی
مینشیند. حافظی که از کمند تشکر میکند و نیکای که
با ناخن، روی رانش خطوط فرضی میکشد.
چند دقیقه بعد، پوران برای تدارک شام به آشپزخانه
میرود و علی با سیخهای آماده، راهی بالکن میشود.
هنوز زغالها بهخوبی سرخ نشدهاند که در بالکن باز
میشود.

صد_و_چهل_و_دو

علی تصور حضور حافظ یا البرز را دارد، ولی خیلی
زود میفهمد اشتباه کرده و این نیکی هست که وارد
بالکن میشود و در را هم پشت سرش میبندد.

*

صدای سرفه‌های پشت‌سرهم پناه، علی را از گذشته به
حال برمیگرداند... به کاناپهی کنار دستش. به سمت پناه
سر میچرخاند. صورتش سرخ شده است، نوک بینیاش
هم... واضح است که سرفه‌های پشت همش، چقدر
آزاردهنده هستند. علی، اخم درهم میکشد:
_دکتر لازمی، تو.

پناه بین سرفه‌هایش و به‌سختی میگوید:

_دیشب، آخر شب با بابام رفتم.

_پس چرا یهو اینجوری سرفهات میگیره؟

اشکی که حاصل سرفه‌های شدید است، از گوشه‌ی

یکی از چشمانش راه میگیرد و پناه، مظلومانه

میگوید:

__چون داروهاشو مصرف نکردم.

یکی از ابروهای علی که بهتعب بال می‌رود، بیشتر

توضیح میدهد:

__داروهاش خوابآورہ. من الان وقت خوابیدن ندارم.

حالت صورت علی جدیتر میشود و پناه تلاش میکند
بازهم او را به گذشته بکشد. آنهم دقیقاً در لحظهای
که به حساسترین بخشهای گذشته رسیده‌اند.

عگذشتهای که قطعاً اولینبار است مرور میشود:

__میگفتی؛ نیکی اومد تو بالکن و اونوقت تو چه

عکسالعملی نشون دادی؟

علی نگاهی به کانتر آشپزخانه می‌اندازد. چیزی

نمی‌بیند:

_داروہات کجاست؟

پناہ، ناراضی رد نگاہش را میگیرد:

_علی، میگم خوبم. ببین، سرفہہامم قطع شد.

علی سر تکان میدہد:

_مشخصہ چقدر خوبی. پیشونی قرمزت داد میزنہ

حالوروزتو. چند درجہ تب داری...؟

برخلاف تصور پناہ، دستش را روی پیشانی او

نمیگذارد. یک سؤال در ذہن پناہ پررنگ میشود. یک

سؤال از خودش. اینکہ چرا منتظر دست مردانہی او

بودہ؟

علی کہ از جا بلند میشود، پناہ جواب این سؤال را بہ

بعد موکول میکند. چارہای ندارد جز اینکہ بہ رفتن

علی و ناقص ماندن قصه، آنهم در اوج آن قانع باشد.

✱

علی، جواب احوالپرسی زن همسایه را میدهد و بهسمت خانه حرکت میکند. آسفالت، مسیر نگاهش است. فکرش مثل یک چندضلعی شده است که چند زاویه دارد. دراصل، چند زوایهی دید، روی چند موضوع. خندهدار است؛ درحالیکه هیچوقت در زندگی، درگیر یک چیز نبوده است. سالها پیش، فشار زندگی از چند نوع روی شانههایش بوده و حالا فشار زندگی از نوعی متفاوت و البته متنوع. به در خانه میرسد. دستش را در جیب فرومیکند و همزمان، با بیرون کشیدن کلید سر بلند میکند. خشکش میزند. چیزی که میبیند، گویی صاعقه دارد. نیکی پشت در خانه و پشت به او، ایستاده است.

صد و چهل و سه

میايستد. پاهایش باید بلرزند، ولی با قدرت به زمین
فشرده میشوند. خودش است، نیکی. از پشت سر هم
میتواند هویتش را تشخیص بدهد. هر دودستش در
جیب مانتوی مشکیرنگ و سادهاش فرو رفته و سرش
آنقدر به زیر افتاده که انگار قصد دارد از سرما،
صورتش را پشت شالی که مقابل دهانش قرار گرفته،
پناه دهد.

دست علی در کنار بدنش مشت میشود. فکش در زاویہدارترین حالت ممکن قرار میگیرد. فاصلہشان در حد چند متر است، اما علی به پنج سال فاصلہای فکر میکند کہ با مادرش داشته است. با عزیزش، با آبرویش... و مسببش آنقدر ضعیف و حقیر است کہ علی حتی نمیتواند از دست مشتشدہاش استفادہ کند. قدمہایش پیش میروند. محکم، بزرگ، ہدفمند. پشت سرش میایستد... در کمتر از یکمتریاش. ظاہراً زنگ خانہ را زدہ و منتظر است. علی ہم منتظر بودہ. پنج سال منتظر این دیدار بودہ است... دیداری کہ دلچسب نیست، اما لازم است. _تو ہنوزم با این خونہ کار داری؟

این را طلبکار و کمی بلند میگوید. نیکی کہ بہسمتش

میچرخد، گویی قالب تهی میکند. این صدای آشنا را
باور ندارد. یک "نه، ممکن نیست" واضح، بعداز دیدن
علی، در میان هیاهوی چشمانش جا خوش میکند.
لرزش تنش آنقدر آنی و واضح است که نمیشود آن
را به سرمای هوا نسبت داد. نگاه علی خالی است.
رفاقتی ندارد، دشمنی هم ندارد. یک نگاه خالی که حتی
ترحم نیز خرج دختر مقابلش نمیکند.
برای درآوردن کلید از جیبش دوباره اقدام میکند.
اینبار مثل بار قبل، افکارش چند زوایه ندارند.
تکبعدیاند. در را باز میکند و به دختر بهتزرده،
شرمنده و حتی ترسیده‌ی مقابلش حکم میکند:
_برو تو...

و نیکی بهاندازه‌ی فرودادن بزاق دهانش، برای
تصمیمگیری، وقت تلف میکند. آمده بود که وارد این
خانه شود. آمده بود تا از دلیل غیبتهای پشتسرهم

عزیز در چهارشنبه‌ها بپرسد. این سورپرایز بیشتر از
توان تنحیفش است.

در خوابهایش دنبال علی میگشت؛ حالا علی را اینجا
میدید. درست مقابلش. بهاندازه‌ی قبل و حتی بیشتر،
جذاب، اما با چشمانی غریبه و ترسناک.

_علی، من...

_تو خونه...

آنقدر این دو کلمه را محکم میگوید که ترس در میدان
رقابتی ذهن نیکی، از عذاب وجدان و دلتنگی، پیشی
میگیرد.

نیکی وارد خانه میشود. علی هم. در خانه بسته
میشود.

نیکی سرش را بالا میگیرد. لبهایش میلرزند و به
علیای نگاه میکند که برخلاف چند دقیقهی قبل، معتقد
است همان علی نیست. نه بهخاطر تارهای سفید کنار
شقیقه‌اش و نه بهخاطر کوتاهی بیش از حد موهایش.
صد_و_چهل_و_چهار

این علی، اصلاً آن علی منعطف نیست و همین، تفاوت
این مرد با مرد پنج سال پیش است.

"حق دارد." این جملهی منصفانه، در تمام وجود نیکی
فریاد میشود. لبهایش میلرزند و قبلاًز اینکه از
تأسفش بگوید، از شرمندگیاش و از عذاب وجدانش،
زمزمه میکند:

_چقدر لاغر شدی!

علی جمله‌هاش را نشنیده می‌گیرد. احمقانه است اگر بخواهد بحث را در این مسیر پیش ببرد و این چیزی است که نیکی هم خوب میداند. قبل از ردیف شدن کلماتی که نظم خود را از دست داده‌اند و برای بیرون ریختن عجل‌اند، علی به این فکر میکند که این صدای لرزان را دوبار در جای حیاتی زندگیش شنیده است. یکبار دختری بازویش را گرفته و التماس کرده بود که: "من می‌ترسم.. و بار دوم، دختری سر به زیر انداخته بود، لرزیده و گفته بود: "علی توی دفاع از خودش، حافظو هل داد."

شاید به‌همین دلیل است که علی برای همیشه، از تمام صداها و لرزان و از تمام مظلومیت‌های کاذب، بیزار است.

_به بحث لاغر شدن منم می‌رسیم، ولی قبلش تو خیلی

توضیح به من بدهکاری. سؤالی من واضحہ. جواب
واضح ہم میخوام.

احساس نیکی، شبیه حس کسی است که قرار است
طناب دار را دور گردنش ببنداند و از او میخواهند
آخرین حرفش را بزند. نیکی به همان اندازه، حس تمام
شدن دارد و به همان اندازه، حرفی برای گفتن ندارد،
جز شرمندگی:

_علی...

هرچه میگذرد، توضیحی ندارد. چقدر باید بگوید
شرمنده است تا این مرد قانع شود؟ چقدر باید بگوید
تمام شبهایش به بیخوابی گذشته است. عذاب وجدان
دمی رهایش نکرده که این مرد بپذیرد؟ خودش هم
میداند که تلاشش مذبوحانه است. که نتیجهای در کار

نیست. این مرد نمیبخشد. حتی دستوپای الکی هم
نمیزند. توضیحاتش، خودش را نیز قانع نمیکند.
نمیداند چرا، اما بازهم به روح بزرگ علی امید دارد.
بازهم از خود او، به خود او متوسل میشود. جرأت
پیش بردن دستش و گرفتن دستهای مردانه‌ی او را که
ندارد؛ پس مثل یک گدای درمانده، سر به پایین
میاندازد و التماس میکند:
_علی... ببخش!

با صدای قهقهه‌ی عصبی علی، سر بهزیر انداخته‌اش را
بهسرعت بلند میکند و پاهایش را از ترس به عقب
حرکت میدهد.

پنج سال قبل، هربار، از حافظ به علی پناه برده بود.
امروز باید از علی به چه کسی پناه ببرد؟

چشمانش پر میشود و حس درماندگی، با گردش

خونش عجین میگردد:

_علی، اینجوری نکن. تو رو خدا...

خندهی علی به یک استوپ بیمقدمه تبدیل میشود.

ابروهایی که وحشتناک در هم جمع میشوند، سایبان

خوبی برای چشمهای باریکشدهاش هستند. کلمات،

تشدیددار ادا میشوند:

صد_و_چهل_و_پنج

_یعنی دقیقاً چیکار نکنم؟ یعنی به روت نیارم که حافظ،

پنج ساله توی گور خوابیده و من زنده به گورم؟ یعنی

مراقب باشم که با تکرار این حرفا، خاطرت مکرر نشه؟

نیکی دست لرزانش را روی یک طرف صورتش فشار
میدهد، انگار قصد دارد از لرزش یک طرف صورتش
هم که شده، جلوگیری کند. ناخنهایش دیگر مثل آن
روزها، بلند نیستند:

_علی، تو خودت میدونی اگه به اینجا رسیدیم، همهمش
تقصیر من نبود. میدونی مقصری. نگو نه که حداقل
دلم خوش باشه، انصافت مثل بقیهی اخلاقات تغییر
نکرده.

پرههای بینی علی با شدت ازهم باز شدهاند و
نفسهایش آشفشانیاوند. حرکاتش هیستریک و عصبی
هستند. قصد آسیب زدن به نیکی را ندارد، اما نیکی
آنقدر حساب کار دستش آمده که قدمی به عقب بردارد.
علی، بیملاحظهی حضور دو زن در ساختمان، میغرد:

—
اتفاقاً توی دادگاه هم همینو گفتم؛ اینکه من قاتلم.

الان ہردوشو باید باہم ثابت کنی، وگرنہ بد میبینی
نیکی، خیلی بد.

اشکهای نیکی بہ پایین راہ میگیرند. ترسیدہ است.
برای دفاع از خودش و شریک کردن علی در جرم، از

بد جایی شروع کردہ، اما میداند کہ دوربرگردانی وجود
ندارد. این مسیر یکطرفہ را باید ادامہ بدہد، حتی اگر
علی از این ہم بیملاحظہتر شود.

سکسکہاش میگیرد. آنہم در بدترین لحظہ، اما حرف
میزند:

—اون روز تو بالکن... ہیع... اون روزو یادتہ؟

علی، آن روز را خیلی خوب بہیاد داشت

صد_و_چہل_و_شش

هنوز زغال ها بهخوبی سرخ نشدهاند که در بالکن باز میشود. علی تصور حضور حافظ یا البرز را دارد، ولی خیلی زود میفهمد اشتباه کرده و این نیکی است که وارد بالکن میشود و در را هم پشت سرش میبندد. علی، در حال باد زدن زغالها، نیمنگاهی بهسمتش میاندازد. دوری کردنهای این مدت نیکی، رفتار سرد و نادیده گرفتنش باعث شده که علی حداقل در این

موضوع به آرامش برسد. اینکه نیکی دیگر درگیر او نیست. اینکه نیکی آنقدر با زندگی پرسروصدایش

مشغول شده که حسہای یکطرفہاش را بہدست
فراموشی سپرده است. علی با تکیہ بہ این افکار، با
آرامش و خندہ او را مخاطبش قرار میدہد:
_اون شوہر مسخرہات گفت فقط بال کباب دوست
داری. الان خودت اومدی محکمکاری کنی؟
نیکی نمیخندد. حتی بہ علی نگاہ ہم نمیکند. نگاہش
بہ زغالہای نیمسرخشدہ است و چہرہاش بہ کسالت
لحظات قبل.
یکی از ابروہای علی بالا میرود و با فکری کہ دقیقاً
مشغول حال الان نیکی است، زغالہا را زیرورو
میکند. سکوت بینشان کمی طولانی میشود. علی ہم
اصراری بہ شکستنش ندارد. پر واضح است کہ سؤال
کردنش میتواند نیکی را بہ توضیح دادن تشویق کند و
علی این را نمیخواہد. نگران نیکی و زندگی حافظ

است، اما ابداً نمیخواهد برای رفع این نگرانی با نیکی
همکلام شود.

اگر قرار است اقدامی برای رفع مشکلشان بکند، قطعاً
آن را از سمت حافظ انجام خواهد داد.
_حافظ، سادیسم داره.

سر علی، کند و چشمانش متحیر، به سمت نیکی
میچرخد. نیکی خودش را بغل میکند و بدون جابهجا
کردن زاویهی دیدش، با همان چهرهی درمانده زمزمه
میکند:

_دوشخصیتیه.

علی ناخودآگاه کمی بهسوی او برمیگردد.

نیکی بغضی ندارد، اما یک دانهی درشت اشک از روی

گونه‌هاش راه میگیرد:

_توی یه لحظه میتونه یه مرد عاشقپیشه باشه و
رمانتیک حرف بزنه، اما چند دقیقه‌ی بعد، میتونه
لیوانو پرت کنه سمت صورتت.

علی بیخیال زغالها، چشم باریک میکند و نیکی بدون
آنکه نگاهش کند، لبهی شالش را کمی کنار میزند.
موهایی که روی یک طرف صورتش ریخته را با دست
جمع میکند. یک کبودی سبزرنگ، چیزی است که علی
بین گونه و گوش نیکی میبیند.

بازهم بهطرف منقل میچرخد. زغالها آماده‌اند.

سیخهای جوجه را تکبتهک از درون سینی گرد
برمیدارد. تمام تلاشش را میکند تا غیظ کلامش خیلی
واضح نباشد. تا مشخص نشود نامردی حافظ در حق
نیکی، چقدر بههمریخته‌هاش کرده است :

__تو قبل از اینکه زن حافظ بشی، تا حدی اخلاقهاتو
میشناختی. ازدواجتون سنتی نبود، تو هم تازه سر
عقد، شوهرتو ندیدی!
صد__و__چهل__و__هفت

نیکی از درد چشم میبندد:

__حتی تو هم همین الان حافظو نمیشناسی. حرف من
بداخلاقی و بیمنطقی حافظ نیست، علی. حرف من اینه
که حافظ گاهی از آزار دادن من لذت میبره. من اونقدر
احمق نیستم که نفهمم گاهی از عمد اذیتم میکنه تا
نشون بده چقدر قدرتمندتر از منه و چقدر حرف، حرف
اونه.

علی با بادبزنی مشغول میشود. فکش سخت شده و

متاسف است که میتواند اعتراف کند، نیکی غلو
نمیکند. حداقل با حرفهایی که روزی حافظ زده بود و
از تمایلش برای نشان دادن قدرتش به نیکی گفته بود؛
مطمئن است که نیکی بزرگنمایی نمیکند. حافظ تمام

اعتراضی که دوست داشت به عزیز بکند و قدرتش را
نداشت، با حضور این دختر نشان میدهد. در اصل، این
دختر برایش یک سیبل است. یک سیبل دوستداشتنی.
_علی...

نیکی مکث میکند. آرام قدمی به علی نزدیک میشود
و جمله‌ی پر از خواهشش را کامل میکند:
_علی، تو آگه بخوای، میتونی کمکم کنی.
ابروهای علی درهم گره میخورد. نمیپرسد: چه
کمکی؟

__خیلی زود نیست برای کمک گرفتن از دیگران؟ هنوز

عمر ازدواجتون به یک سال نرسیده.

__با این اوصاف، به یک سال هم نمیرسه. من دارم به

تو میگم حافظ نرمال نیست. من کمکم دارم ازش

میترسم. هر لحظه میترسم یه بلایی سرم بیاره.

علی بیتوجه به حضور او در یکقدمیاش، جوجهها

را میچرخاند. قاطع میگوید:

__حافظ ممکنه احمق باشه و گاهی رفتارهایی کنه که

نباید بکنه، اما قطعاً قاتل نیست.

با عجز جواب میدهد:

__مگه قاتلا چشکلین که حافظ نمیتونه اونجوری

باشه؟ من دارم بهت میگم سادیسم داره. راحت میتونه

کنترلشو از دست بده و هر کاری بکنه.

علی کمی مکث میکند و بعد، اشتباهترین سؤال عمرش را میپرسد:

__خب، این وسط من چه کاری میتونم برات بکنم؟

نیکی خیره‌ی صورت مردانه‌ی او میشود. صورتی که با اخم، به منقل خیره شده است:

__کمکم کن. کمک کن طلاق بگیرم.

ناباور از شنیده‌هایش، به او زل میزند:

__تو چته نیکی. یهویی تصمیم میگیری ازدواج کنی، یهویی هم فکر طلاق بهسرت میزنه.

زبان‌ش را روی لبهای خشکش میکشد و ادامه میدهد:

__ببینم، پس اینهمه جلسه‌های مشاوره و رواندرمانی برای کیه؟ تویی که تلاش‌نکرده، درجا میزنی، بیخود کردی جلوی بابات دراومدی و گفתי میخوایش.

نیکی پشت دستش را روی لبش میگذارد. انگار نگران

است صدایش به گوش اهالی خانه برسد.

صد_و_چهل_و_هشت

اشک خشک شده اش هم راه میگیرد:

_اشتباه کردم. ببین با چه جسارتی میگم اشتباه کردم!
زنش شدم که زن پسردایی کمند شدم. فکر میکردم این
تنها راهی که دارم، بهترین راهه...

علی اینبار با حرص جوجهها را باد میزند. گیر دو آدم
زبانفهم افتاده است. دو بچه که زندگی را به هیچ
جایشان نگرفته اند. دلش میخواهد یک جوری هردو
گموگور شوند که دیگر پای بحث کردنشان وسط نباشد.
_خیل خب... فکر میکنی اشتباه کردی؟ دنبال طلاق؟

برو بگیر. معطل چی هستی؟ شاهد برای خطبهی
طلاق؟

کمی بینشان سکوت میشود و بعد او با احتیاط میگوید:
_ نیاز به یکی دارم که برای طلاق گرفتن کمکم کنه...
حواسش بهم باشه. حافظ اگه بفهمه میخوام طلاق
بگیرم، میتونه خطرناک بشه، بهم آسیب برسونه.
علی بهتمسخر جواب میده:

_ اگه قبلاً ازدواجت اینهمه جانب احتیاطو
میسنجیدی، الان حالوروزت این نبود. ضمناً، اونی که
میتونه به هر دختری کمک کنه، باباشه، نه رفیقش.
نیکی دست لرزانش را روی صورت خیشش میکشد و

مینالد:

_ تو کہ میدونی بابام حمایتم نمیکنه. بودی و دیدی کہ
گفت، «اگہ ازدواج کردم و رفتم، برگشتی تو کار
نیست».

علی بود و شنیده بود، اما...

نیکی گریانتر به ناله‌هایش ادامه میدهد:

_ شدم یک زنی کہ هیچکدوم از مردای زندگیم مرد
نیستن. اعصابی برام نمونده. تمام تنم توی تخت
کمبوده، چون حافظ دوست داره تو هر لحظهای قدرتشو
نشون بده.

دندانهای علی رویهم کلید میشوند و نیکی با هقهق
ادامه میدهد:

_ اگہ دارم بہت التماس میکنم کہ کمک کنی، دلش
این نیست کہ روزی عاشقت بودم. اصلاً... من اونقدر

داغونم کہ تمام حسام مردن. دارم بہت التماس میکنم،
چون مرد دیگہای دورم نمیبینم. چون میترسم.

علی، عصبی و در سکوت، سیخ را برای چرخاندن از
بد جایی میگیرد. دستش میسوزد. این سوزش را خیلی
درک نمیکند. درک نمیکند، چون سر نیکی همان لحظه
روی سینہاش نشسته و دستش دور کمرش پیچیده شده
است. صدایش از میان سینہی علی، ضعیف و درمانده
شنیده میشود:

__تو رو خدا، تو ولم نکن، علی. من میترسم.

مغزش برای لحظہای منفعل میشود. هیچ فرمانی
نمیدهد. گریہی از تہ دل نیکی و چنگ شدن پیراہنش
در میان مشت کوچک او، مثل یک سطل آبیخ عمل
میکند. چند ثانیہ بعد، او را بہخودش میآورد تا برای

عقب کشیدن اقدامی کند. حیف که خیلی دیر است.
البرز، در حالیکه چشمانش تا انتها باز شده، لای در
بالکن ایستاده است. صدای افتادن سیخهای جوجه از
میان دستهایش، تنها صدایی است که در بالکن شنیده
میشود.

صد_و_چهل_و_نه

آن روز را به همان دقیقی بهیاد داشت و حالا مرور
کردنش به او این اطمینان را میداد که هیچچیز از آن
روز منحوس را فراموش نکرده است.

چشمهی اشکهای نیکی هنوز خشکیده، اما فاصلهی
سکسکههایش کم شده است.

دندانهای علی روی هم کلید شده و برای اولینبار
برایش مهم نیست موجود لرزان روبهرویش از او
ترسیده است.

_کجای اون داستان احمقانه من مقصر بودم؟ من
مشاورت بودم یا بابات؟ چه وظیفهای گردنم بود؟
نیکی با حالی شبیه به احتضار و با تهماندهی نایی که
برایش مانده است، میگوید:

_تو رفیقم بودی. حافظ ازت حرفشنوی داشت. چون
بیشتر از هر آدمی تو دنیا، دوست داشت؛ بهت اعتماد
داشت.

بابام قبولت داشت. اگه میخواستی، میتونستی کمک
کنی. از دستت برمیامد. میتونستی و نکردی. نکردی
و هممون تقاص پس دادیم. بهقول خودت، حافظ رفت
تو گور و تو زنده بهگور شدی.

علی نگاهش را در فضای حیاط میچرخاند و عصبی میخندد. خندهاش کار کوبیدن مشتی در صورت نیکی را میکند. کار کوبیدن سر خودش به دیوار حیاط را. حافظ از او حرفش نوی داشت؟! چه طرز فکر احمقانه‌ای. حافظ دقیقاً آدم حساب نبردن بود، حتی از عزیز. نگاهش را روی ماشین حافظ ثابت میکند و با همان خنده‌ی غیرعادی جواب میدهد:

_خیلی وقیحی، نیکی. خیلی زیاد... داری خودتو جمع میبندی؟ داری خودتو با من و حافظ جمع میبندی؟ تو مثل ما تقاص دادی؟ کی؟ چهجوری؟

نیکی رد نگاه او را میگیرد و به ماشین حافظ میرسد. هربار پا به این خانه گذاشته، با دیدن ماشینی که پنج سال است راننده ندارد، بغض کرده بود، اما الان و در

این لحظه، تمام بغضش برای خودش است، برای مرد
رو بهرویش:

_تقاص که فقط نباید زندان باشه، مرگ باشه. من به
شیوهی خودم تقاص دادم. فقط نبودى که ببینی.
على حالا حس میکند با خندهی عصبی هم آرام
نمیشود. واقعاً نیاز دارد که سرش را به دیوار بکوبد.
پاره شدن رگ گردنش بهتنهایی کفایت نمیکند. گردن
میکشد، میغرد... با تمام وجود و بیملاحظه:

_تو یه بیوجدان کثافتی، نیکی. تقاص تو گریه کردن
توی تختخوابت و لاغر شدن نبود. تو با قانون طرف
بودی. بهشرطی که تو ی اون دادگاه لعنتی، وقتی دستتو
گذاشتی روی قرآن، واقعیتو میگفتی. به جاش، یه مشت
دروغ بههم بافتی؛ تخیلات و رویاهاتم بهش اضافه

کردی. شہادت شہود بہنفت شد و من شدم قاتلی کہ بہ
جرم خاطرخواہی زنداییش، داییشو کشتہ.

با نفرت سرش را تکان میدہد:

_تو آدم مظلوم این قصہ نیستی. با مظلومنمایی، فقط

چیزی کہ ہستی رو مخفی میکنی.

نیکی خیرہ نگاہش میکند. کف ہر دودستش را روی

ہم فشار میدہد و بہ روی بینی و دہانش میگذارد.

صد_و_پنجاہ

پر از عجز، مینالد:

__باورم نمیشہ تو علی هستی. زندان چی بہ سرت
آوردہ؟

جملہی سؤالی نیکی، ذرہای تحتاتیر قرارش
نمیدہد. نہتنہا از حرف زدنش، بدون مراعات کردن
حال نیکی، پشیماناش نمیکند، بلکہ جریترش میکند و
بر سرش ہوار میزند:

__داری حالمو بہہم میزنی. نمیخوای ذرہای از خودت
بگی. از عذاب وجدانت، از کثیف بازی کردنت. از اون
پرتوپلاہایی کہ تو جایگاہ شاہد گفتی.

تو اون چند سال رفاقت، یا من لباس خرید پوشیدہ
بودم و تو رو نمیشناختم، یا تو توی لباس میش، یہ
روباه مکار بودی؟

بزاقش را پر قدرت قورت میدہد و نگاہ خیس نیکی
روی سبک گلویش مینشیند. قسمت منطقی ذہنش
اعتراضی بہ حرفہای علی ندارد، اما قسمت

دخترانهاش هنوز دنبال علیای میگردد که الویتش،
اذیت نشدن اطرافیانش بود.

علی اما علیای است که پنج سال از جوانیاش رفته و
بیشتر از پنجاه سال از آبرویش. از این دختر بیزار
است و با تمام وجود، بیزاریاش را علنی میکند:

_میدونی نیکی چرا فاعل تمام جملهها منم؟ خوب
میدونم که میدونی، اما منم بهت میگم که بیشتر از
این به زحمت نیفتی و سرتو توی برف نگه نداری.
سینههاش حجم عظیمی از هوا را بازدم میکند:

_برای اینکه بهنفعته بحث روی من بچرخه. بهنفعته از
گذشته حرفی نزنیم. همینجوری توی زمان حال باشیم

و از پنج سال زندانی بودن منو و لاغر شدنم بگیریم که
برات خوشاینده.

گریز زدن به گذشته و رسیدن به اون روزی که من و
تو و حافظ...

_نیکی بیا بالا...

عزیز این را از پنجرهی بالا و با صدای بلند میگوید.
حولهی روی سرش نشان میدهد که تا این لحظه حمام
بوده است.

نگاهش مستقیم و اخطارگرانه روی نیکی است. انگار
علی را نمیبیند و یا میبیند و ترجیح میدهد این دختر
را از او دور نگه دارد.

دست علی عصبی بین موهای کوتاهش مینشیند و
سرش را بهسمت آسمان میگیرد.

نیکی زیر نگاه مستقیم پروین، جرأت نگاه کردن به
علی، حتی زیرچشمی را ندارد... اما زیرلب میگوید:

_اونقدر ازم متنفری و برای نشون دادنش عجله داری
که وقت نکردم بپرسم چطور آزاد شدی...
پوزخند علی را نمی بیند و فقط صدایش را میشنود.
علی حتی او را لایق جواب دادن ندیده است. به پشت
میچرخد و بهسمت پلههای ایوان میرود.
این علی را نمیشناسد. باید بعداز حرف زدن با عزیز و
شنیدن علت اینکه چرا چهارشنبه ها به خانه اش نمی
رود، برگردد. باید عکس کوچک علی را ببوسد. باید به
او بگوید که چقدر دلتنگش است. عذاب وجدان در میان
حسهایش مقام دوم را دارد. دقیقاً بعداز دلتنگی.
صد_و_پنجاه_و_یک

وارد خانه میشود. ورودش همزمان میشود با باز کردن آخرین دکمهی پیراهنش. انگار تنها دکمهی بالای پیراهنش نیست که مسیر نفسش را بسته است. پیراهن را با شدت از تنش بیرون میکشد. اهمیتی به صدای پاره

شدن درز آن نمیدهد. پیراهن در میان انگشتان مردانه‌اش مشت میشود و صدایش پر از نفرت، در فضای خانه میپیچد:

__لعنت بهت!

شکرانه دارد. اینکه مادرش امروز برای شام غریبان یکی از اقوام دور دعوت شده، قطعاً شکرانه دارد. اگر مادرش حضور داشت، قطعاً برای این حالورزش توضیح میخواست و علی در این لحظه، ابداً آدم توضیح دادن نبود.

سرش را بهسوی سقف میگیرد و بعد بهسرعت چشم
میبندد. هر دودستش را درون موهای کوتاهش
فرومیکند و از خودش متنفر میشود. متنفر از این
جهت که الان زیر سقف خانهای است که نیکی در آن
قدم میزند.

آمده بود به دیدن عزیز؟ دیدن مادر حافظ؟ این دختر با
این چهرهی مظلوم، با این قیافهی حقیبهجانب و با
اینهمه ادعای دوست داشتن، چطور میتواندست علائم
شیطانصفتی داشته باشد؟ چطور میتواندست دنبال آن
علی بگردد و بهدنبال درک شدن؟
بهسمت یخچال میرود. حس میکند گر گرفته و انگار
در این میان، سهم گردن، پیشانی و کف دستهایش

بیشتر است. لیوان آب خنک را یکنفس بالا می‌رود و بعد انگار نمیتواند فاصلهی بین لیوان و کانترا را بسنجد که لیوان را با شدت روی آن میکوبد. ترک روی لیوان این شدت را نشان میدهد.

کاناپهی داخل هال؟ تختخوابش؟ یا خیابان؟ کدامیک گزینهی بهتری برای تخلیهی حال بدش است؟

یک «هیچکدام» قاطع، جواب سریع و صریح سوالش است.

به کابینت تکیه میدهد. دستهایش را عقب میبرد و روی کابینت پشت سر، تکیهگاه بدن میکند. پاهایش را ضربدری قرار میدهد و با خودش فکر میکند میتواند همین حالا به طبقهی بالا برود، یقهی نیکی را بگیرد، در میان صورت مظلوم او، از میان دندانهای کلیدشدهاش بغرد که آن دفتر را خوانده است.

میتواند ختم این بازی کثیف و ناجوانمردانه را اعلام

کند و بعد از عزیز بخواهد که نگاهش، بهجای تمام این
پنج سالی که ندیده‌اش، نگاهش کند...
اما حیف که آن مدرک باید تا روز دادگاه اعاده‌ی
دادرسی مخفی بماند.
صدایی از بالا می‌آید. مثل صدای افتادن یک بشقاب و
شکسته شدنش.

علی یک دستش را از روی کابینت برمیدارد و محکم
و عصبی روی صورتش میکشد. نباید به بالا و به
حضور نیکی فکر کند. نباید فکر کند که الان او چقدر به
عزیز نزدیک است. تمام این پنج سال به عزیز نزدیک
بوده و عزیز حمایتش کرده است.
صد و پنجاه و دو

یک سؤال عجیب روی اعصابش می‌رود.
این سؤال که عزیز با همهی سخت‌بازیهایش چطور
این دختر را باور کرده است؟
دستش را روی دهانش نگه میدارد. بازهم به کاناپه
فکر میکند، به تخت‌خوابش و به خیابان. اینبار با
اصرار بیشتری. و بازهم زود به این جواب میرسد.
هیچکدام نمیتوانند حواس ذهنش را پرت کنند.
دست دیگرش را هم از روی کابینت برمیدارد و با
دوانگشت، گوشی موبایلش را بیرون میکشد. به

آدمهای دوروبرش فکر میکند. به اینکه در این لحظاتی که نباید تنها باشد، چه کسی را دارد.

گوشی را بالا میآورد و پوزخند میزند. پوزخندش طوری است که دل خودش هم برای خودش میسوزد. چقدر تنهاست! چقدر در "کسی را نداشتن" رکورددار است.

قفل گوشی را باز میکند. نمیداند چرا؟ شاید برای اینکه به خودش ثابت کند کسی هست. بهسراغ آدمهای پررنگ این روزهایش میرود. تایپ کرده و ارسال میکند:

__بهتری؟

و آنقدر به صفحه‌ی گوشی خیره میماند که بدون گرفتن جوابی خاموش میشود. گوشی را هم باصدا روی کابینت میاندازد و بهسمت خروجی آشپزخانه میرود. دقیقاً همان لحظه صدای پیامک گوشی بلند

میشود. با قدمهای بلند و محکم برمیگردد:

_خوب بودم. تو اصرار داشتی بگی حالم خیلی بده.

پیام دوم نیز میرسد:

_اما از شوخی گذشته، دارو خوردم و خوابیدم. الان خیلی خوبم.

لبخند کج و سنگینی میزند. به سرعت تایپ میکند:

_خیلی خوبه که خوبی.

با کمی تأخیر جواب میگیرد:

_الان این جمله رو با حسرت گفتی؟

سؤال او را دوبار میخواند. هنوز جوابی ندارد. صدای

پایی از طبقه‌ی بالا می‌آید. انگار همین صدا محرک

جواب دادنش میشود:

_خیلی درد داره که یه مرد بخواد بگه سالهاست تو

حسرت حال خوبه.

_اما این خیلی حس خوبیه که واقعیت‌ترین مردی که توی

عمرت دیدی، از خوب نبودنش فقط برای تو بگه.

علی لبخند کمجانی میزند. لبخندش کمی رنگوبوی

واقعیت دارد:

_دل تو با چه چیزای بیخودی خوش میشه.

جوابش را با یک استیکر پرخواهش میگیرد:

_میشه این دلخوشی رو ازم نگیری؟

علی جوابی نمیدهد. پیام بعدی را دریافت میکند:

_میشه امشب من مهمون تو و پورانخانم باشم و تو

با گفتن دلیل حال بدت توی این لحظه بهم بگی؟

صد_و_پنجاه_و_سه

علی تکیہاش را از کابینت بر میدارد و به سمت سینک
ظرفشویی میرود. در همانحال تایپ میکند:
_مامانم نیست. من تنهام. مشکلی نداری؟
_با یه مرد، تنها بودن، مگه مشکل سازم میشه؟
علی شیر آب را باز میکند و جوابی نمیدهد. جواب
بعدی باز از سوی پناه است:
_تا یک ساعت دیگه اونجام...
علی بازهم جوابی نمیدهد و گوشی را روی کابینت
میگذارد. سرش را دولا میکند و زیر شیر آب سرد
میگیرد.

قطرات آب، موهای پر و کوتاهش را خیس میکنند، از روی کمرش راه میگیرند و رکابی مشکیش را خیس میکنند.

شیر آب را میبندد. هر دودستش را لبهی سینک میگذارد و به فرود آمدن قطرههای آب خیره میشود. حالش بهتر است. حالش از چند دقیقه قبل خیلی بهتر است و او نمیداند این حال خوب را مدیون آب سرد است یا مهمانی که در راه دارد...

صد و پنجاه و چهار

چشمانش بسته است. خواب نیست، اما این بسته بودن چشمها بیفایده هم نیستند. حداقل چشمش به سقف خانه

خیره نمیشود و به این فکر نمیکند که چه کسی در این لحظه روی آن قدم برمیدارد. آنهم درحالیکه سالهاست قدمهای حافظ از روی آن حذف شده است. روی کاناپه دراز کشیده و منتظر است. سعی میکند تمام تمرکزش را روی انتظاری که برای آمدن مهمانش میکشد بگذارد و مثلاً به این فکر نکند که پنج سال پیش، وقتی روی این کاناپه دراز میکشید، حافظ تفریحکنان سوزهاش میکرد: _یه اره بیاریم از بالا و پاینت بیست سانت ببریم، سائزت برای خوابیدن روی کاناپه، آدموار میشه. نبود که بگوید:

_اوی مرتیکه، کم درازی، روی اون کاناپه هم

میخوابی! دستہش بشکنہ، کی جواب خواہر منو
میدہ.

نبود کہ بہ محض اعتراض پوران برای علی، ابرو بالا
و پایین کند.

دست علی روی شکمش مشت میشود.
حالا خودش هست، اینکاناپہ هست، ولی حافظ نیست.
برای ہمیشہ نیست.

یک پایش را عصبی و با سرعت از زانو جمع میکند و
عمود روی کاناپہ قرار میدہد. لعنت بہ خودش، ذہن
یادآورش و این کاناپہ.

صدای زنگ، در خانہ میپیچد. چشمانش را باز میکند.
آینہای روبہرویش نیست کہ ببیند، اما خوب میداند کہ
اثری از سفیدی چشمانش نخواہد بود.

از جا بلند میشود و بہسمت آیفون میرود. بدون
پرسیدن ہویت فرد، در را باز میکند.

بہطرف کاناپہ میرود، پیراہن چروکش را برمیدارد و
به تن میکشد. موهایش نمدار هستند و بدون حالت و
نظم، به حال خودشان رہا شده‌اند.

حالتش بیشتر شبیه پسرهای نوجوان بینظم است تا
یک مرد سیسالہی زندانرفته.

حس میکند پاهایش برای نگہ داشتن وزنش، برای
منتظر ایستادن و به استقبال رفتن قصد ہمکاری ندارند.
در ہال را باز میکند و بہسمت ہال برمیگردد. بہسمت
ہمان کاناپہی لعنتی و اینبار لبہی آن مینشیند و
خیرہی در میشود.

تقہای به در ہال میخورد و علی از جا بلند میشود:
_بفرمایید...

در کامل باز شده و اندام پناه در چهارچوب آن مشخص میشود.

علی سعی میکند سردی چهره و کلامش را پس بزند.
سعی میکند در لحظه باشد و تأثیرات لحظات
همکلامیاش با نیکی را به حداقل برساند:
_خوش اومدی.

پناه صورت او را میگردد. همان لحظهی اول همهچیز
دستگیرش میشود. حال علی خیلی بدتر از انرژی منفی
پیامهایش است. کیفش را از روی شانه سر میدهد و با
لبخند و خونسرد میگوید:

_فکر کردم پیامات یه جوریه. الان که خودتم میبینم،
میفهمم که منبع پیامها هم یه جوریه.
علی با دست به کاناپه اشاره میکند:

هنوز خیلی مونده در مورد یهجوری بودن من نظر بدی.

پناه جلو میآید، اما بهجای رفتن به سمت کاناپه، مقابل علی میایستد. حالش با وجود سرماخوردگی خوب است.

صد و پنجاه و پنج

دراصل حالش را خوب نشان میدهد، به این امید که ناقل حال خوب به مرد مقابلش باشد. چینی به بینایش میاندازد و حالت بامزهای به چهرهاش میدهد:

حالا خدا رو شکر اون یه جوری که هستی، ناجور نیست.

علی با وجود حال افتضاحش، به حالت بچهگانه‌ی صورت او میخندد. اگر او را سال پیش در دادگاه ندیده

بود، به خانم وکیل بودنش شک میکرد.
بازهم لبهی کاناپه مینشیند و دستبہسینہ میشود:
_ناجورا چہشکلین کہ من نیستم؟

و بلافاصله یک جمله در سرش تیر میکشد. یک جمله
کہ در بالکن طبقہی بالای همین خانہ، نیکی گویندہاش
بود: "علی، قاتلہا چطورین کہ حافظ نیست؟"
همین جمله کافی است تا حالی کہ میرفت تا بہلطف
حضور پناہ، بہسمت بہتر شدن میل کند، تغییر مسیر
دہد.

پناہ با ریزبینی این تغییر حالت را میبیند. بہ پشت
سرش نگاہ میکند و بعد قدمی بہ عقب برمیدارد. بہ
تبعیت از علی روی لبہی کاناپہی دیگر مینشیند. دو
کاناپہ چیزی حدود یک متر با ہم فاصلہ دارند. کیفش را

پایین پایش میگذارد و در حالیکه یکی از شانه‌هایش را
بالا میاندازد، بیخیال میگوید:

__ایشالا که تا اومدن مامانت این دستهی کاناپه‌ها
نشکسته. خب، میتونیم بریم سر اصل مطلب و من
بپرسم تو چته، یا درست‌ترش اینه... از وقتی از خونهی
من اومدی، چه اتفاقی افتاده و تو جواب بدی، یا...
بامکت خیرهی علی میشود. علی فقط نگاهش میکند
و پناه، متفکر بالای ابرویش را میخاراند و ادامه
میدهد:

__یا من برم دنبال نخود سیاه... نه، ببخشید... دیدن عمه
خانم و تو خودتو توی این تایم جمعو جور کنی و بعدش
برام حرف بزنی.

علی باز هم در سکوت نگاهش میکند. دنبال انتخاب

بین پیشنهادہای پناہ نیست. دنبال پیدا کردن ابتدای ماجراست. اینکه باید از کجا شروع کند. انگار هربار در دیدار با این دختر، برای شروع مشکل دارد. پناہ سکوت علی را انتخاب دومش تعبیر میکند. در حال بلند شدن میگوید:

_خداییش و اخلاقیشم در نظر بگیریم، سلام کردن هفتاد تا حسنہ دارہ. به این رزلبم نگاہ نکن، من شدیداً دنبال جمع کردن حسنہم، اصلاً ہم از عزیزت حساب نمیبرم و عمراً ہم قیافہش ترسناک نیست.

دقیقاً لحظہای کہ قصد دارد از مقابل علی بگذرد، مچ دستش اسیر دست علی میشود. بامکت سرش را میچرخاند. اول بہ دست پیچیدہی علی بہ دور دستان ظریف خودش نگاہ میکند و بعد هماننگاہ را سؤالی بہ علی میدہد. علی بدون هیچ نرمشی میگوید:

_گفتی دلت خوشه تنها کسی هستی که از خوب نبودن
حالم میشنوی...

پناه به اسارت دستش فکر میکند. باید معذب باشد، اما
عجیب است که از این لمس شدن حس بدی ندارد. شاید
حتی... به فکرش اجازه‌ی پیشروی نمیدهد و برای
بیشتر شنیدن از علی سر تکان میدهد.
علی با همان جدیت ادامه میدهد:

_پس وقتی پیش منی، فقط برای بودن با من اینجا،
نه جمع کردن حَسَنه و نه حتی جواب دادن به تلفن یک
همکار مرد خوب!

صد_و_پنجاه_و_شش

علی فقط چند ثانیہ در بہت چیزی کہ گفتہ است
میماند. ہرچند کہ چہرہاش از ہمان اول فقط قاطعیتش
را نشان میدہد. این اولین بار است، اولین باری کہ
حسی شبیہ بہ تملک و شاید حتی خودخواہی در رابطہ
با یک انسان کہ از قضا یک دختر جوان است، دارد.

این خودخواہی دقیقاً چیزی است کہ در این لحظہ
میخواہد. اینکہ آدملہای دورش برای او باشند... اینکہ
از یک جایی بہ بعد فقط بہ فکر خودش باشد.

پناہ اما بہتزدہ است. جملہی آخر علی میتواند تا
ساعتہا درگیرش کند و خواب امشبش را بگیرد: «نہ
حتی جواب دادن بہ تلفن یک ہمکار مرد خوب!»

نرمشی در نگاه علی نمیبیند. همینطور حسی در
کلامش، اما مفهوم جمله‌ی او چیزی نیست که بتواند
نادیده‌اش بگیرد و یا احمقانه فکر کند که اشتباه شنیده
است. بزاقش را قورت میدهد. به سرش تکان کوچکی
داده و خنده‌ی کمجانی میکند:
_ترسناک شدیا...

علی باتأیید سر تکان میدهد. بااطمینان میگوید:
_آره، ترسناک شدم. بیرحم شدم، میتونم گریه و عجز
آدما رو ببینم و دل نسوزونم. مثل چند دقیقه‌ی قبل که
توی همین حیاط، نیکی جلوی چشمم گریه کرد و من
فقط حس کردم دارم بالا می‌آرمش. دیگه آدم خوبی
نیستم و تو مجبوری که تا تموم شدن این ماجرا با یه
آدم بد مدارا کنی.

و بعداز گفتن این حرف دست پناه را رها میکند.

رد انگشتانش روی مچ ظریف پناه دردناک است. پناه
با مکث نگاهش را از روی صورت او برمیدارد.
نگاهی به عقب میاندازد و باز روی دسته‌ی همان
کاناپه جایگیر میشود. مثل چند دقیقه‌ی قبل، با همان
ژست.

برای فکر کردن به جملاتی که از علی شنیده و بهتی
که نصیبش شده است، وقت دارد. الآن باید به چیز
مهمتری فکر کند و سؤال مهمتری بپرسد:

__نیکی اونجا بود؟

پوزخند میزند:

__هنوزم اینجا است...

و با سر به سقف خانه اشاره میکند. پناه رد نگاهش
را نمیگیرد. بهجایش چند تار موی مزاحم را از روی
صورتش کنار میزند. تلاش میکند که نام نیکی را

طوری نبرد کہ انگار در مورد مهمترین آدم این روزها
صحبت میکند. هردویشان میدانند کہ نیکی یک دختر
ناتوان و ضعیف است کہ با تکیہ بر ضعفها و
مظلومیتهايش توانسته است سرنوشت علی را تغییر
بدهد. پناه کلامش را می‌شمارد و باحوصله میگوید:
_من و تو این دیدارو پیشبینی کرده بودیم، علی. مگہ
نہ؟

نفرت در چهرهی علی با سرعت وضوح پیدا میکند.
نگاهش را بہ سمت پنجرهی آشپزخانہ میدہد. بہسوی
حیاطی کہ ساعتی قبل، در آن، روبہروی نیکی ایستادہ
بود:

صد_و_پنجاه_و_ہفت

ولی پیش بینی نکردیم که وقتی هنوز نیکی خودشو
آدم مظلوم قصه میدونه... وقتی من پر از حرفم و باید
خفه خون بگیرم تا پرونده‌ی اون دادگاه لعنتی اعاده‌ی
دادرسی لو نره، باید چطوری دووم بیارم؟

پناه دستش را روی لبهی پستی کاناپه میگذارد و
خودش را کمی جلو میکشد. با آرامش میگوید:
_تو سختتر از اینا رو پشت سر گذاشتی، الان که داریم
بهسمتی میریم که قراره ازت رفع اتهام بشه، چرا باید
حرف دووم نیاوردن بزنی؟

عصبی از جا بلند میشود. به کدام سمت خانه باید برود
که از پنجره‌ها چشمش به حیاط نیفتد؟ به کدام سمت
خانه برود که خاطرهای از حافظ در آن نداشته باشد؟

کاش چشمانش نمیدید و حافظه‌اش یاری نمیکرد.
کاش فقط خودش بود و این دختر. بیهدف بهسمت
کانتر آشپزخانه میرود. چیز پوشیده‌ای که از پناه
ندارد. پس از حسش هم راحت میگوید:
_چون اون سخت‌رها رو از سرم میگذروندم. عزیزم
از پنجره به هر جایی نگاه نمیکرد، الا من. چون هنوز
نمیدونستم چقدر تو چشمش موجود نفرتانگیزام.
پناه بعداز کمی سکوت، بااحتیاط جواب میده:
_چرا فکر نمیکنی عزیزت ممکن به صدویک دلیل
دیگه نگاهت نکنه، هر دلیلی غیراز قاتل بودنت؟
دست علی مشت میشود و روی کانتر مینشیند.
چشمانش با حرص بسته میشوند. دارد برای یک دختر
درددل میکند، بیآنکه نیازی به سانسور ببیند:
_چون پنج سال پیش وقتی قتل عمد شد اتهام من، بهم
گفت که حال دلش با هیچی خوب نمیشه، از قصاصم می
گذره چون نمی تونه یه داغ دوباره روی دل خودش

بذارہ۔ اما تا روزی کہ سرش بہ سنگ الحد می خورہ
نہ دلش می خواد منو ببینہ و نہ حرفی ازم بشنوه۔

پناہ درمانده نگاهش را در فضای دلگیر خانه
میچرخاند. باید چطور حرف بزند تا تعهدی که داده را
زیر پا نگذارد؟ زمزمه میکند:

—اون برای پنج سال پیش بود، علی...
علی زمزمه‌هایش را نمیشنود و پناه از جا بلند میشود.
بحث را از جایی دیگر شروع میکند. از جایی که به درد
خودش و دادگاه اعاده‌ی دادرسی میخورد. جایی که
میتواند به کمک آن، مظلومیت مرد مظلوم و بداخلاق
پیش رویش را ثابت کند:

_تو امروز اتفاق توی بالکونو برام تعریف نکردی.
ضمن اینکه من هیچی از حرفایی که بین تو و نیکی
ردوبدل شده، نمیدونم.

دقیقا پشت سر علی میایستد و در سکوت منتظر
میمانند. یک دقیقه، دو دقیقه، شاید هم کمی بیشتر
زمان میبرد تا علی بهحرف بیفتد. از اتفاق درون بالکن
شروع میکند و با جزئیات میگوید. حتی شوک و
وحشت نگاه البرز را هم فاکتور نمیگیرد.
صد_و_پنجاه_و_هشت

از روزهای بعد میگوید. از دوری کردنهای البرز و

بیاهمیتی و کمکاری خودش برای توضیح دادن به او.
از امروز میگوید... از حرفهای نیکی و فوران
خودش. از اصرار نیکی برای نشان دادن دلتنگیاش و
از نفرت خودش که حالا با دیدن نیکی، بهصورت
تصادفی بالا میرود. از صدا زدن با تحکم عزیز و از
نارضاایتیاش از همکلامی نیکی و علی.
علی میگوید و تمام میکند. هیچچیزی را جا نینداخته
است.

وقتی آخرین جملهایش را میگوید، تازه متوجه میشود
که پناه کنار دستش به کانتر تکیه داده و دست ظریفش
کنار دست مردانه و مشتشدهی او قرار میگیرد. مثل
یک رسانای قوی که به انتقال کلمات کمک میکند.
پناه مهمترین سؤالی که ذهنش را مشغول کرده،
بااحتیاط میپرسد:

_اتفاق توی بالکن باعث شد که البرز چقدر دچار
سؤتفاهم بشه؟

علی به همسایگی دستهایشان نگاه میکند. فکش
سخت میشود. انگار قصد خرد شدن دارد:
_همه‌ش همین نیست!

پناه چند بار خیره به صورت درهم او پلک میزند:
_بقیه‌ش چیه؟

علی نیاز دارد چیزی را فشار دهد، بشکند، خرد کند.
دست پناه امروز چقدر مظلوم واقع شده است که برای
بار دوم اسیر دست پر قدرت علی میشود:
_همه‌چی بدتر از چیزایی که تا الان برات تعریف کردم
پیش رفت...

صد و پنجاه و نه

پناه لبھایش را با زبان تر میکند. این مرد برای گفتن
مصمم است و او مسیر گفتن را مشخص میکند:

همہچی بین تو و البرز بد پیش رفت؟

علی با درد چشمانش را رویہم فشار میدہد.

پلکہایش قصد نابود کردن ہم را دارند:

در مورد رابطہی من و البرز بعداً بہت میگم. خیلی

چیزای دیگہ بینمون اتفاق افتاد کہ باید بشنوی، اما الان

باید مہمتر از اونو برات تعریف کنم.

سکوت میکند و با سکوتش اجازه میدهد تا علی برای گفتن آن «مهم تر»، خودش را جمع کند.

رابطه‌ی حافظ و نیکی روزبه‌روز بدتر میشد. نمیشد تشخیص بدی حق با کدومشونه. یه جاهایی حافظ بیمنطقی رو به تهش میرسوند و توی تمام بیمنطقیهای اون، نیکی با سردی و دوری کردن، پایه‌ی ثابت شده بود.

فشار دستش را روی دست پناه بیشتر میکند. انگار برای گفتن ادامهی این قصه‌ی تلخ، نیاز به یک همراه دارد.

اختلافاتشون اونقدر علنی شده بود که همه از ریزترین جزئیاتشون هم خبر داشتن. دخالتها زیاد شده و همین موضوع، یکی از دلایل اختلافشون بود.

علی چشمانش را باز میکند و با حالتی عصبی، در

فضای مقابلش که آشپزخانه است، میچرخاند:
_تو همون روزا حافظ اومد سراغم. بریده بود.

پناه میتواند حدس بزند فشاری که برای گفتن روی
علی است، از ادامهی این جمله اوج میگیرد. همین
حدس باعث میشود که دستش را بهسختی زیر دست
علی بچرخاند. سختتر، انگشتان ظریفش را از لابه‌لای
انگشتان او رد کند و بعد منتظر بماند. علی نابودتر از
آن است که اهمیتی به نوع خاص همدردی او بدهد.
همینکه این دختر هست و او برای اولین برای
کسی حرف میزند، کفایت میکند:

_حافظ بریده بود، چون به اون حس رضایت نرسیده
بود. چون دیگه شرایط راضیش نمیکرد. با نیکی
ازدواج کرده بود تا بتونه روی یه زن سلطه داشته
باشه. به اون چیزی که میخواست رسیده بود اما

سردی و دوری کردن نیکی نمیداشت که کامش از این
موفقیت شیرین باشه.

علی سکوت میکند. سکوتش کمی طولانی میشود و
پناه برای شنیدن ادامهی این ماجرا، تنها سر تکان
میدهد. کلماتش را حبس میکند، مبادا رشتهی افکار
علی را پاره کنند.

_اون روز فقط من تو خونه بودم. مامان و عزیز رفته
بودن بازار. حافظ برای سر زدن به عزیز رفت بالا و
وقتی فهمید عزیز نیست، اومد اینجا.

علی بدون آنکه از جایش تکان بخورد ادامه میدهد:
_اومد و روی اون کاناپهی تکنفره نشست. همون
کاناپهای که چند دقیقهی قبل تو لبه‌اش نشسته بودی.
پناه بهسرعت سر میچرخاند و آن کاناپه را نگاه

میکند. انگار میتواند حافظ را روی آن تصور کند.
حافظ با همان پوست و چشمان روشن و موهای لختی
که چهرهاش را خاص میکرد.
صد_و_شصت

حالا صدای علی کمی میلرزد. یک لرزش خفیف که
پناه بادقت میتواند آن را حس کند.
_ اومد نشست اونجا. یه نگاه به کاغذایی که من روی
میز جلوی مبل ولو کرده بودم انداخت و گفت....
*_

جمعشون کن علی، داره حاله ازشون بههم میخوره.

خودکار در دست علی ثابت میماند و سرش را از روی فاکتورها بلند میکند. چشمکی میزند:

__بهسلامتی نیکی داره بابا میشه؟

بر خلاف تصورش، حافظ ادامهی این شوخی را نمیگیرد. برعکس همیشه با یک شوخی مثبت هجده بحث را به جاهای باریک نمیکشاند. بهجای اینها با دودست سرش را نگه میدارد. بدون مقدمه و زمینہچینی میگوید:

__علی، فکر نیکی پیش یکی دیگهست.

و این حرفش مثل یک جریان الکتریستهی قوی عمل کرده، علی را خشک میکند.

__هیچی ازش ندیدم، باینکه مدتهاست دارم تعقیبش میکنم و ردبهردش میرم! حتی یه تلفن مشکوک هم نداشته، اما من دارم حس میکنم پای یه مرد وسطه. علی نمیتواند پلک بزند... نمیتواند نفس بکشد...

نمیتواند حتی پرسد چه کسی؟! حافظ متکلموحده است:
 _یکی که من بیناموس نمیدونم کیه. نمیتونم پیداش
 کنم. نمیتونم گردنشو بشکنم و شاه‌رگ خودمو بزنم.
 علی حس میکند از یقه‌اش گرما بالا میزند. گرمایی که
 حرارتش نقطه‌ی ذوب دارد.

_نیکی این روزا توی خواب خیلی حرف میزنه. گاهی
 چرتوپرت می‌گه. گاهی تو خواب منو صدا می‌کنه و
 گاهی به یکی که من نمیدونم کیه التماس می‌کنه و
 ازش کمک می‌خواد. با یه کثافتی حرف میزنه که من
 نمیدونم کیه و نیکی اسم لعنتیشو تو خواب نمی‌گه

*

علی غیرارادی و با قدرت دستش را آزاد میکند و بعد

عصبی و بدون کنترل، با هر دودست سر خودش را میگیرد. مثل آن روز حافظ، شاید حتی بدتر از او. وضعیتش نگرانکننده است. صورت کبود شده‌اش، چشمان سرخش، قفسه‌ی سینه‌های که بالا و پایین شدنش نرمال نیست و فکی که قطعاً عضلاتش تا الان آسیب دیده است

پناه اینها را میبیند که به حرف میفتد. عذاب این مرد برایش غیر قابل تحمل شده است. در این لحظه نمیتواند بگوید چشم و گوشش از این حرفها پر است. نمیتواند بگوید آنقدر بدتر از این را دیده که با این احوال علی تحت تاثیر قرار نمیگیرد. حال علی او را متاثر میکند... بیشتر از حد نرمال و این برای یک خانم وکیل با چند سال سابقه، اصلاً عادی نیست.

برعکس دقایقی قبل دلش میخواست علی حرف نزند و
بیشتر از این عذاب نکشد. الان فقط حال بد او مهم
است. همین و بس. حتی با وجود اینکه میداند این
حسش به شدت غیر حرفهای است.
صد_و_شصت_و_یک

دستش باتردید بالا میآید و باتردید بیشتر روی یک
طرف صورت مردانهی او مینشیند. شوکه از لمس
تهریش یک مرد است، وقتی میگوید:
_علی، برای الان بسه!

برخلاف تصورش، علی مثل کسی که به این لمس شدن
احتیاج دارد، صورتش را میچرخاند. طوریکه
پیشانیاش روی نوک انگشتان پناه قرار میگیرد. علی
پیشانی خود را به این انگشتان فشار میدهد و زمزمه

میکند:

_الان که تو هستی باید بگم. الان که یکی رو دارم که
میشه بهش گفت، باید بگم. پنج سال توی بیکسی و
تنهایی، روزهی سکوت گرفتم. تو رو و این لحظاتو از
دست نمیدم، پناه.

پناه دستش را عقب نمیکشد. بازی انگشتان او و
پیشانی علی ادامه دارد. در این فاصله، گلولهای هم
همبازی گلوی پناه میشود. حسش چیست، خودش هم
نمیداند.

چند ثانیه بعد صدای در خانه، این بازی را تمام میکند.
علی سرش راعقب میکشد، درحالیکه گرمای
پیشانیاش را روی انگشتان پناه جا گذاشته است.

زمزمہاش گوش پناه را پر میکند:

_ببخشید، متوجه رفتارم نبودم. نباید...

و جملہاش را نصفہ میگذارد. پناه ابروہای پیوستہاش

را درہم میکشد. خودش نیست وقتی اشتیاقش را بہ

این لمس شدن نشان میدہد:

_برای اشتباہ نکردہ عذرخواہی میکنی؟

علی کف دستش را عصبی روی صورتش میکشد و

بعد بہسمت در میرود. در خانہ را کہ باز میکند. پایش

بہ زمین میچسبد. عزیز و نیکی ہردو پشت در خیرہی

او ہستند.

صد_و_شصت_و_دو

نگاہ نیکی به اوست و نگاه عزیز جدی و ناراضی به نیکی است. قبل از اینکه علی فرصت تجزیه و تحلیل شرایط را پیدا کند، نیکی وقتی برای اینکار نمیدهد. با سرعت و عصبی میپرسد:

— علی، عزیز چون که جواب درستی نمیده، تو به جواب سرراست بده. تو اینجا چیکار می کنی؟

صدای عزیز مثل خواندن حکم آخر در دادگاه نهایی است:

— نیکی، گفتم به تو ربطی نداره این قضیه. تا این پایین اومدنت، اونم وقتی من مخالف بودم، خیلی بیمعنیه.

و این جمله‌هاش نشان میدهد که نیکی الان سرخود و

بدون رضایت عزیز اینجاست. اینکه چرا عزیز از برخورد داخل حیاط و ملاقات الان علی و نیکی ناراحت به نظر میرسد، چیزی است که علی میتواند بارها به آن فکر کند و چند نوع نتیجه‌گیری داشته باشد.

نیکی سرش را بہ سرعت بہ سمت عزیز میچرخاند.
میداند کہ مجبور است در مقابل عزیز دست زیر را
بگیرد:

__ بہ من ربط دارہ، عزیز. من زن حافظم.

نگاهش را اینبار، ہم از عزیز و ہم از علی میدزدد:
__ علی ہم کہ بہ تشخیص دادگاہ، متہم بہ قتل اونہ.
حقمہ بدونم اگہ علی اینجاست، دورہی محکومیتش
تموم شدہ یا بہش مرخصی دادن.

و نمیگوید دلم حق دارد کہ بداند قرار است علی را
برای ہمیشہ ببیند و یا باز باید بہ دوریاش عادت کند.
اما علی... علی دلش میخواہد عزیز اینجا نباشد.

دلش میخواہد بدون ملاحظہی حضور او، دستش را
زیر گلوی این دختر بگذارد. کمرش را بہ پلہہا بکوبد و

هوار بزند: "تشخیص دادگاه یا کثیف بازی کردن تو؟"
و یا حتی بیشتر و بیشتر برود. آن دفتر را از پناه
بگیرد، در صورت نیکی بگوید و فریاد کند:
"عذاب وجدانم مثل زن حافظ بودند فقط در حد چند
خطه. اولی توی اون دفتر خاطرات و دومی توی
شناسنامه!"
صدای عزیز حکم اولتیماتوم دارد:

_نیکی، دیرت شد. اون بچه خونه ی همسایه اذیت
میشه.

علی بهجای تمام کارهایی که تمایل دارد با نیکی بکند،
موشکافانه عزیز را نگاه میکند. نمیتواند رفتارهای او
را تحلیل کند. اما چرا؟

نیکی سر به زیر میاندازد. لحنش مظلومانه است. مثل آن روزهایی که با پدرش درگیر بود... مثل روزهایی که با حافظ، با تنش میگذرانند. زمزمه میکند: _دارم میرم عزیز. فقط دوست داشتم قبل رفتن جواب سوآلمو بگیرم که نگرفتم.

عزیز در سکوت و با جدیت نگاهش میکند. علی اما نیاز دارد کمی خودش را تخلیه کند. میخواهد حالا که نمیتواند گلوی نیکی را فشار بدهد، فشار روی شانههای خودش را کمک کند. پوزخند میزند و در را بیشتر باز میکند. آنقدر که پناه تکیهداده به کانتر

آشپزخانه، در مسیر دید نیکی قرار بگیرد: _راه خروجم که خوب بلدی، نیکی. ببخشید که من مهمون دارم و نمیتونم بدرقهت کنم.

نگاه نیکی از کنار بدن مردانه‌ی علی راه میگیرد و به پناه میرسد.

صد_و_شصت_و_سه

یک لحظه هیچ عکسالعملی ندارد و بعد ناباور تکان کوچکی به سرش میدهد. لبهایش از هم باز میمانند و دموبازدم سرعتگرفتہاش از راه دہان انجام میگیرد. نگاهش با گیجی، از پناہ روی علی مینشیند. روی چہرہی خشک علی کہ برعکس پنج سال پیش، رنگی از دلسوزی و حمایت ندارد. همان نگاہ را باز بہ پناہ میدہد. او را بہیاد دارد. او را خیلی خوب بہیاد دارد. دختری کہ تمام مدت دادگاہ ہمقدم علی بود. در دادگاہ کنار گوش علی حرف میزد. ہنگام حرف زدن علی، نگاہ این دختر با فاصلہی کم روی صورت او ثابت بود.

دختری که برای بیگناه معرفی کردن علی از هر دری
وارد شده و باز به در بسته خورده بود. آن دختر حالا
اینجا است. در یک خانہی دربسته کنار علی. نیکی
حال خودش را نمیفہمد. اینکہ باید نگران باشد کہ

علی با وکیلش در یک خانہ است و یا اینکہ علی با یک
دختر جوان، زیبا و لعنتی در یک خانہی دربسته است.
نزدیک شدن پناہ را با قدمہای پر از آرامش میبیند و
صدایش را در احوالپرسی گرمی کہ با عزیز میکند
میشنود. حتی نگاہ جدی و معنادار عزیز را روی
صورت پناہ میبیند.
پناہ اینبار بہسمت او میچرخد و عادی میگوید:
_سلام خانم. حال شما چطورہ؟

نیکی نمیتواند از حال بدش بگوید. از فاصلهی
چندساعتی شانهی پناه با سینهی علی. حتی نمیتواند از
نگرانیش بابت برگشتن علی به آن زندان لعنتی بگوید.
ناچار است خودش را همسر مقتولی نشان بدهد که از
آزادی قاتل چندان راضی نیست. مجبور است پناه را
مخاطب قرار بدهد بهجای دادن جواب سلام او، با این
سؤال تکلیف حضورش را مشخص کند:
_من فکر میکردم وکالت شما پنج سال پیش تموم شده.
پناه لبخند میزند. از آن لبخندهایی که زیباییش را
بیشتر میکند. از آنهایی که صورت مینیاتوریاش را
نازتر و نیکی را درماندهتر میسازد:
_وکالتم تموم شده، نسبتم با این خانواده سر جاشه.

از نظر پناہ منطقی نیست بیشتر از این برای او توضیح بدهد. پس ادامہی توضیحاتش را رو بہ عزیز میدہد:
_اومدم دیدن پورانخانم کہ تشریف نداشتن. متوجہ شدم علی آقا برگشتن. گفتم یہ خوشامدی بگم. ہمین الان میخواستہم پیام بالا دیدن عمہخانم و عرض ادب کنم...

نیکی با درد پلک میزند، علی برای اولین بار از درماندگی یک زن ضعیف کلافہ نمیشود. تمام این سالہا بہ ایننتیجہ رسیدہ کہ پشت خیلی از مظلومیتہا، خودخواہیہایی خوابیدہ کہ بہلطف مظلومنامی، روز بہروز بیشتر میشود.

نیکی اما حال دیگری دارد.

در اصل با چند حس متفاوت درگیر است. در صدر تمام احساساتش، این حس جای زار زدن دارد کہ "علی از او متنفر است." دختری در کنار علی ایستادہ کہ

"میتواند وکیلش باشد یا ...

صد_و_شصت_و_چهار

صدایش میلرزد وقتی میگوید:

_خب، من رفع زحمت میکنم.

خطاب به عزیز ادامه میدهد:

_همین که خیالم راحت شد غیبت چهارشنبه‌ها تون

به‌خاطر کسالتتون نیست، عالیہ.

علی یک دستش را در جیب فرو میکند و با دوانگشت

دور دهانش را لمس میکند. عزیز دیدارهایش را با

نیکی حذف کرده... اما چرا؟!

نیکی پای رفتن دارد و ندارد. دلش میخواهد از اینجا
فرار کند. از مقابل چشمان عزیز و آن وکیل لعنتی
خوشگل، اما ماندن را هم میخواهد. دست خودش
نیست که سیر نشده است. دست خودش نیست که
چشمانش نگاه کردن به علی را میخواهد. پنج سال او
را ندیده. پنج سال مدت کمی نیست.
کلمهی خداحافظی را کمی طولانی زمزمه میکند تا وقت
داشته باشد صورت خالی علی را بگردد. در دلش
زمزمه میکند: "لعنتی، من هنوز ازت سیر نشدم..." و
بر زبان میآورد:

__من باید برم علی. حیف کہ حافظ نیست و بہ خاطر
نبودن اون، رفاقتی ہم نیست کہ من بہ بہانہش بتونم
خونہم دعوت کنم تا با ہم گپ بزنیم.

علی قدم اول را عصبی و بلند برمیدارد. پناہ بازویش
را میگیرد. اسمش را با خواہش صدا میکند و عزیز با
تحکم، درحالیکہ اینبار مخاطبش علی است، میگوید:
__تمومش کن.

نیکی متأسف سر بہ زیر میاندازد و بعد بہ سمت
خروجی راہرو میرود. کسی بدرقہاش نمیکنند. ہیچ
کسی و نیکی وارد حیاط میشود و کمی بعد صدای بہہم
خوردن در حیاط، نبودنش را اعلام میکند.
عزیز با لحنی کہ پیداست دارد نسبتاً اعصاب متشنجش
را کنترل میکند، پناہ را مخاطب قرار میدہد:
__پناہ، اگہ میخوای بیای بالا، قبل از کہنہ شدن چاییم
منتظر تم.

میگوید و بهسوی پلهها میرود. بعد از رفتن عزیز،
دست علی روی ستون در مینشیند و سرش را روی
بازویش میگذارد. فشاری که تحمل میکند، پلکانی بالا
میرود. عزیز، نیکی، حرفهایی که تکرارشان سم را
در خونس تزریق میکند و مرخصیای که حدود ده روز
بعد به پایان میرسد. باید سرش را به کدام دیوار

بکوبد؟ چشمانش بستهاند. عطر آشنای پناه از جایی
نزدیکتر، در شامهایش میپیچد و صدایش با ملایمت در
گوشش مینشیند:

_خوبی تو؟

علی جوابی نمیدهد. خوب نیست. ابداً خوب نیست و
البته که پناه این را میداند. اما دلش می خواهد چیزی
از علی بشنود. دلش می خواهد علی از حالش بگوید که

نمی گوید. به ناچار به سراغ جمله ی بعدی می رود:
_برعکس تمایلم مجبورم برم بالا. تو کاری نداری؟
علی اینبار و با حفظ حالتش جواب میدهد:
_داری میگی مجبوری، پس باید بری. به من باشه،
نمیدارم از اینجا جم بخوری. من لازمت دارم.
چهرهی پناه را نمیبیند، اما این عین واقعیت است...
پناه را لازم دارد. دقایقی قبل، انگشتان این دختر روی
پیشانیاش معجزه کرده بود.
صد_و_شصت_و_پنج

همانطور که از پشت به یخچال تکیه داده است،
باسرعت صفحهی پیامرسانش را چک میکند. از

پیامهای دوستانش میگذرد و پیامهای کاریاش را در
الویت قرار میدهد. مدتهاست که کارهای دیگرش را
به حالت تعلیق درآورده‌است. با خودش قرار گذاشته که
تا تمام شدن پرونده‌ی علی فکرش را درگیر هیچ
موضوع دیگری نکند و همه‌چیز را برای بعد از بسته
شدن پرونده بگذارد.

—
اصلاً شنیدی چی گفتم؟

این را مادرش با صدای بلند میگوید و پناه متعجب سر
بلند میکند. مادرش با دیدن توجه او دوباره به کارش
مشغول میشود و ضمن زیرورو کردن سبزمینیهای
در حال سرخ شدن میگوید:

—خب، مشخصه نشیدی. از اول بگم؟

در جایش جابه‌جا میشود و باز نگاهش را به
گوشیاش میدهد:

__ شنیدم مامان. نمیخواه از اول بگید. منتها مگه من و شما قرار نگذاشتیم که در مورد این موضوع بعداً صحبت کنیم؟ من نمیفهمم الان چرا باز سر این بحثه؟
فرزانه بشقاب را روی گاز و کنار ماهیتابه میگذارد و در حال برداشتن سبزمینیهای سرخشده میگوید:

__ پناه، این بحث بین من و تو تموم شدهست. تو به من توضیح دادی که تا بعد از پرونده‌ی علی نمیخواهی به فرزند یگانه و پیشنهادش فکر کنی. اینو من میدونم، اما خانوادگی یگانه که نمیدونم.

باسرعت جواب یک از پیامهای مهمش را تایپ میکند و همزمان جواب فرزانه را میدهد:

__ خب بهشون بگید، مادر من. این که راهحل داره!
صدای جلیز وولز سبزمینیهایی که در ماهیتابه ریخته

میشوند، در صدای فرزانه میپیچد:

_دیروز به مامان این آقا فرزاد همینو توضیح دادم. چی

جواب داده باشه، خوبه؟

منتظر باز شدن عکسی که قصد دانلودش را دارد

میشود:

_چی جواب داد؟

_هیچی... خندید و گفت: خانم، اصلاً ما نمیخوایم برای

خواستگاری بیایم. میخوایم بیایم خونهتون یه چایی

بخوریم و بریم. اینجوری هم راهمون نمیدید؟

و بعد دوباره برای دیدن چهرهی پناه لحظهای به عقب

نگاه میکند:

__ به خدا پناه، اونقدر خجالت کشیدم که حد نداره. طرف
با زبون بیزبونی داره میگه شما ما رو راه نمیدی
توی خونهتون.

از سماجت محترمانهی مادر فرزاد، چینی به بینی
میاندازد. بعد از دیدن عکس، گوشی را قفل میکند و
روی کابینت میگذارد. قدم زنان بهسمت مادرش
میرو:

__ خانم یگانه هم دقیقاً هدفش این بوده شما رو خجالت
بده که به هدفش رسیده. اما واقعاً اگه فقط برای یه
شبنشینی و بهقول خودش چایی خوردن بیان اینجا،
بحث خواستگاری رو وسط نمیکشه؟ بهنظرت یکم
نشدنی نیست، ماما؟

و بعداز گفتن این حرف چند سیبزمینی سرخکرده
برمیدارد و به دهان میگذارد.
فرزانه بهتأیید سر تکان میدهد:

_معلومہ کہ حرف خواستگاری پیش می‌آد. ولی وقتی
جواب ما مشخصه، وقتی گفتیم همه‌چی باید باشه برای
بعداز تموم شدن پرونده‌های که روی دست پناهه، اونا
تهش چندتا جمله میگن و بازم خواستگاری رسمی
میمونه برای بعد.

صد_و_شست_و_شش

پناه صورتش را از داغی سبزمینیه‌ها جمع
میکند. دستش را مشت کرده و جلوی دهانش میگیرد و
بعداز قورت دادنشان میگوید:
_مامان، من همونشم الان نمیخوام. ضمناً اصلاً

برنامہی من این شبا مشخص نیست. اگہ مشکل ندارن
شبہی کہ میان من نباشم، بقیہش بہ من ربطی ندارہ.
میخوان بیان، بیان، مهمون شما ہستن.
و دوبارہ تعدادی سبزمینی برمیدارد.
فرزانہ ناراضی نگاہش میکند:

__پناہ، بہنظرت بیاحترامی نیست؟ اونا بہخاطر تو
میان... حتی اگہ بہعنوان یہ مهمونی عادی بیان.
نبودن تو میتونہ دلخورشون کنہ. ببینم اصلاً چقدر از
پروندہی علی موندہ؟ کی درخواست اعادہی دادرسی رو
میدی؟

پناہ دستبہسینہ میشود و بہ کابینت کنار گاز تکیہ
میدہد. نگاہش را خیرہ بہ پارکتہا میدوزد و کوتاہ

جواب میدهد:

_تموم میشه. بهوقتش تموم میشه.

فرزانه مادرانه میگوید:

_خیلی خوبه که داری برای این پرونده ویژه وقت

میداری. علی خیلی پسر آقا و متینیه. در اون حدی هم

که تو برام تعریف کردی، بیگناهی، بیگناه. پوران

طفلم که با اون تن مریضش، همین یه پسر و داره.

کاش این پرونده ختم بهخیر بشه. هم بهخاطر علی، هم

پوران.

پناه به جملهی مادرش فکر میکند. به اینکه خیلی دور

نیست وقتی که بهخاطر علی و مادرش و البته کمکاری

خودش این پرونده را برای بار دوم بهدست گرفت. اما

حس امروزش به این پرونده چیز دیگری است.

انگار پیروزی این پرونده در نظرش مثل قبل یک
پارہ خط نیست کہ یک طرفش علی و طرف دیگرش
پوران باشند. پناہ یک مثلث در ذہنش دارد. مثلثی کہ
یک ضلعش را علی، ضلع دیگرش را پوران پر کردہ و
ضلع سوم... نمیداند از کی، اما انگار کسی کہ روی
ضلع سوم این مثلث ایستادہ خودش است. انگار این

پروندہ باید بہ پیروزی برسد، بہ خاطر خودش. برای
اولین بار بہ پیروزیاش در پروندہ بہ دلیل پربارتر شدن
رزومہی کارشاش فکر نمیکند برای اولین بار دلش
نمیخواہد با خودش روراست باشد. دلش نمیخواہد بہ
این فکر کند کہ وقتی با علی است، فقط درگیر گذشتہ
نیست. تہریش علی حواس چشمانش را پرت میکند...

مادرش هنوز حرف میزند. پناه میشنود و به نوک
انگشتانش نگاه میکند. چند لحظه‌ی بعد نوک
انگشتانش در حصار مشتش قرار میگیرند.

مادرش هنوز حرف میزند و اینبار لحنش خواهش
دارد:

_بذار خانوادہی یگانہ بیان، پناہ. نمیذاریم حرف
خواستگاری رو بندازن وسط. بذار خیالشون راحت
باشہ کہ ما سر کارشون نداشتیم و اگہ داریم
خواستگاری رو عقب میندازیم، فقط بہخاطر شرایط
کاری توئہ و بس.

تکیہاش را از کابینت برمیدارد. کلافہ این کار را
میکند. "فقط شرایط کاری"؟!

مثلت برای بار دوم در ذہنش شکل میگیرد. یک
ضلعش علی است، یک ضلعش پوران و ضلع دیگر...

ضلع دیگر خودش است، آنہم در حالیکہ نگاہش فقط
به علی است.

صد_و_شصت_و_هفت

آسانسور در طبقہی سوم میایستد. منتظر میشود تا
در آسانسور باز شود. مردی کہ مقابل در ایستادہ،
منتظر خروج او میشود و او با قدمہایی کہ انگار
توانی در آنها نیست خارج میشود. به تابلوی بالای در
نگاہ میکند. "کافینت برادران.."

اولین بار است کہ میخواہد پا بہ محل کار جدید البرز
بگذارد. در اصل ہر چندوقت یکبار البرز بہ کار
جدیدی مشغول میشود کہ معمولاً ہم چند ماہی بیشتر
در آن دوام نمیآورد.

وارد سالن کافینت میشود. جایی که شش میز مجهز به سیستمهای کامپیوتری و شش مسئول پشت میزها قرار گرفتهاند. البرز را پشت میز شمارهی سه پیدا

میکند. با همان قدمهای سست به آن سمت میرود. البرز هنوز متوجهش نشده است. در اصل تمام توجهش معطوف دختری است که بهعنوان اربابرجوع، صندلی مقابل او را اشغال کرده. نزدیکتر که میشود، صدای با ناز دختر را میشنود و لبخند البرز و توجه او به صورت او را بهتر میبیند.

__ پس چرا به من گفتن وامی که مربوط به جواز کسب ثبتنامشه، شروع شده ؟

البرز با حوصله و البته تفریحکنان جواب میدهد:

__ خیلی به اخبار اعتماد نکنید، خانم. گاهی یه چیزایی

اعلام میشه که اصلاً صورت جلسہش ابلاغ نشده.
درہر حال من میتونم بہتون پیشنہاد کنم شمارہی منو
داشته باشید کہ گاہی برای گرفتن خبر موثق این وام،
باہام تماس بگیرید.

دختر ابروہای تتوشدہاش را بالا میدہد. شمارہای را
کہ البرز روی یک کاغذ یادداشت میکند میگیرد و با
یک خداحافظی نسبتاً طولانی از پشت میز بلند میشود.
نگاہ البرز با بلند شدن دختر بہ سمت بالا حرکت میکند
و دقیقاً همان لحظہ چشمش بہ نیکی میافتد.
لبخندش خیلی زود محو میشود. چہرہی بیروح و
رنگپریدہی نیکی، علت این محو شدن است.

باسرعت از جا بلند میشود و بہتزدہ میگوید:
_نیکی!

نیکی برعکس او خودش را روی صندلی رها میکند.

جانی برای سر پا ایستادن ندارد.

البرز هر دودستش را روی میز میگذارد و بهسمت او

خم میشود. با نگرانی و خیلی سریع، میپرسد:

__این چه وضعیه داری، تو؟ چی شده؟

نیکی شال نسبتاً نامرتبش را از زیر گلو آزاد میکند.

به وسایل روی میز خیره میشود و نجوا میکند:

__دیشب ن خوابیدم...

__خب چرا؟

جواب دادن به این چرا، قطعاً صدها سؤال دیگر را

برای البرز ایجاد میکند. دقیقاً مثل خودش. مثل خودش

بعد از دیدن علی. مثل سؤالهایی که ایجاد شده و

بیجواب مانده است. بازهم زمزمه میکند:

__علی برگشته!

صد_و_شصت_و_هشت

سکوت البرز که طولانی میشود. سر بلند میکند.
مخاطبش شبیه کسی است که صاعقه سرتاپایش را
خشک کرده.

البرز پلک نمیزند. نفسش هم یک دورهی فشردهی
حبس شدن را طی میکند. چهرهاش یکناباوری کامل را
فریاد میزند و البرز در میان همین حالش زمزمه
میکند:

_علی برگشته...

نیکی در عین بیحسی، صورت او را میگردد:

_یعنی تو نمیدونستی؟ دارا بهت نگفته؟

البرز با فکری درگیر و چهرهای ناباور جواب میدهد:
_من و دارا خیلی وقته با هم ارتباطی نداریم.
و بعد مثل کسی که از خواب پریده باشد سری تکان
میدهد و بعد با سرعت از نیکی میپرسد:
_برگشته، یعنی آزاد شده؟ مگه دو سال از حبشش باقی
نمونده؟
نیکی پوزخند تلخی میزند:
_نمیدونم، البرز. درواقع انگار علی نمیخواه که
بدونم.

البرز گیج و گنگ و بازهم به سرعت میپرسد:
_تو دیدیش؟!

سر تکان میدهد:

__آره، من دیدمش. دیدمش که الان مثل یه مردهی
متحرک، خودمو به تو رسوندم که ازت بپرسم گناه من
چیہ؟

گرہ ابروهای البرز، کور میشود:

__بحثون شد؟

بغض باسرعت مسیر گلو تا چشم نیکی را طی میکند:

__بحث؟ نمیدونم اسمش بحث بود یا نه، وقتی تقریباً

اون خودشو خالی میکرد و من میشنیدم. البرز، علی

از من بیزاره... تو کلمه به کلمه حرفاش اینو ابراز

میکنه. اون تقصیری ندارهها. سرنوشت من همینہ.

اینکه بابام نخوادم، شوهرم تو جوونی بمیره و قاتل

شوهرم به خاطر جرمی که کرده و حبسی که کشیده، منو

مقصر بدونه...

البرز برای لحظاتی ساکت میماند. این جملات نیکی

چیزی نیست که بخواهد راحت در موردشان اظهارنظر کند و یا حتی دلداریاش بدهد. پنج سال فکر کردن، پنج سال مرور کردن گذشته او را به عجله نکردن عادت داده.

نیکی مظلومانه پلک میزند. اولین قطره‌ی اشک با سرعت بر گونه‌هایش راه میگیرد:

_من بیشتر از علی صدمه ندیده باشم، کمتر ندیدم. نمیدونم علی میخواد تقاص چیه از من بگیره.

قطره‌ی دوم تا لبهای نیکی پیش میرود و همانجا شکسته میشود:

_علی پنج سال توی زندان حبس کشیده و من، توی آزادی. پنج سال با یه خواهر سندرم دان، خودم بودم و خودم. منم کم نکشیدم. حداقل تو که دیدی، البرز. تو که

تنہا کسی بودی کہ گاهی بہ دادم رسید. تو کہ میتونی
اینو بفہمی.

و البرز بازہم سکوت میکند. ربط این مسائل را بہ ہم
نمیفہمد.

صد_و_شصت_و_نہ

متوجہ نمیشود چرا الان نیکی از خودش و مشکلاتش
میگوید، درحالیکہ بحث دربارهی علی و آزادی
بیمقدمہی اوست.

البرز تمام این سالہا فکر کردہ است... بہ داغ حافظ و
مرگ مظلومانہاش. بہ شہادت خودش در دادگاہ،

بر حسب آنچه که دیده بود. به فریادهای علی برای
اثبات بیگناهیاش و به سر بهزیرافتادهی نیکی و
گفتههایی که صحن دادگاه را در سکوتی مرگبار
فروبردهبود.

البرز لبهایش که در همین چند دقیقه خشک شده را
بههم میساید. سؤالی را که صدها بار در این پنج سال
به آن فکر کرده، مزهمزه میکند و بعد بهحالت زمزمه
میگوید:

_نیکی، الان که دیگه پنج سال گذشته و بهتشخیص
دادگاه، قاتل حافظ علیه، ولی یه سؤال تمام این سالها
برای من بیجواب مونده...

نیکی با پشت دست لرزانش گونهایش را پاک میکند و
سر تکان میدهد.

البرز خیره به چشمان او با احتیاط میپرسد:

__بحث قتل کہ مشخصہ۔ مشخصہ علی قاتلہ و داد گاہ ہم
کہ ہمینو تشخیص داد، ولی حرفای توی داد گاہت
چی... حقیقت داشت؟ علی واقعاً عاشق تو بود؟
صد__و__ہفتاد

نیکی نگاہ میدزدد۔ چسب روی میز، تقویم رومیزی و
منگنہ و تمام محدودہی روی میز را نگاہ میکند۔ بہ
ہمہجا، الا نگاہ منتظر البرز۔ مظلومانہ زمزمہ میکند:
__البرز، تو کہ خودت با چشمای خودت دیدی۔ برای چی
بعداز پنج سال میپرسی؟
البرز با مکث جواب میدہد:

__بہ دیدہہای من کاری نداشته باش۔ دلم میخواد بعد

پنج سال از خودت این واقعیتو بشنوم. علی واقعاً عاشق
تو بود؟

دست نیکی می‌لرزد و در میان دست دیگرش، روی
پاها بههم می‌پیچد:

یعنی به چشمای خودتم اطمینان نداری که می‌پرسی؟

ده دفعه، شایدم بیشتر، من و حافظ جلوی شماها
دعوامون شد. خوبه بودی و هربار دیدی که علی چقدر
برای دفاع از من خودشو میکشت. میدیدی که بدون
ترس جلوی حافظ درمیومد.

کمی سکوت میکند. چشمانش از روی میز تا روی
دستهایی که قصد جان هم را کرده‌اند پیش میرود و
سپس با زمزمه ادامه می‌دهد:

__بعدم، وقتی تو تنها کسی بودی که توی بالکن دیدی
علی منو بغل کرده، دیگه این سؤالہات خیلی بیمعنیہ.
اونم بعد اینہمہ سال.

البرز چشم باریک میکند. نگاہ دزدیدن نیکی را
نمیفہمد. چہرہی نیکی در این لحظہ مظلومتر از ہر
زمانی است.

نیکی زیر نگاہ خیرہ و سکوت سنگین او از جا بلند
میشود. با دست لرزان لبہی شالش را لمس کردہ و
جایی نزدیک بہ شانہی البرز را نگاہ میکند:
__من باید برم، البرز. این روزا خیلی کم حواسم بہ
نیلوفر ہست. تو ہم کہ تایم کاریتہ.

البرز او را برای بیشتر نشستن دعوت نمیکنند و تنها
میپرسد:

__تونستی از اون دکتر برای پر کردن دندون نیلوفر وقت بگیری؟

به معنی رد کردن سر تکان میدهد:

__تا آخر ماه نوبتهاش پر بود... میگم که...

البرز سرتاپایش را برانداز میکند. چقدر خبر برگشت علی این دختر را بهم ریخته است! چقدر زیاد.
__بگو...

نفسش را به بدترین شکل ممکن آزاد میکند:

__میتونی بری پیش دارا و ازش بپرسی که چرا علی آزاد شده؟ احتمالش هست که بدونه؟

البرز جواب نمیدهد. نیکی کمی صبر میکند و چون جوابی نمیگیرد، بدون آنکه نگاهش کند، واژه‌ی خداحافظی را زمزمه میکند.

البرز با نگاه بدرقه‌اش میکند، درحالی‌که به‌هیچوجه او را نمیفهمد. نگاه دزدیدن واضح و پر تکرار او را درک

نمی‌کند. نمی‌فهمد چرا باید برگشت علی او را نگران
کند. علی مجرم است و مجازات شده و این قطعاً تقصیر
نیکی نیست. اینهمه نگرانی او، نگاه دزدیدنش...؟!
پوفی می‌کشد. دست‌به‌سینه می‌شود و به‌سمت پنجره
می‌چرخد. خوب است که خبری از ارباب‌رجوع جدید
نیست.

صد_و_هفتاد_و_یک

از شانه به ستون پنجره تکیه می‌دهد و به فضای سبز
مقابل ساختمان کافینت خیره می‌شود. سؤال‌هایی که از
نیکی پرسیده را با خودش مرور می‌کند. جواب‌های او

را ہم... هیچکدام از جوابهای نیکی با دیدههای البرز
تناقض ندارد. دیدههایی که روز دادگاه، بعد از اینکه
دست روی قرآن گذاشته بود، یکبهیک آنها را بازگو
کرده بود. بدون اغراق، بدون کم و زیاد.
فریادهای از ته گلوی دارا هنوز در گوشش است.
"نارفیق"... و سکوت عجیب علی. علیای که ناباور
فقط نگاهش کرده بود و آن نگاه، پنج سال تمام، هر شب
قبل از خواب مهمان چشمان البرز شده بود.
نگاهش همینجاست. به سمت دختر و پسر جوانی که
روی نیمکت، دست دور شانهی هم انداخته و فکرش
خیلی عقبتر. فکرش به اندازهی پنج سال قبل به عقب
رفته. یک برگشت به روزی که جزو دفعات آخری بود
که دورهم جمع شده بودند.

_دارا، آرزو کن!

این را ساغر با هیجان میگوید. دارا به مضحکترین
شکل ممکن کف دستها را رویهم میگذارد و چشم
میبندد.

چشمهایش را که میگشاید، بازهم ساغر را میبیند که
او را مخاطب قرار میدهد:

_چی آرزو کردی؟

دارا نگاهش میکند. با یک انگشت روی بینیاش را
میخاراند و درحالیکه لبهایش کش میآیند، میگوید:
_اینکه پوست تو یه درجه روشن بشه.

ساجر که جیغ میزند، علی نگاهی به بقیهی میزهای
کافیشاپ میاندازد. خدا را شکر، بهجز یک میز،
باقیشان خالی هستند، اما علی با درنظر گرفتن نگاه

خیرھی پرسنل جوان کافیشاپ، تذکرش را میدهد:

_ساغر، یکم رعایت کن...

ساغر با نارضایتی میگوید:

_آخه ببین چی میگه، علی...

علی نگاهش را از اطراف برمیدارد. برای لحظهای از

چهرهی درهم نیکی و عصبانی البرز میگذراند و به

ساغر میدهد:

_خیلی آدم صاحبنظری در موردت نظر نداده که جیغ

میزنی. دارا بوده.

دارا بیقید میخندد:

_یعنی عاشقتم، علی. یهجوری قهوههای میکنه،

وایتکس هم جواب نمیده.

علی بیا همیت نگاهی به ساعت مچپاش میاندازد:

_فوت میکنی اون کیک کجوکولهتو یا نه؟ نیکی و

حافظ که مهمونن، منم باید برم جایی.

دارا بیمقدمه شمعها را فوت میکند. ساغر و نیکی

دست میزنند و حافظ بیحوصله میگوید:

_ایشالا حالا که یه سال بزرگتر شدی، یکمم سن

عقلیت رشد کنه.

دارا بهتأیید سر تکان میدهد:

_ایشالا دعای تو بگیره. دعای من که سر تولد تو

نگرفت. دعا کرده بودم از سگ آقای پتیبودن فاصله

بگیری که نگرفتی.

صد_و_هفتاد_و_دو

حافظ پوفی کشیده و متأسف دستی به پیشانیاش
میکشد. این روزها کمتر وارد این سبک کلکلهای
همیشگیشان میشود. آنقدر احوالات زندگیش پر از
کلکل و یکیبهدو هست که به این شوخیهای همیشگی
که جزو عادتهای جمع ششفرهشان است جوابی
ندهد.

دارا بیآنکه کسی بگوید و بیهیچ ادا و اصول
اضافهای، با چاقو کیک را میبرد. برعکس هربار،
نیکی با ساغر همراهی نمیکند و ساغر درحالیکه سعی
دارد صدایش را کنترل کند تا از علی تذکری نگیرد،
تولدت مبارک را میخواند.
طبق عادت گذشته، تولدهایشان به همین سادگی برگزار
میشود. بدون ردوبدل کردن کادو.

با اشارہی علی گارسون بر سر میزشان میآید و کیک را برای برشزدن و تقسیم کردن با خودش میبرد.

لحظاتی بعد ساغر اولین ظرف کیک را مقابل نیکی میگذارد و نارضایتیاش را از سکوت و کسالت چهرہی او به این شکل بهزبان میآورد:

_الان این بشقاب برای تو، دومیش برای شوہرت. بلکہ قیافہتون از این حالت آویزون بودن دربیاد.

حرف ساغر نگاہ دارا و البرز را بادقت بیشتری روی آندو مینشانند. علی اما با چہرہای بهظاہر بیتفاوت با کشیدن جعبہی دستمالکاغذی بہسمت خودش، نگاہش بہ آنسو نمیچرخد. البتہ کہ دارا و البرز تا این لحظہ متوجہ سکوت غیرمتعارف این دو شدہ بودند. انگار

بہنوعی ہمہ بہ این حالتہای تکراریشان عادت
کردہاند.

ہرچند کہ نگاہ اینبار البرز متفاوت است. سکوتش ہم
غیرعادی بہنظر میرسد. بہوضوح از نگاہ کردن بہ
علی اجتناب میورزد. البرز چند روزی است کہ حرفی
برای گفتن ندارد. دقیقترش این میشود؛ از روزی کہ
در بالکن، نیکی و علی را در آغوش ہم دیدہ بود. از
روزی کہ انگار بہ سرتاپایش برقی با ولتاژ بالا وصل
کردہ بودند. از روزی کہ جان کندہ بود تا قدمہایش
بہسمت عقب بروند و زبانش این بیآبرویی را فریاد
نزند. نیکی و علی! علی؟ علی؟ مگر میشود؟ علی با

آنہمہ اصرارش بہ پایبندی بہ اخلاقیات... آنہم با

نیکی، زن داییش؟ یک محال اتفاق افتادہ بود. این را

مطمئن بود. اما با دیدہہایش چه میکرد؟!
با صدای ساغر بہ لحظہ برمیگردد. بہ جایی کہ
ششفرہ دور یک میز جمع شدہ بودند و از فکر اینکہ
علی و نیکی از عمد روبہروی ہم نشستہ بودند.
_البرز، اگہ از ہیروت اومدی بیرون، کیکتو بخور.
البرز با مکث و متفکر بشقاب کیک را جلوتر میکشد.
از آن روز، ہرروز، ہر ساعت و بیاغراق ہر لحظہ
منتظر بود. منتظر اینکہ علی بیاید و توضیح بدہد.
بگوید کہ ہمہچیز یک سوء تفاہم بودہ. بگوید کہ مثلاً
نیکی پایش سر خوردہ و در آغوشش افتادہ است.
زبانہ خشک میشود و از فکر خوردن کیک
خوشرنگ مقابله اش احساس تہوع بہ او دست میدہد.
صد_و_ہفتاد_و_سہ

سعی میکند آن صحنه را بهیاد آورد.

نوع در آغوش هم بودن نیکی و علی را. بارها برای انجام این کار تلاش کرده و چیزی عایدش نشده است. آنقدر شوکی که در آن لحظه نصیبش شده بود پر قدرت بود که نتواند آن صحنه را تجسم کند.

صدای بلند حافظ اینبار افکارش را کاملاً پس میزند. باترحم به حافظ نگاه میکند. چند روزی است که حافظ برایش تبدیل به یک موجود ترحمبرانگیز شده است. یک موجود مفلوک که میتواند ملعبهی دست این و آن باشد. شاید هم... شاید هم نباشد. این شاید دلچسبترین حرف ربط افکارش است؛ بهشرطیکه علی یک توضیح قانعکننده داشته باشد. صدای حافظ بدون در نظر گرفتن فضایی که در آن هستند، بلند است:

__حرف مفت نشخوار نکنی، نمیشه... نه؟ من نگفتم
بهت این مانتوی لعنتی رو نپوش؟ نگفتم برای نشون
دادن تن و بدنت حراجی راه ننداز که بد میبینی؟
البرز نمیفهمد این بحث چطور شروع شده است. جواب
نیکی بغض دارد.

__اما این مانتو که انتخاب خودت بود. خودت گفتی بهت
میآد. چرا بهانه میگیری، حافظ؟

حافظ با پشت دست و صدادار بشقاب کیکش را به
عقب هل میدهد:

__من توی اون اتاق پرو لعنتی چقدر میدون دید داشتم؟
ضمناً وقتی خریدی، قرار نبود زیرش تاپ قرمز بپوشی.
علی چنگال را با حرص در کیک فرو میکند. خون در
رگهایش میجوشد. درواقع همین بیمنطقی حافظ،

بسیاستی و بچگانه زندگی کردن نیکی علت این نقطه‌ی جوش است. باید چکار کند؟ قطعاً دنبال حل کردن مشکل این دو نیست. عمق فاجعه بیشتر از آن است که بشنود آن را حل کرد و بعد از اتفاقی که در بالکن افتاد، علی فاتحه‌ی کمک کردن به دو انسان به بلوغ نرسیده را برای همیشه خواند. اما کاش شعور این دو نفر به درک شرایط برسد. به حضور در یک مکان عمومی. به اینکه چهار نفر دیگر دور این میز هستند که این دو میتوانند با نهایت قدرت شبشان را خراب کنند. حافظ با قدرت بیشتر و البته بیملاحظه‌تر ادامه میدهد:

_تقصیر تو نیستا. اصلاً تقصیر تو نیست. من زیادی جلوت دولا و راست شدم، تو تصور کردی میتونی یه خرسواری سیری بکنی.

نیکی بغض میکند و چشمانش را روی ظرف کیک
ثابت نگه میدارد. دیگر برایش عادی شده است. عادی
شده که جلوی این جمع تحقیر شود، توهین بشنود و
گریه کند.

دارا با دیدن حال نیکی با لحنی نادر و دلسوزانه
میگوید:

_بابا، حافظ... چرا سختش میکنی . یه مانتوئه دیگه.
الان سر راه یکی دیگه بخرید، اینم بندازید دور.

حافظ ابداً حوصلهی دارا را ندارد:

_تو به لودگیهات ادامه بده. راهکاراتو دودستی
بچسب، بهوقتش برای خودت استفاده کن.

صد_و_هفتاد_و_چهار

فک علی قفل میشود و نگاهش بین دارا و حافظ
میرود و برمیگردد. اعتراض اینبارش تنها به خاطر
حافظ و نیکی نیست:

_تو هم وقتی اونقدر شعور نداری که قرار نیست توی
هر بار دورهمی، حال بقیه رو بگیری، بتمرگ توی
خونہت.

حافظ پوزخند میزند. مدتهاست رابطہاش با علی به
یک رابطہی نیمبند تبدیل شده است. یک رابطہی بیمار:

_تو الان باز دوتا قطره اشک نیکی رو دیدی، حس
فردین بودن تو فوران کرد یا وکیلوصی این سه نفر
دیگہای؟

نگاہ البرز موشکافانہ روی علی مینشیند. حتی کیک

مقابلش را تست نکرده و کامش تلخ است. مثل دوام
طعم یک بادام تلخ!

علی کف هر دودستش را بر لبهی میز میگذارد.
پرههای بینیش از هم باز میشوند و کلمات را به شکل
جویدن ادا میکند:

_فرض کن هردو... میتونی بفهمی هر جایی
چهاردیواری خونهت نیست و قرارم نیست که بقیه تو
اختلافات تو و زنت سهمیه داشته باشن یا بیشتر
شفافسازی کنم؟

حافظ بازهم پوزخند میزند. خیلی وقت است که
حوصلهی علی را ندارد. حوصلهی علی و اصرارهایش

برای به صراط مستقیم راهنمایی کردن او را. از جا بلند
میشود و با همان پوزخند مداوم میگوید:

من شفافش میکنم. توام بهتره انرژی تو نگه داری
برای دفعه‌ی بعدی که قراره نقش آدمخوبه رو بازی
کنی.

و بعد عصبی بهسمت نیکی سر میچرخاند:
_بسه دیگه! بهاندازه‌ی کافی آبغوره گرفتی، اونقدرم
که نیاز داشتی، دلشون برات سوخت. پا شو راه بیفت.
نیکی نگاه ملتشمش را به علی میدهد. ابروهای علی
درهم گره میخورند و در سکوت، با کیک زهرشده‌ی
مقابلش سرگرم میشود. پرونده‌ی حمایت از نیکی با
آن روز کذایی و حضورش در بالکن برای همیشه بسته
شده است. هرچند که این دلیل نمیشود تا چشمش را
روی رفتارهای نامربوط حافظ ببندد.
علی گفتنیها را به حافظ گفته و شاید همین بلند شدن
و رفتن او بهترین نتیجه‌ای باشد که میتواند حاصل
حرفهایش باشد.

ساغر و دارا، متأسف، این بساط بهراہافتادہ را نظارہ
میکنند و نگاہ البرز در نہایت موشکافی است. نیکی از
علی کہ ناامید میشود، از جا برمیخیزد. خداحافظی
نیکی غمگین و حافظ تلخ است. دارا و ساغر جوابشان

را با تأسف میدهند و علی و البرز در سکوت
بدرقہشان میکنند. سکوتی کہ بعداز رفتنشان ایجاد
میشود عادی است و بعداز گذشت دقایقی، این علی
است کہ آن را میشکند. بشقاب کیکش را عقب میزند
و با چہرہای سخت، موبایل و سوئیچش را برمیدارد.
_ تو ہم میری، علی؟

ساغر با تعجب این را میپرسد. علی حتی حوصلہی
توضیح ندارد.

صد_و_هفتاد_و_پنج

نیکی و حافظ هربار برای گند زدن به حالش عزمی
جزمتر از دفعهی قبل دارند. کل دیالوگش یک کلمهی
محکم، اما بیحوصله است:
_خدا حافظ...

متأسف است که تولد دارا مثل تولدهای قبل نیست، اما
تأسفش قطعاً بهاندازهی رفتارهای نامعقول و ناپخته ی
حافظ و نیکی نیست.

به راه میافتد بیآنکه اهمیتی به نگاه ریزبین البرزی
بدهد که روزهاست با او سرسنگین است. با دزدگیر در
ماشین را میزند که مچ دستش اسیر دستی میشود.

باسرعت سر میچرخاند. البرز صاحب دست است. در
چهره‌اش ترکیبی از چند حس به چشم می‌خورد.
چهره‌اش شکایت دارد، ناباوری دارد و شاید... شاید
کمی انزجار.

لحنش هم با همین ترکیبها ساخته شده است. رو به
صورت سرد و جدی علی می‌گوید:
_اومدم بدهیمو بگیرم. یه توضیح به من بدهکاری...
صد_و_هفتاد_و_شش

علی صورتش را از نظر می‌گذراند و نگاهش را تا
اتصال دستهایشان پایین می‌آورد. نپرسیده هم همه چیز
مشخص است. معلوم است البرز طلبکار چه چیزی است
و چه توضیحی میخواهد.

چهرهی علی خالیاز هر حسی میشود. دستش را
بهضرب و باقدرت از میان پنجههای البرز آزاد میکند و
با نگاهی سرد و بیتفاوت جواب میدهد:

__دفعهی بعد خواستی دنبال طلب نداشتهت بری،
خواستو جمع کن طرفت کیه.

پرههای بینی البرز ازهم باز میشوند. نفسش را داغ و
باشدت از آنها بیرون میدهد:

__دست پیشو نگیر علی که تو رفاقت، روزبهروز داری
پس میفتی. از کی اینقدر کثیف شدی؟

علی عصبی میخندد و درحالیکه نگاهش را به خیابان
میدهد، بهتأیید سر تکان میدهد:

__کثیف! نمیپرسم چرا این فکرو میکنی، چون فکرت
برام ذرهای اهمیت نداره.

صدای بالارفتهی البرز در صدای بوق بلند یک پراید

میپیچد:

__زندگی حافظ چی؟ اونم برات اہمیت ندارہ؟ برات مہم

نیست کہ با گہی کہ داری میخوری چہ گندی توی

زندگیش میزنی؟

رگ گردن علی سبز و برجستہتر میشود، نگاہش اما

یک نگاہ خالی است:

__زرتوپرت الکی نکن. حداقل وقتی چیزی نمیدونی،

خفہ شو کہ بعداً نخواستی سرتو بکنی تو خشتکت...

البرز دستش را با عتاب بہسمت او پرتاب میکند:

__اونی کہ باید سرشو بکنہ تو خشتکش تویی، بدبخت.

تویی کہ ہمہمون روی مردونگیت قسم میخوریم و

میبینم کہ نامرد عالم از کار دراومدی.

نگاهش گر میگیرد و نفسش مسیر رفتوبرگشت را گم میکند. حس میکند توضیح دادن آنهم وقتی اشتباهی نکرده، حماقت است. بهجای هر توضیحی کلمات را میجود و باحرص بهسوی او پرتاب میکند:

_اگه منو اینجوری شناختی، چرا اومدی دنبال توضیح؟
تو که بریدی و دوختی، تنت کن و دهنتم ببند!
البرز لحظه‌به‌لحظه ناامیدتر میشود. از این علی جدید ناامیدتر میشود:

_تو الان خودتی؟ پس اونهمه دلسوزی برای اون بچه‌های بیسرپرست همیش کشک بود؟
و ناباور ادامه میدهد:

_واقعاً تو کی هستی، علی؟ تو کدومی؟ آدمی که نهار سلف دانشگاهو نمیخوره که پیتزا بخره و بشینه با اون پسره که اسفند دود میکنه بخوره، یا علیای که تو

ہر بار دعوای بین حافظ و نیکی، غش میکنہ سمت
نیکی؟

علی در سکوت نگاہش میکند. سکوتی کہ تأسف ہم
بہمراہ دارد. تأسف از این جہت کہ رفیقش او را
چطور شناختہ؟ اینکہ ہر بار علی تلاش کردہ بحث حافظ
و نیکی را در جمع خاتمہ بدہد، چطور تعبیر کردہ
است؟

صد_و_ہفتاد_و_ہفت

علی آدم توضیح دادن خودش نیست. این را البرز ہم
خوب میداند. ہرچند کہ علی ہمیشہ آنقدر روی اصول
رفتار کردہ کہ نیازی بہ دادن توضیح نداشتہ نباشد، اما

اینبار البرز ایستاده تا توضیح بشنود. جری کردن علی
دقیقاً چیزی است که میخواهد. اینکه علی را به نقطه‌ی
جوش برساند و بعد از سرریز شدن اعصاب علی و هوار
زدنش، به توضیح دادن او ختم شود. اینکه علی از

خودش دفاع کند. بگوید: نه، اینطور نیست، بد
فهمیدی... سوء تفاهم شده!

اما علی همچنان همان آدم توضیح ندادن است:
_اگه تو منو اینجوری شناختی، اگه از نظرت اونقدر
احمقم که به زن حافظ نظر داشته باشم، با همین طرز
فکر، راحت رو ادامه بده و خوش باش.
و بعد در ماشین را باز میکند. در حال نشستن است که
البرز فریاد میزند:

_لعنتی، تو خلافتو ثابت کن. تو بگو من بیناموس از

چیزی که تو بالکن دیدم چه برداشتی بکنم؟
علی ماشین را روشن میکند. دنده را به بدترین شکل
ممکن جا میزند، اما دقیقاً قبل از بهراه افتادن، از پشت
شیشه به البرز نگاه میکند. به البرزی که چهره‌اش از
شدت عصبانیت کبود شده است. به البرزی که این
رویش را حتی خودش هم تابحال ندیده است. شیشه‌ی
ماشین را پایین میکشد. کلمات را شمرد، قاطع و
کوبنده ادا میکند:

—یهسری از چیزا رو همیشه توضیح داد. توضیح
دادنشون باعث رو شدن یه گند جدید میشه. یه
آبروریزی بدتر بهپا میکنه. یه زندگی نوپا رو ازهم
میپاشه. اگه قراره بشینی فکر کنی که من کدوم علیام،

به این چیزایی که الان گفتم هم فکر کن. شاید بهدردت بخوره.

و بعد طوری بهراه میافتد که ماشین از جا کنده میشود. البرز رفتنش را تماشا میکند، درحالیکه نه منظور علی را فهمیده و نه قانع شده است.

البرز به زمان حال برمیگردد. به لحظهای که در آن است. هنوز از پشت پنجره نگاهش به پارک کوچک روبهرویش است. از دختر و پسری که روی نیمکت نشسته بودند، خبری نیست. چقدر در افکارش غوطهور بوده؟ این را نمیداند، اما قطعاً عرق کردن کف دستهایش، مربوط به دقایقی که در گذشته گذرانده، است.

تکیه‌اش را از پنجره برمیدارد و بهسمت میز کارش میچرخد. خلوتی کافینت باوجود حالوروز این

لحظہاں اتفاق خوبی بہ نظر میرسد۔ پشت میز
مینشیند و بہ جای خالی نیکی نگاہ میکند۔ نیکی ہم
امروز با جوابش او را قانع نکرده بود۔ دقیقاً مثل آن
روز و مثل قانع نشدنش در مقابل علی۔ نگاہی بہ
ساعت گرد روی دیوار روبہرو میاندازد۔ یک ساعت تا

پایان ساعت کاریاش باقی مانده است۔ بہ این فکر
میکند کہ میتواند این یک ساعت را مرخصی بگیرد و
بہیاد دارا میافتد و این موضوع کہ آیا هنوز در همان
بوتیک مشغول است یا نہ؟
صد_و_ہفتاد_و_ہشت

.....

علی منتظر میشود تا پناه روی صندلی تلهسیژ جایگیر شود. وقتی خیالش از بابت او راحت میشود، کنارش مینشیند. محافظ صندلی در مقابل شکمشان قرار میگیرد و مسئول این کار، امنیت آن را چک میکند.

پناه با لذت فضای اطرافشان را از نظر میگذراند و علی نگاه گذرایی به نیمرخ او میاندازد. این دختر یک خانم وکیل پرانرژی است. پیشنهاد حرف زدن در تلهسیژ را دیشب و پشت گوشی به علی داده بود. علی با ناباوری

خندیده و پناه با هیجان گفته بود که: "پس تصویب شد..."

علی مخالفتی نکرده بود، چون دلیلی نمیدید. اما واقعیت این بود که آن روزی که از زندان آزاد شده بود تا این چهارده روز مرخصی را با حرف زدن با این دختر بگذارند، ابداً در تصورش نمیگنجید که قرار است جایی غیر از خانه و نهایتاً کافیشاپ با هم صحبت کنند. آنهم صحبت‌هایی که قطعاً هیچکدام دلچسب نبودند. کمکم به حرکت درمی‌آیند و پاهایشان در هوا معلق میشود. شاید اگر در فصل زمستان نبودند، منظرهی زیر پایشان یک منظرهی سبز از دربند بود، اما الان چیزی که میدیدند، تنها تصویر درختان لختی بود که تن به اقتضای فصل داده بودند.

صد_و_هفتاد_و_نه

—تا حالا کسی تجربه‌شو داشته؟

نگاهش را از زیر پایش میگیرد و به پناه میدهد.
چهرهی او باز است و زیر نگاه مستقیم علی جملهی
گنگش را واضح میکند:

—میگم تا حالا هیچ وکیلی تجربہشو داشته که با
موکلش بین زمین و آسمون حرف بزنه؟
وکیل و موکل! علی به نسبت این دو کلمه بہہم فکر
میکند و بہ این کہ حس الانش بہ پناه، بہ وکیل بودن
او و موکل بودن خودش، نسبت بہ قبل کمرنگتر شدہ
است. پناه برایش حالا یک وکیل نیست، دوست ہم
نیست، فامیل ہم نیست. نوهدایی مادر... این نمیتواند
تنہا نسبت فامیلی بینشان باشد. این باہم بودنشان، پناه
را برایش تبدیل بہ انسانی کردہ کہ کہ خودش ہم

نسبتش را با او نمیفهمد. یک نسبت نزدیک که نمیتواند اصطلاح مشخصی در مورد آن بهکار ببرد. پناه منتظر و با آرامش نگاهش میکند و او عادی میگوید:

—اونجا که میگن تفاوت را احساس کنید، اینجا است. ملایم میخندد:

—من متفاوتم یا تو؟

علی نمیخندد. با سالها بودن در زندان، خندیدن را فراموش کرده و در این چند روز مرخصی، کمتر از

انگشتان دستش خندیده است. انگار در مورد موضوعی عادی صحبت میکند، جواب میدهد:

—اینکه من قراره از سیاهترین روزای زندگیم، توی

فضایی برات حرف بزنم کہ بقیہی آدما وقتی حال
دلشون خوشہ، اونجان!

یک حذف و اضافہ اتفاق میافتد. لبخند پناہ حذف شدہ
و اطمینان بہ صورت گردش اضافہ میشود:

—تو از سیاہترین روزای زندگیت حرف میزنی، چون
قرارہ برای ہمیشہ از زندگیت حذفشون کنی.

نگاهش را بہ اطراف میدہد. چہرہاش بیش از حد
جدی میشود. جدیتی کہ شاید با این فضا تناقض دارد:
—یہسری چیزا حذف نمیشن. فکر نبودن حافظ ہمیشہ

ہست. پنج سالی کہ عمر مامان و عزیز بہ بدترین
شکل ممکن کم شدہ. من اگہ توی دادگاہ اعادہی
دادرسی ہم تبرئہ بشم، باز پنج سال از عمرم رو
جوری گذروندم کہ متہم بودم. اون پنج سال حذف
نمیشہ؟

و بعد دوبارہ بہ او نگاہ می کند و قاطع میپرسد:

—میشہ؟

پناہ سعی میکند کلماتش رنگ امید داشته باشند:

—بریز دور این گذشته رو، علی. تو قراره تو زمان حال
زندگی کنی.

پوزخند میزند. با دوانگشت دور دهانش را لمس
میکند و سر تکان میدهد:

—جملہی خوشگلیہ؛ مخصوصاً برای قابعکسہای
بالای شومینہ.

پناہ برای لحظہای چشمانش را رویہم فشار میدہد و
سعی میکند با ہمین کار کوچک، خودش را ریکاوری
کند. خوب میداند کہ علی درست میگوید، اما مجبور
است در استفادہ از کلماتی کہ بار روانی مثبت دارند،
اغراق کند.

صد و هشتاد

باز شدن چشمانش همزمان می شود با اولین کلمات
علی؛ آنهم درحالیکه نگاهش به روبهرو است و لحنش
درظاهر، خونسرد:

_توی مسیر، تو ماشین برات از بحث بین خودم و البرز
جلوی کافیشاپ گفتم.

لب زیرینش را یکبار از زیر دندانهای ردیف بالایش
عبور میکند و ناراضی ادامه میدهد:

_هیچوقت آدم توضیح دادن نبودم، اما شاید اگر اون
روز میدونستم قراره یه روزی، یه جایی، همین
توضیح ندادن بشه یکی از علت‌های متهم شدنم به قتل

حافظ... بشہ علت اصلی اینکه یہ دادگاہ و یہ جماعت
فکر کنن کہ من اونقدر بیناموسم کہ چشمم دنبال
ناموس داییم بودہ، حتماً حرف میزدہ، توضیح میدادم.
حتی اگہ اینا جزو قانونای زندگیم نبود.
پناہ نگاہش را از روی نیمرخ مردانہی او تکان
نمیدہد. زمزمہ میکند:

_ہمہی ما آدما مثل ہمیم. اگہ از آیندہ خبر داشتیم،
خیلیاز کارہا رو نمیکردیم یا برعکس انجام میدادیم.
جوابی نمیدہد؛ الان فقط نیاز بہ گفتن دارد:
_تو اون روزا ہمہچی بد میگذشت. نیکی و حافظ
روزبہروز ناسازگارتر از قبل میشدن. دعوہاشون
علنی شدہ بود. پیامہای نیکی بیشتر شدہ بود. ازم
کمک میخواست. خبری از ابرازاحساسات قبل نبود.

انگار واقعاً دیگہ حسی به من نداشت و هر پیامی میداد، فقط توش خبر از درموندگیش بود. مکث میکند و دوباره ادامه میدهد:

_خیلی از پیاماشو بیجواب میذاشتم. به خلیه‌هاش هم جواب میدادم که خودش باید قلق حافظو پیدا کنه یا تمومش کنه. اما این یه واقعیت بود که وقتی مشتم پر از قرصای اعصابشو نشون میداد، وقتی از دستش که حافظ سوزونده بود عکس می‌گرفت و می‌فرستاد، نمیتونستم بیتفاوت باشم. به‌عنوان یه انسان نمیتونستم بیتفاوت باشم؛ آدمی که حافظ و زندگیشو دوست داشت.

پناه خیره به او، موهایش را پشت گوش می‌زند و در سکوت، برای بیشتر شنیدن منتظر می‌ماند.

علی دستش را یک طرف گردنش می‌گذارد و فشار میدهد. مثل کسی که درد دارد و به‌جای درمان،

خودآزاری میکند:

—توی اون روزا عزیز اومد پیشم. نه یهبار، نه دوبار...
کار به جایی رسیده بود که عزیز خواهش میکرد.
میخواست از زبون من علت اختلاف حافظ و نیکی رو
بدونه. دروغ نمیگفتم که جواب میدادم: منم نمیدونم
ریشه‌ی دعوایها و اختلافهاشون چیه... اما واقعیت این

بود که اون چیزایی که میدونستم هم نمیگفتم. مطمئن
بودم وارد شدن عزیز به قضیه، فقط احترامشو از بین
میبره. حافظ اونقدر به هم ریخته بود که با
کوچکترین حرف، به من که توی مجردی نسبت بهم
موضع نداشت، میپرید، چه برسه به عزیز. ضمن
اینکه عزیز نسبت به نیکی دید خوبی نداشت.

صد و ہشتاد و یک

علی مکث کوتاہی میکند، آہی میکشد و ادامہ
میدہد:

— عزیز بارہا با کنایہ و حتی توی جمع با قاطعیت بہش
گفتہ بود کہ وقتی یہ زندگی بہہم میخورہ، زن زندگی
نتونستہ اون زندگی رو حفظ کنہ، نہ ہیچ کس دیگہ.
حرف زدن من میتونست باعث بشہ عزیز بیشتر از
قبل نسبت بہ نیکی گارد بگیرہ.

— و تو با این طرز فکر چیزی بہ عزیزت نگفتی؟

— من ہیچی نگفتم. حتی وقتی آخرینبار عزیز گفت:
علی، اگہ چیزی بدونی و نگی و اگہ زندگی این دوتا

جوون بههم بخوره، تو مسئولی. چون میتونستی با
گفتن به من باعث بشی که یه بزرگتر کمکشون کنه.
چشم باریک میکند. انگار نگاهش به گذشته است، نه
به روبهرو:

—انگار مطمئن بودم عزیز نمیتونه کمک کنه و قراره
با دخالتش، یه تنش جدید درست بشه.

پناه بعداز کمی فکر، کلمات را اندکی باسرعت ادا
میکند:

—خب چرا به مامانت نگفتی؟ اون یه بزرگتر بود، با
رفتاری متفاوتتر از عزیز که شاید میتونست به حافظ
و زندگیش کمک کنه.

—مامان میدونست!

ابروی او بالا میرود و علی نگاهش میکند. صورت
متعجب او را میگردد و بیشتر توضیح میدهد:
—حافظ خودش از زندگیش برای مامان گفته بود. هرچند

که همه چیز در حد درددل بود و خواسته بود که مامان دخالت نکنه. مامان هم هیچوقت دخالتی نکرد، چون می دونست با اولین کلمه‌های که از دهنش دربیاد اعتماد حافظو از دست میده.

پناه انگشتانش را دور میله‌ی محافظ قفل میکند. به این فکر میکند که اگر جای علی بود، چه میکرد؛ وقتی یک دختر درمانده به‌عنوان کمکخواهی پیام میداد؟ وقتی میدانست که فهمیدن عزیز ماجرا را حل نخواهد کرد؟ وقتی تصور میکرد مرور زمان میتواند قضاوت نادرست البرز را عوض کند؟ واقعاً او یا هرکس دیگری اگر جای علی بود، چه میکرد؟

برای سؤالهایش جوابی ندارد، اما نتیجه، چرا. خیلی زود به این نتیجه میرسد که جای علی بودن چقدر

سخت است.

تکان ناگہانیای کہ تلہسیژ میخورد، آنہم درحالیکہ
فکرش در روزہای پر از تنش زندگی علی گیر کردہ،
باعث میشود کہ دستش باوحشت بہسمت قلبش برود.
دست علی دور بازوی ظریفش مینشیند. صدایش
رگہہایی از خندہ دارد:

—نترس، خواہر پسر شجاع!

پناہ نفسش را راحت و باصدا آزاد میکند:

—واقعاً یہ لحظہ حس کردم افتادم.

علی نمیداند چرا دلش نمیخواہد دستش را عقب
بکشد. یک تمایل عجیب دارد. تمایل نگہ داشتن دستش

روی بازوی پناہ و شاید... شاید حتی کمی نزدیکتر
کردن او بہ خودش.

صد و هشتاد و دو

با قدرت، ولی ناراضی، در مقابل تمایلش قد علم میکند
و دستش را عقب میکشد.

چهرهی پناه حالت بامزهای دارد. علی با همهی خوب
نبودنش نمیتواند از خیر سربهرس گذاشتن او بگذرد.
شاید هم می خواهد با این کار حال و هوای خودش را
عوض کند:

— به نظرت تا حالا چند نفر از این بالا افتادن پایین و
آمردن؟

لبهای پناه میخندد و چشمانش چشمغریهای را به
نمایش میگذارد:

— هیچی. اگه هم یه تعدادی اینجوری مرده باشن، من
قرار نیست به آمارشون اضافه بشم.

علی یکی از ابروهایش را بالا میدهد:

—چرا... مگه تو خونت رنگینتره؟

پناه چشم باریک میکند. چشمان باریک شده و

کشیده‌اش در این حالت، پیوند ابروهایش را زیباتر

نشان میدهد:

—ببین، چرا خوشت می‌آد با اذیت کردن من تفریح کنی؟

من یهدرصد قرار باشه بیفتم، تو رو هم با خودم میکشم

پایین.

لبهای علی کش می‌آیند:

—یعنی تو تا این درجه میتونی بدجنس باشی؟

با همان چشمان باریک شده سر تکان میدهد:

—شک نکن. امکان نداره این مسیرو تنهایی برم پایین

و بذارم تو از این بالا نگاه کنی و بگی حیف شدا، دختر خوبی بود.

علی لبخندش را حفظ میکند. با همان حالت صورت او را میگردد. خودش هم نمیفهمد چرا، اما... اما مکث نگاهش روی صورت پناه، تپش قلپش را بالا میبرد. تپش قلبی که هیچ ربطی به ارتفاع ندارد. پناه وقتی سکوت طولانی او را می بیند، سؤالی سر تکان میدهد.

علی بازهم نگاهش میکند و بعداز همین نگاه کشدار، میگوید:

__باید خیلی احمق باشم بذارم تو از بغل دستم یه سانت بری اونورتر.

و بعد نگاهش را از روی صورت پناهی که میرود تا
بهتزدہ شود میگیرد و بہ روبہرو میدہد.

صد_و_ہشتاد_و_سہ

از تلہسیژ پیادہ میشوند و بہطرف میدان مجسمہ
حرکت میکنند.

از آخرین جملہی علی و سکوت پرمعنای بعدش تا این
لحظہ کہ پیادہ بہسمت پارکینگ برمیگردند.

صحبتہایشان پراکنده و با جملات کوتاہ بودہ است.
علی کمحرف شدہ، چون ہنوز درگیر حسی است کہ
نمیفہمدش. حسی کہ اسم درستی برای آن ندارد،
مفہوم نیست، اما طعمش خوب است. این تمایل برای

نگہ داشتن پناه در نزدیکی خودش، نگاه کردنش و حتی لمس کردنش چیزی است که تابہحال تجربہاش را با هیچ دختری نداشته است. کمی احمقانه بہنظر میرسد. احمقانه از این جهت کہ چند روز دیگر باید بہ زندان برگردد. بازہم روزہایش در یک سلول بہ شب برسند و او در لحظہ، خودش را درگیر حسہایی میکند کہ نہ میفہمدشان و نہ وقت مناسبی برای فہمیدنشان است. نفسی عمیقی می گیرد و در حالیکہ فقط بہ رو بہ رو نگاہ می کند بہ این ہم فکر می کند کہ عاشق نشدہ. عشق در این زمان کوتاہ و در این شرایط یک احتمال بعید است. اما درگیر این دختر شدہ. حس مالکیتش را روی این دختر می فہمد. حس می کند برای اولین بار خودخواہ شدہ. خودخواہی برای داشتن دختری کہ برای نجاتش از این مہلکہ بیشتر از وظیفہ ای کہ داشتہ عمل کردہ.

—خب، از بعدش بگو. از بعد روزهایی که البرز دچار سوءتفاهم شده بود و حافظ و نیکی اختلافاتشون بالا میگرفت. دقیقاً چی شد که به روز اون اتفاق رسیدید؟

علی با همان فکر مشغول حواسش هست که پناه پایش را در جای مناسب بگذارد. مسیر مقابلشان خیلی هم جاده‌ی خوبی نیست. همزمان متوجه است که پناه هم

اشارهای به جمله‌ی آخر علی نمیکند و سؤالی نمیپرسد. پوزخندی که در دلش محکم زده میشود، کمرنگ تا لبهایش سرایت میکند. پناه حق دارد. حق دارد عکسالعملی نسبتبه جمله‌ی آخرش نداشته باشد. حق دارد لبهایش سرخ نشود، از خجالت چشم نگیرد و سربه‌زیر، موهای بیرونزده از شالش را داخل بزند.

بهترین راه همین است. اینکه جمله‌ی مفهومی یک

زندانی را نشنیده بگیرد و به ادامہی وکالتش برسد.
علی پوزخندش را حفظ میکند، اما جواب پناہ را ہم
میدہد. شاید حتی از اینجا بہ بعد جواب این سؤال و
سؤالہای بعدش را زودتر بدهد. بعد وقتی تمام گفتنیہا
را بگوید پناہ دنبال درخواست دادگاہ اعادہی دادرسی
میرود و بعد نتیجہ ہرچہ باشد، کارشان با ہم تمام
است. تمام تمام.

—تقریباً دو ہفتہ از تولد دارا و ماجرای کافیشاپ
میگذشت کہ نیکی بہم زنگ زد. من خونہی عزیز...
صدای زنگ گوشی پناہ جملہاش را نصفہ میگذارد.
پناہ همانطور کہ قدم برمیدارد، سر بلند میکند و
باحوصلہ میپرسد:

—خب، بقیہش...

علی نگاهش را میگیرد. بهبهانہی تماشای منظرہی
اطراف بہ جہت مخالف صورت او میدہد:
—میگم. تلفنتو جواب بدہ. شاید خانوادہت نگران بشن.
پناہ نگاہ گرفتن علی را از نظر میگذرانند، آنہم
درحالیکہ چہرہاش خشکتر از لحظاتی است کہ داخل
تلہسیژ گذراندهاند.
نگاهش روی گردن نسبتا قرمز علی است، وقتی
گوشیاش را درمیآورد. مادرش است.
—سلام مامان. جانم؟
— سلام پناہ جان. کی خونہای؟
_نمیدونم دقیق. شاید یکی دو ساعت دیگہ. شما
شامتونو بخورید. منتظر من نمونید.
مادرش سریع میان کلامش میآید:
—برای شام خوردن نمیگم. مادر فرزاد یہ ساعت پیش

تماس گرفتن، گفتن امشب قصد دارن شبنشینی.
گفتم زودتر بہت خبر بدم کہ خودتو برسونی...
میخوای قبل اومدنشون یہ دوشی بگیری و لباسی
عوض کنی.
صد_و_ہشتاد_و_چہار

سرعت پناہ کم میشود. بہتزدہ جواب میدہد:
—مامان، این خانم یگانہ متوجہ شرایط ہستن؟ میفہمن
اصرارشون چقدر آزاردہندہست؟
فرزانہ کلافہ جواب میدہد:
—والا منم تو کارش موندنم. قرار بود یہ شب برای
شبنشینی بیان، ولی قرار نبود یہو بیہماہنگی

بعد از ظهر زنگ بزنن بگن ما شب می‌آیم. منم آمادگی ندارم، پناه، اما میگی چیکار کنم؟ جوابشون کنم؟ پناه می‌ایستد. علی به تبعیت از او توقف میکند. شنیدن نام فرزند اذیتش می‌کند و باز همان حس مالکیت و خودخواهی، خودی نشان می‌دهد. اصطلاح همکار مرد خوب در ذهنش تداعی میشود و همزمان حس میکند شاکی و مدعی است. محق است، اما نمیداند چرا. پناه همچنان در حال متقاعد کردن مادرش است: —کارشون زشته، ماما. خیلی هم زشته. چون هم ما، هم اونا میدونیم که این یه مهمونی عادی نیست. اونا سعی دارن عادی جلوهش بدن، برای اینکه

خواسته‌شونو پیش ببرن. حالا هم مسئله‌های نیست. ما هم همبازیشون میشیم. قبول میکنیم که این یه مهمونی

عادیہ. برای مهمون عادی هم که حضور من لزومی
نداره، داره؟

فرزانه حرف پناه را میفهمد. حق میدهد که او شاکی
باشد، اما بهمعنی واقعی گیر کرده است:

—پناه، بیا یه امشب همکاری کن بذار بیان و برن.

امشب تو نباشی، هفتهی دیگه با یه بهانهی دیگه

میان. تو زودتر بیا، منم قول میدم با بابات حرف بزnm

که اجازه نده هیچ حرف مهمی امشب ردوبدل بشه.

پناه عصبی میخندد. بهسمت علی میچرخد و همزمان

چهار انگشتش را روی پیشانی فشار میدهد. علی

نگاهش نمیکند و این نگاه نکردن، تمرکز روی

جملاتش را کم کرده است:

—مامان، بیا دیگه سرش بحث نکنیم. من نمیآم و شما

هم الان برو برای پذیرایی از مهمونها آماده شو.

کمی سکوت برقرار میشود و بعد لحن فرزانه تبدیل به

یک لحن صد در صد دلخور میشود:
— واقعاً فرق تو با خانوادہی یگانہ چہ، وقتی
هیچکدومتون شرایط رو درک نمیکنید؟ خدا حافظ، خانم
وکیل...

تماس قطع میشود و پناہ ناراضی از دلخوری مادرش،
گوشی را پایین میآورد.
برخلاف تصور پناہ، علی اینبار بہسمتش سر
میچرخاند.

نگاهش سرد و بیتفاوت بہسوی پناہ میچرخد و
لحنش کمی غریبہ تر از لحظاتی است کہ در تلہ سیژ
گذرانده اند:

—من داره دیرم میشه. باید برم جایی، قرار دارم. فکر کنم بقیه‌ی حرفها رو باید بذاریم برای بعد.

جا میخورد؛ واضح و علنی. لبهایش نیمه‌باز میماند و بامکت میگوید:

—فکر کنم قرار بود امشب رو تا آخر شب باهم باشیم و حرفهامون رو پیش ببریم.

—پیش میبریم. تا قبل از برگشتن من به زندان تموم میشه.

علی واژه‌ی زندان را با چهره‌ای بی تفاوت و لحنی تلخ ادا میکند

و این واژه‌ی تکراری، کریهت‌ر از هربار در ذهن پناه پژواک میشود. انگار نمیتواند یا نمیخواهد بار دیگر علی را پشت آن میله‌ها تصور کند؛ آنهم درحالی‌که قاعدتاً باید این صحنه برایش عادی باشد، اما نیست.

صد و هشتاد و پنج

دستش را در کنار صورتش حرکت میدهد. نگاهش را به صورت علی داده و کلمات را به حالت شمردہ ادا میکند:

برگشتن تو به زندان خیلی موقتیه، علی. ما برندهی اینبار این پروندهایم. لطفاً یهجوری صحبت نکن که انگار امیدی نیست.

امید؟ واژهی دوراز دسترسی بهنظر میرسد و حالا و با این شرایط روحی، علی این فاصله را بیشتر حس میکند.

عاری از هر حسی سر تکان میدهد و مثل کسی که انگار برایش فرقی ندارد، جواب میدهد:

منظور منم همین بود، منتها خیلی از حرفهای من
باقی نمونده. میتونیم خداحافظی کنیم، تو به مهمونیت
برسی و من به قرار امشبم.

قراری که در کار نبود، اما شاید یک دوش آب سرد در
ادامهی برنامهی امشبش قرار میداد.
پناه ناباور میخندد:

علی، این قرار کجا بود که تو یهدفعه یادت افتاد؟
قرارهای تو هم مثل مهمونی اومدن خانوادهی یگانه،
یهو اتفاق میافته؟ حواست هست ما نباید زمانو از
دست بدیم؟

برای لحظهای سکوت میکند. خودش هم نمیداند دقیقاً
از چه چیزی اینهمه بههم ریخته است و طلبکار چه
چیزی است؟ شاکی از تکرار اسم خانوادهی یگانه است

یا ناراضی از عکسالعمل نداشتن پناه بعد از جمله‌ی
مفهوم‌یاش در تله‌سیژ؟ اویی که سال‌ها در مقابل ظلم
سکوت کرده، چرا حالا بی‌آنکه ظلمی در حقش شده
باشد، طلبکار است؟

در ظاهر با آرامش جواب میدهد، هر چند از زاویه‌های که
فکش گرفته، مشخص است:

زمانو برای بقیه‌ی حرف‌ها از دست نمیدیم، اما شاید
تو موقعیت خوبتو از دست بدی. به‌نظرم باقی انرژی‌تو
بذار برای مهمانی امشب.

لبه‌های پناه از هم باز میمانند و پیوند ابروهایش حالتی
شبه به گره پیدا میکنند. یک چراغ سبز در میان چراغ

های زرد ذهنش روشن میشود. این چراغ سبز را
مدیون همین لحن غریبه، این فک زاویه‌دار و مفهوم

کنایی جمله‌ی علی است. اینبار نمیتواند واکنشی نداشته باشد. این دیگر بار قبل نیست. تله‌سیژ نیست. آن مرتبه در خودداری موفق بود. قلبش ریخته بود و چهره‌اش بیخیالی طی کرده بود. زمان لازم داشت برای اینکه بتواند آنچه شنیده را حلاجی کند.

اما اینبار همه‌چیز پیچیده‌تر به‌نظر میرسد. علی معترض است. علی با همین چهره‌ی مثلاً بیتفاوت، به حضور خانوادگی یگانه معترض است.

پناه نمیداند این خوب است یا نه. اصلاً انگار برای اولین بار هیچ نمیداند. خوب و بد این اعتراض را نمیتواند تشخیص بدهد، هرچند که با همین حال سردرگم میتواند صدایی مثل یک ملودی آرام را از سمت مرکز قلبش بشنود.

گوشی موبایل در میان دستش می‌لرزد و پناه تکان نسبتاً محکمی می‌خورد. برای اولین کار به دنبال علی

میگردد. به ساعت مچپاش نگاه میکند. واقعاً قراری
در کار است و یا این را گفته تا او بدون معذورات، به
مهمانی امشبش برسد؟ اگر اینطور است، پس آن لحن
سرد و غریبه چه میگوید؟

صد_و_هشتاد_و_شش

به گوشپاش نگاه میکند. دیدن نام پدرش باعث
میشود تا چشمانش را رویهم فشار بدهد. از مادرش
بعید است. واقعاً بعید است که برای پیش بردن حرف
خود به پدرش متوسل شود. تماس را برقرار میکند:
_جانم، بابا...

_جانت بیلا، خانم وکیل. کجایی شما؟

پناه به علی نگاه میکند. نگاه علی هم به اوست. با
سر اشاره میکند که حواسش به تماسش باشد. پناه
حالات صورت او از نظر میگذراند و جواب پدرش را
میدهد:

_دربندم، بابا. کارم تموم نشده. جانم، شما کاری داری؟
صدای خنده‌ی پدرش در گوشی میپیچد:
_پدرصلواتی، وقتی میگی کارم تموم نشده، دیگه
چیکار میتونم داشته باشم؟

لبه‌هایش را به داخل دهان میفرستد و ترشان میکند:
_به‌خاطر مهمونی امشب زنگ زدید؟
و بعد از گفتن این جمله بیشتر روی صورت علی دقیق
میشود. تغییری نمی‌بیند و گیج‌تر میشود.

__برای اعصاب ناراحت مامانت زنگ زدم. من میدونم
که تو هم درگیریه‌های خودتو داری و مهمونی امشب
آقا

واق بدون برنامه‌ست، اما موضوع اینه که الان مامانت
آقا

واق بهم ریخته.

کف دستش را روی صورتش فشار میده. شاید هم
بالعکس. مغزش درحال سرریز شدن است. همزمان باید
به چند موضوع فکر کند؟ بیچاره خودش.

__مامان به‌خاطر بیملاحظگی شخص دیگه‌های بهم
ریخته، بابا.

__آره پناه. من اینو متوجهم، اما الان چیزی که برای من
مهمه و قطعاً برای تو هم مهمه، این بهم‌ریختگی
مامانته. هیچکدوممون اینو نمی‌خوایم، حتی اگه یه نفر
دیگه باعثش باشه.

پناہ دستش را برمیدارد و ناراضی و بامکت جواب
میدهد:

_الان چه کاری از دست من برمیآد؟
لحن پدرش خواهش دارد:

_اینکه اگه ممکنه، بقیه‌ی برنامه‌ی امشب تو کنسل کنی
و بیای خونه. خواسته‌م نامعقوله، خودمم میدونم، اما
چیزی که ازت میخوام، به‌خاطر رضایت فرزاد یگانه و
خانواده‌ش نیست. به‌حرمت مهمان بودنشون و آرامش
مادرت اینو ازت میخوام.

پدرش خواهش میکند. کاری که هیچ وقت نکرده و این
خواهش به‌نوعی اصرار پشت آن است. پدر و مادرش
همیشه تصمیم‌گیری را به‌عهده‌ی خودشان گذاشته
بودند؛ خودش و پریمه. اینبار یک استثنا است و این

استثنا باعث شده که این جمله را با خودش زمزمه کند:
"خدا لعنت کنه، فرزاد. ما قبلاً با هم حرف زده بودیم"

در جواب خواهش پدرش میگوید:

_ فکر کنم تا یه ساعت دیگه اونجا باشم.

پدرش بارضایت میگوید:

_ جبران میکنم برات، خانم وکیل.

و پناه بیجان جواب میدهد:

_ جبران شده‌س، بابا. فعلاً...

و تماس را قطع میکند.

سر که بلند میکند، علی با چهرهی جدی میگوید:

_ زودتر راه بیفتیم که تو دیرت نشه.

پناه لبخند کج و شرمندهای میزند:

_ متأسفم، علی. برنامه‌ی امشبمون بهم خورد.

صد_و_ہشتاد_و_ہفت

علی نگاہش را میگیرد. دستش را با فاصله از کمر او
قرار میدهد و قاطع میگوید:
_تأسفت بیمورده، وقتی من خودمم برای امشب قرار
دارم.

پناه به نیمرخش نگاه میکند. این علی چقدر با علی
ساعتی پیش فرق دارد.
دلش میخواهد بیشتر حرف بزنند و این علی جدید را
بفهمد، اما حالت چهرهی او جایی برای حرف زدن باقی
نمیگذارد.

به ماشین میرسند. پناه دزدگیر ماشین را میزند که
علی میگوید:

_هممسیر نیستیم، پناه. تو برو. من از اینجا ماشین

میگیرم برای خودم.

پناه متعجب چشم درشت میکند:

__مگه کجا میخوای بری؟

یک دستش را در جیب شلوارش فرومیکند و با سر به

ماشین اشاره میکند:

__شب شد، پناه. راه بیفت.

پناه با چهارانگشت موهایش را پشت گوش میزند.

جسارت بهخرج میدهد و میپرسد:

__واقعاً قرار داری، علی؟

پوزخند میزند:

__نه، خواستم حس کنجکاوی تو رو تحریک کنم. راه

بیفت، کمکم منم داره دیرم میشه.

پناه در سکوت تماشایش میکند؛ چشمان سختشدهی او را که حالا انگار تمام صورتش را تحتالشعاع قرار داده است. ته ریشش پررنگتر بهنظر میرسد و موهای پرپشت و کوتاهش، تیرهتر.

"خداحافظ، علی" را بااکراه به زبان میآورد و "بهسلامت" قاطعی میشوند. پناه میرود. علی آنقدر نگاهش میکند که ماشین در مسیر دیدش گم میشود. دقیقاً همان لحظه است که به عضلات منقبض صورتش تکانی میدهد و اینبار با لبخندی تلخ زمزمه میکند: _بهسلامت، پناه...

تا دقایقی قبل فکر میکرد که دوش آبسرد جزو برنامههای امشبش است، اما دقیقاً بعداز رفتن پناه حس میکند که هیچ برنامههای ندارد. احساس خالی بودن

میکند. درگیر یک خلأ تمامشدنی است. روی لبهی جدول مینشیند. پناه رفته و او بازهم خودش است و خودش. مثل تمام این سالها. باید به این تنهایی عادت کرده باشد، اما حال الانش چیزی غیر از این را میگوید. خودش را نمیفهمد. نمیفهمد وقتی مطمئن است که در این زمان کوتاه عاشق نشده، پس حال الانش را باید چطور تعبیر کند؟

آرنجهایش را روی زانوهایش قرار میدهد و هر دودستش را درون موهای کوتاهش فرومیکند. هیچ اتفاق عجیبی نیافتاده است. فقط وکیل جوان و خوشبروریش امشب میزبان مردی است که از قضا یک همکار خوب بهشمار میرود..

داغ شدن کف دستهایش روی پیشانی کلافه‌اش میکند. دستهایش را پایین می‌آورد.

این حس تملک خودخواهانه روی پناه را نمیفهمد.
اینکه نمیخواهد به این فکر کند که امشب قرار است
نگاه این دختر در نگاه فرزاد یگانه گره بخورد.

لعتیای که بلند بر زبان میآورد، نتیجهی واگویههای
ذهنیاش است.

صد_و_هشتاد_و_هشت

اینبار با هر دودست پشت گردنش را میگیرد و
خیره خرد هسنگهای روی زمین میشود. زمان آنقدر
میگذرد که غروب به شب میپیوندد. نگاه علی همچنان
خیره به سنگریزهها است

کمی بعد چیزی مسیر دیدش را پر میکند. یک جفت
کتانی سفیدرنگ. سرش با یک حرکت آهسته به سمت
بالا میرود و پناه با حرکت نسبتاً سریعی روی دوزانو،
درست در مقابل پاهای او مینشیند. دستهایش با دو
ظرف لبو پر شده و لباس و آرایشش همانی است که
ساعتی پیش بود.

سرش را روی شانه کج میکند. چینی به بینی میاندازد
و با ناز میگوید:

__قبول کن میشه که تو قرار امشب تو کنسل کنی و من
بعداً از دل بابا و مامانم دربیارم.
علی فقط نگاهش میکند. آنچه را که میبیند باور
نمیکند.

پناہ ادامه میدهد:

__گفتم شاید بد نباشه دوتا ظرف لبو بگیرم و پیام بشینیم
حرف بزنیم. نه از اون حرفهایی که این چند وقت
زدیم. مثلاً تو برای من تعریف کنی که تا حالا چندتا
دوستدختر داشتی و من برات بگم که چقدر از ریش و
سبیل فرزاد یگانه بدم می‌آد.

علی بازهم جواب نمیدهد. هنوز در بهت کار این دختر
است. اینکه رضایت پدر و مادرش و رسم مهمانداری
را بیخیال شده و حالا روی دو زانو، در برابر او نشسته
است. اینکه بودن این دختر واقعیت دارد، و رویا
نیست. حتی احتیاج ندارد که دست دراز کند و صورتش
را لمس کند تا مطمئن شود که او اینجاست.
پناه سکوت طولانی او را که میبیند، مظلومانه
میگوید:

__دستم افتاد، نامسلمون. پولشو که ندادی، حداقل یکی
از ظرفا رو از دستم بگیر.

با خودش زمزمه میکند: پناه اینجاست و بازهم
نمیخندد. دستش را دراز میکند و دقیقاً زیر دست پناه
میبرد. با کف دست، پشت دست پناه را دربر میگیرد.
کمی بعد چشمانش با آن نگاه مردانه، با آرامش
رویهم فشرده میشود، درحالیکه کف دستش، پشت
دست پناه را نوازش میکند.
صد_و_هشتاد_و_نه

.....

کارت می کشد و آن را همراه با رسید به مرد جوان
تحویل میدهد. همانطور که اخمهایش به شکل واضحی

جمع است، در جواب تشکر خریدار یک "مبارک
باشه" ی کوتاه تحویل میدهد.

خریدار از مغازه بیرون میزند و دارا بلافاصله سرش
را به سمت البرز میچرخاند. با لحنی غریبه و
ناخوشایند میگوید:

—اگه خرید نداری، میخوام مغازه رو ببندم.

برخلاف او البرز خوددار است و چهرهاش یک چهرهی
عادی است. نه خشم و نه خوشحالی، هیچکدام در
صورت و ظاهرش بهچشم نمیخورد. آنقدر عادی که
انگار نه انگار پنج سال است همدیگر را ندیدهاند و این
ندیدنها علت تلخی دارد. با دوانگشت پاچهی شلوار
پای مانکن را لمس میکند و در همان حال میگوید:
—کدوم خری این جنسای آشغال تو رو میخره؟

دارا با حرص شلوار روی پیشخوان را تا میکند:
—چیزی که زیاده، خر. یکی شلوارای آشغال منو
میخره، یکی دیگه سرشو عین یابو میندازه پایین و
بلند میشه میره جایی که نمیخوان ببیننش!
البرز با انگشت نوک بینیش را میخاراند:
—جمله سنگین بود. چند بار خوندی از روش تا حفظ
شدی؟

دارا جوابی نمیدهد. بهجایش با همان قیافهی درهم به
پشت میچرخد و شلوار را محکم روی شلوارهای دیگر
میکوبد. آنقدر محکم که تمام شلوارهای آن ردیف کج
میشوند و از داخل قفسه کنار پایش میریزند. دودستش
را به کمرش میزند و پوف عصبی میکشد.
البرز قدمزنان بهسمتش میرود. دقیقاً پشت سرش
میایستد. فاصلہشان در حد یک پیشخوان است.

دارای جدید برایش جالب است. تمام این سالها دارای درون ذهنش همان پسر جوان بیخیال و بیقید سالهای پیش بوده است. دارایی که بیتفاوتی، جزء لاینفک احساساتش بود. این دارای دلخور و عصبی را نمیشناسد.

البته قطعاً قرار نیست وقتی برای شناخت این موجود متحولشده بگذارد. برای کار واجبتری اینجاست. یکبار زبانش را درون دهانش میچرخاند و بعد میگوید:

—خیلی خب، فهمیدم عصبی هستی. بکش از اون شلوارا بیرون. من یه شماره تلفن میخوام. میگیرم ازت و میرم. خدا رو چه دیدی؟ شاید باز پنج سال دیگه

قیافہمو ندیدی.

با سرعت بہسمتش میچرخد. ہر دودستش را روی
پیشخوان میگذارد و فشار میدہد:

—شمارہی کیہ کہ باید از من بگیری؟

گفتنش سخت است، اما البرز با ظاہری بیقید میگوید:
—علی...

انگار نہ انگار کہ در مورد علیای صحبت میکند کہ
حکم قتل عمدش با شہادت خود البرز بریدہ شدہ است.
چشمان دارا از حدقہ بیرون میزند:

—علی؟

—آرہ، علی. شمارہ رو میخونی بزئم تو گوشہ یا
اس.ام.اس میکنی؟

دارا عصبی و ناباور میخندد:

صد_و_نود

—بابا، تو دیگہ کی ہستی۔ من یکی کہ از پررویی تو
پشمام موند، خودم ریختم۔

و با مکث و حرص ادامه میدهد:

—احتمالاً منظورت همون علیای کہ توی دادگاه

علیهش شہادت دادی دیگہ... نہ؟

البرز چشمانش را فشار میدهد۔ کمی طولانی و

بیشازحد محکم۔ دقیقاً در دادگاه همین کار را کرده بود،

اما نہ با این هدف کہ علی را محکوم کند۔ بعداز باز

کردن چشمانش، کلمات را محکم ہجی میکند:

—من چیزی رو که دیدم شهادت دادم. همین. نه کمتر،
نه بیشتر.

دست راست دارا روی پیشخوان مشت میشود. دستی
که عجیب تمایل دارد تا روی چانه‌ی البرز بنشیند و
نمیشیند:

—یعنی تو دیدی که علی عاشق نیکیه دیگه؟ تو با چشم
خودت دیدی که علی داره زندگی حافظو بههم میزنه و
قاپ زنشو میدزده؟ یعنی تو بیناموسی علی رو دیدی
دیگه... نه؟

البرز دوباره چشمانش را رویهم فشار میدهد.

اینبار با قدرت بیشتر. تمام این سؤاها را این پنج سال
بارها از خودش پرسیده و بعد خودش را قانع کرده بود
که فقط چیزی را که دیده شهادت داده است. چشمانش
این مرتبه با خستگی باز میشوند. همین جواب را با

توضیحات بیشتر به دارا میدهد:

—من دیدم که علی توی بالکن نیکی رو بغل کرده بود.
دیدم که هر بار توی دعوای حافظ و نیکی، جانب نیکی
رو میگیره. من اینا رو دیدم؛ همینا رو هم توی دادگاه
گفتم. شکر خدا که خودت تو دادگاه بودی. کر نبودى و
شنیدی. شنیدی و بعدش هرچی لایق خودت بود، هوار
زدی و به من نسبت دادی.

دارا با بیزاری جواب میدهد:

—تو یه راسوى کثیفی، البرز. بوى گندت بعد پنج سال
هنوز توى دماغمه. اونقدر کثیفی که چشما تو روی
تموم مردونگیهایی که اون سال از علی دیدی بستی و
فقط چیزایی که دلت خواست رو گفتی. از کجا معلوم
اون بغل کردن پشتش مفهوم خاصی بوده باشه؟ از کجا

معلوم فقط برای دلداری نبوده نباشه؟ مگه نه اینکه
هرکدوممون هرجا به ته خط میرسیدیم، به علی پناه
میبردیم؟

این از کجا معلومها همان چیزی بود که بعداز خواندن
حکم علی و متهم شدنش به قتل عمد حافظ، روی
وجدانش سنگینی کرده بود. آنقدر که در برخورد هایش
با نیکی، گاهی حرف آن را وسط کشیده بود تا مطمئن
شود که اشتباه نکرده است. دقیقاً آخرین بار را یادش
است. آخرین باری که وقتی این بحث را وسط کشیده
بود، حال نیکی بد شده و فشارش افتاده بود. البرز او
را به بیمارستان رسانده و وقتی نیکی زیر سرم رفته
بود، البرز با خودش عهد کرده بود که این بحث را
برای همیشه خاتمه دهد. به عهدش هم پایبند بود تا
چند روز پیش که نیکی در کافینت به سراغش آمده بود.
از آزادی علی گفته و از البرز خواسته بود که از طریق

دارا پیگیر علت این آزادی زودتر از موعد باشد. آن روز البرز در کافینت قراری را که با خودش داشت، زیر پا گذاشته بود. بحث گذشته را پیش کشیده و باز جواب واضحی از نیکی نگرفته بود. البرز میتواند این برداشت را بکند که حرف زدن از گذشته نیکی را اذیت میکند و به او حق بدهد، اما سر بهزیرافتاده و نگاه دزدیده‌شده‌ی نیکی، تلنگر کوچکی به منطقش میزد.

صد_و_نود_و_یک

و حالا البرز اینجا است. در اصل بابت درخواست نیکی آمده، اما واقعیت این است که همهی دلایل اینجا

بودنش همین نیست. انگار نیاز دارد که یک چیزهایی
به خودش هم ثابت شود تا از شر وجدان درگیرش
راحت شود.

الان مشکل این است که سؤال های دارا تکرار سؤالات
خودش است و این اصلاً خوب نیست. همین بد بودن
روی لحنش تاثیر میگذارد و با لحنی تند و کلافه
میگوید:

—حالا که چی؟ پنج سال گذشته. علی هم که فعلاً آزاده.
الان تو فاز کارآگاه بودن برداشتی؟ یه شماره تلفن ارزش
میخوام... اونم چون سیمکارت خودم دو سال پیش
سوخته و شمارهشو ندارم. میتونی، بهم بده. نمیتونی،
بتمرگ تا یه خری بیاد و شلوارای بنجلتو بخره!

دارا کف دستش را محکم روی صورتش فشار داده و
متأسف سر تکان میدهد. از نظرش البرز خودش را به
نفهمی زده است. پنج سال گذشته و او بازهم همان آدم
نفهم و بیانصاف قبل است که بود.

هنوز دستش روی صورتش است که البرز
بههمریختهتر از قبل میگوید:

—میتونی شماره رو بدی یا نه؟

دستش را سریع میاندازد. مچگیرانه و تند میگوید:
—من که شمارهشو نمیدم، اما تو این موندم تو اگه
شمارهشو نداری، خونهشونو هم بلد نیستی؟ چرا
نمیری اونجا باهاش حرف بزنی؟

البرز در سکوت نگاهش میکند. سکوت اینبارش مثل
جملات و لحنش مطمئن نیست. چیزی در نگاهش است.
چیزی مثل یک ناتوانی!

دارا از دیدن این حالش لذت میبرد. پوزخند میزند:
_البته حق هم داری. روت همیشه بری اونجا. عزیز و
مامان علی کم به تکتکمون محبت نکرده بودن. دیگه
با نمکدونی که شکوندی، بایدم پات نکشه...

البرز با دوانگشت دور دهانش را لمس میکند و خفه
شویی زیر لب میگوید. بزاز درون دهانش تلخ شده
است.

حس میکند اکسیژن هوا در مغازه‌ی کوچک دارا کم
شده است. نگاه تلخی حواله‌ی او میکند و بعد به پشت
میچرخد. اینجا آمدنش اشتباه بود. موضع دارا را
میدانست. نباید می‌آمد. باید جور دیگر علی را پیدا
میکرد. هنوز به در شیشه‌های مغازه نرسیده که صدای

دارا بلند به گوشش میرسد:

—نظرم عوض شد. شماره رو برات پیامک میکنم. اتفاقاً

بهنظر من حتماً زنگ بزن. شاید علی هم حرف برای

گفتن زیاد داشته باشه!

صد_و_نود_و_دو

—چرا من اون روزو اصلاً یادم نمیآد؟

پناه همانطور که به در ماشین تکیه داده و با لبخندی

که متأثر از تعریف کردن خاطره‌ی نوشابه است، سر

تکان میدهد:

—نمیدونم. شاید دلیلش اینه که بهنظر خودت، کارت کار

خاصی نبوده. من وقتی توی اون جمع زنونه تنها کسی

بودم کہ نوشابهی مشکی داشت، حس خوبی گرفتم.
حس موردتوجه بودم، اونم از سمت خوشتیپترین و
خوشاخلاقترین پسر فامیل.

علی همانطور که به صندلی ماشین تکیه داده، یک
دستش روی رانش است و نگاهش به روبهرو، زمزمه
میکند:

_خوشتیپترین و خوشاخلاقترین پسر فامیل!
و از این جمله اصلاً احساس غرور نمیکند. روزهایی
که باید از تیپ و ظاهرش لذت میبرده، نبرده است و

حالا که خیلی از بهترین روزهای جوانیاش گذشته،
نمیتواند با یاد آن روزها لبخند بزند.

ساعت دوازده شب است. پناه و علی تمام شب را به
حرفزدن گذرانده بودند. وقتی لبوی سردشده را نشسته

بر روی جدول کنار جاده خورده بودند... وقتی برای
شام سراغ یک جگرکی کثیف رفته بودند و حالا که جلو
خانه در ماشین خاموش نشستہاند؛ تمام مدت حرفہایی
را زده بودند کہ هیچ ربطی بہ پروندہی علی نداشت. در
مورد آخرین جملہی علی در تلہسیژ، رفتن پناہ بہ
خانہ و دروغ علی در مورد قرار امشبش چیزی نگفتہ
بودند. ہمہچیز واضح بود. انگار ترجیح میدادند با ہم
جور دیگری امشب را ادامہ بدهند. جور بہتری.
پناہ نیمرخ مردانہی او را نگاہ میکند. در طول شب و
در تمام مدت ہمصحبتیشان در حال محکزدن خودش و
حشش بہ این پسر بودہ است.
نمیتواند انکار کند کہ درگیر این پسر نشدہ است.
نمیتواند با خودش تعارف داشتہ باشد. این پسر کہ
روزی آرزوی خلیاز دختران دوروبرش بود، ذہن او
را درگیر کردہاست.

بازهم مثل تمام شب، افکارش را در فایل جداگانه‌های در
ذهنش آرشیو میکند و با لبخند ادامه میدهد:

__اونوقتایه شبایی من و پریمه و دوتا از دخترعمو هام
خونهی همدیگه میمونددیم. تمام شب مینشستیم و مثل
چهارتا احمق، رویاپردازی میکردیم. دخترخاله‌م، ساره،
عاشق حافظ بود. بهقول خودش، از مردای بی‌اخلاق
خوشش میاومد. حافظ خدا بی‌امرز، اگه چهارتا جمله‌ی
عادی هم باهاش حرف میزد، ساره میاومد میگفت:

دیدید... دیدید دنبال بهانه‌ست با من حرف بزنی؟

علی تکخنده‌های میزند و به در خانه‌شان نگاه میکند.
مادرش احتمالاً تا الآن منتظرش نمانده و خوابیده است.
بدون برداشتن نگاهش، میگوید:

__پس من و حافظ سوژه‌ی شما چهارتا الف بچه بودیم...

صد_و_نود_و_سه

پناه اعتراضی به اصطلاح «الف بچه» نمیکند و بعد با انرژیای که داشتنش در ساعت دوازده شب هم عجیب است، میگوید:

_سیما طفلک از تو خوشش میاومد. یه دفعه از دو ماه قبل از سمنوپزونتون شروع کرد به شام نخوردن تا لاغر بشه. بیچاره لاغر که نشد، ولی زخممعه گرفت. شب سمنوپزون از دل درد خونه موند.

این بار علی نمیتواند نخندد. باصدا میخندد. چهقدر او و حافظ سوژه بودند و خودشان خبر نداشتند.

سیما و سارہ را خوب بے‌بیاد ندارد. شاید بے‌ہاندازی چند
خاطری محو و کمرنگ.
جوانیاش با فوت پدرش آغاز شدہ و پایانی برای تمام
شیطنتہای مختص این دوران شدہ بود. دغدغہهای آن
روزہایش، جایی برای زیرنظر گرفتن دخترها و
جلبکردن توجہشان نگذاشتہ بود. ہرچند کہ ظاہراً
بدون ہمکاری او ہم توجہ دخترها بے‌ہمتش جلب شدہ
بود.

سرش را از روی شانہ بے‌سوی پناہ میچرخاند. نگاہ
خیرہی او را شکار میکند و خونسرد میگوید:

__ تو چی؟ توجہ تو جلب کی بود؟

پناہ در سکوت تماشایش کردہ و بہ سؤالش فکر
میکند. کمی بعد با آرامش و شمرده میگوید:

__ من معمولاً توی جمع چہار نفر ہمون تنها کسی بودم
کہ حرفی برای گفتن نداشتم و فقط میخندیدم، اما

واقعیت این بود که اون سال و قبل از قبول شدنم توی دانشگاه، بهت فکر میکردم. به پسر که میتونست آرزوی هر دختری باشه و نگاهش دنبال هیچ دختری نبود. نمیگم درگیری احساسی باهات داشتم، نه. من برخلاف بقیه تو این فاز نبودم، اما باوجود اینکه کم میدیدمت، یه جور عجیبی گاهی بهت فکر میکردم. علی لبخند مردانه‌های میزند. به این فکر میکند که اگر سالها پیش میدانست این دختر گهگاهی به او فکر میکند، چه حالی میشد؟ حتی اگر بهگفته‌ی خود او، درگیری احساسی‌ای وسط نبوده باشد. با این فکر زمزمه میکند:

وقتی از گذشته حرف میزنیم، به خودم میگم کاش الان چند سال پیش بود. حافظ زنده بود، من دغدغهم

گذرونیدن زندگی خودم و مامانم بود و تو گاهی به من
فکر میکردی. کاش توی زمان حال نبودیم. تو وکیل من
نبودی و من موکلی که پنج سال از عمرم توی زندان
گذشته و چند روز دیگه دوباره مهمونشم.
پناه با کف دست یکطرف صورت خودش را لمس
میکند. جمله‌ی پر از افسوس او را میشنود، اما
جوابش کمی بیربط است:

__وقتی مامانت اومد خونهمون و جلوی مامان و بابام
خواهش کرد که وکیل بشم، ترسیدم.
بزاقش را قورت میده و باز از حس آن روزهایش
میگوید:

__ترسم فقط ازاینجهت نبود که پرونده‌ی تو جزو اولین
دفاعیات من بود... من ترسیدم، چون بدون مدرک و

شواہد ہم مطمئن بودم خوشاخلاقترین و
خوشتیپترین پسر فامیل نمیتونه گناہکار باشه و من
شاید از پس نشوندادن این واقعیت برنیام.
چند ماہ بعد وقتی توی اون دادگاہ ہمہچی برعلیہ تو
شد و تو محکوم شدی، فہمیدم کہ ترسم بیعت نبودہ.
صد_و_نود_و_چہار

نگاہی بہ علی میکند و ادامہ میدہد:
_تمام این پنج سال بہت فکر کردم؛ بہ خودم، بہ
ناتوانیم و بیگناہی تو. بعد پنج سال وقتی اون دفتر مثل

یہ معجزہ بہ دستم رسید، دیگہ نمیترسیدم. انگار این

بار یه جور دیگه‌های عزمم جزم بود.

علی در سکوت نگاهش میکند و پناه باتمام وجود
میگوید:

_عزمم جزم بود، چون حس میکردم برای اولین بار
دارم پرونده‌های رو برای اعاده‌ی دادرسی باز میکنم که
پیروزی توی اونو به خودم بدهکارم، نه به موکلم.
علی برای لحظهای به لبهای او مینگرد و بعد وقتی
نگاهش بهسرعت روی چشمانش برمیگردد، زمزمه
میکند:

_نمیفهمم

چشمانش را رویهم فشار میدهد:

_ منم نمیفهمم. نمیفهمم چرا تو تنها موکلی هستی که
باید بهخاطر دل خودمم که شده، حکم تبرئه‌تو بگیرم.
دو واژه‌ی «دل خودم» در گوش علی زنگ میخورد...
تکرار میشود و نگاهش را بدون عذاب وجدان روی

صورت دختر، خودخواهانہتر نگہ میدارد. همان
خودخواہی عجیبی کہخودش ہم علت آن را نمیفہمید.
پناہ چشمانش را باز میکند و بہ گردن علی میدوزد:

_فکر کنم بہترہ بری. احتمالاً مامان و عزیزت سر
اینکہ من تمام ساعتہای تو رو پر کردم و چیزی
براشون نداشتہم، بہ خون من تشنہن.
دل خودم! باز ہم این واژہ در گوش علی زنگ
میخورد.

جوابی بہ جملہی آخر او نمیدہد و دستش روی
دستگیرہی در مینشیند. نگاہش را از شیشہی روبہرو
بہ بیرون میدہد و ہمزمان با بازشدن در زمزمہ
میکند:

_نمیخواہم تا زنگ بزنی و خبر بدی کہ رسیدی.

از ماشین پیاده میشود. هنوز در ماشین را هم کامل
نہستہ کہ خم میشود و رو بہ سمت پناہی کہ با تمام
وجود چشم شدہ، میگوید:
_البتہ بعیدہ خوابم ببرہ. امشب احتمالاً بیدار بمونم و
بہ «دل تو» فکر کنم.
و بامکت، شب دونفرہشان را پایان میدہد:
_با احتیاط برو و از طرف من بابت امشب از مادرت
عذرخواہی کن.
صد_و_نود_و_پنج

ماشین پناه که از مسیر دیدش پنهان میشود، به سمت در میچرخد. ترجیح میدهد ریسک نکند و با احتمال خواب بودن مادرش زنگ خانه را نزند.

وارد حیاط که میشود با دیدن چراغهای خاموش طبقه‌ی اول حدسش به یقین تبدیل میشود.

برخلاف تلاشش برای کنترل کردن نگاه خود، سرش به سمت ماشین حافظ میچرخد. چهرهی مردانه‌اش رنگ درد میگیرد. چقدر نبودن حافظ در ذوق میزند. اینکه دیگر هیچوقت پا به این حیاط نمیگذارد. پشت این ماشین نمینشیند. اینکه هیچوقت دیگری صدایش در گوش علی نمیپیچد.

علی سرش را به سمت آسمان میگیرد و هر دودستش را پشت گردن قفل میکند. چشمانش را رویهم فشار میدهد و تلاش میکند صدایش را بهیاد آورد. چه بد که

صدای حافظ با آخرین جملہای کہ گفته بود در ذہنش
تداعی میشود. آخرین جملہ وقتی روی دست علی
بہسمت ماشین و بعد بیمارستان برده میشود. وقتی با

درد و با آخرین توان کلمات را ادا میکرد: «علی،
مامانم از دعوای امروز ہیچی نفہمہ».

ہمانطور کہ سرش بہسمت آسمان است، چشم باز
میکند. نگاہش بہ پنجرہی طبقہی دوم میخورد، بہ
چراغہای روشنش. بہ این فکر میکند کہ نتوانستہ بود
بہ عہدش وفا کند. اتفاق آن روز را بارہا و بارہا در
دادگاہ در مقابل چشمان عزیز و بقیہ تعریف کردہ بود.
ہم عہدش را زیر پا گذاشتہ بود و ہم حقانیت کلامش
ثابت نشدہ بود. چوب دوسر سوختی کہ میگفتند، او
بود.

پاهایش برای کشیده شدن به سمت ماشین حافظ تمایل عجیبی دارند. برای نشستن روی صندلیای که او بارها و بارها نشسته بود. برای لمس فرمانی که دستهای مردانه‌ی حافظ لمسشان کرده بود.

سرش را با سرعت پایین میاندازد و صورتش را با دست محکم فشار میدهد. با جنون فاصلهی زیادی ندارد. هرطرفی که میچرخد، یک قدم به دیوانه شدن نزدیک میشود.

دلش دقایقی قبل را میخواهد. درستترش این است؛ ساعت‌های قبل را. بودن پناه حتی وقتی گذشته را مرور میکنند، وزن لحظاتش را کم میکند. حس میکند از بدن

این دختر حرارتی بلند میشود که لحظات سرد و یخزدهاش را ذوب می کند.

فکر بعدیاش باعث میشود که پوزخند بزند و بهسمت پلهها برود. فکرش چیزی شبیه به این آرزوی خندهدار است. اینکه کاش میشد شبها هم پناه را برای خودش نگه میداشت.

وارد راهرو خانه میشود. از طبقه‌ی بالا سروصدایی به گوشش میخورد. دستش روی دستگیرهی در واحد خودش مینشیند که صدای بلندتری را میشنود.

نگاهی بهسمت بالا میاندازد. دستش را از روی دستگیره عقب میکشد و بهطرف پلهها راهش را کج میکند. مهم نیست که عزیز تمایلی برای دیدنش ندارد... مهم این است که خودش به این دیدارها نیاز دارد. تقهای به در میزند. جوابی نمیگیرد. دراصل بعید است باوجود سروصداهایی که از داخل خانه بلند میشود، صدای در زدنش شنیده شده‌باشد.

در را باز میکند و پا به خانه میگذارد. صداها از داخل آشپزخانه است و همین تکلیفش را مشخص میکند. وارد آشپزخانه میشود و ناخودآگاه با دیدن عزیز و آشپزخانه‌ی متفاوت لبخندی میزند.

فرش آشپزخانه لوله‌شده گوشه‌ی آن قرار گرفته است. وسایل کابینت زیر ظرفشویی وسط آشپزخانه قرار دارد و عزیز تا کمر داخل کابینت رفته است. جعبه ابزار باز شده کنار پای عزیز دلیل این وضعیت را مشخص میکند.

صد_و_نود_و_شش

آرام پیش میرود و کنار عزیز روی دوزانو مینشیند.
عزیز متوجه حضور کسی در داخل آشپزخانه میشود
که با سرعت از داخل کابینت بیرون میآید.

هنوز وقت نکرده که اخم را در چهرهی خسته و
درماندهاش جایگزین کند که علی با لبخند میگوید:

__ یعنی در حد درست کردن شیر آبم قبولم نداری؟
چهرهی عزیز بهآنی تغییر حالت میدهد. البته که بازهم
لحنش تلخ است، اما برای درک غم صدایش فقط کمی
دقت لازم است:

__ این همه سال نبودى. درست کردن شیر آب و خیلی از
خرابیهای این زندگی با خودم بود.

علی تمایل دارد صورت عزیز را لمس کند. صورتی که
کرمهای ضدچروک هم نمیتوانستهاند شکستگی

نزولیاش را در این پنج سال پوشش بدهند. میدانند که از لمس صورت مادرانه‌ی او عکسالعمل خوبی نخواهد دید. خوب میدانند که دستش را کنار بدنش مشت میکند:

_الان که من چند روزه هستم. قد همین چند روز میتونم خرابیهای این زندگی رو درست کنم عزیز جدی نگاه میگیرد. آچار درون دستش را روی جعبهی ابراز میگذارد:

_تو حتی بلد نبودی خرابیهای زندگی خودتو درست کنی.

لرزش محسوس دست عزیز چیزی نیست که از چشم علی دور بماند. دلجویانه میگوید:

_یه چیزی هست به اسم فرصت که با اون میشه خرابیها رو درست کرد. میشه جبران کرد. شما در موردش چیزی نشنیدید؟

دست عزیز بازهم میلرزد و مثل کسی که تکلیف
خودش را نمیداند باز بهسمت آچار میرود:

__نه، من نشنیدم. یه زمانی بهت اصرار کردم که خیلی
چیزا رو بشنوم. نگفتی که بشنوم. نخواستی که بشنوم.
دست مردانه‌ی علی روی دست عزیز مینشیند. لحنش
مثل خود عزیز اقتدار دارد. اقتدار و اطمینان:
__برای نگفتم‌ها دلیل داشتم؛ هرچند که خیلی جاها
اشتباه کردم. کمکاری کردم. دنبال جبرانکردنم.
سکوت عزیز را که میبیند، بااطمینان بیشتری ادامه
میدهد:

__شما که بهم میدون بدید، بیشتر برای جبرانکردن
انگیزه پیدا میکنم. جبرانکردن هم برای خودم و هم
برای شما.

عزیز بدون هیچ نرمشی نگاهش میکند. نگاهش
میکند و علی نمیداند چرا حس میکند پشت این
سرسختی هدفی وجود دارد.

انگار عمدی در کار است. کمی بعد عزیز است که این
رابطهی چشمی را قطع میکند و دستش را از زیر دست
علی بیرون میکشد. از جا بلند میشود و درحالیکه
بهطرف یخچال میرود، بدون هیچ نرمشی میگوید:
_شیر سرد و گرم داخل کابینت آب میده. زودتر
تمومش کن.

علی همانطور روی زانو بهسمت عزیز میچرخد.
عزیزش نرمتر نشده، اما با روزهای دادگاهش فرق
دارد.

صدای عزیز همانطور که پشتش به علی است، در
فضا میپیچد:

_ایشالا شام که خوردی؟

یکی از ابروهای علی بالا میپرد:

_بله، بیرون با پناه شام خوردیم.

_خوبه. نخورده بودی هم من شام نداشتم.

علی نمیتواند لبخند نزند. اشتباه کرده‌است. این عزیز
آغا

قط نرمتر شده، حتی اگر کلماتش تلخ باشند.

جعبهی ابزار را برای برداشتن واشر بهطرف خودش

میکشد و درحالیکه چهرهی مردانه‌اش بازتر از لحظاتی

است که در حیاط گذرانده، میگوید:

_ولی چایی نخوردم.

جوابی نمیگیرد. بهسمت کابینت میچرخد و مشغول

میشود. لحظاتی بعد صدای پرشدن کتری با شیشه‌ی

آبمعدنی در داخل آشپزخانه میپیچد.

صد_و_نود_و_هفت

آرنج‌هایش را روی تخت فرومی‌کند و با هر دو دست

گوشی را در مقابل صورتش نگه می‌دارد. حالش بد

نیست. حداقل بهاندازه‌ی بقیه‌ی روزهای این پنج سال بد

نیست. شب متفاوتی را با پناه گذارنده است. نمیتواند

تأثیرات حضور پناه را در حال این لحظه‌اش انکار کند.

بودن پناه برایش خوب است. بودن پناه خوب است آن

هم نه فقط برای اینکه وکیلش است.

و عزیز... عزیزی که امشب بهاندازی قبل بداخلاق بود. تلخ بود، اما... اما نگاهش کرده بود. سرد نگاهش کرده بود، اما نگاهش کرده بود. نمیتواند به چای خوردن دونفرهشان در سکوت فکر کند و به آرامش نرسد. نمیتواند آن جعبهی باقلوای کنار استکان چایش را نادیده بگیرد. علی تنها کسی است که در این خانه باقلوا دوست دارد. پس عزیز نمیتوانسته آن جعبهی تازهی باقلوا را برای کسی غیر از او خریده باشد. وارد صفحهی پیامهایش میشود. صفحهای که فقط سه کاربر آن برای علی فعال است. پناه، ساغر و دارا.

هر سه چراغ خاموش است. بهسراغ صفحهی پناه میرود. اصلاً به همین نیت سراغ گوشیش آمده است. پیامی با این مضمون در صفحهی دونفرهشان است:

_علی، من رسیدم. بابت امشب، مخصوصاً اون

جیگرهای خوشمزه خیلی ممنون.

و پیام دومش این است:

_خدا رو شکر که آدرس جیگرکی رو چشمبسته بلدی.

دفعهی بعدم خواستی مهمونم کنی، زیاد تو مسیرها

معطل نمیشیم.

گوشهی لبش بهسمت بالا کشیده میشود. نجوا میکند:

_دخترهی سرتق

بهیاد تعریفهای پناه از خودش و دخترعموهایش تایپ

میکند:

_یه شب با خوشاخلاقترین و خوشتیپترین پسر

فامیل اومدی بیرون، بدعادت شدیا.

برای نوشتن پیام بعدی جدی میشود:

_اوضاع خونه خوبه؟

پیام دوم را هم ارسال میکند. حس میکند همهی چیزی که میخواسته بگوید، همین نبوده است. نگران اختلافی شده که ممکن است بین پناه و مادرش پیش آمده باشد

و علت آن خودش است، اما همهی افکار این لحظهای همین نیست.

با همهی کمحرفیاش دلش نوشتن و حرف زدن

بیشتری میخواهد. نوشتن چیزی مثل این جمله:

__راستی، به دلتم فکر کردم و به هیچ نتیجهی واضحی نرسیدم. دلت منو سردرگم کرده.

مینویسد و بدون تردید این پیام را هم ارسال میکند.

چراغ آنلاين پناه هنوز هم خاموش است و خب شايد بشود اين را نيز به کلکسيون بدشانسيهايش اضافه کند.

از صفحه‌ی او خارج ميشود. نگاهش روی مخاطبين داخل پيامرسانش پايين ميرود. صفحه را حرکت ميدهد و لبخند تلخی ميزند. بعضياز پيامها مربوط به پنج سال قبل است. پنج سال است که اين پيامها هنوز توی اين صفحه‌هاند. طوریکه انگار آبازا آب تکان نخورده است. انگار نهانگار که او پنج سال را پشت آن ميله‌ها گذرانده و چند روز ديگر هم باز منظره‌ی چشمانش همان ميله‌ها هستند.

به آي.دی کسی ميرسد که دوست ندارد برسد. عکس حافظ روی پروفايل نيکی قرار دارد.

مثل کسی کہ سادیسم و قصد خودآزاری دارد، وارد
صفحہی او میشود. نگاہش بانفرت روی آخرین پیامها
میچرخد.

صد_و_نود_و_هشت

"علی، تو رو خدا، تو یہ کاری کن. حافظ روانیہ. من
ازش میترسم. دیروز با پشت دست چنان زد تو دهنم
کہ لبم پاره شد."

و عکس زیر پیام، عکسی از لبهای نیکی است،
درحالیکہ خون کمی از لبش راہ گرفته.

جواب خودش بہ این پیام نیکی این بودہ:

"قرار شد با بابات حرف بزنی، نیکی. این مشکلو باید
با اون مطرح کنی."

چتہای دیگرشان را نمیخواند. بالاتر میرود. یک
عکس دیگر. عکسی که دست سوخته‌ی نیکی را نشان
میدهد و پیام زیرش:

"دستم سوزوند. چایی داغشو ریخت رو دستم.
وحشیہ این آدم، خطرناکہ. واقعاً نمیخوای بہ داد من
برسی؟"

علی حس میکند شقیقہہایش نبض گرفتہاند. همانطور
کہ خوابیدہ، عرق از زیر گردنش راہ میگیرد و تا روی
سینہی برہنہاش پیش میرود. نیکیای کہ در این
صفحہ بہ او پیام میدادہ، چقدر با نیکی روزہای دادگاہ
فرق داشتہ.

بیشتر از پنج سال گذشتہ و علی ہنوز ہم این دختر را

نمی‌فهمد. او یک آدم چندش‌خصیتی است یا یک
سوپرستار حرفه‌ای؟

نفس داغش از پره‌های بینی از هم باز شده‌اش روی
صورتش مینشیند. حس میکند تمایل عجیبی برای
کوبیدن گوشی به دیوار اتاقش دارد. روزی این سبک
کارها از علی بعید بود، اما امروز نه. امروزی که پنج
سال بار اتهام قتل حافظ را به دوش کشیده، میتواند
خیلی از کارهای نکرده را بکند. کوبیدن این گوشی هم
جزو همین کارهاست البته اگر مادرش خواب نبود و اگر
منتظر پیام پناه نبود.

تنها کاری که فعلاً میتواند به آن بسنده کند، بیرون
آمدن از صفحه‌ی نیکی و پیام‌رسان است.

قبل از قفل کردن گوشی نگاهش روی صفحه‌ی اصلی
آن میافتد. سه تماس بیپاسخ. سه تماس از یک
شماره‌ی ناشناس.

نگاهی به ساعت بالای گوشی میاندازد. قطعاً این
ساعت با این شماره‌ی ناشناس تماس نخواهد گرفت.
کنار گوشی را لمس کرده و آن را قفل میکند. گوشی
را کنار بالش خود قرار میدهد.

یکی از دست‌هایش را روی شکم برهنه و داغش
میگذارد و دست دیگرش را از ساعد تا میکند و طبق
عادت روی چشمانش قرار میدهد. نمیخواهد به این
فکر کند... نمیخواهد به این فکر کند که کاش الآن و
دقیقاً در همین لحظه، پناه اینجا بود.

روی تخت به‌پهلوی میشود. دستش را زیر یکطرف
صورتش قرار میدهد و به عکس کوچک سهدرچهار

خیره میشود. عکس دیگر شفافیت قبل را ندارد. حتی بعضی از قسمتهای آن، خطهای کوچکی بهحالت شکستگی افتاده. پنج سال کم نیست. پنج سال فقط همین

عکس را برای تماشا کردن داشته. پنج سال لبه‌ایش روی همین عکس نشسته‌اند و با تماموجود بوسیده‌اند.

هر بار به خودش تلقین کرده که لبه‌ایش روی لب او نشسته، گاهی روی گونه و گاهی روی گردنش.

انگشت اشاره‌اش را جلو میبرد و روی عکس

میگذارد. انگشتش بخش زیادی از عکس را

میپوشاند، اما در تصورش انگشت روی گردن علی

بالاوپایین میشود.

مثل همیشه نوک بینی و چشمانش همزمان سرخ

میشوند و همچون تمام این پنج سال، این جمله‌ی

تکراری را بازهم تکرار میکند:

_تو منو دوست داری. همیشه دوست داشتی، فقط

نمیخوای اینو باور کنی.

صد_و_نود_و_نه

با تمام وجود نجوا میکند:

-تو آزادی و همین بس. من دارم توی همون هوایی

نفس میکشم که تو هستی و همین برام کافیه. پنج سال

نبودی، پنج سال جور کشیدی. سخت بوده برات. خیلی

سخت. اما منم بهاندازه‌ی تو، همین بیرون حبس کشیدم.

منم بهاندازه‌ی تو روزا رو شمردم. نمیدونم چرا دو

سال زودتر آزاد شدی، اما میدونم که آزادیت خیلی برام
مبارکه. حتی اگر تو اون سیاهبازی رو توی خونهی
عزیزت بهراه بندازی.

صدایش میلرزد، اما نگاهش بهیاد گذشته‌ها لبخند
میزند :

_هیچوقت هیچکسی بهخوبی تو نبود. تو حواست بهم
بود. مامانم، مامانم بود و حواش نبود که نباید یه
دختر بچه رو بذاره و بره. بابام، بابام بود و نمیفهمید
یه دختر جوون نمیتونه برای من مادر بشه. نمیفهمید
که با اومدن کمند من دیگه بابا هم نداشتم، چه برسه به
مامان.

انگشتش روی عکس و بهحساب خودش روی گردن
علی حرکت میکند. چشم میبندد و سعی میکند رگ
سبزرنگ گردن او را زیر انگشتش تصور کند. بزاقش

را بهسختی قورت داده و ادامه میدهد:
_تو شبایی که من لباس خیساز ادرار نیلوفرو عوض
میکردم و صدای خندههای ریز بابا و کمند از تو
اتاقخواب میاومد... تو روزایی که من از دندوندرد

میمردم و بابا حواسش به گونه کاشتن کمند بود، همون
موقعها من دانشگاه قبول شدم.

قفسهی سینههاش از دموبازدم عمیقش تکان میخورد:
_اکیپمون شیشنفره بود و تو توی این اکیپ برای هر
پنج نفرمون یهچیز دیگه بودی. برای من بیشتر از
بقیه. تو یهجوری حواست بهم بود که من مشابھشو
تجربه نکرده بودم. برای اینکه دستت پیش بقیه رو
نش، نشون میدادی که به همون اندازه حواست به
ساغر هم هست، حتی به دارا و البرز هم.

لبخند میزند:

_اما منو که نمیتونستی گول بزنی! من نگاه متفاوتتو روی خودم میدیدم. من حس تو به خودم درک میکردم. من میدیدم که برای هر دعوای بین من و بابام چقدر بههم میریختی و چهجوری هوای منو و نیلوفرو داشتی. من غیرتی رو که خرج میکردی حس میکردم؛ حتی با اینکه برای رد گم کردن مشابھشو خرج ساغر میکردی. اینا رو که نمیتونی انکار کنی... می تونی؟ باوجود اون سیاهبازی چند روز پیش میتونی بزنی زیرشو و بگی مردونه جلوی حافظ درنیومدی و ازم دفاع نکردی؟

چشمانش را باز میکند. انگشتش هم روی عکس متوقف میشود. چند ثانیه فقط به عکس خیره میماند.

علی چند روز پیش را بهخاطر میآورد. علی واقعیای که بعد از پنج سال مهمان چشمانش شده بود. چقدر دلش تنگ بود و چه ناچیز رفع دلتنگی کرده بود!

بهیاد آن روز طاقباز دراز میکشد و عکس علی را روی قلبش میگذارد. هرچند که انگار همین فاصله هم زیاد است. نگاهش را به سقف میدوزد. رنگ زرد نور شبخواب روی سقف خانه افتاده است. زمزمه میکند: -تو زیادی خوب بودی و با این زیادی خوب بودنت هر دومونو بدبخت کردی. تو خاطر منو میخواستی و بهنفع حافظ عقب کشیدی. من بهت التماس کردم. زار زدم، خواهش کردم که این کارو با هردومون نکنی. نمیدونم چطور تونستی خواهشای منو و خواسته‌های دل خودتو ندیده بگیری. نمیدونم از چی ترسیدی که جا زدی. هیچوقت اینو نفهمیدم که ترست چطور جلوی خواستنتو گرفت؟

دویست

همونطور که تو هیچوقت نفهمیدی که روز
خواستگاری، هر لحظه منتظر این بودم که صداتو
بندازی رو سرتو بگی که خاطر منو میخوای. اصلاً
به خاطر همین اجازه‌ی خواستگاری رو داده بودم. فکر
میکردم به خودت می‌آی. میفهمی که داری منو از دست
میدی، اما به خودت نیومدی.

بغض میکند. بغضی که سالهاست مدام دمدست است:
-تو جسارتشو نداشتی، اما من مثل تو نبودم. اونقدر
جسارتشو داشتم و اونقدر ثانیه‌به‌ثانیهم با فکر به تو
میگذشت که سر سفرهی عقد حس میکردم به تو بله

دادم، نه حافظ.

شب اول، توی تخت انگار تو بغل تو بودم، نه حافظ.
دست تو روی تن من حرکت میکرد و اونی که هردو
دستم روی تخت قفل میکرد و لبامو بهبازی میگرفت،
تو بودی، نه حافظ...

حافظ دیس را روی میز جلو مبل قرار میدهد. بوی
جگرهای کبابشده از لابهلای نان لواش در فضای هال
کوچک خانهای دونفرهشان میپیچد. هرچند که نیکی
نگاهش را از روی تلویزیون برنمیدارد.

حافظ روی کاناپه و دقیقاً کنار نیکی جایگیر میشود.
مکث میکند و عطر موهای نیکی را نفس میکشد.
هر دو ماههاست که روزهای سختی را گذراندهاند. هردو

دروختہای هستند کہ جور نیستند. حافظ دنبال
قدرتمایی است و نیکی بہ همان اندازہ، بدقلق. روزی
بہ علی گفتہ بود کہ نیکی را میخواہد، چون شبیہ
مادرش نیست.

درست حدس زدہ بود؛ نیکی شبیہ پروین نبود، اما
بہنوعی دیگر سرسخت بود. حافظ اینہا را پیشبینی
نکردہ بود. از موضع قدرت خودش ہم پایین نیامدہ
بود، اما بااینہمہ این دختر بدقلق و سرسخت را دوست
داشت.

دستش را روی بازوی او میپیچاند و بامحبت میگوید:
_یہ چیزی بود و تموم شد. هنوزم نمیخوای منو نگاہ
کنی؟

نیکی بازہم بہ تلویزیون نگاہ میکند. از مستندہا بیزار
است. از دویدن پلنگ بہدنبال آہو... و الآن دقیقاً ہمین

صحنہ را نگاہ میکند و چشم از صفحہی تلویزیون
برنمیدارد.

حافظ بند روی بازوی او را بہ بازی میگیرد و باملاہمت
میگوید:

_من کہ قبول دارم اشتباہ کردم، ولی قبول کن تو ہم
کلہخری. صدار بہت گفتم وقتی من عصبانیم و دارم
داد میزنم، تو ہیچی نگو. تو سکوت کن، بذار من
ہوارہامو بزنم. قول میدم یہ ساعت بعد آروم شم و بہ
غلط کردن بیفتم، اما بدبختی اینہ کہ وقتی من داد
میکشم، تو ہم جیغ میزنی و ظرف پرت میکنی. من
روانیو روانیتر میکنی.

مکت میکند و شاید کمی شرمندہ میگوید:

_بعدشم کہ مشخصہ، من بیشتر بہہم میریزم. میرم

سراغ اون شیشه‌های خوشگل تو یخچال و تو قهر
میکنی.

نیکی بازهم عکسالعملی نشان نمیدهد. اصرار دارد
که حافظ را نادیده بگیرد.

خوب می داند که نقطه‌ضعف حافظ نادیده‌گرفته‌شدن
است. البته که خودش هم به ندیدن حافظ راضی‌تر است.

حافظ برای زمان کوتاهی خیرهی نیم‌رخ او میماند.
حس میکند مدیریت زندگی سخت‌تر از چیزی است که
فکر میکرده.

همه‌چیز طبق برنامه‌هایش پیش نرفته‌است. این روزها
خیلی با خود فکر کرده و کمکم خودش هم به این

واقعیت رسیده که اخلاقش آن چیزی نیست که باید
باشد، اما چیزی که نمیفهمد این است که چرا نیکی از
سیاستها و ظرافتهای زنانهاش برای تغییر او استفاده
نمیکند.

دویست و یک

حس میکند که بهتر شدن این زندگی برای نیکی
اهمیتی ندارد. نمیداند چقدر این حس درست است.
زمان در سکوت میگذرد. نیکی همچنان عکسالعملی
ندارد. شاید حق داشته باشد. حافظ دیشب کنار بودن
پردهی آشپزخانه را بهانه کرده و تا توانسته بود هوار

زده بود. با این فکر خودش را بهسمت او میکشد.
لبهایش را روی شقیقه‌ی او میگذارد و محکم
میبوسد.

بعد از فاصله گرفتنش خم میشود و دیس را برمیدارد.
روی پای خودش میگذارد. تکه‌های از نان را میکند. دو
تکه جگر و تکه‌های دنبه داخل نان میگذارد و آن را
میپيچد و با لحنی مثلاً شاد و بیخیال میگوید:

_حالا اینا رو ولش کن. ببین صبح تو خواب بودی،
رفتم سوپرگوشت سر خیابون، جیگر تازه گرفتم. از
دیشب که دستتو با بخار کتری سوزوندی، کلافهم.
لقمه را بهطرف نیکی میگیرد و مثل یک پسر بچه‌ی
تخس سر تکان میدهد:

_میدونم جیگر ربطی به درمان سوختگی نداره، اما
نقطه‌ضعف تو که هست.

و میخندد. نیکی اما نمیخندد. لقمه را نمیگیرد.

نگاهش را هم از روی تلویزیون برنمیدارد. انگار
حافظ وجود خارجی ندارد.

از نظرش حافظی که قلدر است، زود جوش می آورد،
هوار میزند و توقع دارد که او آن لحظه سکوت کند تا
آرام شود، وجود ندارد.

تصور میکند که حافظ با این سبک منتکشیهایش،
حافظ پشیمان بعد از هوار کشیدنهایش وجود ندارد.
از نظرش حافظ با آن موها و چشمان روشن و با آن قد
متوسط و آن ابروهای بیحالت در این دنیا وجود ندارد.
حافظ باز هم نرمش خرج میکند:

__بگیر بخور دیگه، اصلاً بخور و با من قهر بمون،
خوبه؟

لحن خواهشمندانه‌ی حافظ هم نمیتواند حالتهای

بیتفاوت نیکی را تغییر بدهد.

دست حافظ آنقدر در هوا میماند که خسته میشود.

کمی بعد لقمه را درون سینی میکوبد. بیشتر از این

منتکشی در توان اعصابش نیست. با همان اعصاب

بههم ریخته و با لحنی که تند شده، میگوید:

__بیلیاقتی دیگه؛ بیلیاقت. اونقدر بهت محبت نشده که

شعور درک محبتو نداری.

حافظ از جا بلند میشود و بهسمت اتاق میرود. در اتاق

را با قدرت تمام بههم میکوبد. کمی بعد نیکی نگاهش

را از روی تلویزیون برمیدارد. گوشی موبایلش را هم

از روی میز برداشته و سراغ دوربین آن میرود.

دوربین را روی دست سوخته‌های تنظیم میکند. دقت

میکند تا گوشی نلرزد و عکس واضح باشد.

کمی بعد عکس در حال ارسال شدن برای علی است و
این پیام زیرش تایپ میشود:

_دستم سوزوند. چای داغشو ریخت رو دستم. وحشیه
این آدم، خطرناکه. واقعاً نمیخواهی بهداد من بررسی؟
پیام و عکس ارسال میشود. دقیقاً زیر عکسی که از
لبش گذاشته است.

لبخند تلخی میزند. علی باید که بهخاطر عقب
کشیدنش عذاب وجدان داشته باشد. باید تقاص عشقی را
که بهبار نشانده و بهحال خود رها کرده، پس بدهد.
نمیداند، اما شاید روزی علی تمام این روزهای تلخ و
همخانگی نفرتانگیزش با حافظ را برایش جبران کند.
گوشی را قفل میکند و کنار پایش میگذارد. چهره
درهم میکشد و به سینی جگر نگاه میکند. نمیداند چرا
برای اولین بار از بوی جگر حالت تهوع به او دست
میدهد...

دویست و دو

_مطمئنی چیز دیگہای نمیخوای؟

علی در حالیکہ استکان خالی چایش را روی میز
نہارخوری میگذارد، این را میپرسد. پوران نگاہش را
در فضای آشپزخانہ میچرخاند. بہنظرش ہرچیزی کہ
کموکسر داشتہاند را یادداشت کردہ و لیست نسبتاً
پروپیمانی شدہاست. ہرچند کہ علی بازہم نگران
کمبرودہای این خانہ است. در این چند روز مرخصی،
گرچہ بیشتر ساعتہایش با پناہ گذشتہ، اما این باعث
نشدہ کہ حواسش بہ وسایل نیازمند بہ تعمیر و یا
خریدہای خانہ نباشد.

پوران با اطمینانی نسبی میگوید:
_نه دیگہ، فکر نکنم چیزی جا مونده باشہ.
علی درحالیکہ گوشیاش را بالا میآورد و بہ ساعت
آن نگاہ میکند، میگوید:
_میخوای یہ بار دیگہ از عزیز ہم سؤال کن. شاید
یادش اومد کہ چیزی لازم دارہ.
پوران بہ معنای رد کلام او باسرعت دستش را کنار
صورتش تکان میدہد:
_نه، نه. احتیاجی نیست. همون یہ باری کہ پرسیدم ہم
اشتباہ کردم.

علی متعجب میپرسد:
_چرا؟

پوران از جایش بلند میشود:

__تا پرسیدم از کوره دررفت. چنان به من توپید: «نه

چیزی لازم ندارم» که باعث شد یه بار دیگه سؤال و

لحنمو مرور کنم، نکنه حرف بدی زدم.

علی با خودش فکر میکند طبق قرارشان باید پناه تا ده

دقیقه‌ی دیگر برسد و بعد ابروهایش را متفکر بهمم

نزدیک میکند:

__متوجه نشدید چرا ناراحت شده؟

پوران ظرف کره را از روی میز برمیدارد و

درهمانحال که بهسمت یخچال میرود، جواب میدهد:

__عزیز تو نمیشناسی؟ نمیدونی بدتر از خودت چقدر

توداره؟ فقط وقتی داشتم میاومدم پایین، گفت: علی

نیومده مرخصی که دنبال کارای تو بدوئه و درآمدشو از

اون خراب شده، خرج گوشت و چای این خونه کنه.

علی به صندلی تکیه میدهد و لبخند کمجان و مردانه‌های میزند. لبخندی واقعی، اما غمگین. غمگین به‌خاطر اینکه عزیز حتی از گفتن اسم زندان هم پرهیز میکند و واقعی، چون میتواند نگرانی عزیز را بابت از دست دادن زمان، از پشت کلام تلخش درک کند.

پوران به‌طرف میز برمیگردد و ادامه میدهد:
_میگم مادر من، والا به خدا علی هرکاری میکنه، با اصرار خودش، وگرنه من کی راضی بودم تمام این پنج سال اون چندرغازیو که از کار کردن تو زندان درمی آورد، برای من واریز کنه. کی راضیم اون یه ذره پولی که ته جیب خودش، خرج این خونه کنه.

شکرپاش را برمیدارد، ولی از میز فاصله نمیگیرد.
دقیقا شبیه مادری که پنج سال شبهایش با غم پسر
زندانرفتهاش صبح شده، میگوید:

__والا منم با تمام وجود راضیم فقط بره دنبال کارای
پروندهش، ولی خب نوهتو که میشناسی، تو حرف
گوش نکردن دکترا داره.

فقط پنج دقیقه مانده. علی ازجا بلند میشود. میز را
دور میزند و کنار پوران میایستد. به نم اشک دورن
چشمش نگاه میکند و دستش را روی بازوی او
میگذارد. پوران بهسمتش میچرخد و علی لبش را
روی پیشانی او میگذارد و عمیق میبوسد. دقیقاً
بهاندازهی پنج سال جای لبهایش روی این پیشانی
خالی بوده‌است. نمیداند قرار است دوسال دیگر به این
پنج سال اضافه شود و یا این پنج سال، همان پنج سال
باقی بماند. لبش را که برمیدارد، سرش را کمی پایین

میاورد تا بیشتر روی صورت مادرش مسلط شود.

شمرده و باطمینان میگوید:

_ مامان، این یه پیامه. هم برای این دل شکستهی

خودت، هم برای خیال نگران عزیز.

دویست_و_سه

فشار دستش را روی بازوی پوران بیشتر میکند و

ادامه میدهد:

_من بد کردم، مامان؛ هم با زندگی خودم، هم با زندگی

دوتا زن زندگیم. برای خودت تکرار کن و به گوش

عزیز برسون که علی باید جبران کنه. باید چشمش کور

شه و دندهش نرم شه، ولی جبران کنه.

کاسہی چشم پوران پرتہ میشود. پسرش چه
مظلومانه متہم شدهاست. ہم از سمت دادگاہ و ہم از
سمت خودش. جوانش چه ناجوانمردانه روزہای اوجش
را در زندان گذرانده و بازہم خودش را شرمندہی این

زندگی میداند. حق علی و خوبیہایش، حق علی و
مظلومیتہایش قطعاً این نبود.

فاصلہ میگیرد تا حال خرابش روز علی را از این
خرابتر نکند. علی برای پیش بردن پروندہاش نیاز بہ
روحیہ دارد. پروندہای کہ بہناحق قضاوت و بستہ شدہ
بود.

با شکریہ درون دستش بہ پشت میچرخد و بہسمت
کابینت میرود:

__پناہ نیاد تو کوچہ معطل بشہ.

و پاسخ علی دستی است که محکم از بالا تا پایین
صورتش را فشار میدهد.

علی روی صندلی کنار پناه جایگیر میشود و جواب
سلام پرانرژی او را میدهد. بهمحض نشستن بهطرف
پناه میچرخد و تمام صورت و اندام او را میگردد. پناه
چشم درشت میکند. کمی بعد سر خم میکند و خودش را
نگاه میکند. مبهوت میپرسد:
_چرا اینجوری نگاه میکنی؟ آدم به خودش شک
میکند.

علی با بدجنسی لبخند میزند و به صندلی تکیه
میدهد:

_میخواستم ببینم از سونامی خونه بهسلامت دراومدی

یا الان یہ دختر قراضہ بغل دستم نشسته کہ برای
جگر کی رفتن بھونہ دارہ .

پناہ با صدای نہچندان بلند میخندد. نہایت صدای
خندہاش در ہمین حد است. ملاحۃ و ملایمت یک
توصیف جامع است برای شخصیت این دختر:
_آہان، از اون لحاظ. نہ بابا، خوبم. فعلاً جبهہی مقابل
سرسنگینہ و پای بحثو وسط نکشیدہ. بہقول پریمہ،
فعلاً زمان دارم کہ تنمو چرب کنم تا بعد ضربہہا قشنگ
روی تنم بشینہ

میخندد و ہمزمان استارت میزند.

علی یکی از ابروہایش را بالا میدہد. می داند کہ پناہ
شوخی می کند، فرہنگ خانوادہ اش چیزی متفاوت تر
از شوخی پر از غلوش است. اما چیزی کہ برایش جالب
است این است کہ پناہ آن شب با علم بہ دلخوری
خانوادہ اش با او ہمراہ شدہ است و این همان چیزی

است کہ می تواند نگاه یک مرد را روی یک زن آن هم
به جذابیت پناه ثابت نگه دارد.

پناه با سوالش به میان افکار دلچسب علی می آید:

_خب، پیشنهادات برای امروز چیه؟ کجا بریم؟ ببینم
بلدی مثل من جاهای آسی مثل تلہسیژ پیشنہاد بدی یا
تہتہ ہنرت ہمون جیگرکی چرکہ؟

علی درحال کشیدن کمر بند ایمنی ماشین باخونسردی
جواب میدہد:

_نہ، مطمئن باش دیگہ پیشنہادی مشابہ جیگرکی
نمیدم. تو ثابت کردی جنبہشو ندارۃ. دختر، تو کلاً
شصت کیلو ہستی... چہجوری دہتا سیخ جیگرو...

و بقیہی حرف در دهانش میماسد و کمر بند ماشین با
صدا از میان دستش رها میشود و به سر جایش
برمیگردد.

پناه فقط چند ثانیه متوجه علت این سکوت بیجا
نمیشود. چند ثانیه کافی است تا احتیاجی به سؤال
کردن نباشد. همه چیز واضح است. همه چیز بیش از حد
واضح است. البرز دستبسته سینه مقابل ماشین ایستاده
است.

دویست و چهار

دنیا گویی برای چند ثانیه توقف میکند و بعد با سرعت
دنده عقب میگیرد و به گذشته برمیگردد. به پنج سال

پیش. به لحظہای که البرز با صورتی کبود ہردو دستش را مشت کرده و روی میز مقابلش گذاشته بود و با فکی که از حرص زاویہ گرفته بود، میگفت:

_من صحنہی قتلو ندیدم، ولی اون روز تو جادہ از خود علی شنیدم کہ ہلش دادہ. نمیدونم حرفہای زن حافظ درستہ یا نہ، اما منم... منم قبل از این ماجرا یہ جورایی مطمئن شدہ بودم کہ علی چشمش دنبال نیکیہ و... و بدتر از ہمہ اینکہ وقتی از خود علی پرسیدم، انکار نکرد.

زمان برای علی ہنوز در گذشتہ جا ماندہاست. دستگیرہی ماشین برایش حکم گلوی البرز را دارد. بہدترین شکل ممکن دستش را روی را آن فشار میدہد و بعد با قدرت آن را میکشد.

صدای پناہ استرس دارد. سرعت دارد. نگران است:

_علی، با آرامش لطفاً...

و جواب علی هیچ ربطی به خواهش او ندارد:
_از ماشین پیاده نمیشی، پناه

این جمله‌ی دستوری و قاطع را به‌صورتی ادا میکند که
انگار حواسش نیست پناه وکیلش است و باید همه چیز
را ببینید و بشنود.

درحالی از ماشین پیاده میشود که اطمینان دارد قرار
نیست ادبیات خوبی بینشان جریان داشته باشد و دلش
نمیخواهد پناه شنونده‌ی این نوع ادبیات باشد.

در ماشین را محکم بههم میکوبد. دستهای البرز
هنوز روی سینه‌اش قفل هستند. اولین بار است که
هوش و حواس و نگاهش روی دختری که در دیدرسش
قرار دارد نیست. برای اولین بار موضوعی مهم‌تر از
تماشای یک دختر دارد.

نگاہ علی حالتی دریده دارد. نگاهی که انگار قصد
تکته‌تکه کردن فرد مقابلش را دارد. البرز در کنار این
نگاه یک نگاه دیگر را در حافظه‌ی تصویریش دارد.
پنج سال تمام، قبل از خواب، نگاه ناباور علی پشت
پلک‌هایش حک شده بود. پنج سال تمام جمله‌ی خودش
در دادگاه و در جایگاه شاهد در گوشش تکرار شده بود.
پشت‌بندش صدای هوار زدن دارا و نارفیق گفتنی‌هایش
بود و بعد از آن... اینجا قسمت سخت ماجرا بود... بعد از
آن نگاه ناباور علی از شهادت او.
_اینجا چه غلطی می‌کنی؟

علی این را با قدرت می‌پرسد. دقیقاً مثل کسی که پنج
سال روی تخت زندان به شهادت فرد مقابلش فکر کرده
و از خشم لبریز شده است.

البرز می داند که گفت و گوی خوبی نخواهند داشت.
خوب میدانند که هرکسی دیگر هم جای علی بود با
همین ادبیات به استقبالش میآید. امروز خودش را
برای یک گفتوگوی تلخ آماده کرده و پا به این کوچه
گذاشته است. سعی میکند عادی جواب بدهد. مثل البرز
سالها پیش. همانقدر لوده، همانقدر بیخیال:

اتفاقاً این سؤال منم هست. اون دو سال باقیمونده رو
چیکار کردی که الان وقت کردی اینجا به غلطهات
برسی؟

و بعد بیآنکه نگاهش را از روی علی بردارد، با سر
به داخل ماشین اشاره میکند.

دست علی روی سقف ماشین مشت میشود. از آدم
روبهرویش متنفر است. بهاندازهی نیکی و شاید حتی
بیشتر از او. نیکی برای کثیف بازی کردنش بهانه

داشته... البرز برای شہادت ناحقش چه استدلالی دارد؟
_نسبت بینمون چیه؟ رو چه حسابی فکر کردی می‌آ
اینجا سؤال میکنی و من برات توضیح میدم؟

البرز دستهایش را در کنار بدنش می‌اندازد. یک
خنده‌ی نمایشی میکند. شانہای بالا می‌اندازد و باز هم
صحبت را به مسیری میکشاند که حس میکند به کم
کردن تنش بینشان کمک میکند:
_دنبال نسبت بینمون نیستم. یه سؤال بود. می‌خوای
جواب ندی هم به... چپم، جواب نده. برای چیز دیگہای
اینجام.

دویست_و_پنج

اگر پنج سال پیش بود، حتی با وجود خلوتی کوچه علی
تذکر میداد: "مثل آدم حرف بزن، البرز"، اما الان پنج
سال پیش نیست. حتی بلندی صدای علی هم
بیملاحظه‌تر از پنج سال پیش است:
_خوبه که جواب سؤالت برات اهمیت نداره. اون چیزی
که به‌خاطرش اینجایی هم برای من اهمیت نداره. حالا
از سر راه ماشین برو کنار.

پوزخند محکمی میزند و ادامه میدهد:
_میدونی که من یه آب از سر گذشته هستم. یه بار
به‌حکم قتل عمد تو زندان بودم؛ برام عادی شده. راحت
میتونم با ماشین از روت رد بشم و یه بار دیگه قاتل
بشم.

البرز سکوت میکند. کاری که پنج سال پیش هیچوقت به آن عادت نداشته است. نمیداند باید از کدام مسیر به جواب سؤالش برسد. در جایگاهی قرار دارد که قطعاً نگاه علی بهسمتش، نگاهی پر از تنفر و انزجار است و او آمده تا از همین جایگاه، علامت سؤالهای ذهنش را به سرانجام برساند. کارش سخت نیست، بهنوعی غیرممکن است.

سعی میکند بیاهمیت به تلخی علی از موضع پایین حرفش را بزند و برود. هرچند که امیدی به جواب گرفتن ندارد. نفشش را باصدا بیرون میدهد و میگوید: _ خوبه. فقط تا تو جاتو با خانم راننده عوض میکنی
یه چیزو بگم

علی نفشش را با قدرت از بینی بیرون میدهد و با انزجار نگاهش میکند. البرز با همان لحنی که برای عادی نشان دادن شرایط اصرار دارد، ادامه میدهد:

__پنج سال پیش وقتی تو دادگاہ حکمتو خوندن و
ہمہچی تموم شد، بیرون سالن دادگاہ وایسام۔ منتظر
بودم کہ بیای بیرون و بہت بگم کہ من ہرچی دیدہ
بودم رو گفتم۔ من بہ ہیچی شاخوبرگ ندادم۔ ہیچی از
خودم اضافہ نکردم۔

فاصلہشان چیزی حدود سہ متر است۔ قدمی بہ جلو
برمیدارد و این بار با لحنی تاثیرگذارتر ادامہ میدہد:
__من اون روزا داغون بودم۔ از تو دربارہی رابطہت با
نیکی پرسیدہ بودم۔ تو دلخور و سر بالا جواب دادہ
بودی۔ چند روز بعد اون اتفاق افتاد۔ تو توی مسیر گفتی
کہ ہلش دادی و بعد انکار کردی۔ داغ حافظ ہمہمونو
شوکہ کردہ بود۔

قدمی دیگر به جلو می‌آید و کلافه ادامه می‌دهد:
_هممون بهخاطر حافظ داغون بودیم. دادگاه بعداز
شهادت نیکی منو بهعنوان شاهد خواسته بود. نیکی
دقیقاً همون چیزایی رو میگفت که من با چشمای خودم
دیدم. همون چیزایی که تو انکار نکرده بودی.
خودبهخود حرفای من و نیکی یکی شده بود. من هم
شهادت دادم، فقط چیزایی که دیده بودمو گفتم. همین.
البرز دروغ نمیگفت. فقط چیزهایی را که دیده بود گفته
بود، اما مسئله اینجا بود که او فقط درگیر دیده‌هایش

بود، نه منطقش و نه شناختش از علی. البرز فقط
دیده‌هایش را گفته بود، بی‌آنکه قبلاً شهادت دادن،
دنبال بیشتر دانستن باشد. بی‌آنکه متوجه باشد که
دادگاه جای متفاوتی است. شهادت دادن در دادگاه چیز

کمی نیست. نباید به جواب های پر از دلخوری علی در روز تولد اکتفا کند. البرز بی هیچ کنکاشی و تحت تاثیر شرایط و داغ حافظ شهادت داده بود بیآنکه بداند سوء تفاهمی که به آن دچار شده و شهادتی که برحسب آن داده میتواند علی را به چه باتلاقی بکشاند. شهادت داده بود و با شهادت او آبرو و زندگی علی به ناکجا آباد رفته بود.

علی همهی اینها را میداند، همهی اینها پنج سال مثل یک بختک روی جسم و روحش سنگینی کرده بود، اما حالا گفتنش هیچ فایدهای ندارد. علی باید پنج سال پیش به او توضیح میداد، البرز باید پنج سال پیش از این، بیشتر فکر میکرد، کنکاش میکرد و بعد شهادت میداد. الآن اما پنج سال پیش نیست. الآن، الآن است. علی باز هم پوزخند میزند. دلیل آنهم واضح است. اینکه البرز چیزی را توضیح میدهد که در تغییر

شرایط علی هیچ تاثیری ندارد. او شهادتش را داده؛
درست یا غلط و علی متهم شده، به حق یا ناحق.

توضیحات البرز نتوانسته لحنش را نرم کند، اما
توانسته حس ترحم او را برانگیزد. اینکه البرز هم یک
بازیچه است،... یک مهره که در حرکت اول، قدمش را
به اشتباه برداشته و برای حرکات بعدی، بیاختیار حرکت
داده شده است.

دویست و شش

کلاغها بالای سرشان قارقارکنان پرواز میکنند. علی
لحن تندش را در میان صدای منحوس آنها جا میدهد:
_خیلی خب، حرفاتو زدی، منم شنیدم. کاریو که

میخواستی پنج سال پیش بعداز آخرین دادگاه من انجام
بدی، الان انجام دادی. حالا برو با خیال راحت به
زندگیت برس و به این کاری نداشته باش که من چرا
بیرونم.

حرفهای البرز اما هنوز تمام نشده است. انگار
خودش هم نمیداند چرا نیاز دارد که بیشتر توضیح

بدهد. دستش را در کنار صورتش حرکت میدهد و
میگوید:

_من تموم این پنج سال تو موقعیتهایی که پیش اومد،
سعی کردم از نیکی در مورد اتفاق روز مرگ حافظ
بپرسم. چون من اون صحنه رو برعکس صحنهی
بالکن ندیده بودم. نیکی حال روحیش خوب نبود.
هیچوقت نتونست توضیح درستی بده. تهتهش همون

حرفایی رو زد کہ توی دادگاہ زده بود.

البرز ساکت میشود و علی لبخند میزند. یک لبخند بیجا کہ هیچ تناسبی با حالوروز این لحظہاش ندارد.

البرز با مکث و تردید میگوید:

_من و تو هیچوقت تنہا نشدیم. نشد کہ ازت بپرسم اون روز واقعاً چہ اتفاقی افتاد. حرفای تو دادگاہ تو و نیکی خیلی باہم فرق داشت.

علی با حفظ لبخند سکوت میکند و البرز باسماجت و کلافگی میپرسد:

_نمیخوای جواب بدی؟

دست علی روی دستگیرہی ماشین مینشیند و درحال باز کردن آن میگوید:

_چرا...

البرز با تمام وجود گوش میشود و علی میگوید:

_ ہمہمون بازیچہ شدیم. بازیچہی مظلومنمایی یہ آدم.
 یکی کمتر، یکی بیشتر. دنبال بیشتر دونستن نباش.
 بذار حداقل مثل این پنج سال بقیہی عمر تو بدون
 عذاب وجدان بگذرونی
 البرز زمزمہ میکند:
 _ نمیفہمم...

علی زمزمہاش را میشنود و روی صندلی مینشیند.
 نگاہ پناہ بہ نیمرخش دوختہ میشود و علی در حال
 بستن کمر بند، قاطعانہ میگوید:
 _ روشن کن از بغلش رد شو و برو.
 پناہ با ملایمت و احتیاط میپرسد:
 _ حالت خوبہ؟

و علی کوبندہ جواب میدہد:
 _ نہ... نہ، خوب نیستم.

پناه چند ثانیہی بعد باز نگاہش میکند. حس میکند
مرد کنار دستش یک آتشفشان خاموش است. آتشفشانی
که تا فعال شدنش فاصلہای ندارند.

از کنار البرز میگذرد. البرزی کہ جملہی آخر علی
حکم یک صاعقہ را برای او داشته است. انگار
"نمیفہم" زیرلبیاش تبدیل بہ یک "فہمیدم"

شده است. البرز گویی خشک شدہ و علائم حیاتیاش
حداقل از داخل ماشین بہچشم پناه نمیآید.

شاید البرز فاعل گمشدہی جملہی علی را پیدا کردہ
است. فاعلی کہ بہقول علی، توان گرداندن ہمگیشان
را روی یک انگشت داشته است.

وارد خیابان اصلی میشوند. پناه بیآنکہ بداند
مسیرشان بہ کدام سمت است، پیش میرود.

دست مشتشدهی علی روی پایش و قفسهی سینهای
که غیرعادی بالاپایین میشود، نگرانش میکند. کمی
بعد سکوت علی با این جمله شکسته میشود:
_برو یه جایی که هیچکسی نباشه.

و این جمله را پناه از مردی میشوند که لحنش سرد،
مرده و شبیه یک غریبه است. مشخص است که دیدار
بیمقدمهی امروز، بیشتر از آنچه باید، برای علی گران
تمام شدهاست.

نمیپرسد کجا. چند ثانیه بعد راهنما و دوربرگردان را
دور میزنند. مسیرش را در ذهنش مشخص کرده است.
آپارتمانی که قرار است محل زندگی پریمه شود و
کلیدش در کیف پناه است. آنجا قطعاً هیچکسی نیست.
دویست_و_هفت

پناه کلید را به در آپارتمان میاندازد. در را باز کرده و زمزمه میکند:

__برو تو، علی...

علی جوابی نمیدهد، داخل هم نمیرود. با همان چهرهی خشک و عصبی دستش را پشت کمر او میگذارد تا اول پناه وارد شود.

پناه بیاعتراض وارد خانه میشود و علی آخرین نگاه را به راهرو میاندازد. حال روحی خودش اصلاً خوب نیست، اما باعث نمیشود حواسش به این نباشد که دیده شدنشان در راهرو این آپارتمان می تواند برای پناه دردسرساز باشد.

وقتی پناه جلو این آپارتمان توقف کرده بود، بیهیچ سؤالی فقط به نمای خانه خیره شده بود. خودش را به

دست پناه سپرده بود تا انتخاب یک مکان خلوت با او بشود. اینکه این جای خلوت کجا بود ابدأً برایش فرقی

نداشت. پناه خودش در حال خاموش کردن ماشین زمزمه کرده بود:

_اینجا خونهی پریمایه. چند وقت دیگه عروسیشه. و حالا علی در میان هال خانهی پریمایه ایستاده است. بهعنوان اولین کار یک دستش را درون موهایش فرومیکند. حرکتش عصبی است و کشیده شدن تارهای مو لابهلای انگشتانش، کاملاً عمدی.

نگاهش کوتاه در فضای نسبتاً خالی خانه میچرخد. کارتونهای بازنشده در گوشه‌وکنار خانه بهچشم میخورند و بدون توضیح هم مشخص است که جهیزیهی پریمایه به این خانه منتقل شده تا بهوقتش

چیدہ شود.

اونطرف یه موکت کوچیک هست. میتونی یکم دراز
بکشی تا من برم پایین یه بطری آب معدنی بگیرم.

شیرهای آب این واحد هنوز وصل نشده.

میگوید و بعد بهجای در حال بهسمت همان موکت
میرود. کیف پولش را از داخل کوله‌اش برمیدارد و
کوله را روی موکت قرار میدهد:

کوله‌ی من نرمه. میتونی سرتو بذاری روش. منم
زود...

توضیحات پناه انگار به هیچ کار علی نمی‌آیند که میان
صحبتش می‌آید. لحنش تند است. بیشازحد تند. طوری
که انگار مخاطبش البرز است، نه پناه:

_نمیفهمه، بیشرف نمیخواد که بفهمه. هی حرف خودشو تکرار میکنه.

پناه بهسرعت بهسمت علی سر میچرخاند. صورت سبزهی او به کبودی میزند و رگ برجستهی گردنش از این فاصله هم بهوضوح دیده میشود.

چشمانش روی صورت او دودو میزند. بههمریختگی علی حسی شبیه خفگی برایش دارد. حسی که مشابهش را در مقابل هیچکدام از موکلهایش و نه حتی اطرافیان خود تجربه کرده است. این مرد خوشظاهر و عصبی، بهشکلی ویژه برایش اهمیت دارد.

علی نگاهش را بیهدف در خانه میچرخاند و عصبی میخندد:

_هه... شاخوبرگ ندادم. مگه احتیاجی به شاخوبرگم بوده؟ بدون شاخوبرگ منو نابود کردی.

پناه بہسمتش میرود. در یکقدمیاش میایستد و با
لحنی کہ امیدوار است تأثیرگذار باشد، میگوید:
_خیلہ خب، علی؛ برای الان بسہ. فعلاً یکم آروم باش.
اونجا دراز بکش. بعد کہ آروم شدی...

علی صدایش را بالا میبرد، بیاهمیت بہ اینکہ فرد
مقابلش پناه است:
_الان نہ، پس کی؟ مگہ برای شنیدن، ہر روز ملاقات
خصوصی نمیگرفتی و نمیآومدی تو اون خرابشدہ؟
مگہ نمیخواستی من حرف بزنم؟
پناه بیآنکہ دلخور شود، تند سرش را بہ چپوراست
تکان میدہد:
_وقت داریم برای حرف زدن، قبلش باید آروم شی.

علی دوباره تکندهای عصبی میکند و پناه، نگران،
نگاهش را از روی رگ گردن او میگذراند.
_آروم شم؟ خودت به چیزی که میگی اعتقاد داری؟
میدونی اون کثافتی که امروز خیلی راحت تو چشم من
نگاه کرد و گفت هرچیزو دیده گفته، هیچی رو تو اون
ماجرا درست ندیده؟ میدونی روزایی که اون به چشم
یه مرد بیناموس به من نگاه میکرد، من از دست حافظ
و نیکی به خدا رسیده بودم؟
دویست_و_هشت

نه، پناه اینها را نمیداند، اما الان هم نمیخواهد بداند.
بههمریختگی علی آزاردهنده است. آزارش فقط شامل
حال خودش نمیشود، پناه هم سهمیم است. خودش
اینطور میخواهد. با خواهش میگوید:

__نه، نمیدونم از دستشون چی کشیدی. بهوقتش بهم
میگی. الان نه. اصلاً منم نمیرم آب بخرم. بیا با هم
بریم اونجا...

و باز هم علی اهمیتی به جملهی او نمیدهد. کلمات را
بهحالت جویده و باحرص بیرون میدهد:
__تو همون روزا نیکی با هر بهانههای سروقتم میاومد.
از دست خودش و وقتوبیوقت وسط زندگیم بودنش
خسته شده بودم. میون همون خستگیام، حافظ باحرص
میخواست که سرمو از تو زندگیش بیرون بکشم. تو
همون روزا البرز از من لامصب توضیح میخواست...
اونم وقتی که از البرز توقع داشتم بعداز اونهمه

شناخت بفہمہ کہ چہ چرتی دارہ در مورد من میگہ.
سکوت کردم، چون میدونستم البرز اونقدری کہ باید،
عقل نیست و ہر توضیحی بہش میتونست طناب
پوسیدہی زندگی حافظ و نیکی رو پارہ کنہ...

دستہایش را بہ ژل مو آغشتہ میکند و لابہلای
موہای حالتگرفتہ و پرش میبرد. کمی بعد ادکلن را
روی رگ گردن و مچ دستش اسپری میکند و آخرین
نگاہ را بہ آیینہ میاندازد.

صورت تازہ اصلاحشدہ و پیراہن جذب مشکی،
ظاہرش را برای حضور در غرفہی نمایشگاہ نرمافزار
و سختافزار مناسب کردہ است.

سه روز از شروع نمایشگاه گذشته و صاحب شرکتی که علی مدتهاست مسؤول حسابرسیهای شرکتش است، بارها از علی خواسته که در غرفه حضور داشته باشد. از نظر او، حضور علی با ظاهر قابلقبول و روابطعمومی بالا قطعاً برای بالا بردن فروش مفید خواهد بود.

علی باوجود مشغلههایش، دو روز اول از رفتن امتناع کرده و قول امروز را داده است.

بهسمت گوشی و سوئیچش میرود و همزمان صدای زنگ گوشیش بلند میشود. اسم نیکی باعث میشود که "ای بابا"یی که ناخودآگاه تا روی لبهایش میآید، بلند باشد.

خسته شدهاست... نیکی خستههاش کرده. زنگها و

پیامهای وقتو بیوقتش آرامش علی را سلب کرده است. علی دلش برای او و کلکسیون مشکلاتش میسوزد. برای دست سوخته و گونهی کبودش... برای دیر به خانه آمدنهای حافظ و بدقلقی کردنهایش با این دختر، اما واقعاً کاری از دستش برنمیآید. قطعاً ساختن زندگی حافظ و نیکی کار هیچ کسی جز خودشان نبود. ضمن اینکه این روزها رابطهی علی و حافظ هم به کیفیت قبل نیست. مدتهاست که فضای روابطشان سنگینتر از قبل شده است. در اصل حافظ رابطهایش را با تمام اعضای خانوادهاش کم کرده و با علی بیشتر از بقیه.

علی آنقدر صبر میکند تا تماس قطع شود. قطعاً نمیخواهد روزش را با لحن پربغض و درماندهی نیکی شروع کند؛ آنهم درحالیکه هیچ کاری از او برنمیآید.

وسایلش را برمیدارد و به سمت در اتاق میرود. زنگ
دوباره‌ی گوشی کلافه‌کننده‌تر از بار قبل در گوشش
میپیچد. برای خلاص شدن خودش تماس را برقرار
میکند:

_نیکِی، بگو... فقط سریع. گرفتارم.

_علی تو رو قرآن زود بیا...

چشمان علی درشت میشود. نیکِی بغض ندارد. در حال
زار زدن است.

متعجب و بلند میپرسد:

_چی شده؟

نیکِی بازهم زار میزند و التماس میکند:

فقط خودتو برسوں. دارم میمیرم! به جون نیلوفر
دارم میمیرم.

علی دستی به پیشانی میکوبد و چشم میبندد:

نگو که کتکاری کردید!

نه، کتکاری نکردیم، ولی من دارم جون میدم. فقط
بیا.

دویست و هشت

ساعتی بعد علی گوشی موبایلش را چک میکند تا باور
کند آدرسی که آمده دقیقاً همین آدرسی است که نیکی
فرستاده.

مطابقت آدرسها نشان میدهد که اشتباه نیامده، اما...
اما چرا باید نیکی در این خانه در یکی از جنوبیترین
مناطق تهران باشد؟ به در آهنی زنگزده و بزرگ خانه
خیره میشود که ظاهراً زمانی به رنگ سبز بوده است.

جمله‌ی "من دارم چون میدم" نیکی با همان لحن
پراالتماس و ضعف او در گوشش تکرار میشود.
فکرهای مزخرفی که در سرش متولد میشود، باعث
برجسته شدن رگ گردنش میگردد و فکش را قفل
میکند.

افکاری که حتی عصبانیت علی را بهخاطر بههم خوردن
برنامههایش عقب میزند و خونس را بهجوش میآورد.
باسرعت روی اسم نیکی ضربه میزند و گوشی را به
گوشش میچسباند.

صدای نیکی مثل کسی که در حال ازهوش رفتن است،
در گوشی میپیچد:

_علی، رسیدی؟

عصبی می‌گردد:

_تو اینجا چه غلطی میکنی آخه؟

_صبر کن، الان یواشیواش می‌آم بیرون.

تماس را قطع میکند. علی گوشی را پایین می‌آورد و
از خودش می‌پرسد:

_چرا یواشیواش؟

در خانه با صدای بدی باز میشود. علی تکیه‌اش را از
دویستوشش مشکیرنگش می‌گیرد و قدمی به جلو
برمیدارد. نیکی درحالی پا به کوچه می‌گذارد که کاملاً
خم شده. یک دستش به در آویزان است و دست
دیگرش شکمش را فشار میدهد.

چشمان علی از حدقه درمیآید. قدم دیگری به جلو
برمیدارد و از فکر درست بودن حدس مزخرفش داد
میزند:

__چه بلایی سرت اومده؟

نیکی سرش را بالا میگیرد. دست لرزانش را از در
جدا میکند و بهسمت علی میگیرد. با التماس میگوید:
__کمکم کن، علی...

علی ماشین را درحالی بهراه میاندازد که نگاهش بین
نیکی و جاده در چرخش است. هنوز جواب سؤالش را
نگرفته است. هنوز نمیداند اینجا کجاست... چه بلایی
بر سر نیکی آمده و نیکی چرا به حافظ زنگ نزده.
صورتش کبود شده است. برعکس صورت کاملاً
بیرنگ نیکی.

حال وحشتناک نیکی را میبیند، اما آنقدر ذهنش
پیشرویهای وحشتناک داشته که بیملاحظه‌ی حال او
می‌غرد:

_مثل آدم از اولش تعریف میکنی...

نیکی یکی از دستهایش را روی داشبورد میگذارد و
پیشانیاش را روی بازویش فشار میدهد. دست
دیگرش تانیهای از فشار دادن شکمش غافل نمیشود.
سکوتش علی را جریت‌تر میکند:

_کری، نمیشنوی چی میگم؟

نیکی لبش را گاز میگیرد و علی ادامه میدهد:

_اینجا کجا بود؟ شوهرت کجاست؟

نیکی نایی ندارد. مثل آدمی که رو به احتضار است

جواب میدهد:

_حافظ خبر نداره. نبایدم خبردار بشه.

چشم باریک میکند و صورتش را درهم میکشد:

_چی گفتی؟ حافظ نباید خبردار بشه؟ اصلاً تو چه غلطی

کردی که این حال و روزته؟

نیکی صورتش را روی بازویش بهسمت علی کج

میکند. درمانده و ناتوان میگوید:

_غلطی نکردم؛ حداقل تو یکی برای من داستان نساز،

علی. رفتم یه موجودی رو کشتم که زنده موندن و

بهدنیا اومدنش نه به نفع خودش بود، نه ما.

دویست_و_نه

علی گیج نگاهش را بین او و جاده میچرخاند. جمله را چند بار در ذهنش تکرار میکند. مسیر چشمانش را به سمت دست نیکی و شکم او میکشاند و بعد در عین ناباوری زمزمه میکند:

__تو چیکار کردی، احمق؟

و همان لحظه در اثر بیاحتیاطی علی، ماشین در یک چاله میافتد و صدای جیغ نیکی به هوا میرود. علی یک خط قرمز پررنگ روی حدسیات قبلش میکشد. نیکی از درد ناله میکند و دستش را روی شکمش فشار میدهد.

علی با قدرت لبش را اسیر دندانهایش می کند و همزمان به چند سؤال میاندیشد. به اینکه با اولین

بیمارستان چقدر فاصله دارند و موبایلش را کجا گذاشته است؟ جواب این سؤاها اهمیت خودشان را ازدست میدهند، وقتی به این فکر میکند که باید در تماسش، به حافظ چه توضیحی بدهد؟! .

کارهای پذیرش که انجام میشود، روی صندلی مینشیند. نیکی را روی برانکارد به بخش زنان برده بودند. دراصل کار دیگری هم نمیتوانستند بکنند وقتی نیکی توانی برای قدم برداشتن نداشت و مانتوی کمرنگش هر لحظه بیشتر رنگ خون بهخود میگرفت.

هنگام پذیرش وقتی از مشکل نیکی پرسیده بودند، علی چیزی برای گفتن نداشت. با یک "نمیدونم"،

جواب داده بود و با نگاه متعجب زن پشت شیشه باخم
نگاه گرفته بود.

میدانست. حالا خوب میدانست و بیشتر از قبل بههم
ریخته بود.

توضیحات در لفافهی نیکی داخل ماشین، واضح بود.
سؤالات پرستاری که برانکارد را هل میداد هم چیزی
بهعنوان ابهام باقی نگذاشته بود.
_خانوم، چه اتفاقی برات افتاده؟

صدای نیکی مثل آخرین صدای قبل از بیهوشی پر از
اصوات گنگ بود:
_بچه‌مو انداختم.

حافظ با دیدن علی مسیر باقیمانده را میدود. لحظاتی قبل در حیاط بیمارستان تماس گرفته بود و بخشی که در آن بودند را سؤال کرده بود.

نفسزنان به علی میرسد. وحشتزده است و البته عصبی.

— چی شده؟

علی چشمانش را رویهم فشار میدهد و بعد در مقابل پایش میایستد. برای لحظهای آرزو میکند کاش الان ساعتی قبل بود. او تلفن نیکی را بیجواب می گذاشت و نیکی مجبور میشد تا به خود حافظ زنگ بزند. در آن صورت قطعاً الان روبهروی حافظ نایستاده بود و در جایگاه توضیح دادن نبود.

نگاهش را از روی شانہی او بہ پشت سرش میدہد.
ابدأ قصد ندارد قصد خبری باشد کہ بیشک شنیدنش،
حافظ را ہم ناراحت میکند و ہم مردانگیاش را زیر
سؤال میبرد:

__من نمیدونم. بستریش کردن. از پذیرش بپرس.
این جملہ دوز عصبانیت حافظ را بالا میبرد. حافظی
کہ ہمیشہ توانایی باسرعت از کورہ دررفتن را داشتہ و
حالا بیشتر از قبل. فاصلہی صورتهایشان را کم میکند
و میگرد:

__تو بہ قبر ہفت جدوآبادت خندیدی. وقتی زن من با تو
بودہ، یعنی تو میدونی چشہ کہ الان بستری شدہ.

توہین حافظ چیزی است کہ میتواند مشت علی را
روی چانہاش پیادہ کند. مصطفی، پدر علی خط قرمز
اوست و حافظ این را می داند و بیملاحظہ توہین
میکند.

علی با صورتی گر گرفته و با سرعت نگاهش را به سمت
چشمان طلبکار و قرمز حافظ تغییر جهت میدهد.
دست مشتشدهاش را کنار بدنش نگه میدارد. بیشتر
تمرکزش را روی کنترل آن نگه میدارد که خودش را
نیاید. بقیه تمرکزش هم صرف گفتن این جمله از
لابهلای دندانهای کلیدشدهاش میشود:

زن تو با من نبوده. زنگ زده به من که برم دنبالش.
برو از خودش پرس کجا بوده و چرا به من زنگ زده.
من دارم میرم. تا همین الان تمام برنامه‌هایم بهم
ریخته. اونقدر ارزش نداری که بقیه‌شم بهم بخوره.
حافظ نگاه پرانزجاری به سمت علی میاندازد. قدمی
به سمت پذیرش برمیدارد. درجا پشیمان میشود و
دوباره به طرف علی برمیگردد. با حالتی شبیه به

اولتیماتوم دادن میگوید و دستش را به سمت او پرت
میکند:

دویست_و_ده

_گذشت اون زمانی که یه اکیپ شیشنفره بودیم و تو
استاد همه چیز دونه مون. حساب من و زمو از اون اکیپ
جدا کن. پاتم از زندگیم بکش بیرون. تا وقتی که تو و
حمایتها هستید، زن نفهم من به کسی مثل من تکیه
نمیکنه.

میگوید، اما قبلاز اینکه فرصت کند رو بگیرد و برود،
بازویش اسیر دست قدرتمند علی میشود. بس است
هرچه ملاحظهی شرایط او را کرده. بیملاحظه و عین

خود حافظ بودن چیزی است که علی در این لحظه به آن
احتیاج دارد.

بدون ملاحظه نہایت قدرت انگشتانش را روی بازوی
او اعمال میکند، جبران آن مشت زده نشده را یکبارہ
اینجا میکند و با قاطعیت میگوید:

—خودت و زنت و و زندگیتو یہجوری جمع کن و برو
کہ جلوی چشمای من نباشید. نباشید، چون حالہ از ہر
سہتاتون بہہم میخورہ.

علی در زمان حال ہم قید ملاحظہ کردن را زده است.
بیخیال نگرانی و ترس دختری است کہ درحد چند وجہ
با او فاصلہ دارد. بیخیال پارہ شدن رگ گردنش است.
اصلاً دنبال جایی بودہ کہ بیملاحظہ ہوار بزند و
خودش را خالی کند. خالی کہ نمیشود اما ہوارہایش
را ہمچنان میزند:

دو روز بعد از بستری شدن در بیمارستان، وقتی نیکی مرخص شد، بدترین کتک عمرشو از حافظ خورد. کار

به خونواده‌ها کشید. حافظ تو توضیح اتفاق و توجیه رفتار خودش برای همه فقط یه جمله گفته بود:

نیکی بچه‌ی منو انداخته و منو اونقدر آدم حساب نکرده بود که خبردارم کنه. ظاهراً علی بیشتر از من بهش محرم بوده.

پناه کم آورده است. نه به‌خاطر صدای بلند و حال وحشتناک علی... کم آورده، چون اینهمه ناحقی را باور ندارد. این هجوم و حجم بالا از نامردی در حق یک انسان بی‌گناه، بیشتر از ظرفیت تحملش است. برای امشب بس است. برای هردویشان بس است. با تمام احساسش و از همان فاصله‌ی کم خواهش

میکند:

_علی، بسہ. خواہش میکنم!

علی انگار امروز با خودش تعہد کردہ کہ پناہ را نشنود. فقط بگوید. حتی اگر قرار باشد از یک جایی بہبعد، قلبش ہمراہی نکند و تپشہایش ریتم خود را گم کنند. نفسش را با قدرت از بینی بیرون میدہد و کلمات را مثل یک شیء نجس با انزجار ادا میکند:

_نتیجہی توضیح کوتاہ و ناقص حافظ شد یہ پیامک از سمت البرز.

اون بیشرف برای من نوشتہ بود: "داری گہشو درمیآری. من با بیناموسی مشکل ندارم، اما نہ توی خانوادہ و نہ با زندایی خودت. جمعش کن برو سراغ یہ زن شوہردار دیگہ!"

پناه نیاز دارد کہ یک نہ از تہ دل بگوید؛ با ہردو دست
دہانش را بیوشاند و قدمی بہ عقب بردارد. نیاز دارد
روی دوزانو بنشیند و سرش را بگیرد و ذکر "ای
وای" بردارد.

دویست_و_یازدہ

پناه این نیازها را دارد و بیخیال ہمہشان میشود.
بیخیال میشود، چون مرد قہبلند و سرپای روبہرویش
درحال فروریختن است؛ حتی اگر کمرش ذرہای خم
نشده باشد.

فاصله ی بینشان را به یک وجب میرساند و دستش را
روی یک طرف صورت علی میگذارد. لحنش چیزی
شبیه به التماس است:
_بسه دیگه... بسه، علی.

علی باغلیظ دست ظریف او را کنار میزند. پنج سال
زندانی و بیانصافیهای که همچنان ادامه دارد، او را
آنقدر تلخ کرده که رعایت دختر دلسوز مقابلش را هم
نکند. میگرد و ادامه میدهد:

_البرز شبونه این پیامو فرستاد و من اونقدر مرد
نبودم که همون شبونه برم دم خونهایش و با خاک
یکسانش کنم.

رفتار تند علی نمیتواند پناه را بیخیال حال بد او بکند.
رگ درحال پاره شدن گردن او چیزی نیست که بتواند
نادیده بگیرد. چشمان از کاسه درآمدهاش و سینههای که
انگار در هر دموبازدم قصد پاره شدن دارد.

دوباره دستش را پیش میبرد. هر دو دستش را. این
بار هر دو را آویزان گردن علی میکند. این محکمکاری
را برای این میکند که علی توان پس زدنش را نداشته
باشد. اولین قطره‌ی اشکی که راه گونه‌اش را در پیش
میگیرد با جمله‌اش همزمان میشود:
_بسہ. تو رو خدا بسہ.

علی نفس نفس میزند. دهانش را باز میکند تا ادامه
بدهد. پناه پیشدستی میکند. دومین قطره از چشمش
میچکد و او عاجزانه میگوید:

_من غلط کردم که خواستم همه چی رو بدونم. غلط
کردم که دنبال جزئیات بودم. نمیخواه بگی. من بی این
جزئیات لعنتی این پرونده رو تموم میکنم. تو فقط الان
تمومش کن.

علی با درد چشم میبندد. انگار تازه متوجه شرایط خودش و وضعیت پناه شده‌است. انگار تازه موقعیتش را درک کرده. اینکه نیکبای نیست، البرزی نیست، حافظی برای همیشه نیست و پناه بیگناه، بهتنهایی جور همیشان را کشیده و فریادهای او را شنیده است. باید شرمنده باشد که هست. باید وجدانش درگیر باشد که هست. فرق او با قانونی که بهنالحق حکم داده چیست؟ او هم بهنالحق و بهجای بقیه، امروز این دختر را مجازات کرده است.

گره دستان پناه دور گردن خیساز عرقش هنوز سفت است. تلاش او برای آرام کردنش بهاندازهی کوه نور و دنیای نور و حتی بیشتر ارزش دارد.

نفسش این بار از فکر مهم بودنش برای پناه در سینه گره میخورد. ردیف شدن اشکهای او روی گونه و

سقوطشان را با چشمانش مرور میکند و بعد پر از
خشونت دستهایش را دور کمر او حلقه میکند. او را
کمی بالا میکشد و کامل در اغوش میکشد. نفس داغش
را با حرص بیرون میدهد و بعد تصمیم میگیرد. لبش را
به گوش او میچسباند. بازهم باخشونت زیر گوش او
میگوید:

—لعنتی، خودتو اذیت نکن. واینستا که من اذیت کنم. تو
نشو یکی مثل من. واینستا که بهت ظلم کنم. این کارو با
خودم و خودت نکن.

پناه بهجای جواب پیشانیاش را روی گردن او آرام
حرکت میدهد. برای او، این اولین لمس تنش توسط
یک مرد است. اولین لمسی که عاشقانه نیست، اما
بیشتر از تمام عاشقانههای دنیا هر دو به آن احتیاج

دارند. صورتش را بیشتر فشار میدهد و باز به این فکر میکند که این اولین لمس شدن را دوست دارد، وقتی سینه‌ی علی آرامتر شده و رگ گردنش زیر پیشانی او برجستگی کمتری دارد.

دویست_و_دوازده

علی ساکت است و پناه هم با این سکوت موافق است. هردویشان به آن احتیاج دارند. علی بعداز آن هوار زدنها و پناه بعداز شنیدن آن هوارها. علی در این لحظه علاوه بر سکوت آرامش هم دارد و این قطعاً برای کسی که تا هفته‌ی آینده باید به زندان برگردد و هنوز همهی جرمش همان قتل است، عادی نیست.

هرچند که خودش خوب میدانید ریشه‌ی این آرامش غیرعادی از کجاست. هماغوشیای که ساعتی قبل اتفاق افتاده بود. عاشقانه نبود، کشش جنسی در آن دخیل نبود، اما عجیب در حس لامسه‌ی علی ماندگار شده بود. حتی الان... الان که در ماشین پناه نشسته و در خیابان پیش می‌روند، هنوز گرمای پیشانی پناه را روی گردنش حس میکند و تپش عجیب قلبش را زیر سینه‌هاش. مسخره بود یا جالب یا عجیب... این را نمیداند، اما تمام روزهای زندان با فکر به اتفاقاتی که افتاده، گذشته بود. هر بار به ماجرای سقط‌جنین نیکی و بعد روز اصلی حادثه رسیده بود، ذهنش یک ترمز ناگهانی کرده بود.

روزهای منتهی به مرگ حافظ آنقدر سیاه و

غیرقابلہضم بود کہ حتی در زندان، خود را از مرورش منع کند، اما حالا بودن این دختر جسارتش را برای پیشروی ذہنش و مرور آن روزها تقویت کردہ است. روزہایی کہ آخرین روزہای بودن حافظ بود. _مطمئنی میخوای بری خرید؟

پناہ این را میپرسد. جملہی اصلیاش این بودہ و از بخش اصلی آن فاکتور گرفتہ است. "مطمئنی با این حال خرابت میخوای بری خرید؟" علی با انگشت اشارہ و شست چشمانش را فشار میدہد. بیانصافی میکند چشمانش بہاندازہی کافی رنگ خون دارند:

_آرہ. البتہ اگہ فروشگاہ زنجیرہای کہ پنج سال پیش اینجا بود ہنوز سر جاش باشہ.

پناه تکان کوچکی به سرش میدهد و زمزمه میکند:
_سر جاشه

و بعد دوباره سکوت میکند. ترجیح میدهد جملاتش کوتاه باشد. نگران است که با طولانی شدن جملاتش، علی بازهم به حرف بیفتد. امروز بهاندازهی کافی گفته است ضمن اینکه قطعاً به قسمتهای انتهایی حرفهای علی نزدیک شدهاند، حالورزش آنقدر بههم ریخته

است که پناه ترجیح بدهد بخشهای آخر صحبت‌هایشان برای فردا یا حتی پس فردا بماند و اوایل هفتهی بعد، یعنی یک روز قبل از برگشتن علی به زندان، درخواست اعادهی دادرسی را تقدیم دادگاه کند.

هر دو دستش را دور فرمان قفل میکند. چشمانش برای لحظهای از خیابان تا روی دستهایش پایین

میآید. دستهایی که ساعتی قبل دور گردن علی حلقه شده بودند. باید از کارش و بعدازآن از اسیر شدنش در میان بازوان علی معذب باشد، اما نیست. علی آرام شده بود؛ خودش هم. در این میان بخش زنانهی ذهنش برای اولین بار فعال است.

هنوز برای علامت سؤالهای ذهنش نسبت به کششی که به این مرد دارد به جواب نرسیده که این سؤال هم اضافه میشود. اینکه چرا آغوش علی حتی با آن حال روحی هر دوشان زیر زبان دلش مزه کرده است؟ نیمنگاهی به صورت مردانهی او میاندازد. کمی بعد نگاهی را به خیابان میدهد و برخلاف قانون کمحرفیای که برای این لحظات در نظر گرفته، نتواند از گفتن این جمله صرفنظر کند:

بقیهی امروزو برای خودت باش، علی. فکر کنم یه دوش آب سرد یا یه دمنوش از سمت پورانخانم....

_خوبم. اینو لحظه‌ی آخری که میخواستیم از خونهی
پریمه بزنی بیرون هم گفتم.
صدای زنگ گوشی پناه در فضای ماشین میپیچد.
همانطور که نگاهش به خیابان است، گوشی را از
پشت فرمان برمیدارد.
دویست_و_سیزده

"عمه خانم"، این اسمی است که روی گوشی پناه
ذخیره شده. پناه نگاهی از گوشهی چشم بهسمت علی
میاندازد. لبش را به دندان میگیرد و رد تماس میزند

کارش بیفایده است. علی این اسم و شمارهی آشنای عزیز را روی گوشی دیده است. لبخند کمجانی میزند. همهچیز واضح است. نیازی به پرسش نیست.

پناه از آینه نگاهی به خیابان میاندازد. مکشش را صرف ساختن یک جمله با تغییر فضا میکند؛ هرچند که وقت نمیکند از جمله‌اش استفاده کند. علی به صورت او

□صا

مخصوصو چشمان سرخش خیره میشود. چشمانی که از ساعتی قبل سرخ است و مردمک‌هایی که بعداز تماس عزیز در جایشان بی‌تمرکزند.

به کمک پناه میرود و خودش بحث را عوض میکند. لحنش مردانه است. دقیقاً شبیه مردی که خوب بودن دختری که توجهش را جلب کرده برایش مهم است، نه

بحث در مورد موضوعی که پناه در مخفی نگه داشتن
آن ناموفق است.

—
ضمناً اون دمنوشی که ازش حرف میزنی رو خودت
بیشتر لازم داری.

پناه لبخند میزند. لبخندی که علت ایجادش توجه
مردانه‌ی علی است:

—من خوبم. دراصل ابدأ قرار نیست پیش آقای که ادعا
میکنه خوبه، کم بیارم و خودمو به غش و ضعف بزنم.

□صا

مخصوصاً که بهروزی خودشم نیاورده که یک بعدازظهره
و باید یه نهار به این دختر مظلوم و کمزبون
همراهش بده.

با لحن سرتقانه‌ی او، گوشه‌ی لب علی
به سمت بالا کشیده میشود. هیچوقت ادبیاتش خوب

نبوده، اما میتواند این دختر را به یک نسیم خنک در
جهنم زندگیش تعبیر کند:

__بچهجون، کاری نکن گوشتو بگیرم و
مجبورت کنم دور بزنی، همون رستورانی که برای
ناهار بهت گفتم نگه دار و نگه نداشتی.
پناه خیالش راحت است که فاصلہشان با آن رستوران
بختیاری زیاد شدهاست. وقت نهار است ولی دراصل با
اتفاقات افتاده هیچ میلی به غذا ندارد. میداند که
درمورد علی هم این مطلب صادق است. قطعاً او هم
بیمیل است و اگر پیشنهاد نهار میدهد، صرفاً بهخاطر
پناه است. با این فکر خودش را بهسمت علی میکشاند
و همانطور که نگاهش به خیابان است میگوید:
__این تو، اینم گوش من. میخوای بیچونی، بیچون.

فقط بگم این شکنجهها باعث نمیشه که من دور بزنم و
بنزین الکی بسوزونم.

برعکس تصورش علی بهسویش می‌آید. چشمانش که
درشت میشود، صدای علی از فاصله‌ی کم در گوشش
مینشیند:

_این زبونت زیادی درازه. شاید من یه روزی، تو یه
شرایط بهتر با یه روشی کوتاهش کردم، اما فعلاً تو
حواست به مسیر باشه. دویست متر قبل از فروشگاه، یه
رستوران نایب خوب بود.
و با مکث اضافه میکند:

_اگه هنوزم باشه.

بعد از گفتن، صورت او را بادقت نگاه میکند و بعد سر
جایش برمیگردد.

.....

علی قاشق و چنگالش را کنار بشقابش میگذارد.
 یکسوم کوبیده‌هایش در بشقاب باقی مانده است؛
 همانطور که نیمی از جوجه کباب سفارش پناه در
 بشقابش دستنخورده مانده.

لیوان نوشابه‌اش را در به دهان نزدیک میکند.
 سروصدای مقابل صندوق رستوران توجهش را جلب
 میکند. دو مرد جوان مقابل صندوق برای مهمان کردن
 هم در حال بحث و تعارف هستن. سنشان نزدیک به سن
 علی است. نزدیک به سن علی و حافظ، اگر الان حافظ
 زنده بود.

نوشابه‌اش را تا نصفه میخورد و لیوان را روی میز
 برمیگرداند. با وجود نارضایتی خودش و البته پناه
 به حرف میافتد:

—اون روزی که نیکی رو رسوندم به بیمارستان، آخرین

خریت من تو بر خورد با نیکی و حافظ بود.
پناه ناراضی اسمش را زمزمه میکند:

_علی...

علی سر بلند میکند. چشمانش را با اطمینان رویهم
فشار میدهد و بعد میگوید:

دویست _و_ چهارده

_نمیخوام زیاد حرف بزنم. حرفام خیلی آزاردهنده
نیست. فقط میخوام حرفامو برسونم به روز حادثه.

برای تعریف اون روز هیچوقت آمادگی پیدا نمیکنم.
بذار هرچی مربوط به قبل از اون روزه بگم تا فقط من
بمونم و تو و تعریف روز حادثه.

و نمیگوید حتی این جزئیات هم قلبش را مثل یک توپ
پینگپونگ سرگردان و بیقرار کرده است. نمیگوید که
همین جزئیات هم چقدر آزاردهنده است. گفتههای این
لحظهاش را توضیحات عادی جلوه میدهد تا دختر
مقابلش کمتر آسیب ببیند.

پناه در سکوت تماشایش میکند. چهرهی درظاهر آرام
و مصمم علی جای اعتراضی باقی نگذاشته است.
مجبور است سکوت کند و به موکلش میدان بدهد. موکل
خاص و جذابش.

علی برای ادامه، جمله‌اش را تکرار میکند:
_اون شد آخرین خریّت من. توهینهای حافظ و
شلوغکاری بعدش باعث شد که اون آخرین تماسی باشه
که از سمت نیکی جواب میدم. اخبارو میشنیدم. اینکه
نیکی به قصد کشت از حافظ کتک خورده و اختلافات به
خانواده‌ها رسیده، اما واقعیت این بود این خودخواهی
رو دوست داشتم. اینکه برام مهم نباشه دارن چیکار
میکنن.

برخوردهامو باهاشون به صفر رسوندم. هر جا اونا
بودن، من نبودم و برعکس.

گرفتن یه ترم مرخصی تحصیلی راحت نبود، اما
گرفتمش؛ چون ترجیح میدادم اونا یه ترم برن بالاتر و
من درحالی ترم آخرو بگذرونم که باهاشون هیچ
برخوردی توی دانشگاه نداشته باشم. با دارا و ساغر
ارتباطمو حفظ کرده بودم. البرزو نمی دیدم و اونم

تمایلی به دیدنم نداشت. ذهنش در مورد من سیاه شده و موافق کات شدن رابطه‌مون بود.

پره‌های بینی علی از هم باز شده و این یعنی برخلاف اطمینانی که به پناه داده، مرور آن روزها خیلی هم ساده و بی‌آزار نیست:

_مامان و عزیز متوجه این دوری کردن علنی من از حافظ و زنش بودن. راضی نبودن، ولی اعتراضی هم نمیکردن. زندگی پر از تنش حافظ باعث شده بود که رابطه‌ی خراب من و حافظ تو اولویت‌هایشون نباشه. شرایط تو اون روزا بهتر از قبل بود. حداقل اینکه نیکی ناامید شده بود و تماس‌هایش اونقدر بی‌جواب مونده بود که قطع بشه. مهمتر از اون اینکه حافظ به این نتیجه برسه که اختلافات زندگیش ربطی به حضور

من نداره، اما حضور نداشتن اون و زنش تو زندگی من
به آرامش من ربط داره.

کلافه سرش را تکان میدهد:

_همون روزا یکیدوتا پیام عذرخواهی از حافظ داشتم.

اینکه حس میکرد تند رفته و اینکه از روی پرینت

تماسهای نیکی متوجه شده که اون به من زنگ زده و
اون روز کمک خواسته.

پیامهای حافظو رسمی و کوتاه جواب میدادم. اونقدر

که بدونه بخشیدمش، اما انتخابم همین روابطی محدود
و برخوردهای کمه. حافظ نمیدونست، اما من که

میدونستم این به نفع هر دومون بود. مخصوصا که

نیکی روی بودن و کمک من نمیتوست حسابی باز کنه؛

حتی اگہ دیگہ اون روزا حسی بہ من نداشت.
پناہ یک لیوان آب پر میکند و کنار دست او میگذارد.
دست علی بهجای لیوان آب، بهسمت صورتش میرود.
دستش را به حالتی که انگار قصد تراشیدن صورتش را
دارد، روی صورتش میکشد و با صدایی دورگه و
سنگین ادامه میدهد:

_همہچی اونا روزا خوب بود و من فکر میکردم با
روشی کہ درپیش گرفتم، خوب میمونه... اشتباه
میکردم. خیلی زود متوجه شدم کہ اشتباه میکنم.
حضور اون روز نیلوفر نشون داد کہ دیگہ قرار نیست
چیزی خوب باقی بمونه...

#پست_دویست_و_پانزده

کلید میاندازد و در را باز میکند. دولا میشود و نایلونهای خرید را برمیدارد و وارد حیاط میشود. باید طبقمعمول با دیدن ماشین حافظ مکث کند. قدمهایش باید مثل تمام این روزها یک توقف کوتاه را تجربه کنند... کمی به روزهایی فکر کند که حافظ بوده، نفس میکشیده، زنده بوده، اما امروز حتی توقف نمیکند که به ماشین حافظ هم نگاه کند. از حیاط میگذرد و سه پله را باسرعت بالا میرود و به ایوان میرسد. جلوی در حال متوقف میشود. درنگی را که باید در حیاط میکرد، اینجا استفاده میکند. مکث کوتاهی کرده و زبانش را روی لبهای خشکش میکشد. شقیقه‌ی سمت چپش نبض میگیرد. هر دو دستش گیر نایلونهای خرید است؛ دستهایی که خیس عرق هستند. پاکتهای نایلونی را زمین نمیگذارد. دو انگشتش را بالا میآورد

و بهسختی در حال را باز میکند.
پا که به درون راهرو میگذارد، اولین قطره‌ی عرق از
کمرش سر میخورد.
بس است دیگر. هرچقدر خودش را به ندیدن زده، بس
است.

با حرفهایی که به پناه زده، به نقطه‌های رسیده است
که نمیتواند ندیدن را ادامه بدهد. سرش آرام آرام بالا

میآید و نایلونها به همان آرامی از میان انگشتان
مردانه‌اش آزاد میشوند و باصدا روی زمین میافتند.
امروز دیگر روز اول مرخصیاش نیست. نمیتواند این
فکر را برای بعد بگذارد. نمیتواند به این پله‌ها نگاه
کند و هنوز با خودش فکر کند که جای گلدانهای
شمعدانی و حسنیوسف خالی است. نمیتواند افکارش

را پس بزند و این پلہہا را فقط مسیر اتصال دو خانہ
تعبیر کند.

نمی تواند، چون امروز حرفہایش با پناہ او را بہ این
نقطہ رساندہ است. نمیتواند چون دیدار بعدیاش با
پناہ، پروندہی این حادثہ را تکمیل میکند.

دستانش را با قدرت درون موہایش فرومیکند و
بیرحمانہ آنہا را میکشد.

دیگر نمیتواند این پلہہا را نادیدہ بگیرد، چون خود
واقعیت است. این پلہہا ہستند... آن حادثہ اتفاق افتادہ
و حافظ نیست. نمیتواند، چون واقعیت این است کہ
درواقع تیزی ہمین پلہہا علت نبودن حافظ ہستند.

__نی... نی....

نیلوفر است کہ نیکی را صدا میکند. هیچوقت نتوانسته
اسم او را کامل تلفظ کند.

نیکی با لیوان چای از آشپزخانه بیرون می زند. نیلوفر
بہعادت ہمیشہ پشت میز ناہارخوری مشغول نقاشی
است.

لیوان چایش را بافاصلہ از او روی میز می گذارد و
میز را دور میزند.

نیلوفر با ذوق کاغذ نقاشی را بالا میآورد و
طبقمعمول در ہنگام ہیجانزدگی، بزاقش بیشتر از
دہانش سرریز میشود.

نیکی کاغذ را از میان دست او بیرون میکشد و نگاہ
بیحوصلہای بہ خطوط روی آن میاندازد. یک سری
خطوط کجوکولہ کہ خوشبینانہ میتوان آن را بہ یک
خانہ تشبیہ کرد.

کاغذ را روی میز مقابل دست او برمیگرداند و لبش را
روی سر او میگذارد و بوسه‌ی کمجان و سریعی
میزند:

_خوب شده، آبجی. بازم بکش که سه‌تا دیگه که
بخوابیم، باید بریم پیش خانومدکتر و نقاشیهاتو نشون
بدیم.

#پست_دویست_و_شانزده

نیلوفر کلمات گنگی ادا میکند. کلماتی که قطعاً هرکسی
بشنود، هیچ برداشتی از آن نمیتواند بکند، اما نیکی
بعداز شنیدن آن راحت جواب میدهد:

_ماکارونی گذاشتم. بهت گفتم بودم اگه سرتو که شامپو

میزنم جیغ نرنی، برات ماکارونی درست میکنم.
نیلوفر کف دستهایش را بههم میکوبد و با خنده،
دندانهای خرابش را بهنمایش میگذازد.
دندان های خرابش نیکی را به یاد دهم برج آینده می
اندازد. روزی که قرار است با بیهوشی ترمیم
دندانهای نیلوفر انجام شود. البته که نیلوفر در حالت
عادی همکاری نخواهد کرد و باعث شده که هزینههای
اتاق عمل و بیهوشی هم به هزینههای دندانپزشکی
اضافه شود.
کلافه سر تکان می.دهد و بهسمت استکان چایش
میرود. استکان را برمیدارد و درحالیکه بهطرف
پنجره.ی خانه میرود، حساب بانکیاش را چک میکند.
حسابی که دیشب شارژ و شارژ شدنش تنها با یک

پیامک از سمت عزیز اطلاع داده شد هبود.

حسابش از دستش در رفته است. حساب اینکه این چندمین چهارشنبه است که می آید و میرود و از سر زدن عزیز خبری نیست.

یادش می افتد که با خودش قند نیاورده است. بدون قند کمی از چایش را می خورد و به منظرهی معمولی کوچه خیره میشود. عزیز هیچوقت با او مهربان نبوده است. آن زمانی که حافظ زنده بود، این مهربان نبودن وضوح کمتری داشت، اما بعد از مرگ حافظ، بعد از جلسات دادگاهها و شهادت او، بعد از صدور حکم علی، تلخی عزیز وضوح پیدا کرده بود.

میتوانست این تلخی را به این ربط بدهد که یک مادر داغ دیده نمیتواند نرم و مهربان باشد، آنهم با همه، نه فقط با او،

اما این حالت بیش از حد خوشبینانه بود. عزیز بعد از

رفتن حافظ و قاتل شناخته شدن علی، با همه تلخ شده بود، اما با او بیشتر از همه.

هر چهارشنبه با تمام مایحتاج یک خانه به او و نیلوفر سر میزد. روند زندگی دونفرهی آنها و وضعیت نیلوفر

را بادقت چک و پیگیری میکرد و او هر بار با حضور عزیز، دستپاچه شرح تمام اتفاقات آن چهارشنبه تا این چهارشنبه را همراه جزئیاتش میداد.

هیچوقت نگاه عزیز به او مادرانه نبود. هرچند که نیکی اصلاً نمیدانست محبت مادرانه چه جنسی دارد. نگاه عزیز یک نگاه سرد، غریبه و شاید دلگیر بود. این چیزی بود که فهمیدنش هوش زیادی نمیخواست.

عزیز میآمد و نیازهایشان را برطرف میکرد. قاطع
تذکراتی میداد. دستی به سر نیلوفر میکشید و میرفت.
این برنامه در تمام این سالها اجرا شده بود. این عجیب
بود که چند وقتی بود که سرزدن های چهارشنبه به
چهارشنبه ی عزیز کنسل شده بود. هرچند که همچنان
حمایتهای مالی عزیز برقرار بود.

لیوان چای نصفه اش را لبهی پنجره میگذارد.
صدای زنگ گوشی از میز کنار پنجره بلند میشود.
لبخند تلخی میزند. میداند تماس گیرنده چه کسی است.
البرز از دیروز بارها تماس گرفته است. تماس بار اول
البرز را ندیده بود، اما پیامش را خواند:

__نیکِی، پیاممو دیدی، سریع جواب بده. من اعصاب و
روانم بهم ریخته

و پیام بعدی که با نیم ساعت فاصله ارسال شده بود:

#پست_دویست_و_هفده

_لعنتی، کجایی؟ چرا نمی‌آی قانعم کنی که علی چرت می‌گه؟

تماس قطع شده‌است. نگاه نیکی هم باز به‌سمت پنجره می‌چرخد. از نظرش البرز یک نفهم است. یک نفهم بیش‌عور، مثل تمام آدم‌های اطرافش. مثل هم‌هی آن‌هایی که عمق واقعیت را نمیدانند و قضاوت میکنند. مثل هم‌هی آن‌هایی که تاب‌ه‌حال عاشق نشده‌اند، هم‌هی آن‌هایی که با نفرت در آغوش کسی غیراز عشقشان فرونرفته‌اند. البرز مثل خیلی از آدم‌هایی است که در داد‌گاه طعم ترس را تجربه نکرده‌اند. مثل هم‌هی کسانی که یک خواهر سندرَم دان ندارند. البرز هیچوقت

نمیتواند قانع شود. قانع نمیشود، چون خواهری ندارد
که محتاجش باشد.

گوشیاش برای بار دوم زنگ میخورد. پوزخند میزند
و از پنجره فاصله میگیرد. شانزدهمین تماس از سمت
البرز. تماس را جواب نمیدهد، اما البرز را وارد لیست
سیاه میکند. البرز قرار بود برود تا علت آزادی علی را
بداند؛ نه اینکه پای حرفهای او بنشیند. علی باید برای
خودش حرف بزند... حالا که نه... وقتی دلخوریاش از
نیکی تمام شد. وقتی قانع شد که او مجبور بوده در
دادگاه آن حرفها را بزند. وقتی او را بخشید. آنوقت
علی برای خودش حرف میزند. فقط برای خودش.
لبخند میزند. یک لبخند از ته دل. علی او را خواهد
بخشید. احتمالاً سخت، اما خواهد بخشید. مرور زمان

دلش را با او صاف خواهد کرد. بودن نیلوفر هم به
بخشیده شدنش توسط علی حتماً کمک خواهد کرد.
آن روز بدون شک برای علی خواهد گفت که سال اول
زندانی شدنش به او چه گذشته است. حتماً آن روز
دستهای علی را خواهد بوسید و سبک گلویش را.
حتی میتواند از علی بخواهد تنبیهش کند. تنبیهی
بهغیراز ندیدن و دوری کردنش.

علی که باشد، بقیه‌اش مهم نیست.
علی که آن دفتر را بخواند، حال‌وروز نیکی بعداز
زندانی شدنش را بفهمد، عذاب‌وجدانش را درک کند،

□عا

قط به بخشیدنش فکر خواهد کرد. آن روزهایی که
شبانه‌روز اشک میریخت. علی را نداشت و

عذابو جدان داشت؛ هم برای علی و هم برای حافظ.
کسی هم برای درد دل کردن در میان آدمهای اطرافش
نبود. آن روزها که هر روز وزنش از روز قبل کمتر
میشد و گودی زیر چشمش بیشتر.

خودش را بغل میکند و به دفتری فکر میکند که چهار
سال پیش نوشته شده و هنوز ته کمد است. دفتری که
هر چند ماه یکبار نوشته‌هایش را مرور میکند تا
مطمئن شود کموکسری ندارد. مطمئن شود علی با
خواندن حالروز بد آن روزهایش او را خواهد بخشید.
علی بزرگوارتر از آن است که نبخشد.

همانطور که هنوز خودش را در آغوش دارد، قدمزنان
به سمت اتاقش میرود. بعد از مدتها میخواهد به سراغ
دفترش برود.

دویست و هجده

خم میشود و بستھی ماکارونی را از داخل نایلون
برمیدارد. شکسته شدن شیشهی خیارشور و ریخته
شدن آب نمک روی خریدها نمیتواند متأسفش کند.
بهسختی فاصلهی راهرو تا آشپزخانه را طی کرده و
برای گذشتن از این مسیر کوتاه و تکراری، به شکل
مسخرهای انرژی خرج کرده است. جملهی "بازم جای
شکرش باقیه"ی مادرش برای حال الآن او کاربرد
دارد. برای لحظهای که مادرش حال و روز او را هنگام
ورود به خانه ندیده بود. ندیده و سؤال و جواب نکرده
و متوجه نشده بود که تجسم لوکیشن مرگ حافظ چه بر
سر علی آورده است.

از تصور اندام حافظ روی پاگرد مابین دو طبقه،
بسته‌ی ماکارونی در میان انگشتان قدرتمندش فشرده
میشود. صدای خرد شدن محتویات داخل بسته هم
باعث نمیشود که از فشار انگشتانش کم کند. در اصل
این یک فشار روحی است که به این شکل تخلیه
میشود. با این کار به‌نوعی به خودش تخفیف داده‌است.

□□

قط بهتر از کوبیدن سرش به دیوار است یا کوبیدن
مشت بر روی پیشانی؛ آنهم درحالی‌که میداند مادرش
در خانه است و تا دقایقی دیگر از حمام خارج میشود.

بسته‌ی ماکارونی را به‌ضرب روی کابینت پرت میکند.
بیخیال جابه‌جا کردن و کم کردن کار مادرش میشود.

بقیہی خریدہا همچنان داخل نایلون باقی میمانند.
بہجہنم کہ گوشت باید زودتر از نایلون خارج شدہ و
خرد شود. حتی بوی ماہی بستہبندیشده و حساسیت
مادرش بہ این بو ہم چیزی نیست کہ باعث شود توانی
برای باقی کارها داشتہباشد.

ذہنش یک عقبگرد وحشتناک کردہ است. پنج سال بہ
گذشتہ رفتہ و دقیقترش اینکہ پنج سال بہ عقب
برگشتہ و در روز قبل از حادثہ استپ کردہ است.

حولہی کوچک را روی موہایش میکشد. اگر وقت
شام نبود شاید برای سشوار کردن وقت داشت، اما با
فکر بہ گرسنگی مادرش، بہ دوش گرفتن خود سرعت
دادہ است و در نہایت بہ گرفتن آب موہایش با حولہ
بسندہ میکند.

وارد آشپزخانه میشود و بوی زرشکیلو را با تمام وجود به مشام میکشد.

مادرش پشت به او و رو به گاز درحال کشیدن برنج است. صندلی میز نهارخوری را بیرون میکشد و درحالیکه مینشیند، میگوید:
—نکن این کارا رو، پوران خوشگله. پسفردا شیکم
علیآقات میآد جلو؛ دختر که هیچی، بیوه زن هم بهش
نمیدن

برخلاف تصورش پوران برنمیگردد تا به شوخی نامناسبش اعتراض کند و علی با حفظ حالت به کارش ادامه میدهد.

علی یکی از ابروهایش را بالا میاندازد و همزمان مغز کاهوی روی سالاد را برمیدارد. گاز اولش همراه

میشود با چرخیدن پوران به سمتش.
علی خشکش میزند. صورت مادرش از اشک
خیس‌خیس است. ابروهای پهن و مردانه‌اش گره
محکمی میخورند. پوران دیس برنج را روی میز
میگذارد و در سکوت مینشیند.
با چند گاز سریع بقیه‌ی کاهو را میجود و بعد از قورت
دادنش با سرعت و جدی میپرسد:
—چی شده، مامان؟
پوران پارچ آب را برمیدارد و لیوان مقابلش را از آن
پر میکند. با مکث زمزمه میکند:
—شامتو بخور، علی...
علی با پشت دست بشقاب روی میز را عقب میزند و

قاطعانہ میگوید:

—اونقدر بیغیرتم یعنی؟

و با این جملہ بہشکل عجیبی اشکهای پوران سرعت میگیرد. لیوان آب را در میان انگشتانش میگیرد و با لحنی کہ ترکیبی از غم، شرمندگی و درماندگی دارد جواب میدہد:

—من اینو نگفتم، علی. نمیخواستم بگم، چون خستہ شدم ازبس مشکلات این خونہ یا روی شونہہای تو افتادہ یا روی اعصابت بودہ.

دویست_و_نوزدہ

دوزاری علی باسرعت میافتد. وقتی بحث از مشکلات این خانہ میشود یعنی طبقہی بالا ہم درون بحث جا

دارد. یعنی عزیز و حافظ و شاید نیکی هم یک پای ثابت
بحث جدید هستند.

نفسش را عصبی و باصدا بیرون میدهد و به
صندلیاش تکیه میزند. دلش نمیخواهد بپرسد باز چه
شده... وقتی مشکل به کسی غیر از مادرش مربوط
است، اصلاً دوست ندارد بپرسد. نیکی و حافظ او را به
این واقعیت رسانده‌اند که کمی بیتفاوت بودن نسبت به
مشکلات بقیه، زیاد هم بد نیست.

این مدت که از هر دویشان دوری کرده، آرامش به شکل
فوقالعاده‌ای به زندگیش تزریق شده‌است. حیف که
ظاهراً قرار نیست این آرامش تداوم داشته باشد.
اشکهای مادرش اجازه‌ی بیتفاوت ماندن و در آرامش
به خوردن غذا ادامه دادن را نمیدهد.

چشمانش را برای لحظہای رویہم فشار میدہد. بعد از
باز کردنشان خم میشود و برگہای از دستمال کاغذی
بیرون میکشد. درحالیکہ آن را بہ سمت مادرش
میگیرد، ناراضی میپرسد:

—چی شدہ تو این خونہ کہ اینجوری تو رو بہہم
ریختہ، ماما؟

پوران دستمال را میگیرد و زیر چشمش میکشد.
پشیمان است. از اینکہ وقت شام آرامش علی را بہہم

ریختہ پشیمان است، اما قطعاً علی تا متوجہ علت
ناراحتی او نشود، بیخیال نمیگردد. خوب میداند
اشکهایش چیزی نیست کہ علی راحت از آنها بگذرد.

کفگیر را برمیدارد و در حال ریختن برنج در بشقاب
علی میگوید:

—چیز جدیدی که نیست؛ همون حرف و حدیثای قبلی.
نمیدونم چرا یههو بهمم ریخت. من که عادت دارم.
علی تکیه‌اش را از صندلی برنمیدارد. دستش را مشت
میکند و روی میز میگذارد. جدی و محکم میپرسد:
—کدوم حرف و حدیث؟ دقیقاً کدوماش باعث شده که
اشکت دربیاد؟

پوران تکه‌های از ران مرغ را روی برنج او میگذارد.
خنده‌ی بیمعنایی برای عادی نشان دادن شرایط میکند:
—میگم برات. نترس، بحثای شیرین این خونه نه تموم
میشه، نه ازت مخفی میمونه. غذا تو بخور حرف
میزنیم

—الان میل ندارم. بحثای شیرین این خونه غلط میکنه
تموم نشه وقتی نتیجهش میشه اشکای شما.

و این جمله دقیقاً همان چیزی است که برخلاف تمایل
پوران به ریزش اشکهایش سرعت میدهد. مردانگی و

حمایتهای علی خودشان تولید اشک میکنند. جنس این
اشکها متفاوتند، اما الآن زمان تفکیک آنها نیست.
حامی بودن علی آنقدر برای پوران و تنهاییاش لازم
است که بهحرف میافتد:

—یهوقتا دلم میخواد بابات و ندونمکاریاشو حلال نکنم،
علی...

مشت علی روی میز محکمتر میشود. بحث
آزاردهندتر از چیزی که فکر میکرد شروع شدهاست.
سکوت کردن سخت است، اما ساکت میماند تا به
مادرش برای تخلیهی خود میدان بدهد.
—اگه بابات اون بدهیا رو بالا نمیآورد... اگه سخته

نمیکرد... اگہ ما نمیموندیم و چک برگشتخوردھی
ضامنا، شاید اصلاً لازم نمیشد بیایم توی این خونه
زندگی کنیم. اونوقت... اونوقت شاید هر چندوقت
یہدفعہ مشکلات زندگی مادرم و برادرمو میشنیدم.
دیگہ اینقدر نزدیکشون نبودم کہ لازم باشہ بینشون
قرار بگیرم و ندونم با دوتا آدمی کہ هرکدوم "یہ من"،
چیکار کنم.

بحث خیلی زود از پدرش بہسمت عزیز و حافظ کشیدہ
شدہاست. باید خوشحال باشد کہ اتهام پدرش، فقط
نبودنش است نہ چیز دیگری، اما جایی برای خوشحالی

نیست وقتی میدانند کہ حرفہای مادرش چقدر عمق

دارند و چقدر اختلافات عزیز و حافظ آزاردهنده است.
خودش سالها درگیریهای آن دو را دیده و گهگاهی
بهخواست عزیز بین این دو نفر قرار گرفته است. چون
خودش تجربه اش را داشته، میداند چه بر سر مادرش
آورده اند.

دویست و بیست

پوران دستمال کاغذی درون دستش را به بازی میگیرد.
بافت دستمال از هم جدا میشود و پوران ادامه میدهد:
— الان یه هفته هست لولهی آب خونهی حافظ ترکیده و
حافظ و زنش اومدن خونهی عزیز. عین این هفت روز،
هر روز یه بساطی بوده.

پوران کلافہ سر تکان میدہد:

—حافظ نادونہ، نفہمہ، ناپختہست؛ ہمہش قبول. زنش
بچہست، زندگی کردن بلد نیست، سیاست ندارہ، اینم

قبول، اما درد من اینا نیست. من از این عذاب میکشم
کہ چرا مادر من کہ سنی ازش گذشتہ، خودشو با جوونا
درمیندازہ. اون دوتا جوون نیاز بہ زمان دارن کہ با ہم
زندگی کنن و کمکم یاد بگیرن کہ باید با خوب و بد ہم
بسازن. من نمیفہمم چرا مادر من افتادہ دنبال اینکہ
زندگی رو بہشون یاد بدہ... اونم با اخم و تخم... اونم با
گوشہ و کنایہ.

علی با دو انگشت دور دہانش را لمس میکند. دقیقاً
میتواند حرفہای مادرش و اتفاقات این یک ہفتہ را

تجسم کند. همه چیز ملموس است. نفهمیهای حافظ و
زنش و سرسختی عزیز.

پوران از جا بلند می شود و به سمت کابینت زیر
ظرفشویی میرود. درمانده شرح ماجرا را با جزئیات
ادامه میدهد:

—همین امروز من بالا بودم. حافظ از در اومد؛ نیکی از
اتاق بیرون نیومد. نیومد یه خسته نباشید بگه و یه
لیوان چایی بده دست حافظ. اونقدر این مسئله برای
مامان گرون تموم شد که وقتی نیکی از اتاق اومد
بیرون، مامان برگشت و بهش گفت...

پوران مکث میکند. دستمال کاغذی را با حرص درون
سطل میاندازد و بعد از چند لحظه دیالوگ مادرش را

تکرار میکند: «تو که هنوز اونقدر بچهای که
سادهترین روشای شوهرداری رو نمیدونی، رو چه
حسابی ازدواج کردی؟ بابات اون موقع که به این فکر
می کرد باید دخترشو شوهر بده، اونم یا به پسردایی
زنش یا به پسر من، به اینم فکر میکرد که دخترش
هنوز باید با عروسکای بیزبونش زندگی کنه، نه با یه
آدم زندهی دیگه»؟

پوران وقتی بهسمت میز برمیگردد، تأسف به چهرهی
عصبی علی اضافه شدهاست. علی از این جهت هم
عصبانی است که حس میکند هر سه نفری که الان در
طبقهی بالا هستند، هرکدام بهنوعی باگ رفتاری دارند و
از این جهت متأسف است که حتی اگر فاصلهی خودش
را با این سه نفر حفظ کند، فاصلهی کم مادرش با آنها
یک معضل است.

از نظر پوران فکر علی فقط پیش رفتار نامناسب
عزیزش است. نظریہای کہ پنجاه درصد آن درست است.
فکر علی مشغول رفتار عزیزش است و پیش
پسندازش کہ آیا میتوان با آن یک خانہی مستقل
اجارہ کند یا نہ؟

پوران پشت میز مینشیند. بشقاب علی دستنخورده
باقی ماندهاست. او انگار قصدی برای لمس کردن قاشق

غذایش ہم ندارد. برای کوتاہ کردن بحث یک کفگیر
برنج در بشقابش میریزد و با لحنی کہ مثلاً با لحن
لحظات قبل تفاوت دارد میگوید:

—ولش کن. اصلاً این چه بحثیہ وقتی شام امشبمون
غذای موردعلاقہی توئہ و دارہ یخ میکنہ.

قاشق اولش را از برنج پر میکند که صدای علی
دورگه در گوشش میپیچد:

—حافظ تو جواب عزیز چی گفت؟

دستهای پوران دور قاشق محکمتر میشود. باید جلو
لرزش دستانش را از فکر بیادبی حافظ بگیرد. قطعاً
تکرار جواب حافظ سختترین بخش ماجرا بود. آنهم
وقتی حافظ برای مادرش گردن کشیده و با تویی پر
غریده بود:

—مامان، بیخیال شو. فقط بیخیال شو و دیگه نه به پر
و پای من پیچ، نه زنم. من با زن گرفتم یه گهی
خوردم، قاشقشم بستم پر کمرم. بشین مولانا و عطارتو
بخون. به زندگی لجن منم گیر نده که من این روزا بدون
درنظر گرفتن نسبتا، حرمتا رو میذارم زیر پام.
دویست_و_بیست_و_یک

یک ساعت تمام... دقیقاً یک ساعت است که نیکی به در کمد تکیه داده و نگاهش به دیوار روبه‌رو است. دفتر نیست. همان دقایق اول متوجه نبود آن شده‌بود. نگاهش مات مانده و بیشتر نگشته‌بود. دفتر جایش همین جا بود. دقیقاً داخل کمد و زیر چمدان پر از عکس و آلبوم.

مثل تمام این یک ساعت بیآنکه نگاهش را از روی دیوار بردارد، ناخنهایش را روی ساق پایش حرکت میدهد. شلوارک کوتاهش باعث شده که پاهایش خراشهای سطحی پیدا کند. دفتر نیست و قطعاً کسی آن را برداشته است.

لبخند میزند. کسی نه! عزیز آن را برداشته است.

نیلوفر توان باز کردن قفل این کمد را نداشت و عزیز
تنها کسی بود که به این خانه رفتوآمد داشت.
لبخندش عمق میگیرد و اشک از گوشه‌ی چشمش راه
میگیرد. شوری اشک را که حس میکند، لب میزند:

_هستی، حافظ؟ این روزا رو میبینی؟ میبینی که
مامانت دفتر منو خونده و مثل تو عکسالعمل نشون
نداده؟ اگه تو بودی چیکار میکردی؟ بازم میزدی؟
موهامو میگرفتی و دور دستت میپیچوندی؟ پس چرا
مامانت خونده و فقط سکوت کرده؟ سکوت کرده.
نمیره، نمی‌آد، نگاهم نمیکنه. زهر شده مامانت، قبلاً
فقط تلخ بود.

ناخنهایش انگار حافظه دارند. حرکت میکنند، پایینتر
می‌آیند و بالاتر از مچ توقف میکنند. مسیرشان دقیق

مشخص است. جایی که رد یک زخم مشخص است.
این بار خنده‌ی صدا‌داری میکند و بازهم نگاهش را از
روی دیوار برنمیدارد:

_اینجا رو یادته؟ تاریخش مال اون موقعی بود که
لوله‌ی آب این خونه ترکید و چند روزی رفتیم خونه‌ی
مامانت. یادته دوسه روز بعد مامانت و ابجیت رفتن
مشهد؟ یادته من رفتم حمام و نمیدونم تو از کجا رمز
گوشی منو پیدا کردی و بازش کردی؟
ناخن‌هایش را در پوستش فرومیکند و قهقهه میزند:
_چهره‌ت دیدنی بود وقتی پیام‌های منو به علی خوندی.
وقتی خوندی که برایش نوشته بودم که میدونم دوستم
داره، ولی به‌خاطر تو جلو نمی‌آد.

سرش را کج میکند. مسیر قطره‌های اشک عوض

میشود و او همچنان با آرامش و حوصله ادامه میدهد:
_ تو دیدی از دستی که خودم سوزونده بودم برای علی
عکس فرستادم.

باید به علی یه تکونی میدادم. علی اونقدر تو تعارف
با خودش و بقیه مونده بود که عشق منو حتی پیش
خودش انکار میکرد.

بند حوله را دور کمرش گره میزند و از اتاق حافظ
بیرون میآید. دستش را روی کلاه حمامش میگذارد و
سعی میکند آب موهایش را بگیرد. حرکت دستش فقط
چند ثانیه ادامه دارد. دستش که هیچ، تمام تنش خشک
میشود وقتی حافظ را گوشیبهدست وسط هال میبیند.
گوشیاش دست حافظ است و چشمان حافظ بهحدی
سرخ است که انگار خون از آن چکه میکند.
حضور نیکی را متوجه میشود. سر بلند میکند و

نیکی قدمی به عقب میگذارد. وقت ندارد بپرسد رمز
گوشی من را چطور باز کردی... جایی برای فرار هم
نیست. حافظ در مسیر در قرار دارد. حافظ قدمی
به سمتش برمیدارد.

فک قفلشدهی حافظ که رویهم حرکت میکند، قدم بعدی
را به عقب برمیدارد. حس میکند صدایی که میشوند،
صدای حافظ نیست، صدای غرش آسمان قبل از یک
طوفان شدید است.

دویست_و_بیست_و_دو

اون موقعی کہ من داشتم فکر میکردم چہجوری این زندگی بہ...ارفتہ رو درستش کنم، توی ہرزہ با خواہرزادہی لاشی من دلوقلوہ ردوبدل میکردی؟ چقدر بہ ریش من خندیدید، کثافتای حرومزادہ؟

حافظ قدم دیگری جلو میآید. چہرہاش طوری است کہ انگار تہوعآورترین نجاست دنیا در مقابلش است:

اون دیوٹی کہ تو خواب صداش میکردی و اسمشو نمیبردی، خواہرزادہی بااخلاق و فردین من بود و من تو غریبہہا دنبالش میگشتم؟

نیکی قدم دیگری عقبتر میرود. لبہایش میلرزند؛ تنش ہم. بارہا سعی کردہ این لحظہ را تصور کند. لحظہی فہمیدن حافظ را. اما حالا حتی بعید میدانند بتواند آن را تحمل کند. مرگ در یکقدمیاش است.

حافظ بازهم جلو میرود و فریاد میزند:
_مگه لالی، سگ پدر؟ برای اون بی.پدر عکس دستی
رو که خودت سوزوندی میفرستی که برات دل
بسوزونه و نگرانت بشه؟ ناراحتشی که چرا بهخاطر من
عقب کشیده؟ آره ولدالزنا؟

لال نبود. مرده بود. یک مرده‌ی متحرک که بیشترین
تحرکش لرزشش بود و قدمهایی که فقط عقبگرد
داشتند. لبهایش با همان حالت لرزش تنها توانستند
این کلمه را بسازند:

_م...ن
و کلمهی دیگری ساخته نمیشود. یعنی اگر ساخته هم
بشود، شنیده نمیشود. حافظ با گلدان مسی روی میز،
شیشه‌ی دکوری کنار هال را پایین میآورد.
نیکی وحشتزده گوشه‌هایش را با هر دو دست پوشانده
و جیغ میزند. حافظ گوشیش را به دیوار میکوبد و

نیکی جیغ میزند. حافظ هیستریک دور خودش
میچرخد و با کف دست محکم به صورت خودش

میکوبد. کارش را برای بار دوم و سوم تکرار میکند.
نیکی ترسیده در میان جیغش علی را صدا میزند.
حافظ از شنیدن اسم علی توسط نیکی برای لحظهای
ساکت میشود. انگار جریان الکتریسته برای لحظهای
از تنش میگذرد، اما این خشک شدن آنی است. کمی
بعد با چشمانی که قصد دارند از کاسه بیرون بیایند،
باسرعت بهسمتی که تکههای کوچک و بزرگ شیشه
ریختهاند، هجوم میبرد. سرعت عملش گویی باسرعت
نور است وقتی خم میشود و تکهی بزرگی از شیشهها
را برمیدارد و باقدرت و نفرت آن را بهطرف نیکی
پرتاب میکند.

دستش متوقف میشود و روی زخم نوازشگونه حرکت میکند:

_تو همهی پیامهای علی رو ندیدی. اونایی که خواسته بود دل بدم به این زندگی نکبتبارو ندیدی. من پاکشون کرده بودم. فقط پیامهایی رو دیدی که توشون علی برای من دل سوزونده بود. من فقط پیامهایی رو که بهشون اعتقاد داشتم، نگه داشته بودم. من مطمئن بودم که علی

نگرانمه! همون پیام ها برای اینکه تو گوشیم بمونه، بسم بود.

قهقهه‌هی دوش آزادنشده، هقهق بیمقدمهای از دهانش خارج میشود.

_تو از اولشم یه وحشی بودی، حافظ. اونقدر وحشی

بودی کہ باعث شدی علی از اول بترسه و حسشو به
من انکار کنه.

اونقدر وحشی بودی که قبل از اینکه من از حمام پیام
بیرون، به علی زنگ بزنی و وقتی جواب نداد، با پیام
نشون بدی چقدر میتونی دریده باشی. نمیفهمیدی
عشق چیه. نمیفهمیدی خواستن حرف حساب سرش
نمیشه.

دویست_و_بیست_و_سه

بهیکبارہ ساکت میشود. نه قهقهه و نه هقهق. از
هیچکدامشان خبری نیست.

آرام میشود و لبخند میزند. انگار آدم لحظات قبل او نبوده‌است. با آرامش و حوصله ادامه میدهد:
_اون روز فکر نمی‌کردم آخرین باریه که وحشی
میشی. اصلاً آخرین باریه که میتونی گوشه منو چک
کنی.

تو اون روز رفتی و دیدار من و تو افتاد به قیامت. من
از اون روز، هر روزی که دلم برات تنگ بشه، به
یادگاریای که بالای منم پام گذاشتی نگاه میکنم و دلم
آروم میشه. این یادگاری خیلی دم دسته. یادگاریهایی
که بعد از سقط بچهم با کمر بند روی کمرم گذاشتی، جلو
چشمم نیستن.

دستش را بالا می‌آورد و چشمانش را می‌بندد. با چشم
بسته انگشتانش را به لبش می‌چسباند و عمیق
می‌بوسد. انگشتانی که یادگاری حافظ را لمس کرده‌اند.
با همان چشمان بسته زمزمه میکند:

_شیشہای کہ برام پرت کردی خیلی خوب به هدف
خورد. خوب و عمیق، یهجوری کہ یادگاریت برای
همیشه موندگار شد.

علی صدای زنگ و بعد باز شدن در حیاط را میشنود.
چند لحظه‌ی بعد صدای سلام و احوالپرسی پناه و
مادرش را میشنود. از دیشب قرار امروز را گذاشته
بودند. اینکه پناه برای شنیدن باقی حرفها به اینجا
بیاید.

تمام دیشب و بعداز هماهنگ کردن قرارشان علی
نخوابیده بود. تمام دیشب به امروز فکر کرده بود. به
امروز کہ قرار است تا ته قصه را بگوید. با جزئیات و
بدون سانسور. در نهایت به آرامبخشهای مادرش پناه

برده بود. بهجای یک قرص دوتا خورده بود و یک ساعت بعد به این نتیجه رسیده بود که آرامبخشها حکم خوردن کافئین را برایش داشتهاند. خبری از سنگین شدن چشمانش نبود.

شب را در بیداری به صبح رسانده است. ساعت ده صبح را نشان میدهد و او حسش به شب قبل، احساس یک دوندگی ماراتون به پیست طولانی دو است.

صدای مادرش را واضح میشنود:
_بشین، پناه جان، من بینم این علیآقای ما چرا اینقدر امروز تنبل شده و هنوز بیدار نشده.

جواب پناه را سختتر از جواب مادرش میشنود:
_اذیتش نکنید. حتماً دیشب دیر خوابیده.

علی پوزخند میزند و لبھی تختش مینشیند. تقهای به
در اتاقش میخورد و در باز میشود. مادرش درحالی
وارد اتاق میشود که لباس بیرون به تن دارد.
نگاهی به بالاتنهی برهنهی علی میاندازد و صدایش
را پایین میآورد:

__بیداری؟

با مکث ادامه میدهد؛

__پا شو یه چیزی بکش تنت، مهمونت اومده. در ضمن
یه نذری دارم باید برم حرم حضرت عبدالعظیم. خودت
باید از مهمونت پذیرایی کنی.

در جواب مادرش فقط نگاه میکند. چقدر دیگر قرار
است شرمنده شود؟ تا کجا؟ اینکه مادرش خانه را خالی
میکند تا علی بیخجالت و بیسانسور برای پناه حرف
بزند، بلکه بتواند خودش را از این اتهام نجات بدهد،

اصلاً مبہم نیست.

تنہا چیزی کہ برای گفتن دارد این است:

_آژانس بگیر برو و بیا

پوران چشمانش را بہمعنی تأیید رویہم فشار دادہ و

جواب میدہد:

_آژانس میگیرم. پا شو، مادر...

دویست_و_بیست_و_چہار

و بعد در اتاق را باز میگذارد و میرود. علی تیشرتش

را از بالای تخت برمیدارد و بہ تن میکشد. صدای

خداحافظی کردن مادرش با پناہ و بستہ شدن در خانہ را

میشنود.

با خودش فکر میکند امروز باید تمامش کند؟ اصلاً باید
از کجا شروع کند؟

یکی از فانتزیای دوران نوجوونیم این بود که اتاقتو
ببینم.

به سرعت سر میچرخاند.

پناه جذابتر از همیشه به ستون در تکیه داده و
نگاهش را در اتاق میچرخاند. بیا همیت به نگاه

خیرهی علی یکی از شانیههایش را بالا میاندازد و لب
زیرینش را به سمت پایین میکشد:

الان فهمیدم چه فانتزی چرتی بوده. اتاقت هیچ چیز
خاصی نداره. دریغ از یه پوستر دیوید بکهام. دقیقاً
شبیه اتاق یه پیرمرد.

علی با حال بدش لبخند میزند. در اصل میتوان گفت پناه با این جمله او را وادار به لبخند زدن میکند. در جواب جمله‌ی سرتقانه و راحت پناه میگوید:

—چون حس کردی اتاق یه پیرمرده، بدون ترس اومدی توش؟ نمیدونی پیرمردا هم میتونن خطرناک بشن؟

پناه کنار علی با فاصله‌ی کم روی تخت مینشیند و کتابهای کتابخانه‌ی کوچک او را از نظر میگذارند:

—پیرمردایی که تمام شبو نخوابیدن و چشماشون قرمزه، بعیده خطرناک باشن.

و بعداز گفتن این جمله روی شانه سر میچرخاند و صورت علی را میگردد.

متفاوت از لحن جملات قبلش، خودمانی و شاید نگران زمزمه میکند:

—خوبی؟

علی عطر او را نفس میکشد. قطعاً قرار نیست با عطر
او تحریک شود. نفس میکشد، چون حس میکند تمام
دیشب هوای این اتاق سنگین بوده‌است و حالا عطر پناه

وزن هوا را کم کرده. پناه تنها کسی است که می تواند
خیرهی چشمانش شود و راحت بگوید:

__نه، خوب نیستم.

پناه سکوت میکند و او ادامه میدهد:

__باید بگم و تمومش کنم. میدونم بعدشم خوب نمیشم،
ولی باید بگم. بدترین و آخرین قسمتش مونده. باید بگم
و تمومش کنم.

__تو میگی تا تمومش کنی، چون میدونی قراره بعدش
اتفاقیهای خوبی بیفته

گوشہی لب علی به لبخند تلخی به سمت بالا کشیده می
شود:

_اگه بیفته...

پناه باطمینان چشمانش را روی هم فشار میدهد:

_میفته. حق نداری به این شک کنی.

و بعد از گفتن این جمله صورت او را میگردد. نگاهش
را بالا میبرد؛ تا روی موهای پرپشت و کوتاه و کمی
نامرتب علی. علی انگار که با خودش حرف میزند،
نجوا میکند:

_فقط چه جوری بگم؟

تمام دیشب را نخوابیده و به امروز فکر کرده بود و
بازهم آمادگی گفتن نداشت. تا آخر عمر آمادگیاش را
پیدا نمیکرد.

پناه شقیقہی علی را از نظر میگذراند. چه زود نبض
گرفته‌است. کمی بعد در جایش میچرخد. دستش را بالا
میبرد و در مقابل نگاه خیره‌ی علی، با انگشتش تار
موی ناسازگار روی شقیقہی او را در جهت درست
موهای علی حرکت میدهد. علی جدی نگاهش میکند.
برخلاف تصورش بعد از این کار، پناه دستش را پایین
نمی‌آورد. انگشتانش بین تارهای مو حرکت میکنند؛
آرام، نرم، باحوصله. نوک انگشتانش گاهی با پوست
سر او برخورد میکند. کمی بعد علی چشم میبندد.
بازی انگشتان پناه مثل یک محرک عمل میکنند. چشم
می‌بندد و شروع میکند.

دویست_و_بیست_و_پنج

علی ساعد دستش را از روی صورت برمیدارد و چشم باز میکند.

خواب آلود صورتش را به سمت ساعت میچرخاند. نه صبح است. ناپرهیزی کرده و روز تعطیلش را خوب خوابیده است.

با همان بالاتنهی بههم ریخته از تخت پایین میآید و بهسوی روشویی میرود. خانهی خلوتشان عدم حضور مادرش را فریاد میزند و بهشکل عجیبی دلگیر است. هرچند که علی خودش با اصرار مادر و عزیزش را برای این سفر راضی کرده بود. بلیت هواپیما تهیه نموده و هتل رزرو کرده بود.

مشتش را برای بار دوم پر میکند و به صورتش میپاشد.

این سفر مشهد چیزی بود که هر دو زن به آن احتیاج داشتند. آنهم بعد از تنشهای اخیر بین حافظ و عزیز. کارش که تمام میشود، مسیر بعدیاش آشپزخانه است. همزمان با وارد شدنش به آشپزخانه گوشیش را هم از روی کانتربرمیدارد.

از پنجره نگاهی به حیاط میاندازد و با دیدن فردی که به ماشین حافظ تکیه داده چشم باریک میکند و جلو

میروند. با این کارش هویت فرد را خیلی خوب تشخیص میدهد. البرز است که گوشی به دست به ماشین تکیه داده و مشخصاً منتظر حافظ است.

پوزخند میزند. دارا از قرار امروز البرز و حافظ گفته بود و همینطور از تعجبش بابت گرم گرفتن

غیرعادی البرز با حافظ. از نظر دارا البرز به شکل
عجیبی سعی میکرد تا به حافظ محبت کند و یا کاری
برایش انجام دهد. دارا نمیدانست، اما علی که خوب
میدانست البرز از تصور رابطهی علی و نیکی برای
حافظ دل میسوزاند.

زیر کتری را روشن میکند و به کابینت کنار گاز،
طوری که دقیقاً پشتش به پنجره باشد، تکیه میدهد.
قفل گوشیش را باز کرده و اولین چیزی که توجهش
را جلب میکند، دو تماس بیپاسخ است. یکی از سمت
مادرش و دیگری از سمت حافظ.

شمارهی مادرش را میگیرد و گوشی را به گوش
میچسباند. بعداً میتواند به حافظ زنگ بزند.

صدای مادرش پرانرژیتر از روزهای قبل در گوشش
میپیچد:

__سلام، قربون تو برم. زنگ زدم، خواب بودی؟

صدای سروصدای غیرعادی از طبقه بالا می‌آید.
علی اخم‌هایش را درهم میکشد. امیدوار است این
صداها به گوش مادرش نرسد. با لحنی بیخیال می‌گوید:
__سلام، خانم‌خانما. با مامان جونت رفتی سفر، دیگه
پسر می‌خواهی چیکار؟ وقتتو بذار برید زیارت و بازار
که وقتی برگردی، من یه مامان می‌خوام که آب زیر
پوستش رفته‌باشه

پوران مادرانه می‌خندد:

__آخه میشه تو رو نخواست؟

صدای پوران برای لحظهای قطع میشود و بعد سریع
وصل می‌گردد و علی این جمله را میشنود:
__اومدم تو حرم. با خودم گفتم تو که اهل زیارت و این

چیزا نیستی. یہ زنگ بزنم شاید دلت بخواد پشت گوشی
از امام رضا چیزی بخوای.

علی میخندد و به سمت آبچکان حرکت میکند. از
پشت گوشی از امام رضا چیزی بخواهد؟ مادرش چه
اعتقاداتی داشت. یعنی نمیشد بدون تماس چیزی
خواست؟

علی به ائمه اعتقاد دارد، ولی هیچوقت اهل زیارت و
دعا نبوده‌است. نه اینکه قبول نداشته باشد، اما انگار
هیچگاه ذهنش درگیر این چیزها نبوده‌است.

چای خشک را در قوری میریزد. میداند که مادرش
منتظر است.

دویست_و_بیست_و_شش

برای اینکه ذوق او را کور نکند با خنده جواب
میدهد:

_خیلی خب، تو گوشی رو نگه دار سمت حرم، من
هرچی دلم میخواد سفارش بدم. فقط مدیونی حرفای من
و آقارضا رو گوش بدی. شاید من چند تا دختر
ترگلورگل بخوام، اونم با آپشنای مخصوص.
پوران با حسرت آه میکشد:

_والا منم همینو حالا با یه شکل دیگه خواستم فقط...
و بعد باز صدای مادرش قطع میشود. علی چند بار الو
الو میکند و بعداز شنیدن بوقهای ممتد متوجه قطع
شدن تماس میشود.

ابرویی بالا میاندازد و گوشی را روی کابینت

میگذارد. قوری را با آبجوش پر کرده و با خودش
فکر میکند واقعاً اگر قصد داشت چیزی بخواهد، چه
میخواست؟ کمی آرامش. این اولین و قاطعترین جوابی
است که برای خودش دارد.

صدای بلند خرد شدن شیشه از طبقهی بالا باعث
میشود که دستش برای گذاشتن قوری روی کتری
خشک شود و به این فکر کند دقیقاً همین را میخواهد؛
کمی آرامش.

گوشیاش را برمیدارد. پشت میز مینشیند و به صدای
بلندی که شنیده فکر میکند. کدامیک از شیشهها
شکسته بود؟ حافظ و نیکی قصد دارند چه بر سر زندگی
عزیز بیاورند؟

بهنظرش شرایط بالا طوری نیست که بخواهد جواب
تماس بیپاسخ حافظ را بدهد. بازهم این کار را بهتعویق
میاندازد و بهجایش به صفحهی پیامرسانش میرود.

اسم حافظ بالاترین اسم در میان مخاطبہایش است و
یک عدد پنج سبزنگ نشان از فرستادن پنج پیام از
سمت او را میدہد.

ظاہراً امروز بعداز مدتہا حافظ با او زیاد کار دارد.

دویست_و_بیست_و_ہفت

قبل از خواندن پیام از جا بلند میشود و بہسمت کتری
میروہد. صدای جیغ نیکی باعث میشود کہ یکبارہ بہ
سقف خیرہ شود. با تأسف سری تکان میدہد. چای
میریزد و زیر کتری را خاموش میکند.

با لیوان چای به سر میز برمیگردد. بلافاصله بعد از
نشستن بدون اینکه گوشی را از روی میز بردارد،
به سراغ صفحه‌ی پیام میرود. پیام اول را میخواند.
حس میکند اشتباه خوانده‌است. با سرعت گوشی را از
روی میز برمیدارد و دوباره میخواند. اهمیتی نمیدهد
که پشت دستش به لیوان چای خورده و آن را روی میز
دمر کرده است. مردمکهایش می‌لرزند.
_...کش بیناموس. حرومزاده‌ی بی‌پدر، با زن من؟
سرخ شدن گوشه‌هایش و بلند شدن دود از سرش
محصول خواندن پیام دوم است:
_تو یه دیوث بیشرفی

صدای جیغ دوبارهای در ساختمان میپیچد. صدای داد
نگران البرز هم از داخل حیاط:

_حافظ؟ حافظ چه خبره اون بالا؟

دندانهای علی رویهم کلید شده و پیام سوم خوانده
میشود.

_تو اون بیهمهکس بودی؟ اونی که بهخاطرش زن
هرزهی من منو پس میزد؟

قطره‌ی چای داغ از روی میز سر میخورد و روی ران
علی میچکد. علی نمیسوزد. نمیسوزد، چون خودش
تبدیل به یک پاتیل سرب مذاب شده‌است.

_بچه...ی چه فکری پیش خودت کردی؟ اینکه به اسم
دلسوزی زن منو بکشی سمت خودت و باهات بریزی
روهم؟

صدای جیغ از بالا می‌آید و صدای کوبیدن در هال.
صدای البرز هم از داخل حیاط. علی در همین شرایط

پیام آخر را میخواند:

__حافظ نیستم به گه خوردن نندازمت. تلفن منو جواب
نمیدی؟ اول حساب این هرزهی پاپتی رو میرسم،
بعدشم خدمت تو میرسم.

به سمت در حال میرود. درستترش این است که با
قدمهای بلند و محکم مسافت حال تا در را میدود.

تیشرت را از جالباسی جلوی در چنگ میزند و با یک
حرکت به تن میکشد.
در محکتر کوبیده میشود. قطعاً حافظ پشت در است و
پیشانی علی آمادهی کوبیده شدن در صورت او.
صورتش کبود کبود است، مثل کسی که طناب دار کار
خودش را زیر گلویش کرده است.

در را که باز می کند ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارد.
نیلوفر گریان و ترسیده پشت در است. علی خودش را
عقب کشیده، چون بدنش آنقدر آمادگی یورش بردن
به سمت حافظ است که ممکن است این حضور اشتباهی
را درک نکند.

فک قفلشدهی علی توان باز شدن ندارد. نیلوفر با
دیدن علی با سرعت و با انگشت پلهها را نشان میدهد:

عل.. ی... نی... نی... حا... بظ... زد

قفسهی سینهی علی بکسوباد میکند. نفس راه خروج
از سینهاش را گم کردهاست. این علی نمیتواند فکری
به حال نیلوفر ترسیده بکند.

بازوی نیلوفر را میگیرد و به سمت داخل میکشد.
لحنش برعکس همیشه و در برخورد با این دختر خیلی
نرم نیست. تمام وجودش در طبقهی بالاست و فورانی
که قرار است بکند.

نیلوفر کہ داخل میآید ہاجوواج خیرہ بہ چہرہی علی
است کہ مثل ہمیشہ مہربان نیست.
دویست_و_بیست_و_ہشت

علی کلمات را محکم می‌شمرد:
—برو بشین روی کاناپہ و ہر صدایی اومد بیرون نیا.
اگہ بیای بیرون عصبانی می‌شم، ولی اگہ نیای شاید
بعدش دوتایی کارتون ببینیم. صدای داد و بیداد از
طبقہی بالا واضحتر بہ گوش میرسد. علی بازوی
نیلوفر را فشار میدہد و خشن میگوید:
—فہمیدی نیلوفر؟

نیلوفر مبهوت چهرهی این علی جدید سر تکان میدهد
و علی او را به حال خودش رها میکند.

پلهها را دوتایکی بالا میرود. با دیدن حافظ و نیکی
روی پاگرد مقابل خانهی عزیز، دو پله مانده به پاگرد
پایین توقف میکند. در اصل خشک شده و نفسی که در

سینه دور باطل میزند و راه خروج را پیدا نمیکند
باعث این اتفاق است.

حافظ پشت به او ایستاده و نیکی مقابل اوست. هنوز
هیچکدام متوجه حضور علی نشدهاند. هوار حافظ شبیه
به فریاد یک مرد شکستخوردهی بیزار از همهچیز
است:

—تو اینقدر لجن بودی؟ اینقدر لاشی؟ شیطون باید به
توی لعنتی سجده کنه که تونستی اون خواهرزادهی

بیشرف منو کہ چشمش روی هیچ زنی نمیچرخه، از
راه بہدر کنی...

نیکی دستہایش را روی گوش میگذارد و جیغ
میزند:

—دلم میخواست. خوب کاری کردم. ازت متنفرم.
حافظ با بغض گلو جر میدہد:

—تو گہ خوردی با ہفتجدوآبادت. تو گہ خوردی کہ
بہخاطر اون علی بیشرف بچہی منو کشتی.

ہمہچیز در یک لحظہ اتفاق میافتد. دست حافظ کہ بلند
میشود تا روی صورت نیکی فرودبیاید. فریاد ہمراہ با
جیغ "خوب کردم" نیکی بلند میشود و ہر دو دست
نیکی قبلاز نشستن دست حافظ بر صورتش، تخت
سینہی او مینشیند و بہہم خوردن تعادل حافظ...

حافظ از پشت میافتد و روی پله‌ها قل میخورد.
دستهایش، بدنش، سرش کوبیده میشوند. یک پله،
سه پله، پنج پله، پله‌ی آخر و در نهایت پاگرد بین دو
طبقه جایی است که حافظ روی آن توقف میکند.
صدای جیغ نیکی در تمام مدت پرت شدن حافظ، ملودی
این فضای درام است.

یا خدایی که علی فریاد میکند، از تمام فریادهای تا این
لحظهی حافظ و نیکی بلندتر است. خدا را بلند صدا
میکند خدایی که حالا هم به‌خاطر آبروی خودش نیازش
دارد و هم وضعیت حافظ.

دو پله را با یک گام بالا میرود. کنار بدن مچالهی
حافظ دوزانو میزند. ناله‌ی حافظ در صدای زار زدن
نیکی پیچیده است. نیکی‌ای که پایین آمده و دو پله

قبل از پاگرد نشسته و زار میزند.

_چی شدی؟

حافظ بهپهلو افتاده است. علی دستش را بهسمت گردن حافظ میبرد تا سرش را بلند کند. حافظ از درد هوار میزند و همزمان با تهماندهی قدرت دست، علی را پس میزند. ناخن علی به گردن حافظ کشیده میشود. آنقدر محکم که گردن حافظ خراش بردارد. این جمله را در

حالی که صورتش از درد جمع شده خطاب به علی میگوید:

_گم شو کثافت بیشرف حروملقمه.
شقیقههای علی نبض میگیرد.

صدایش را با تمام وجود رها میکند؛ مثل کسی که به
آخر خط رسیده‌است:

دویست_و_بیست_و_نه

_کثافت تویی که هر شر و وری رو باور میکنی.

بیشرف تویی و اون زنت که قراره دودمانشو بهباد

بدم...

و بعد بدون ملاحظه حافظ را میچرخاند. از شدت درد

عرق سرد از پیشانی حافظ راه میگیرد. هیچ اثری از

شکستگی و خونریزی در سر و صورتش پیدا نیست.

حالا طاقباز خوابیده است. مینالد و با بیزاری جواب

میدهد:

—پفیوز، من ده بار برات از یه لاشخوری گفتم که دل

زنم پیششه. چهقدر دوتایی به ریش من خندیدید؟

و بعد از درد فریاد میزند. خودش را در هم جمع

میکند و دستش تا نزدیک سرش پیش میآید.

صدای گریهی نیکی بالا میرود و همزمان باوحشت

میگوید:

—علی، دست بهش نزن. نباید تکنون بخوره. شاید

جایش شکسته باشه.

علی با چشمان بهخون نشسته فقط برای لحظهای سرش

را بلند میکند و او را مخاطب قرار میدهد:

—خفه شو. تو فقط خفه شو!

علی هر دو دستش را جلو میبرد تا زیر تن حافظ قرار

دهد. حافظ باز در عین ناتوانی سعی میکند او را پس

بزند. از شدت درد فقط کمی دستانش بالا میآید:

—بیناموس، دستتو به من نزن. خودم بهوقتش قلمشون

میکنم.

علی دستش را عقب میکشد. صورتش را تا نزدیک
صورت او پیش میبرد. پره‌های بینیش از هم باز شده
و از لای دندانهای کلیدشدهاش میغرد:
—تو هم مثل زنت خفه شو. بیشتر از کوپنتون هر
دوتاتون گهخوری کردین.

حافظ دهان باز میکند تا چیزی بگوید که چشمانش از
شدت درد رویهم میافتند و جوابش فقط یک ناله‌ی بلند
میشود.

—اینجا چه خبره؟

البرز بلند و وحشتزده درحالی‌که یک پله پایینتر از
پاگرد ایستاده، این را میپرسد.

صحنہی مقابل چشمانش بسیار غیرعادیست. نیکی با حوله روی پلہہا نشستہاست. حافظ از درد در خودش جمع شدہ و علی با چہرہای گرگرفتہ و عصبی بالای سر حافظ نشستہاست.

نیکی بہ جای جواب سرش را روی زانوہایش میگذارد و صدای گریہاش حالتی از خفگی بہ خود میگیرد. رد شیشہ روی مچ پایش بہشدت میسوزد اما طبق معمول نیکی برای گریہ کردن دلایل زیادی دارد. نفسہای علی هنوز از خشم تند است، اما حالت عجیب چہرہی حافظ چیزی نیست کہ بہچشمش نیاید. سیاہی چشمان حافظ بہشکل عجیبی بہسمت بالای چشم کشیدہ شدہاست. چشمانش بعداز ہر بار رویہم افتادن سخت باز میشود و دوبارہ رویہم میافتد.

الان دقیقاً همانجایی است کہ نمیداند باید چکار کند؟ جواب البرز را بدہد؟ نیکی را بہ یک خفہ شو مجدد

مہمان کند؟ حافظ را روی دست بلند کند و بہ خانہ ببرد
و یا شاید ہمہی موارد.

—گفتم اینجا چہ خبرہ؟

نگاہ البرز بہ روی گردن حافظ و رد باریک خون
راہگرفتہ است و لحنش طلبکار و معترض است.
قبل از اینکہ کسی حرفی بزند. صدای عق زدن از گلوی
حافظ خارج میشود و در کسری از ثانیہ با تمام وجود
بالا میآورد.

نیکی سر از روی زانو برمیدارد و وحشتزدہ بہ این
صحنہ خیرہ میشود.

دویست و سی

البرز هین بلندی میکشد و علی بیآنکه سر بچرخاند
هوار میزند و البرز را مخاطب قرار میدهد:
—عین مترسک واینسا بالا سر من. زنگ بزن به
اورژانس...

البرز ازجا میپرد. کمی مکث میکند و بعد بهسرعت
دستی به جیب شلوار لیاش میکشد. گوشیاش نیست.
آن را در ماشین جا گذاشتهاست. صدای عجیبی از گلوی
حافظ بلند میشود.

البرز با وحشت دستش را روی سر میگذارد و بعد
همانطور که خیره به اوست، پلهی اول را پایین
میرود. حافظ بازهم باقدرت عق میزند.
البرز این بار بهسرعت میچرخد و رو به پایین میدود.

علی دستش را پشت کمر حافظ میگذارد و بهسختی
بلندش میکند تا محتویات دهان او به گلو برگردد و
خفهایش نکند.

—علی، میبریش بیمارستان؟

عق زدنهای حافظ که تمام میشود، باسختی حرکتش
میدهد تا کمرش را به دیوار تکیه بدهد.

نیکی بیا همیت به جواب ندادن علی ترسیده سر تکان
میدهد و باز میپرسد:

—چپش شده یعنی؟ شوکه است؟

بزاقش را سخت قورت میدهد و باز میپرسد:

—سکته نکنه یه وقت

کار علی که تمام میشود، بهجای تمام جواب ندادنهای
بهسمت او خیز برمیدارد. نیکی هین بلندی میکشد و

خودش را عقب میکشد. علی بیآنکه پلمهای را بالا
برود، بهطرف او خم میشود. انگشت اشارهای را
نزدیک صورت او تکان میدهد و با انزجار میگرد:
—بیهمهچیز، اگه یه مو، فقط یه مو از سرش کم شه از
این زندگی حذف میکنم. این بازی رو تو کثیف شروع
کردی، اما من تمیز تمومش میکنم؛ اونم بعداز اینکه تو
رو به خاک سیاه نشوندم.

چانه و لبهای نیکی بازهم از بغض میلرزد و علی
عقب میکشد.

بهسمت حافظ میچرخد. چشمانش بستهاست و
نفسهایش در ظاهر آرام.

بهسوی پایین میدود. صدای گریان نیکی را میشنود:

—منم لباس میپوشم باهاتون میآم

علی در را خانه را باز میکند و هوار میزند:

—تو گه میخوری. گم شو یه چیزی بپوش بیا پیش

نیلوفر.

در خانه را باز میکند. نیلوفر مچالهشده و لرزان روی
کاناپه نشسته و قطعاً تمام سروصداها را شنیده‌است.
علی از مقابلش میگذرد و بهسرعت بهسمت آشپزخانه
میرود. کیف مدارک و گوشیش را از روی کانتِر

برمیدارد. هنوز بهطرف در برنگشته که صدای نیلوفر
را میشنود.

—علی...بی..آ

علی میایستد. چشمانش را عصبی رویهم فشار
میدهد، اما مسیرش را تغییر نمیدهد. در را باز میکند
و بهسمت پلهها میدود. حافظ با وضعیت مشابه قبل
است. دست هایش را پشت کمر و پاهای او میاندازد و
درحالیکه بهسختی بلندش میکند، خطاب به نیکی که

شبیہ به یک انسان بہترده هنوز اتفاقات را باور ندارد
داد میزند:

—پاشو گم شو. اون بچه ترسیده.
و با حافظ و بہسختی پلہہا را پایین می‌رود.
دویست_و_سی_و_یک

—پس چی شد این آمبولانس؟
علی این را با داد می‌پرسد.

البرز چند قدمی را کہ تا سر کوچه رفتہ برمی‌گردد و
عصبی دستہایش را در هوا تکان می‌دهد.
—گفتن تو مسیرہ. حالا کدوم مسیر، من نمی‌دونم.

فقط پنج دقیقه از تماس البرز گذشته، اما دستهای
علی برای نگه داشتن وزن حافظ کم آورده‌اند. حافظ
چاق نیست، قدبلند هم نیست، اما بدنش به شکل عجیبی
لخت شده و وزن پیدا کرده است. چشمانش بسته است
و دانه‌های عرق سرد روی پیشانیاش بیشتر شده‌است.
زمان زیادی تا تسلیم شدن دستهای علی به نیروی
جاذبه‌ی زمین نمانده است. زانوهایش کمی خم میشوند
و او هوار میزند:

—البرز، برو اون ماشین بیصاحب‌تو روشن کن. دیگه
نمیتونم نگهش دارم .

.....

البرز لایی میکشد و از روی خط ممتد سبقت میگیرد،
چراغ قرمز را رد میکند، اما با همهی اینها
نزدیکترین بیمارستان هم دور به نظر میرسد.

علی برای صدمین بار از بین دو صندلی به سمت عقب سر میچرخاند. حافظ در تمام طول مسیر فقط یک بار چشم باز کرده بود. در اصل فقط لای چشمانش را باز

کرده بود. با تمام وجود بالا آورده و باز چشم بسته بود.

این بار چیزی در معده اش نبود. زردآبهایی که از

دهانش به بیرون میپاشیدند، صدای یا خدا گفتن

زمزمهمانند علی را به گوش البرز میرساند.

البرز دستش را با قدرت روی بوق میکوبد و طوری

که انگار ماشین جلویی میشنود، داد میزند:

—بکش کنار مستراحو

علی وحشتزده حافظ را صدا میکند. عق زدندهای

حافظ تمام شده و نفس هایش تند و سخت بالا میآید.

جوابی به علی نمیدهد.

علی عصبی دستش را به سمت او دراز میکند و
بازویش را تکان میدهد:

—حافظ، صدامو میشنوی؟

حافظ چشمانش را باز نمیکند، اما با صدایی گنگ و
نامفهوم جواب میدهد:

—آره... خوابم می‌آد

و علی نمیداند باید به این جواب دادن دل خوش کند یا
نه؟ نمیداند باید اجازه بدهد او بخوابد یا با حرف زدن
بیدار نگهش دارد تا به بیمارستان برسند.

حالات غیرطبیعی حافظ چیزی نیست که به مغزش
اجازه‌ی فکر کردن و تصمیم‌گیری بدهد.

—تو چه گهی خوردی، علی؟

البرز این را با غیض میپرسد و از سمت راست با
سرعت سبقت میگیرد.

علی نگاه سختشدهاش را از روی حافظ برنمیدارد.
انگار نگران کم شدن نفسهای تند اوست. در همان حال
جواب میدهد:

—تو یکی خفه!

—هه، خفه شم. همون خفه شدم که کار به اینجا کشید.

یه ربع تو حیاط خونهتون وایساده بودم و صدای داد و
بیداد تو و حافظو میشنیدم. اگه هی ملاحظه نمیکردم و

اون پایین خفهخون نمیگرفتم و زودتر میاومدم بالا،
اون بلا سر گردن حافظ نمیامد و وضعیت الانشم این
نبود.

دویست_و_سی_و_دو

علی بازوی حافظ را تکان میدهد و محکم میگوید:

—حافظ، نخواب. رسیدیم

حافظ لای چشمانش را باز میکند و البرز بازهم با
نفرت علی را مخاطب قرار میدهد:

—تو دوباره سر نیکی باهاش دعوا کردی، بیناموس.
مگه نه؟ تو توی دفاع از نیکی هلش دادی، کثافت. مگه
نه؟

صدای حافظ برای بار دوم، گنگتر و ناتوانتر از بار
اول در فضای کوچک و خفهی ماشین میپیچد:
—یه اتفاق بود.

حافظ آنقدر ناتوان است که جمله‌اش را در نامفهوم‌ترین
و کوتاه‌ترین حالت ممکن بیان میکند. آنقدر که حادثه

را کامل توضیح نمیدهد... آنقدر که حتی فاعل
جمله‌اش را مشخص نمیکند.

.....

علی به کمک پرستارها حافظ را روی برانکارد
میخواهاند. دقایقی قبل پرستار البرز را به پذیرش
فرستاده بود تا کارها سرعت بگیرد. علی مانده بود و
حافظی که حالا چشمانش را حتی در طول جابه‌جا
کردنش باز نمیکرد و پرستارهایی که عجیب
سرعت‌عمل داشتند.

برانکارد به‌سرعت از حیاط بیمارستان به بخش منتقل
میشود. علی به‌دنبال برانکارد میدود. دقایقی بعد

برانکارد وارد بخشی میشود که روی در آن تابلوی
ورود افراد متفرقه ممنوع، نصب شده‌است.
علی راه میرود. یک ربع، نیم ساعت... حتی زمانی که
البرز هم برمیگردد. تمام زمانی که حافظ زیر
دستگاههای سی.تی.اسکن و ام.آر.آی است.
علی دستهایش را روی سرش میگذارد و راه میرود.
نگاه سرخش را به سقف میدوزد و راه میرود. زیر
نگاه خیرهی البرزی که روی نیمکت سالن نشسته
است، راه میرود.
کمی بعد قدمهایش به‌طور کامل متوقف میشوند. دقیقاً
زمانی که پرستار باعجله از آن در لعنتی بیرون می‌آید.
یک سری اصطلاحات پزشکی تحویل میدهد و وقتی
البرز داد میزند که: «خانوم، زیر دیپلم حرف بزن ما
هم بفهمیم چی میگی»... جواب میدهد: «جناب،
صداتو بیار پایین. عرض کردم. بیمار دچار خونریزی
مغزی شده. اورژانسی باید ببرنش اتاق عمل».

دقیقاً همان لحظه است که قدمهای علی همراه با قلبش
میايستد. حس میکند مرده است. حس میکند
گوشه‌هایش قاتل خودش شده‌اند. اما اگر مرده، پس چرا

هنوز چشمانش میبند که البرز به دیوار تکیه داده و تا
روی زمین سر میخورد؟ اگر مرده، پس قاعدتاً توان
حرف زدن هم ندارد. پس چرا پرستار این بار به او
تذکر میدهد:

—آقا، هوار نزن. هنوز هیچی معلوم نیست.

.....

کما، اغما یا کاهش هشیاری. دکتر ساعتی پیش وقتی
خسته از اتاق عمل بیرون زده بود، در مورد این کلمات
توضیحاتش را داده و همینطور ربطشان را با وضعیت
حافظ.

حافظ به کما رفته بود. آن دستگاہهای لعنتی به او
وصل بودند تا در جدال بین مرگ و زندگی، تنها نیروی
کمکی حافظ باشند.

دویست_و_سی_و_سه

البرز مشتش را به دیوار کوبیده بود و سرش را به آن.

علی... اما امان از حال علی. علی ناباوری که بهتزد
میشنید و مردمکهایش روی صورت دکتر، ناباورانه
میچرخید و میلرزید و گهگاهی چیزی شبیه یک «یا
خدا» نامفهوم از لابه‌لای لبهایش زمزمه میکرد.
دکتر بیا همیت به حال علی و با این جمله حرفش را

تمام میکند:

__ما تمام تلاشمونو کردیم، اما دقت کنید که شدت ضربه

بیشازحد بوده. نمیگم به برگشت بیمار امید نداشته

باشید، ولی به نظرم بد نیست مادر و همسرشو برای

هر پیشامدی آماده کنید.

و علی مثل کسی که از خواب بیدار شده‌است، یک

«امکان نداره»ی هوارمانند را جایگزین خسته

نباشیدی میکند که باید به دکتر بگوید.

امکان نداشت. حافظ تا چند ساعت پیش بالای پله‌ها

هوار میزد. تا ساعتی قبل در ماشین از خواب‌آلود

بودنش برای علی گفته بود. از اتفاقی بودن حادثه برای

البرز.

آن حافظ نمیتوانست همین آدمی باشد که دکتر در

شرح‌حالش با بیانصافی از امیدهایی میگفت که احتمالاً

نامید خواهند شد. از آمادگی برای اتفاقی که خود علی هم حاضر نبود برای آن آماده باشد.

باید عزیز را آماده میکرد؟ عزیز مسافر و ازهمهجا بیخبرش را؟ همسر حافظ را؟ آن همسر در خانه مانده و ازخدا بیخبرش را؟

لرز تمام تنش را میگیرد و عرق سرد بر بدنش مینشیند. شقیقه‌هایش نبض نمی‌زنند، بر طبل مرگ می‌کوبند. مرگ... چه واژه‌ی ترسناکی. ترسناکتر از روزی که برای پدرش استفاده شده‌بود. ترسناکتر از روزی که این واژه در مورد آقاجون کاربرد پیدا کرده بود. وای اگر این واژه قرار باشد برای حافظ...

جملہاش حتی در سرش ہم کامل نمیشود، اما رگ
روی پیشانیاش کامل بیرون میزند. از چشمان سرخش
انگار خون میچکد و دستهایش با قدرت گویی
بزرگترین لرزش دنیا را تجربه میکنند.
دکتر وضعیت او را میبیند و متأسف سری تکان میدهد
و از کنارش میگذرد. علی دستهایش را بالا میآورد و
دو طرف سرش میگذارد. زمزمه میکند:
-وای...

زانوهایش خم میشوند و زمین بیمارستان را لمس
میکند:

-وای... حافظ...

حال کف دستهایش نیز سردی سنگهای مرمر را
احساس میکنند و قطره‌های درشت و سرد عرق روی
دستهایش میریزند. صدای سرحال مادرش در گوشش
میپیچد: «شاید دلت بخواد پشت گوشی از امام رضا
چیزی بخوای».

گوشی مادرش سمت ضریح نیست، اما علی ضجه
میزند:

—حافظ...

اشکهای مردانه‌اش با ریزش قطره‌های سرد عرق
همراه میشود.

دویست و سی و چهار

اولین بار است. اولین بار است که علی روی صورت و
حالت قدمهای یک زن دقت میکند. اولین بار است که

روی لبهای یک زن دقیق میشود. اولین بار است که
مثل آدمی خمیده سخت از جا بلند میشود و خیره به

لبهای پرستار زن و جوان روبهرویش بزاقش را
قورت میدهد. از کی گلویش اینهمه درد میکرده که
متوجه نشده؟ بزاقش چرا طعم زهر میدهد؟ زانوهایش
چرا میلرزند؟ چهرهی پرستار جوان که جز یک لبخند
معذب و غمگین نشانهی دیگری ندارد.

پرستار جوان در یکمتری علی میایستد. البرز در
همان لحظه تقریباً خودش را بهسمتشان پرت میکند.
آمدنش خوب است. حداقلش اینکه سؤال پرسیدن را
برای علیای که شبیه به یک مومیایی است راحت
میکند. البرز ترسیده. بیتحمل و وحشتزده میپرسد:
—خانوم... خانوم پرستار، بههوش اومده؛ مگه نه؟

پرستار سرش را پایین میاندازد و البرز به سیم آخر
میزند:

—با توام، زنیکه. جواب بده، چرا سرتو میندازی پایین؟
پرستار اعتراضی به لحن و ادبیات البرز نمیکند.
سرش را کند بالا میآورد. البرز دستش را عصبی کنار
صورتش میچرخاند:

—بجنب خانم، زیر لفظی میخوای؟

زمان برای علی قصد گذاشتن ندارد. کاش زمان سرعت
بگیرد؛ بهاندازهی چند دقیقه. آنقدر سرعت بگیرد که

پرستار حرف بزند، از حافظ بگوید، خیالش را راحت
کند و برود. همین!

با این فکر حریصانه صورت پرستار را میگردد.
سرش را به امید تکان خوردن و تأیید جملهی البرز و

لبہایش را به امید بهہم خوردن و ساختن اینجملہی
رویایی «بہہوش اومده»...

لبہای پرستار در ہمین لحظہ بہہم میخورد و علی
کلمہ را میبلعد:
—متأسفم...

ہمین! ہمین! ہمین یک کلمہ و صدای یا حسین گفتن
ہوارمانند البرز کہ در سالن بیمارستان میپیچد.
علی فقط بہ پرستار نگاہ میکند. چہ گفتہ است؟
متأسف است؟ اما چرا؟

البرز انگار آمادگیش را داشتہ. مثل یک زن زار میزند.
علی ہیچ درکی از رفتار او ندارد. از اسم امام حسینی
کہ برای اولین بار روی زبان البرز آمدہ، تا این زار
زدنی کہ شبیہ زاری و شیون یک زن فرزندمرده است.
هیچکدامشان را نمیفہمد. مثل حال خودش. انگار

خودش نیست، انگار مغزش فلج شده‌است. انگار معنی
کلمات، ربط حالت غمگین چهرهی پرستار و زار زدن
البرز را نمی‌فهمد.

زن را مخاطب قرار می‌دهد. همزمان کسی ناجوانمردانه
در میان دلش چنگ می‌اندازد و او صدای مردانه و
محکمش را با این صدای ضعیف عوض میکند:
—متأسفید؟ یعنی چی؟

پرستار لب به دندان می‌گیرد و نگاه میدزدد. قدمی به
عقب برمیدارد و به پشت می‌چرخد. علی رفتنش را
تماشا میکند. شوکه و با حرکت آهسته‌های سر
می‌چرخاند. البرز سرش را با دو دست گرفته و روی

دوزانو زار میزند. علی حس میکند تکان دادن
لبهایش و ساختن این جمله شقالقمر است.
_متأسفه؟ چرا؟

صدایش درست به گوش البرز نمی رسد، اما حضورش
را بهیاد او میآورد. البرز باسرعت روی پا بلند
میشود. باسرعت بهسمتش خیز برمیدارد و انگار
منفورترین موجود دنیا مخاطبش است، با نفرت
میگرد:

دویست_و_سی_و_پنج

—قاتل ہرزہ، کشتیش؟ کشتیش بیناموس بیہمہ چیز...
چقدر زیر دلت بالا اومده بود کہ دلت برای جوونیشم
نسوخت؟

علی تکان سختی میخورد. مثل یک زلزله با ریشتری
فراتر از تمام تکان خوردنہای دنیا.
—تو دایی خودتو کشتی، اونم بہخاطر یہ زن،
بیپدرمادر...

—بسہ، علی.

این را دختری میگوید کہ حالا فقط انگشتانش روی
یکی از شقیقہہای علی نیست. حالا ہر دو دست پناہ از
دوطرف سر علی را گرفتہاست. حتی حالت نشستنش ہم
تغییر کردہاست. مثل ساعتی قبل، زمانی کہ علی شروع
بہ تعریف کردن میکرد، روی تخت ننشستہ.
این بار پناہ دو زانویش را روی تخت قرار دادہ تا با

علی همقد شود و تسلط بیشتری روی صورت او داشته باشد؛

صورتی که کبود است. پلکی که میپرد، شقیقه‌های که حرکت نرم انگشتان پناه هم برای آرام کردنشان کوچکترین تاثیری نداشته‌است.

علی انگار نمیشنود. انگار نمی‌بیند. نه صدای ترسیده‌ی پناه را و نه چهره‌ی نگرانش؛ آنهم دقیق مقابل صورتش. علی هیچ حسی از دستهای ظریف و حامی پناه نمی‌گیرد. هیچ حسی و به‌جای آن فریاد می‌زند:

—حافظ مرده بود. همون لحظه‌های که من تو مرحله‌ی انکارش بودم، برده بودنش سردخونه.

پناه التماس میکند:

—خیله خب، بسہ. نمیخواہد اینا رو بگی.

—حافظو کردہ بودن توی یہ کاور پلاستیکی زیپدار

صورت پناہ خیسخیس است. یکی از دستہایش از

کنار سر علی تا روی گردن او پایین میآید. روی گردن

موکلش کہ فقط موکلش نیست. حالا دیگر مطمئن است

کہ فقط موکلش نیست:

—بیا همینجا تمومش کنیم. بہ خدا گفتن اینا کمکی بہ

پروندہمون ہم نمیکنہ.

علی محکم سرش را تکان میدہد. آنقدر محکم کہ

باید دست پناہ از روی شقیقہ و گردنش جدا شود، اما

این اتفاق نمی افتد. پناہ با تمام وجود با دستہایش بہ

او پیوند خوردہاست.

علی بیملاحظہی حال او ہوار میزند:

—گور بابای اون پروندہ، گور بابای آبروی من. گور
بابای اون دادگاہ لعنتی اعادہی دادرسی، وقتی دیگہ
حافظی نیست و قرارہ برای ہمیشہ ہم نباشہ.

پناہ درماندہ است. پنج سال با رزومہی کاری
فوقالعادہاش خودش را بہ خود و ہمہ ثابت کردہ و
حالا در کار خودش و مرد مقابلش ماندہاست. شمرده و
با خواہش میگوید:

—باشہ، بازم حرف میزنیم، ولی بیا نیم ساعت دیگہ،
یہ ربع دیگہ، اصلاً پنج دقیقہی دیگہ در موردش حرف
بزنیم، باشہ؟ اندازہی پنج دقیقہ نفس بگیر، بعدش...
علی این بار محکم دست او از روی گردنش پس
میزند. ضربدستش دست پناہ را بہ درد میاندازد و او
بیارادہ دست دیگرش را از روی شقیقہی علی

برمیدارد و به فریاد او گوش میدهد:

—پنج دقیقه‌ی دیگه قراره چی عوض شه؟ قراره یادم
بره که حافظ چقدر مفت مرد و ازدستم رفت؟ قراره یادم
بره که هنوز مرگشو باور نکرده‌بودم که یه سروان با

سرباز همراهش جلوی روم وایساد و گفت باید باهаш
برم و به چندتا سؤالش جواب بدم؟
پناه درمانده سر تکان میدهد. خدایا، باید با این مرد چه
کند؟ چرا هیچ جای کتاب قانون این را یاد نگرفته‌است؟
دویست_و_سی_و_شش

در مقابل نگاه مستأصل او علی خودش را از پشت کنار
پای پناه روی تخت میاندازد. سینه‌هاش از خشم، غم و

ناجوانمردی‌هایی که به‌وفور تجربه کرده، برای هر دموبازدم دریده میشود. قصد پایین آوردن صدایش را هم ندارد حتی با وجود اینکه میداند عزیزش صدایش را خواهد شنید:

— پنج دقیقه‌ی بعد باز باید از همینجا شروع کنم. باید همین الان تمومش کنم. باید همین الان بگم که باید با سروان میرفتم؛ چون وقتی البرز برای تشکیل پرونده به پذیرش رفته بود، علت حال بد حافظو درگیری و

پرت شدنش از پله عنوان کرده‌بود. اونم پرت شدنش توسط من، نه کسی دیگه.

دندانهای علی که باصدا رویهم حرکت میکنند، زنگ خطر بلندتر از بارهای قبل برای پناه به‌صدا درمی‌آید. میداند که با همهی توانایی‌هایش توان آرام کردن این

مرد را ندارد. نمیداند صدایش به گوش او میرسد یا نه، اما در حال پایین رفتن از تخت عاجزانه میگوید: —میرم آب بیارم برات.

هنوز کامل از تخت پایین نرفته که علی درجا نیمخیز میشود. مچ دست پناه را اسیر میکند و به سمت خودش میکشد. پناه تنها کاری که از دستش برمیآید، حفظ تعادلش است. علی باز از پشت روی تخت میافتد و دستهای پناه روی سینه‌هاش قرار میگیرد. شالش از روی سرش روی شانه‌هایش افتاده، اما او نگران ضربدستش و اذیت شدن علی است. اشتباه میکند. علی با این دردها اذیت نمیشود. دردهایی را تجربه کرده که اینها برایش یک هیچ خنده‌دار است.

پناه با سرعت هر دو دستش را دو طرف بدن علی میگذارد و بعد دستهایش را روی تخت فشار میدهد تا

به کمک آنها بلند شود. نگاه علی به سقف است، اما بازوی او را میگیرد و مانعاز بلند شدنش میشود:

—آب نمیخوام. بمون بقیهشو گوش بده. یکی باید باشه که وقتی میخوام تا ته این قصه را مرور کنم، تنها نباشم.

پوزخند میزند و نگاهش را از سقف تا صورت مظلوم و نگران پناه جابهجا میکند:

—چرت گفتم. یکی نباید باشه. فقط تو باید باشی. تویی که با بودندت جسارت گفتنو بهم دادی.

پناه لب میزند:

—نگرانتم.

لبخند تلخی میزند:

—خوبه. باش. نگرانم باش. این خودخواهیو دوست
دارم. اینکه تو نگرانم باشی و پای رفتن نداشته باشی.
و همین جمله کافی است تا پناه برای رفتن تقلای
مجددی نکند.

موقعیتشان خوب نیست. اگر کسی از در این اتاق وارد
شود، قطعاً با صحنهی موجهی روبهرو نخواهد شد.
اینکه علی روی تخت دراز کشیده و بازوی پناه را
با قدرت نگه داشته. اینکه هر دو دست پناه دوطرف بدن
مردانهی علی است و اینکه فاصلهی صورتهایشان
خوشبینانه نیم متر است،

اما برای علی هیچ اهمیتی ندارد. مهم بودن این دختر
است و اینکه بودنش تنها بودنی است که باعث شده

این قصه تا آخر خوانده شود. پنج سال زندان به او یاد داده‌است که میشود گاهی خودخواه بود. میشود فقط به خود فکر کرد و بس.

و علی حالا فقط میخواهد به خودش فکر کند و به نیازش به حضور این دختر. خشک و سرد ادامه میدهد:

دویست_و_سی_و_هفت

—بودنت مجبورم میکنه که اعتراف کنم وقتی جلوی اون بازپرس لعنتی نشستم، ترسیدم.
اون لحظه نمیدونستم قراره چی سرم بیاد، اما کلماتش مثل سیلی منو از شوک درمیآورد. کلماتش بیرحمانه حالیم میکرد که حافظ مرده. من لعنتی داغدار بودم، اما مثل بقیه‌ی صاحب عزراها واقعیت مرگ عزیزمو

آروم آروم بهم خبر ندادن. مرگ حافظو تو صورتم
کوبیدن و پرسیدن چرا هلش دادی؟
پناه از درد چشم میبندد و علی بیشتر بازویش را
فشار میده. بیرحم شده‌است؛ خیلی بیرحم:
—من هنوز داشتم خودمو با یه «امکان نداره» دلداری
میدادم. هنوز فکر میکردم یه اشتباهی شده، یه شوخی
مسخرهی بیمعنی. هنوز درگیر همین چیزا بودم که
مجبور شدم گیج و گنگ توضیح بدم من هلش ندادم،
وقتی از پله‌ها افتاد. من فقط بالای سرش رسیدم.
پناه با تردید دستی که از بازو آزاد است را بالا می‌برد
و یک طرف صورت گرگرفته‌ی علی می‌گذارد. حالا
آنقدر تجربه دارد که میداند چه فشاری روی علی
است. که ممکن است باز علی دستش را پس بزند و

دقیقاً زمانی که او قصد فاصله گرفتن دارد، او را به سمت خود بکشد.

با همین حال دستش را به یک طرف صورت زبر او میچسباند و زمزمه میکند:

—از اینجا بهبعدشو خودم کامل میدونم. به خدا کاملکامل میدونم. اگه بخوای میتونم از اینجا بهبعدشو من تعریف کنم. اون جزئیاتی رو که باید

میگفتی و من باید میشنیدم، شنیدم. چه لزومی داره تکرارشون کنیم؟

علی فقط نگاهش میکند و پناه از این سکوت به نفع خودش استفاده میکند:

—تو میگی یه تنفس پنج دقیقه‌ای تأثیری تو اصل ماجرا نداره. میگی حافظ برنمیگرده. متأسفم که باهات

موافقم، اما علی، تو به این فکر کردی که اذیت شدنت
ضعیفست میکنه و ما برای دادگاه اعاده‌ی دادرسی یه
علی قوی میخوایم؟ به این فکر کردی که یه علی قوی
میتونه رأی دادگاهو برگردونه و رأی بهحق اون دادگاه
میتونه به زنی که طبقه‌ی بالای این خونه است، نفس
دوباره بده؟ از اون مهمتر، رأی بهحق اون دادگاه
میتونه به اون زنی که این خونه رو خالی کرده تا تو
راحت و بدون معذورات حرفاتو بزنی، عمر دوباره بده؟
علی بازهم نگاهش میکند. صورتش را میگردد و
نگاهش میکند و پناه میتواند نرمتر شدن این نگاه
سخت را درک کند.

دست روی نقطه‌ی ضعف علی گذاشته و ظاهراً درحال
نتیجه گرفتن است. صدایش را پایین می‌آورد. فاصله‌ی
صورت‌هایشان را کمی کمتر میکند و با لبخندی
زندگی‌بخش میگوید:

— به اون دوتا زن مدیونی. اینو که قبول داری؟

علی با مکث لبهایش را از روی هم برمیدارد:

— به اون دوتا... به اون دوتا و به تو

پناه از همین تغییر حال حداقلی علی چند بار با آرامش

پلک میزند. علی این پلک زدن را تماشا میکند؛

فاصلهی کمشان را هم. اینها سهم حس بیناییاش

هستند، اما حس بویاییاش هم دستی بر آتش دارد. بوی

عطر پناه، آنهم از این فاصلهی نزدیک، مثل باز شدن

پنجرهی یک اتاق با هوای دم کرده بهسمت یک باغ

یاس است. این عطر، این نزدیکی و این حالت قرار

گرفتشان چیزی است که میتواند حسهای مردانه‌اش

را بیدار کند، اما نمیکند.

دویست و سی و ہشت

شرایطش میدان را به دست احساسات سرکوبشدهاش
نمیدهد. او در نہایت یک مرد زندانی متہم به قتل

است، اما نمیتواند از خیر آرامشی کہ از این دختر
میگیرد بگذرد. به خودش ہم بدهکار است، درست
همانطور کہ به عزیز، مادرش و پناه بدهکار است، اما
شاید بد نباشد بخشی از بدهیاش را به خودش همین
الان بدهد.

بازوی پناه را میگیرد و بہطرف خودش میکشد؛ نہ
آنقدر کہ پناه به سینہاش بچسبد. آنقدر کہ فاصلہشان

کتر شود، منظورش وضوح پیدا کند و به پناه حق
انتخاب بدهد. پناه منظورش را راحت میگیرد. لب
زیرینش را با زبان تر میکند. میداند که یک اولین در
لش رف اتفاق است. یک اولین با یک مرد تمام و کمال،
اما...

اما در مقابل نگاه ناباور علی خودش را عقب میکشد.
نگاه علی یخ میزند و پناه تکانی به بازوی اسیرش
میدهد. علی بازوی او را آزاد میکند و با خودش
زمزمه میکند: «تو یه سابقهداری، یه قاتل» و نگاهش
زمهریر میشود.

پناه کامل عقب میکشد. علی پوزخند میزند. اشتباه
کرده‌است. روی غرورش قمار کرده و یک باخت
تمامعیار برایش رقم خورده‌است.

پناه به نگاه غریبه‌ی علی لبخند می‌زند. دستش را دراز میکند و دست علی را به سمت بالا میکشد. با کمی، فقط کمی فاصله کنار علی دراز میکشد و سرش را روی بازوی او می‌گذارد. علی با بهت نگاهش میکند و پناه با سرعت چشم می‌بندد. با همان چشمان بسته و لحنی شیطنتبار می‌گوید:

—اووم... شد دو بار. تا حالا دو بار با ضرب دستمو پس زدی و داغونش کردی. میدونی که راهوچاه قانونیشو خوب بلدم و میتونم ازت دیه بگیرم، اما ازاونجایی که مال دنیا به کسی وفا نمیکنه، اندازهی دو دقیقه بهت مهلت میدم که از دلم دربیاری. خب، صدوبیست ثانیه‌ت از همین الان شروع شد.

و یک طرف صورتش را روی بازوی علی فشار میدهد. دقیقاً روی برجستگی بازوی او. علی به این

آنتراکت نیاز دارد، بی تعارف خودش هم.
علی ناباور سرش را از روی تخت بلند میکند.
شنیده‌هایش را باور ندارد. قطعاً توهم زده‌هاست. هرچه
شنیده، از همین دختر ظریف و نازی که با کمی فاصله
کنارش دراز کشیده، شنیده‌هاست. از همین دختر که
صورتش حالا کمی سرخ است. لبخند میزند. یک لبخند
عجیب بعد از آنهمه گرد و خاکی که به‌پا کرده‌است. کامل

به‌سمت پناه می‌چرخد و به پهلوی می‌شود. مراقب است
که بازویش از زیر سر او تکان نخورد. با مکث دست
آزادش را بالا می‌آورد. چند تار موی آزاد روی صورت
او را با ملایمت پشت گوشش می‌زند. انگشتان اشاره
اش از عمد روی پوست نرم پناه کشیده می‌شود. کارش

را تکرار می کند با اینکه دیگر هیچ تار مویی وجود ندارد.

جزء به جزء صورت پناه را با چشمانش می گردد.
انگار به دنبال کشف این دختر است. چشمانش را
بیشتر و لب هایش را... لب هایش را هم بیشتر.
کمی بعد لبش را به سمت گوش او میبرد. از عمد
لبش را به گوش او میچسباند و گرمای نفسهای
داغش را روی لالهی گوش او رها میکند ک با لحنی بم
می گوید:

—صدوبیست ثانیه کم نیست؟ به نظر من کمه. تو
صدوبیست ثانیه نمیتونم هم از دل تو دربیارم، هم برای
روزایی که قراره برگردم تو زندان و کمت دارم،
ذخیرهت کنم.

«برگردم زندان»... پلک پناه با وجود بسته بودنش از فکر برگشتن این موکل متفاوتش می‌لرزد. دست آزاد علی بالا می‌آید و زیر چانه‌ی او مینشیند. در دل

میشمارد... صدوبیست... صدونوزده...

صدوهجده... صدوهفده ثانیه وقت دارد. گردن میکشد و صورتش را جلو میبرد. پناه چشمانش را محکمتر فشار میدهد.

انگشتان علی از زیر چانه‌ی او عقب‌نشینی میکنند و بعد با تمام احساس دور بازوی پناه می‌پیچند. مکث

میکند. بازهم صورت دختر را می‌گردد. چشمان و

لبهایش را بیشتر و بعد... بعد لبهای مردانه‌اش

به‌جای چشم‌ها و لب‌های او، روی چانه‌ی ظریف پناه

مینشینند و عمیق می‌بوسند؛ عمیق، طولانی و پر از

حسن.

زمان میگذرد؛ به همین سرعت، به همین جذابیت.
علی بعد از سالها در صدوبیست ثانیه زندگی میکند.
بهترین دو دقیقه‌ی عمرش همین الان برایش رقم
خورده‌است حتی اگر نیازش به بوسیدن لبهای پناه را
نادیده گرفته‌باشد.

صدوبیست ثانیه به پایان میرسد. علی سیر نشده، اما
به این عقبنشینی راضی است. راضی است چون
بیشتر از این ادامه دادن در قاموس مردانگیاش نیست
آنهم... آنهم درحالیکه هنوز یک قاتل و سابقهدار
است.

دویست_و_سی_و_نه

تشہد و سلام نمازش را میدہد. بہ عادت ہمیشہ
تسبیحاتش را میگوید و بعد قرآن کنار سجادہاش را باز
میکند. سورہی «یس» در مقابل چشمانش قرار
میگیرد. نفس خستہای میکشد. نفس خستہای کہ فقط
در تنہایی خودش اتفاق میافتد و ہیچ نفر دومی آن را
ندیدہ است.

نیت می کند و نیتش را بہحالت زمزمہ بر زبان
میآورد.

—برای شادی روح جوون ازدسترفتہم...

و شروع می کند. یک ربع بعد قرآن را میبوسد و ازجا
بلند میشود. همانطور کہ هنوز چادرنماز بہسر دارد،
سمت گوشی تلفن میرود. شمارہای را کہ میگیرد از
حفظ است. شمارہای کہ این روزها بارها و بارها گرفته
است.

صدای پناه از جایی پر از سروصدا میشنود:

—سلام. جانم، عمه خانم؟

روی صندلی کنار تلفن مینشیند:

—سلام، خسته نباشی. کارا چطور پیش میره؟

پناه بااطمینان جواب میدهد:

—با نظم و بهسرعت. درخواست اعادهی دادرسی رو رد

کردم و مدارکو تحویل دادم. دیگه باید منتظر اعلام

زمان دادگاه اعادهی دادرسی بمونیم.

کلمهی جمع مدارک ذهن عزیز را روی یک مدرک

متوقف میکند؛ روی یک دفتر. ذهنش یک عقبگرد

سریع میکند. یک عقبگرد به چند ماه قبل، به خانهای

حافظ و نیکی.

نگاهی به ساعت میاندازد. نیکی برای خرید لباس نیلوفر از خانه بیرون رفته بود و پروین برای تنها نماندن نیلوفر آن ساعت را کنار او مانده بود. نیلوفر با همهی بیمار بودنش دختر بیآزاری بود، اما ترسش از تنهایی باعث میشد که هیچوقت حتی برای لحظهای تنهایش نگذارند.

پروین به دیدن اخبار مشغول بود و نیلوفر با فاصلهای نهچندان زیاد مشغول به کشیدن خطهایی درون دفترش بود و از نظر خودش داشت نقاشی میکشید. چند دقیقه بعد نیلوفر از جا بلند میشود و با دفترش بهسمت پروین میرود. پروین نگاهش را از روی تلویزیون برمیدارد.

نیلوفر مقابلش می ایستد و دفتر را به سمتش میگیرد.

پروین با مهربانی میپرسد:

—پس چرا نقاشی نمیکشی؟ خسته شدی؟

نیلوفر سر تکان میدهد. درحالیکه بزاق دهانش

بهطرف چانه‌اش راه گرفته، بهسختی و تلاش میگوید:

—تمو... تمو...

پروین متفکر نگاهش میکند و بعداز کمی مکث

میگوید:

—آهان، تموم شده؟ دفتر میخوای؟

نیلوفر راضی و تندتند سر تکان میدهد.

—اما من که نمیدونم دفتر اضافه تو خونه دارید یا نه.

یکم صبر کن؛ نیکی الان می‌آد.

نیلوفر ناراضی دستش را بهسمت پروین میگیرد و

بهطرف خودش میکشد.

پروین متعجب از جا بلند میشود. نیلوفر او را با خود
بہسوی اتاق میبرد. اتاقی کہ پروین خیلی سال است بہ
آن پا نگذاشته است. دقیقاً بعداز فوت حافظ.
دویست_و_چہل

نیلوفر او را بہسمت کمد میبرد. دستش را در مقابل
شکمش میچرخاند و بہسختی میگوید:
—ای... ای... جا... ہ... ہ...

پروین ناراضی از دست زدن بہ کمد نیکی قفل آن را
باز میکند. بلافاصلہ بعداز باز شدن کمد نیلوفر خم
میشود و چند آلبوم و سررسید را بیرون میریزد.

پروین سعی میکند او را عقب بکشد:
—بہم نریز، عزیز من. صبر کن بذار من بہت بدم.
نیلوفر بیاہمیت و ذوقزده باز بیرون میریزد. دقایقی
بعد یک دفتر مشکیرنگ در میان دستان نیلوفر قرار
میگیرد.

ذوقزده، از آن خندہہای مخصوص خودش میکند و
بہسرعت از اتاق خارج میشود.
پروین بہ ذوق او لبخند میزند و کمی بعد پشت سرش
از اتاق خارج میشود.
وارد ہال میشود و نیلوفر را پشت میز میبیند کہ
ناراضی مشغول ورق زدن دفتر است. نزدیکش می
شود. دفتر پر از نوشته است.

—ہستید، عمہ خانم؟

با صدای پناہ بہ لحظہای کہ در آن ہست برمیگردد.

نگاهش رنگ اطمینان میگیرد و با قاطعیت

ہمیشگیاش میپرسد:

—ببینم پناہ، مطمئنی ہمہچی خوب پیش میرہ؟ مطمئنی

برندہی این پروندہ ماییم دیگہ؟

پناہ با آرامش جواب میدہد:

—ما دستمون پرہ، عمہ خانم. خیلی پر. ضمن اینکہ

غیراز مدارکی کہ من تحویل دادم، یہ سری برنامہہای

دیگہ برای این چند روز دارم کہ اگہ اجازہ بدید، در

موردش بعداً صحبت میکنیم.

پناہ را قبول دارد. به جذبه و احساس مسئولیتش
اطمینان دارد. همین است که اعتراضی به این بعداً
صحبت کردن نمیکند. به. جایش میگوید:
— حال روحیش چطور؟

هر دویشان میدانند پروین این سؤال را در مورد چه
کسی میپرسد. اصلاً بهغیراز علی موضوع مشترک
دیگری بینشان نیست. پناه میخندد و باحوصله جواب
میدهد:

— خوبه. خودش با تموم وجود اوآمده تو میدون. خیالتون
راحت

پروین دوباره نفس عمیقی میکشد. این نفس برعکس
بار قبل خسته نیست، نفس راحت است؛ اما بلافاصله
بعدازآن، چهرهاش حالتی از خشکی به خودش میگیرد:
— امروز برمیگرده زندان دیگه. نه؟

پناه با مکث جواب میدهد. خندهای هم ندارد:
—بله، تا دو ساعت دیگه. کار من دادسرا تموم شده.
دارم میآم دنبالش. تا اوین میرسونمش.
نگاه پروین با سرعت روی ساعت دیواری مینشیند.
روی عقربههایی که انگار کمی تندتر از روزهای قبل
حرکت میکنند.

.....

روی صورت پوران چیزی شبیه به یک سیل جریان
دارد. همانطور که روی نوک پا ایستاده، قرآن را بالا
نگه میدارد تا علی از زیر آن رد شود. پناه
دستبهبسته به نردههای ایوان تکیه داده و این بدرقه‌ی
دلگیر را تماشا میکند.
علی در نهایت قرآن را میبوسد و پوران درحالی‌که

چشم از روی نیمرخ او برنمیدارد، با احتیاط و خواهش
میگوید:

—چی میشه بذاری تا اونجا پیام. برای من یه ساعت
هم یه ساعته.

دویست_و_چهل_و_یک

علی بهسمتش میچرخد و جدی، اما باملاحظه جواب
میدهد:

—ما با هم حرف زدیم خانوم خانوما و شما قانع شدی.

پوران قرآن را به سینه میچسباند. دوست دارد بگوید
نه، قانع نشده‌ام. بیشتر اصرار نکرده‌ام تا اذیت نکنم،

اما نگوید و مادرانہ پا روی خواستہی دلش میگذارد.
علی بہسمتش میچرخد. یک دستش را دور شانہی او
میاندازد و مادرش را بہ سینہ میچسباند. حالا قرآن
بین ہر دویشان است. سر مادرش را میبوسد. یکبار،
دو بار و سہ بار و نمیگوید «نمیخوام بیای، چون
نمیخوام وارد شدنم بہ زندانو و بستہ شدن اون در
آہنی نfertانگیزو روم ببینی».
—مراقبت خودت باش. من پیام بیرون برای سلامتیت
باید بہم جواب پس بدی.
و از پوران فاصلہ میگیرد. پوران بہتأیید پلک میزند
و قطرہی درشتتری از چشمش راہ میگیرد.
علی از روی همان ایوان بہ راہروی خانہ نگاہ میکند.
انتظار بیفایدہ است. عزیز از تصمیمش انصراف
نمیدہد. ساعتی قبل وقتی علی برای خداحافظی قصد
رفتن پیش عزیز را کردہ بود، پوران نگاہ دزدیدہ و

معذب گفته بود:

—نمیخواه برای خدا حافظی ببینت. لطفاً نرو بالا.
فک سختشدهی علی تنها عکسالعمل او به جملهی
لرزان مادرش بود.

علی از راهرو نگاه میگیرد و بهسمت پناه میچرخد.
یکبار صورت او را زیر نظر میگیرد. یکبار بهسرعت و
جزءبہجزء. باید جزئیات این چهره را برای روزهایی
که در زندان نمیگذرند و شبهایی که صبح نمیشوند
در حافظهاش ثبتشده داشته باشد.

کمی بعد خشک و با صدایی دورگه میگوید:

—بریم؟

پناه با آرامش پلکهایش را رویهم فشار میدهد و

تکیہاش را از روی نرده‌ها برمیدارد:

—بریم...

ای وای گفتن نالان پوران به حساب خودش زمزمه‌ی

زیرلبش است، اما به گوش هردو نفر میرسد.

پناه و علی از پله‌ها پایین میروند. مردمکهای

چشمان پوران می‌لرزند و آنها عرض حیاط را طی

میکنند. پوران با لبهای لرزان آیه‌الکرسی را زمزمه

میکند و کمی بعد در حیاط بسته میشود.

پوران نفسش را به سمت در بسته فوت میکند و

پروین... پروین از پنجرهی طبقهی بالا از پشت شیشه‌ی

آشپزخانه قرآن را بیشتر به شیشه می‌چسباند.

.....

اینجا پایان خط است؛ ایستگاه آخر. این دیوارهای بلند، آن اتاقک کوچک نگهبانی روی دیوار و این در آهنی بزرگ.

پناه ماشین را چند متر پایینتر از این در نگه میدارد. ماشین را خاموش میکند و دستش بیجان و باتأمل از روی سویچ میافتد.

برای بار چندم است که نگاهش به در اوین میافتد؟ شاید بار هزارم. پس چرا این بار به نظرش این در آهنی کریهتر از همیشه به نظر میرسد.

صدای علی خالی از هر حسی است. دقیقاً شبیه به صدای او در اولین روز مرخصی و در همین ماشین: —الان باید چیکار کنم؟ مثل یه جنتلمن بابت این دو هفته ازت تشکر کنم؟

دویست_و_چهل_و_دو

پناه بامکت نگاهش میکند و آرام پلک میزند و علی
خیرهی در اوین، تلخ ادامه میدهد:

—فکرم کار نمیکنه، پناه. نمیدونم باید چهجوری ازت
خداحافظی کنم. تو بگو.

پناه سعی میکند لبخند بزند. قانونش در این لحظه این
است که همهچیز را عادی جلوه بدهد:

—میتونی لوسبازی دربیاری و بگی خداحافظی نمیکنم
و میگم بهامید دیدار، اما از اونجایی که آدم لوس و
رمانتیکی نیستی، دارم به گزینههای دیگه فکر میکنم.
نگاهش را از در اوین برمیدارد و بهسمت او سر
میچرخاند. حالا پناه رگ برجستهی روی پیشانی او را

بہوضوح میبیند. علی تلخ شده است. انگار این تلخ
شدن دست خودش نیست. انرژی این فضا و منظرهی
روبہرویشان او را تلخ کرده است:
— تو گزینہہات یہ قانون برای برگشتن بہ این
خرابشدہ نیست؟

نفس پناہ یک گرہ کور میخورد و بعد بہسختی راہ
خروج را پیدا میکند. چقدر برگشتن برای علی سخت
شدہ است. قطعاً او امروز و فردای وحشتناکی را خواہد
گذارند. آنہم بعداز دو ہفتہ آزادی.

و خودش... امروز، فردا و حتی پسفرداها. قطعاً بہ
خودش ہم سخت گذشتہ است. دلیلی ندارد علت این
سختی را با خود مرور کند. خودش ہم میدانند کہ در
این مدت چہ بر سرش آمدہ است.

حسوحالش را برای خودش نگه میدارد. کلمات را
باحوصله میشمارد:

—این خراب شده یه مدت خیلی کوتاه قراره میزبان تو
باشه. هرچند که من درکت نمیکنم؛ چون یه خانم وکیلی
هست که احتمالاً از فردا دنبال گرفتن ملاقات خصوصیه
و اومدن تو این خرابشدهست.

عجیب است. کشیده شدن گوشه‌ی لب علی در اوج تلخ
بودنش عجیب است، اما اتفاق میافتد. صورت پناه را
باز میگردد. مثل دو روز قبل چشمان را زیاد و
لبهایش را بیشتر، اما... اما در نهایت نگاهش روی
چانه‌ی اوست که متوقف میشود.

کمی بعد دست علی روی دستگیرهی در ماشین
مینشیند. نگاهش روی چشمان ناز پناه مکث میکند و
جدی میگوید:

—میخوام لوسبازی دربیارم و بگم بهامید دیدار، اما

قبلش لازمہ اینو بگم کہ خیلی تلاشتو بکن برای گرفتن وقت ملاقات خصوصی. اونقدر کہ وقت خالی برات

نمونه. اونقدر کہ وقت نکنی وقت خالی برای همکارهای مرد تأییدشدهت داشته باشی.

و بعد در ماشین را باز میکند. دیگر برنمیگردد و به پناه نگاه نمیکند. با قدمهای بلند و محکم پیش میرود. در مقابل همان در آھنی منحوس میایستد. در باصدا باز میشود و قلب پناه میلرزد.

علی بازهم به پشت سر نگاه نمیکند. از در رد میشود و در بازهم باصدا بسته میشود. پناه میماند و نگاه لرزانش روی در بستهشده. علی تا دقایقی قبل همینجا بود. همینجا کنار دستش و حالا نیست. یک در آھنی بزرگ و جرم علی بینشان قرار گرفته است.

هر دو دستش را دور فرمان میپیچد و سرش را روی
آن میگذارد. امروز، فردا و پسفردای سختش شروع
شده است.

دویست_و_چهل_و_سه

—داداش، دم اون پاقدمت گرم. امروز آبگوشت دادن. از
اون تخت دل بکن که آبگوشت یخ کنه حال نمیده
و منظورش از آبگوشت، محتویات بیرمق و زردرنگ
درون کاسه بود.

علی جوابی نمیدهد. یک سکوت سنگین، وزندارتر از
مجموع کلمات دنیا از دیروز همراهیاش میکند.

حرفی ندارد. نه فقط برای اینکه حرف مشترکی با آدمهای درون این سلول ندارد. حرفی ندارد چون بعد از دو هفته آزادی، تحمل زندان بهاندازه‌ی روزهای اول اینجا بودنش غیرقابل تحمل است.

شاید حتی در ابعاد بزرگتری تحملناپذیر. روزهای ابتدایی حضورش شوکه بود. شوکهای مرگ حافظ، شوکهای اتهام قتل و بهت زده از سؤال و جوابهایی که شده بود. مرگ حافظ آنقدر باورهایش را به بازی گرفته بود، آنقدر بهت و شوک و ناباوری برایش داشت که حضورش در این فضای نفرتانگیز در اولویت بعدی قرار بگیرد. ماهها عزادار حافظ بود؛ بیآنکه گریه کند و بیآنکه پیراهن سیاهی برای پوشیدن داشته باشد. ماهها بدون پلک زدن به دیوار روبه‌رو خیره مانده بود و بیآنکه لبهایش بههم بخورد از خود پرسیده بود:

-حافظ مرده؟ حافظی که در مقابل هر کسی گردن

میکشید، تسلیم مرگ شده بود؟ به همین راحتی؟

چند ماه بعد، دقیقاً بعد از آخرین دادگاه، همچنان بیپلک

زدن و بدون حرکت لبهایش، خیره به دیوار روبهرو

باز میپرسید، فقط نوع سؤالهایش از خودش عوض

شده بود:

-من قاتلم؟ قاتل حافظ؟ من که خودم وقتی حافظ از پله

افتاد مردم! من قاتل حافظم؟

و حالا علی دوباره در این زندان است. سؤالهایش مثل

قبل نیست. در بهت، شوک و ناباوری نیست. سالهاست

که این حسها را پشت سرش گذاشته است.

حالا او بعد از دو هفته دوباره در این زندان است، در

همین سلولی که پنج سال را در آن گذرانده، اما... اما

انگار در این دو هفته هوای این فضا مسمومتر شده است. انگار دیوارهایش از جایشان تکان خورده‌اند و بههم نزدیکتر شده‌اند. آنقدر نزدیک که انگار وزنشان روی سینه‌ی علی نشسته است.

چشمانش را رویهم فشار میدهد و دستش را روی شکمش مشت میکند. اگر در دادگاه اعاده‌ی دادرسی پیروز نشود باید دو سال دیگر اینجا را تحمل کند. دو سال دیگر و همچنان به اتهام قتل عمد حافظ.

با اسم دادگاه اعاده‌ی دادرسی، چهرهی پناه در مقابل چشمانش جان میگیرد. صورت گرد و چهرهی مینیاتوری او در میان فضای سیاه و دلگیر سلول. پناه الان کجاست؟ دیروز کنار پناه نشسته و تا اینجا آمده بود. پس چرا حس میکند ماهها از دیدن او،

تماشایش، نفس کشیدنش و لمسش میگذرد.
با همان چشمان بسته دست آزادش را بلند میکند و
روی بازویش میگذارد.
دویست_و_چهل_و_چهار

دستش لباس زندان را لمس میکند و ذهنش به حس
لامسه‌هایش برای یادآوری لحظهای که پناه سر روی
بازویش گذاشته بود رو میاندازد.
انگشتان مردانه‌اش روی برجستگی بازویش بالا و
پایین میشود. سر پناه همینجا بود دیگر، نبود؟

پس چرا الان حسش نمیکند؟ گمش کرده؟ به همین
زودی؟

او پناه را برای تمام روزهایی که قرار است در زندان
بماند ذخیره کرده بود و حالا پناه را کم داشت. خیلی کم.
_داداش، یخ کرد! اینجا کسی خیلی رو مود منت
کشیدن نیست. ده دقیقه دیرتر بیای سر سفره، جای
صدای گوشتکوب، صدای آروغ زدن بچه‌ها رو
میشنفی.

علی دلش می‌خواهد همسلولیش را به خفقان گرفتن
دعوت کند، اما تجربه‌ی پنجساله‌اش در این فضا به او
ثابت کرده که اینجا کسی با تندی و حتی توهین ساکت
نمیشود. اینجا آنقدر حرف می‌زنند و یاوه می‌گویند تا
خسته شوند.

دستش را از روی بازویش و از جای سر پناه
برمیدارد.

سخت و ناراضی روی تخت مینشیند. هیچ عجله‌ای
برای نشستن دور آن سفرهی چروک و کثیف ندارد.
کنار سفره مینشیند و اولین چیزی که توجهش را جلب

می کند، نان خمیر و بیات درون سفره است.
نان درون سفرهی مادرش و عزیز امروز چطور است؟
همان نانی است که دیروز خودش تهیه کرده بود و

برای هر دو طبقه برده بود؟ امروز چه کسی برای آن
خانہی بدون مرد نان میخرد؟
—بزن شاد شی، داداش!

دلش میخواهد با پشت دست زیر کاسه بزند. محتویات
بدرنگ را به بیرون بپاشد و خیال خودش و
همسلولیهایش را راحت کند.

صدای بلندگو در سالن زندانها میپیچد. برای لحظہای
سر علی بهسرعت بهسمت سالن میچرخد و کمی بعد
وقتی نام کسی غیراز خودش از بلندگو اعلام میشود،

پوزخندی به طرز فکر احمقانه‌هاش میزند. تازه دیروز به این خرابشده آمده بود. چطور فکر میکرد که پناه میتواند با این سرعت درخواست ملاقات خصوصی بدهد؟

پناهی که روزی درخواست ملاقاتهای خصوصیش برای علی به شکل فوقالعاده‌های غیرقابل تحمل بود. پناهی که پنج سال پیش خودش، دستها و صدای لرزانش علی درمانده را درمانده‌تر کرده بود. پناهی که جلسه‌ی آخر دادگاه و قبل از صادر شدن حکم متوجه‌ی نظر دادگاه شده بود و تنها کار مفیدش فشار دادن چشمانش رویهم و به زیر انداختن سرش بود.

پناهی که وقتی حکم ابلاغشده به دستش رسیده بود، به چهرهی علی نگاه نکرده بود. نگاه دزدیده بود.

لبہایش لرزیده بود و صدایش هم. اولین پرونده‌ی
وکالتش را با یک شکست تلخ به پایان رسانده بود.
حکم ابلاغشده این بود:

بسمه تعالی!

از خلال مستندات، دلایل، اظهارات و مدافعات و اقرار
متهم و نظر به شهادت شهود حاضر در صحنه در
مراحل متعدد تحقیق و دادگاه و تحلیل از مجموع این
شهادتها، برای دادگاه محرز و مسلم گردیده که عمل
متهم، علی مهرنژاد، منطبق با بند پ ماده‌ی
دویستونود قانون مجازات اسلامی میباشد و لذا حکم
به قصاص نفس متهم، علی مهرنژاد، باتوجه به ماده‌ی
سیصد و هشتاد و یک و شکایت اولیاء دم، صادر و اعلام
میگردد.

این حکم پس از بیست روز از تاریخ اعلام، در دیوان
عالی کشور قابلاعتراض است.

ریاست شعبہی اول دادگاہ کیفری استان، سید محسن
نبوی.

.

پست_دویست_و_چهل_و_پنج

.....

ماشین را در پارکینگ کافیشاپ پارک میکند. بعد از
خاموش کردن آن، آفتابگیر را پایین میزند و چهره‌هاش
را در آئینه‌ی کوچک آن بررسی میکند. خوب است!
دراصل عالی است. آرایش ملایم همیشگیاش امروز
غلیظتر شده و چهره‌هاش جذابتر.

صدای پریمه در گوشش میپیچد: «غلط میکنی برای
عروسی من زیاد آرایش کنی و منو از چشم بندازی!»
کیفش را از روی صندلی شاگرد به سمت خودش
میکشد و بعد از ماشین پیاده میشود.

در اتوماتیک کافیشاپ باز میشود و گرمای دلچسب
فضا، پوست صورتش را نوازش میکند. صدای ملودی
آرامی در سالن بهگوش میرسد. نگاهش را اطراف

محیط کافیشاپ میچرخاند. کمی بعد او را پیدا میکند.
سر به زیر انداخته و خیره می‌ست.
دستی به مانتوی سفیدرنگش میکشد و به سمت او
حرکت میکند.

نیکی خیلی دیر متوجه حضور پناه میشود. دقیقاً وقتی

پناه به میز میرسد. انگار در دنیای خودش غرق است.
دنیایی که با دنیای بقیه تفاوت دارد.

پناه صندلی را باصدا عقب میکشد و با انرژی
ساختگی سلام میکند. نیکی با سرعت و کمی ترس سر
بلند میکند. با دیدن پناه ترسش محو میشود و با
لبخندی کمجان جواب سلام او را میدهد. پناه مینشیند
و کیفش را روی میز میگذارد. نیکی حرکاتش را دنبال
میکند. از نظرش تکتک آنها به شکل عجیبی انرژی
در خود دارد. نیکی عمدی و نمایشی بودن این انرژی
را متوجه نمیشود.

—اصلاً متوجه او مدنّتون نشدم.

پناه هر دو آرنجش را روی میز تکیه‌گاه میسازد و
انگشتانش را از لابه‌لای هم رد میکند. برعکس نیکی
خودش را معذب نمیکند و بدون استفاده از افعال جمع

راحت حرف میزند:

—آره. انگار خیلی تو خودت بودی

با حفظ لبخند کمجانش سری تکان میدهد و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، میگوید:

—راستی، چی میخوری؟ من چیزی سفارش ندادم تا خودت بیای

پناه ابرویی بالا میاندازد. عمداً خندهای آرام، اما شاد میکند:

—خب، حالا که خودت اصرار داری تو خرج بیفتی، من
عَا

قط کاسهی داغتر از آتش نیستم. اصلاً قانوناً هم
بخوایم نگاه کنیم، مهمون توام. تو زنگ زدی با من کار
داشتی.

نیکی اعتراضی ندارد. سر تکان میدهد و بعد با
اشارهی دست گارسون را صدا میکند. کمی بعد
سفارشهایشان روی میز چیده میشود.
پناه کمی از کاپوچینو را مزه میکند و بعد راحت
میپرسد:

_خب، میشنوم، عزیزم. زنگ زدی گفتی با من کار
داری. متأسفانه اون ساعت شلوغ بودم و نتونستم
جوابتو بدم. این شد که امروز مهمان شما شدم.
نیکی سؤالش را در ذهن برای خودش نگه میدارد.
مثلاً میتواند بپرسد «میشد به جای این قرار با یک
تماس دیگه در ساعتی که خلوت بودی جوابمو بدهی»؟

نمیپرسد و تعجبش را از این قرار حضوری برای
خودش نگه میدارد.

دوِست_و_چہل_و_شش

پیشدستی را بہ سمت خودش میکشد و دستش را دور
فنجان اسپرسو حلقہ میکند.

نگاهش را میدزد و خیرہ بہ محتویات فنجان میپرسد:
—البتہ زیاد ہم بد نشد. شاید پشت تلفن نمیشد کامل
برام توضیح بدی. توضیح اینکه چرا علی آزادہ؟
زمان فعل جملہاش زمان حال است. نمیداند علی بہ
زندان برگشتہ است.

پناہ ابروہای پیوستہاش را بیشتر بہم نزدیک میکند و
متفکر میپرسد:

—چرا جواب این سؤال برات اینہمہ مہمہ؟
نیکی جوابی نمیدہد و او با اعتماد بہ نفس ادامہ
میدہد:

اگہ اشتباہ نکنم، یہبار از علی پرسیدی و جواب درست و واضحی نگرفتی. پشتکارتو برای گرفتن جواب سؤالت نمیفہمم.

نیکی بزاقش را قورت میدہد. تلاش میکند چہرہی حقبہجانبی بہ خودش بگیرد. چہرہای کہ تمایلش را بہ آزادی علی نشان ندهد:

—من زن حافظم. اینو کہ یادت نرفتہ؟ حق دارم بدونم چرا قاتل شوہرم آزاد دارہ ول میچرخہ، اونم درحالیکہ ہنوز دو سال از حبسش مونده.

پناہ یکی از ابروہایش را بالا میدہد و با آرامش فنجان را بہ لبہایش نزدیک میکند و قبلاز خوردن محتویات آن زمزمہ میکند:

—قاتل شوہرت...

نیکی لبہایش را رویہم فشار میدہد و حالت طلبکار
بودن چہرہاش را حفظ میکند.
پناہ بدون ہیچ عجلہای کاپوچینواش را میخورد و
بعداز برگرداندن فنجان روی میز بہ صندلی تکیہ
میدہد. نگاہش را از زیر انبوه مژہہایش بالا میآورد
و با خیالی راحت میگوید:

—اومدہ بود مرخصی. نہ فقط برای استراحت؛ برای
اینکہ من ازش خواستہ بودم یکم از گذشتہ تعریف کنہ.
از روزای قبل از روز فوت حافظ.
و با دقت تکتک عکسالعملہای نیکی را زیرنظر
میگیرد. دستی کہ با سرعت از روی میز پایین میرود تا

روی ران مشّت شود و یا لرزش غیرعادی مردمک
چشمان او. نیکی بزاقش را سخت قورت میدهد:
—اون پرونده که تکلیفش خیلی سال پیش مشخص شده
بود. علی با یه عالمه مدرک متهم شده بود. با رد
ناخنش وقتی اون روز تو دعوا، گردن حافظو چنگ زده
بود. با شهادت من و البرز. ضمنا پیامهای آخر و
عصبی حافظ به علی توی گوشیش چیزی نبود که
بتونیم انکارش کنیم. دادگاه هم فهمیده بود این آخریا
چقدر با هم سر جنگ داشتن.
و با خندهای عصبی اضافه میکند:
—اینا رو که من نباید بهت بگم! خودت بهتر از من
میدونی.
پناه بهتأیید سری تکان میدهد و با خونسردی در
جواب او میگوید:
— همین دیگه. همین که من خیلی چیزا رو بهتر از تو

میدونم. حتی بهتر از علی. اینہ کہ حس کردم شاید

لازم باشہ یہ سری چیزایی کہ از نظر علی بیاهمیت
بودہ و تو دادگاہ گفتہ نشدہ برای من از اول تعریف
کنہ.

یکی از شانہہایش را بالا میاندازد:

دویست_و_چہل_و_ہفت

—خدا رو چہ دیدی؟ شاید حتی بشہ بہ پیدا کردن یہ
سری مدرک دلخوش کرد.

رنگ نیکی بہمعنای واقعی کلمہ بیرنگی را معنی
میکند. صدایش با وجود تلاش زیاد، ارتعاش واضحی

دارد:

—بعد از پنج سال؟

پناه راحت کمی از کیکش را با کارد برش میدهد:

—دقیقاً بعد از پنج سال...

نیکی به دفترش فکر میکند. به دفتر لعنتیاش که

دیگر نیست. به استفادهی پناه از کلمهی مدرک.

همهچیز برایش واضح است. هر چقدر بخواهد خودش

را یه نفهمی بزند، بازهم نمیتواند. میفهمد و میگوید:

—نمیفهمم...

میخندد :

—عجله نکن، میفهمی.

صدای ناهنجاری از بیرون کافیشاپ نیکی را از جا

میپراند و سر پناه را به سمت شیشه‌ی تمامقد کافیشاپ میکشاند. از این فاصله خیابان مشخص است. یک ماشین محکم به ماشین جلویی کوبیده است. ماشین پشتی بلافاصله کمی دنده عقب میگیرد و بعد با سرعت از کنار ماشین خسارت دیده میگذرد و از صحنه‌ی تصادف فرار میکند.

نیکی نفس نفس میزند. نه از دیدن صحنه‌ی تصادف. از چیزهایی که شنیده و حکم وصل شدنش به یک جریان برق دویستویست ولت را دارد. پناه بیآنکه نگاهی را از خیابان بردارد، با خیالی راحت میگوید: از صحنه‌ی جرم فرار کرد. نمیدونه که در نهایت مجرمه. مجرم، مجرمه و اول و آخریه جایی یهجویی گیر میکنه که صد بار آرزو میکنه کاش همون اول پای کارش وایساده بود. فرارش از صحنه، جرمشو بیشتر میکنه.

نیکی با دو انگشت پیشانیاش را فشار میدهد. حالش بدتر از آن است که به قانون حفظ ظاهرش بتواند پایبند باشد. حس می کند لای منگنه است. لا به لای دستگاه فشار.

پناه حالورزش را از نظر میگذراند و پوزخند پر از تأسفش را در دل میزند.

این دختر با خودش و با علی چه کرده است؟ این دختر با اینهمه ادعای عاشقی. با این همه مظلوم نمایی های بیمار گونه اش. با گول زدن های افراطی خودش و با توهم های بیمار گونه اش.

دستش را به سمت کیفش دراز میکند و آن را به طرف خودش میکشد. با حفظ انرژی ابتداییش میگوید:
—خب، اگه سؤال دیگه‌های نداری، من برم. نیلوفرو

از طرف من ببوس. اگہ عمہ خانومو ہم دیدی، سلام
منو برسوں.

و بعداز گفتن این حرف به نیکی پشت میکند و به سمت
در خروج میرود. چشمانش را رویهم فشار میدهد و
باز میکند. فشاری که در تمام مدت این دیدار تحمل
کرده را پشت لبخندها و چشمکهایش پنهان کرده بود.
چون میدانست تحمل فشار روانی دادگاه اعاده‌ی
دادرسی و تعریف دوبارهی ماجراها چقدر برای علی

عذاب آور است. آن هم در حالیکه پناه در دادگاه فقط
یک وکیل است و نمی تواند برای آرامشش هیچ قدمی
بردارد.

نیکی میتواند یک راه میانبر باشد، اگر... اگر امروز

آنقدر که باید تحت‌تأثیر حرفهای پناه قرار گرفته باشد
و اگر از علاقهای علی به خودش کاملاً ناامید شده باشد.
پشت فرمان مینشیند و دستش را زیر گلویش
میگذارد. حس میکند نفس کم آورده است. حس میکند
این بار او به‌جای علی به یک صدوبیست ثانیه نیاز
دارد.

دویست_و_چهل_و_هشت

.....

منتظر میماند تا روغن به جلز و ولز بیفتد. نگاهی به
ناگتهایی که تا لحظاتی بعد قرار است سرخ شوند
میاندازد. این غذا خوراک محبوب نیلوفر است. جزو آن
دسته از غذاهایی که اگر قانونی برایش در نظر نگیرد،

نیلوفر در خوردن آن افراط میکند و ساعتی بعد نیکی
مجبور است برای عرقنناع دادن با او سروکله بزند.
صدای خنده‌ی نیلوفر از داخل هال و از مقابل تلویزیون
به گوشش میرسد. تلاشهای بیفایده‌ی میگمینگ مثل
همیشه برایش جالب است.

اولین تکه‌ی مرغ را درون روغن داغشده میاندازد و با
چهره‌ی افسرده‌اش به سرخ شدن آن خیره میماند.
دلش برای خودش میسوزد. برای مظلومیت خودش،
برای نبودن حافظ، برای نداشتن علی.
دلش برای خودش می سوزد، برای درک نشدنش از
سمت اطرافیان.

چرا آدمهای دور و برش هیچکدام حسو حال او را
نمیفهمند؟ چرا باید علی در دو هفته‌ای که به مرخصی
آمده فقط چند دقیقه، آنهم اتفاقی سهم او باشد؟

تکھی مرغ را درون روغن میچرخاند و در همانحال
فکر میکند علی حق دارد تلخ باشد. حق دارد دلخور
باشد، اما حق ندارد خودش را دریغ کند.
علی میتواندست در آن دو هفته مرخصی بهسراغ نیکی
بیاید. یقه‌ی نیکی را بگیرد؛ او را بهسمت خودش بکشد
و هوار بزند: «نیکی، ازت متنفرم»!

نیکی با تصور این فکر لبخند میزند؛ فکر نزدیکی به
علی... حتی اگر آن علی قصد جانش را بکند.
کافی بود علی بیاید؛ حتی اگر از نیکی بیزار باشد.
درست میشد. نیکی درستش میکرد. آنقدر بهجبران
این پنج سال به او محبت میکرد، آنقدر علی را به
خودش عادت میداد، آنقدر تهریش همیشهمجذاب او را
با کف دست لمس میکرد که...

لبخندش دقیقاً در همین نقطه پرپر میشود؛ وقتی بهیاد میآورد که علی در این دو هفته بهسراغش نیامده بود... حتی برای سر دادن فریاد انزجارش. این قسمت خوب ماجرا بود. قسمت بدش این بود که تمام دو هفته را علی با آن وکیل لعنتی گذرانده بود. آن پناه لعنتی با آن زیباییه‌های بیشازحد و نفرتانگیز!

ممکن بود پناه هم مثل خودش به لمس تهریش علی فکر کرده باشد؟ اگر علی در این مدت برای پناه هم نگران شده باشد چه؟

سرش را محکم تکان میدهد و فکرش را رد میکند. امکان ندارد. درست است که علی فعلاً از او بیزار است، ولی قطعاً حواسش به پناه هم نخواهد بود.

مرغ سرخشده را باحرص از درون روغن درمیآورد. دو قطره روغن پشت دستش میریزد و دستش

میسوزد. اشک در چشمانش جمع میشود و زمزمه
میکند:

-خانم وکیل از دادگاه اعاده‌ی دادرسی حرف میزنه.
اونقدر شعورش نمیرسه که توی دادگاه جدید نمیشه
رد ناخن علی رو روی گردن حافظ انکار کرد.
نمیفهمه ما چندتا رفیقو باید به‌حال خودمون بذاره.
دویست_و_چهل_و_نه

همهمون عذاب کشیدیم. من و علی از بقیه بیشتر،
ولی تموم میشه. این دو سالم تموم میشه. علی
برمیگرده و من تمام خودمو وسط میذارم تا این هفت
سالی که علی جور منو کشیده براش جبران کنم. من این
نفرتو به عشق تبدیلش میکنم. من از ترسم میگم و

علی اونقدر مرده که ترس یه زنو از چوبهی دار درک
کنه. ترس یه زنو از بیکسی و بیسرپناهی خواهر
عقبافتادهش.

تکھی دیگری از مرغ را درون روغن میاندازد و بعد
با یک تغییر احساس صدوهشتاد درجهای، با حالی
ترسیده، نگران و ناباور زمزمه میکند:

-اما اون دفتر چی؟ اگه دستش باشه چی؟

لبهایش از ترس میلرزند:

-نه، امکان نداره. اون دفتر نمیتونه به دستش رسیده

باشه. اصلاً بر فرض رسیده باشه، اون نمیتونه مدرک

باشه. من میزنم زیرش؛ میگم من ننوشتم. اصلاً مست

بودم ننوشتم. مثل اون روز تو دادگاه. اون روز که علی

داشت گلوشو جر میداد که نیکی حافظو هل داده و من

زدم زیرش. دستمو گذاشتم رو قرآن و گفتم علی هلش داده.

لبش را برای لحظہای به دندان میگیرد و بعد آزاد میکند:

-کار بدی کردم که قسم دروغ خوردم. پنج سال عذاب وجدانشو دارم. اما من میترسیدم. از اتهام، از اعدام، از مرگ. علی رو عصبانی کردم. اونقدر که خودمم ازش میترسیدم، اما جبران میکنم براش. اینو به خودم قول دادم.

صدای زنگ خانه افکار امیدوارانه‌اش را به یک توقف اجباری وادار میکند. سرش را به سمت هال میچرخاند.

احتمالاً همسایه‌ها هستند. عزیز که مدتهاست قید آمدن
به این خانه را زده و کمند و پدرش هم که معمولاً
زودتر از دو ماه به این خانه سر نمی‌زنند.
زیر گاز را خاموش میکند و از آشپزخانه بیرون
میزند.

نگاهی به نیلوفر می‌اندازد. نگاه او هم به سمت آیفون
است و چهره‌اش بهاندازه‌ی هر باری که زنگ این خانه
خورده میشود، باز.

—کیه؟

—باز کن

و این «باز کن» دستوری فقط میتواند از سمت عزیز
بیان شود و بس.

دویست_و_پنجاه

نیکی با گفتن بفرمائید در را برای عزیز باز میکند.
بهسرعت و ترسیده به پشت میچرخد و وضعیت خانه

را از نظر میگذراند. بدک نیست. شال روی دسته‌ی مبل
و کنترلی را که نیلوفر روی زمین انداخته با یک دست
برمیدارد و دست دیگرش را روی موهایش میکشد که
بتواند تا حد ممکن مرتبشان کند. هر بار از آمدن پروین
استرس میگیرد و این بار بیشتر از بارهای قبل.
پروین بعد از چند وقت به خانهاش می‌آید و این نمیتواند
خیلی عادی باشد.

صدای زنگ واحد بلند میشود و نیکی بهسمت در قدم
تند میکند. نگاه نیلوفر هم منتظر بهطرف در است و
چهرهاش همچنان حالتی از رضایت دارد.

نیکی در را باز میکند و سلام میدهد و با همان نگاه

اول سعی میکند موضع عزیز را تشخیص بدهد. چیز جدید و خاصی نمیبیند. پروین با چهرهی جدید، اما قاطع همیشگی پشت در است. جواب سلام نیکی را کوتاه و سرد میدهد و در جواب خوش آمدید او، در سکوت پا به داخل خانه میگذارد.

نیلوفر با دیدن عزیز از جا بلند میشود و با همان حالت خاص دویدن خودش بهسوی او میآید. ذوقزده است. پروین با دیدنش لبخند خسته و مادرانهای میزند. نیلوفر صورتش را به سینهی او میساید و کلمات گنگی بهزبان میآورد.

پروین دستش را پشت سر او میکشد و سرش را میبوسد. مهربانانه میگوید:

—دلم برات تنگ شده بود، دختر خانومم.

و بازهم ذوقزدگی بیشتر نیلوفر و ادای کلمات
نامفهوم.

نیکی معذب با کمی فاصله کنارشان ایستاده است.
رفتار پروین با نیلوفر را دوست دارد، اما کاملاً متوجه
رفتار متفاوت پروین بین او و خواهر بیمارش هست.
برای اینکه چیزی گفته باشد قدمی به جلو برمیدارد و
دستش را دراز میکند:

—کیف و چادرتونو بدید من، عزیز جون. شما بفرمائید
بشینید تا من یه چایی بیارم.

پروین حتی نگاهش هم نمیکند. بوسهی دومی به سر
نیلوفر میزند و بعد از او جدا میشود و بهطرف کاناپه
میرود و کیفش را کنار آن روی زمین میگذارد.

دست نیکی در هوا خشک میشود و بعد میافتد و پروین بیهیچ نگاهی بهسمت او روی کاناپه مینشیند. نیکی یکبار نگاهش را در خانه میچرخاند. متوجه است که رفتار این پروین حتی از پروین دو ماه پیش هم تلختر است. سردتر، ترسناکتر.

نیکی کمی اینپا و آنپا میکند. نیلوفر خودش را کنار پروین جا میدهد و پروین با مهربانی پذیرای حضورش میشود. نیکی زمزمه میکند:

—میرم چایی بیارم.

هیچ جوابی نمیگیرد و بهسمت آشپزخانه میرود.

یک ربع بعد سینی چای را در کنار ظرف میوه میگذارد. تمام این یک ربع پروین برای نیلوفر وقت

گذاشته است. نقاشیهایش را دیده‌است، به کلمات
ناواضحش گوش کرده و حتی دقایقی برای کارتون دیدن
با او همراه شده‌است.

نیکی لبخندی میزند و فنجان چای را روی عسلی مقابل
دست پروین میگذارد:

—ممنون که اومدید. نیلوفر خیلی بهتون عادت داره. این
مدت که کار داشتید و نیومدید، چند باری سراغتونو
گرفت. من همش نگران بودم شاید ناخواسته کاری
کرده‌م که شما ناراحت بشید و قید این بچه رو هم بزنید.
پروین لبخند او را با لبخند جواب نمیدهد. رسمی و
محکم میگوید:

—هیچچیزی نمیتونه باعث بشه من قید این بچه رو
بزنم، چه برسه به اشتباهات خواسته و ناخواسته‌ی
دیگران.

دست نیکی برای لحظهای روی قندان خشک میشود و
پروین ادامه میدهد:

—علاقه و حمایت من از این بچه، همیشگیه؛ حتی اگه
یه روز تو نباشی که حمایتش کنی.

پلک نیکی میپرد و بعد بامکت قندان را روی عسلی
میگذارد.

حس میکند هوای خانه بهجای اکسیژن سرب دارد و
روی سینه‌هاش سنگینی میکند. دلش میخواهد جرئت

این را داشت که عزیز و نیلوفر را بهحال خودشان

میگذاشت و به اتاق میرفت. اما جرئتش را ندارد و

بهناچار روی کاناپه، مقابل پروین مینشیند.

سکوت خانه عذابآور است. احساس میکند این سکوت

به ترسش دامن میزند. برای شکستن آن، سؤال

تکرار یاش را تکرار میکند:

دویست و پنجاه و یک

—پورانخانوم چطورن؟ وضعیت کلیه‌هاشون بدتر که نشده، انشالله؟

پروین خم میشود و کیفش را روی پا میگذارد. در حال برداشتن کرم چربکننده از داخل آن جواب میدهد:
—خوبه. بهترم میشه. بیگناهی بچمیش که ثابت بشه، خیلی بهتر از چیزی که الان هست میشه.

نیکی انگشتان لرزانش را بالا میآورد و موهایش را پشت گوش میزند. بیگناهی علی، دفتر، پناه، دادگاه اعاده‌ی دادرسی؛ هر کدام از این واژه‌ها بهاندازه‌ی یک

فیلم ژانر ترسناک افکار مالیخولیایی به سمت مغزش
سرازیر میکنند. سر به زیر میاندازد و برای اینکه فقط
چیزی گفته باشد میگوید:

—دیدم علی رو اون روز تو حیاط. منم از اون موقع
حالم خوب نیست. دست خودم نیست وقتی میبینم شوهر
من پنج ساله زیر خاک خوابیده و بعد علی راحت اومده
مرخصی! البته برای پوران خانوم خوشحالم، اما خب،
من و شما هم حق داریم اذیت بشیم. ما حافظو برای
همیشه...

—از طرف خودت حرف بزن.

و جوری این را تهدیدگونه میگوید که نیکی به سرعت
و با حالتی ترسیده سر بلند میکند و به جای ساکت شدن
خفه میشود.

عزیز با چہرہای کہ زاویہ گرفتہ و لحنی کہ حالت
اولتیماتوم دارد جواب میدہد:
—کاری بہ حالروز من از نبودن پارہی تنم و مرخصی
اومدن نوہم نداشتہ باش.

لب زیرینش را بہ دندان میگیرد و بعد، چشمی کہ
میگوید حالت زمزمہای لرزان را دارد. عزیز با همان
لحن ادامہ میدہد:

—ہر آدمی توی این دنیا یہ حق داری کہ میتونہ ازش
استفادہ کنہ. مرخصی اومدن علی ہم از اون حقہاست؛
مخصوصا کہ پناہ، ہم از این حق و ہم از حق اعادہی
دادرسی استفادہ کردہ.

پناہ... این اسم در ذہن نیکی حکم یک عذاب الہی را
دارد. همانقدر نگرانکنندہ و آزاردہندہ. کاش ہیچ
اسمی از این دختر نشنود. نمیتواند بیزاریاش از پناہ
را علنی کند، اما بزاقش را قورت میدہد و میگوید:
—وکیل پیگیریہ. احتمالاً یہ پروندہی جدید ہم بہش

نمیدن کہ دوبارہ برگشتہ سر یہ پروندھی
شکستخوردہ و تمومشدہ.

عزیز پوزخند میزند. دست نیلوفر را میگیرد و به
سمت خودش میکشد و در حال ریختن کرم پشت دست
او میگوید:

—دختر خوبی هم هست. مخصوصاً وقتی کنار علیہ.

سر نیکی باشتاب بالا میآید و عزیز نگاهش را از
روی او به دستان نیلوفر میدهد. دیدن واکنش او
مطمئنش میکند کہ باید ادامه بدهد:

—شاید هم گرفتن پروندھی جدید براش اهمیتی نداره.
اون براش مهمه کہ علی بیاد بیرون. نمیدونم بینشون
چی گذشتہ، ولی خب، من حس میکنم الان از نظر

احساسی خیلی درگیر ہمن.
و با مکث و تأیید ادامه میدہد:
—مخصوصاً علی نسبتہ پناہ.

پروین ابدأً به چیزی کہ میگوید اطمینانی ندارد. هیچ رفتار خاص و یا کششی از سمت پناہ و علی نسبت بہ ہم ندیدہ و یا از زبان پوران نشنیدہ است. علی و پناہ از نظرش فقط یک وکیل و موکل ہستند، اما باید بہطریقی امید نیکی را ناامید کند و فعلاًً هیچ دختری بہجز پناہ با آنہمہ ویژگی واجد شرایط نیست.

با خواندن آن دفتر خوب میدانند کہ نیکی آنقدر در توہم عشق علی فرورفتہ کہ حتینفرت علی را عشق

تصور میکند. باید این دختر را از توہم دربیآورد. باید او را بہ واقعیت زندگی برگرداند تا صبوریهای این

مدت خودش، دوندگیهای پناه و چشمانتظاریه‌های
پوران به یک نتیجه‌ی دلچسب برسد.

دست نیکی دور دسته‌ی مبل مشت شده و لای لب‌هایش
باز مانده است. انگار خشکش زده، انگار مرده؛ حتی
باوجود اینکه پلک می‌زند. به‌سختی می‌پرسد:

—علی... می‌خوادش اون دختره رو؟

در کرم را می‌بندد و سرد جواب می‌دهد:

—منم تازه فهمیدم. برامم جالب بود. جالبه، علی ای که
نگاهش تو صورت هیچ دختری نمی‌چرخید یه جوری
درگیر این دختر شده که کل این دوهفته یه ساعت
دختره

رو به حال خودش نداشت.

دویست_و_پنجاه_و_دو

با نارضایتی به ایزتایپینگ بالای صفحه خیره میماند.
این گفتوگو بیشازحد کش آمده و به جاهایی رسیده که

خوشایند او نیست. خوشایندش نیست چونمخاطبش
قصد ندارد نظر منفی او را از لابه‌لای کلماتش برداشت
کند.

پناه قبلاز اینکه پیام جدید فرزند ارسال شود، به سراغ
پیامهای بالاتر میرود.

اولین پیام فرزند پنج دقیقه پیش ارسال شده بود؛ با
یک سلام و شب خوش. در تمام این پنج دقیقه، پیامهای
فرزند یگانه لبریز از ادب و احترام بود و پیامهای پناه
سرشار از کلمات رسمی که با دقت انتخاب میشدند،
مبادا این مکالمه حالتی خودمانی به خود بگیرد.

نوری از پنجرهی اتاق پناه فضای نیمهتاریک اتاقش را روشن میکند. پناه همانطور که دمر روی تخت خوابیده، بهسرعت سر میچرخاند و به پنجره خیره میشود و بعد صدای بیشازحد بلند رعد در فضا میپیچد. پناه زمزمه میکند:

—چه رعد و برقی!

صدای دریافت پیام جدید باعث میشود که نگاهی را از فضای تاریک حیاط بردارد. پیام فرزند را در میان صدای رگبار شدید باران میخواند:

—من متوجهم و به خواستهی شما احترام میدارم، اما نمیتونم انکار کنم که کمی نگرانم. این اولین پروندهی

شما نیست، آخریش هم نخواهد بود. اگه قرار باشه برای هر پروندهای، اینهمه خودتونو اذیت کنید و

برنامہ‌ی زندگیتونو مختل کنید، بہ نظرم یہ جایی از
وکالت خستہ و زدہ میشیید۔

منظور فرزند از مختل شدن زندگی پناہ مشخص است۔
اشارہاش بہ شبی است کہ فرزند و خانوادہاش، مہمان
خانہی پناہ بودند و پناہ تمام شب را با علی گذرانده
بود۔ شبی کہ پناہ مسیر رفتہ را برگشتہ بود۔ با دو
ظرف لبو در برابر علی نشستہ و در مقابل بہت چہرہی
مردانہی او، سر کج کردہ و با لبخند گفتہ بود:

—قبول کنہ، میشہ تو قرار امشب تو کنسل کنی و من بعدا
از دل مامان و بابام دربیارم۔

با دو انگشت موہایی کہ قسمتی از صورتش را
پوشانده بہبازی میگیرد و بعد مثل تمام پیامہای قبل، از
کلماتی استفادہ میکند کہ در آن از واژہہای
امیدوارکنندہ خبری نیست:

—شما درست میگی۔ کار من بیش از اندازہ روی زندگی

شخصیم تاثیر گذاشته. درست و غلطشو نمیدونم، اما
بہر حال این رویہی منہ و قصد ندارم تغییرش بدم.

و بازہم مخاطبش بلافاصلہ بعد از خواندن پیام او
مشغول تایپ کردن میشود. پیامش را با این مضمون
دریافت میکند:

—این خیلی خوبہ کہ برای هیچکدوم از موکلہات کم
نمیداری، اما اگر حمل بر جسارت نباشہ، باید بگم کہ
حس میکنم خودتو داری خیلی اذیت میکنی و اذیت
شدنت اون چیزیه کہ خوشایند من نیست، نہ نگرانی
بابت زندگی آیندہم.

پناہ خیلی راحت متوجہ میشود کہ در ہر پیام، لحن
فرزاد یگانہ باوجود محترمانہ بودن، خودمانیتر
میشود. این را ہم خوب میفہمد کہ فرزاد یگانہ

بہشت دست زیر را میگیرد و در مقابل هیچکدام از
جملات منفی پناہ، عکسالعمل مشابهی نشان نمیدهد.
دویست_و_پنجاه_و_سه

پیام بعدی فرزند درحالی ارسال میشود کہ ذہن پناہ
درگیر این دو موضوع است:
—بخوام مثال بزنم، ہمین پروندہی آخری کہ مشغولشی.
تا جایکہ من میدونم، این پروندہ نمیتونہ خیلی چیز
پیچیدہای باشہ. یہ پروندہی اعادہی دادرسی. خب ما
ہردومون خوب میدونیم وقتی حرف از دادگاہ اعادہی
دادرسی میآد وسط، یعنی دست وکیل خیلی پرہ و

خیالش راحتہ، اما چیزی کہ من دارم ازت توی این پروندہ میبینم، انرژی بیشاز حدیہ کہ بہ نظرم خیلی ہم برای این پروندہ نیاز نیست.

صدای بارش باران شدت میگیرد. پناہ کلافہ موہایش را بہ پشت پرت میکند. نمیداند چرا دوست ندارد فرزاد یگانہ در مورد پروندہی علی صحبت کند؛ حتی اگر او حرف بدی نزده باشد. کمی تلختر از پیامہای قبل این پیامش را تایپ میکند:

— فکر میکنم اشتباہی شدہ. من وکیل اون پروندہم و میدونم چقدر اون پروندہ بہ انرژی نیاز دارہ.

پیام را ارسال میکند و امیدوار است تلخی کلماتش را فرزاد یگانہ حس کند و این گفتوگو را پایان بدهد. —منظور بدی نداشتم. شاید بد بیانش کردم. درہر حال عذر میخوام. میتونم تعصبتو روی مسئولیتی کہ قبول

کردی درک کنم. شاید دارم با عجله کردنم اذیتت میکنم و این چیزی نیست که میخوام. من صبر میکنم. این پرونده هم تموم میشه، مثل تمام پروندههایی که روی دست بوده و بعد فکر کنم بتونیم یه تایم دونفرهای رو بههم اختصاص بدیم و به جاهای خوب برسیم.

جملهی فرزاد طولانی است، اما نگاه پناه روی یک جملهاش توقف کرده، «این پرونده هم تموم میشه».

او راست میگفت. این پرونده هم تمام میشد، اما فقط پرونده تمام میشد. علی که قرار نبود برایش تمام شود. آرنج دست آزادش را بیشتر روی تخت میفشارد و نوک انگشتانش را نرم روی چانه‌اش حرکت میدهد.

سعی میکند حرکت لبهای علی را تصور کند. آنقدر آن صحنه را در حافظهی تصویرشاش دقیق ثبت کرده که موفق میشود. لبهایی که باملاحظه، اما عمیق روی

چانهی ظریفش نشسته بودند. لبهایی که پیش نرفته بودند، روی لبهایش ننشسته بودند. لبهایی که انگار از صاحبشان مردانگی را خوب آموخته بودند، حتی اگر شرایط برای نامردی هم فراهم باشد. رفع عطش کرده و عقب کشیده بودند. همینقدر منصف، همینقدر باملاحظه.

لبخند میزند. یک طرف صورتش را روی تخت میگذارد. سعی میکند بهجای تخت، سفتی بازوی علی را تصور کند. همزمان تایپ میکند:

—و اگه من نتونم قولی برای این تایم دونفره بدم؟

این جمله را بهیاد آخرین جملهی علی، قبلاز برگشتن به زندان تایپ میکند.

«اونقدر که نتونی وقت آزاد برای همکار مرد
تأییدشدهت پیدا کنی».

نمیتواند انکار کند که هدفش از تایپ این جمله، ناامید
کردن فرزاد یگانه است. این مرد موجه نباید معطل او
شود. حقش این نیست. آنهم درحالیکه پناه منصفانه
میداند قرار نیست شانسی را برای او درنظر بگیرد.
دویست_و_پنجاه_و_چهار

جواب فرزاد یگانه اما نشان میدهد که او یک مرد
مؤدب، محترم و درعینحال، سمج است:
—من برای گرفتن یه تایم دونفره، روشهای خاص
خودمو دارم. فراموش نکردی که من یه وکیلیم؟

و یک شکلک چشمک که قیافہی پناہ را بہ سمت
نارضایتی تغییر حالت میدہد.

—شبت خوش، خانم وکیل جذاب!

پناہ چشمانش را محکم رویہم فشار میدہد تا واژہی
جذاب را در جملہی فرزند برای بار دوم نخواند. حس
خوبی از این واژہ نمیگیرد. حسی مثل لذت تعریف یک
جنس مخالف.

احساسش کاملاً منفی است، آنہم وقتی حس منفی علی
را بہ این مرد تأیید شدہ میداند.

کلمہی شب خوش را با سرعت تایپ میکند و از
صفحہی پیامرسان خارج میشود. گوشی را با پشت
دست عقب میزند و طاقباز میخوابد.

دستہایش را روی شکم میگذارد و خیرہی سقف
میشود. بارش شدید باران همچنان ادامہ دارد.

پناہ چتہای دقایق قبل را با سرعت در ذہنش کنار

میزند و سؤال تکراری این روزهایش را جایگزین

میکند. اینکه در این روزها علی چقدر به او فکر

میکند؟ به او و صدوبیست ثانیهی مشترکشان!

صدای زنگ خانه اجازهی پیشروی به افکارش

نمیدهد. متعجب گوشی را از بالای سرش برمیدارد و

ساعت روی آن را نگاه میکند. یک ربع به دوازده شب.

صدای مادرش را از داخل هال میشنود:

—کیه این وقت شب، اونم زیر این بارون؟

پریمه جوابش را با خنده میدهد:

—هرکسی هست، الان شباهت عجیبی به موش آبکشیده

داره.

—میرم درو باز کنم. آیفون خراب اینجور وقتها

مایہی دردسره.

پدرش این را میگوید. پناه چشمانش را میبندد. قطعاً
مهمان ناخواندهشان هر کسی بود، پناه قصدی برای
خوشامدگویی به او نداشت. باید میخوابید. البته اگر
فکر فردا آزادش میگذاشت. تصمیم داشت فردا
درخواست ملاقات حضوری بدهد. حرف جدیدی برای
گفتن با علی نداشت. هنوز زمان دادگاه مشخص نشده
بود، اما این دیدار نیاز بود. برای علی نیاز بود و حتی
برای خودش.

صدای پدرش را این بار متعجب میشنود:

—زن حافظ خدایامرز پشت در بود.

—اینجا چیکار داره این وقت شب؟ اصلاً چرا نگفتی بیاد

تو، زیر این بارون؟

—والا بهجای یه بار، چند بار گفتم. نیومد تو. فقط گفت

میخواد پناهو ببینه. انگار حالشم زیاد خوب نبود.

پناه نمیفهمد کی از روی تخت بلند میشود و

بارانیاش را چنگ میزند. از اتاق که بیرون میآید،

مادرش باسرعت مخاطب قرارش میدهد:

—پناه، نیکی رو بیار تو. جفتتون مریض میشید

فکرش مشغولتر از آن است که جوابی به مادرش

بدهد. به هیچکدام از سه نفر داخل هال نگاه نمیکند.

□□

قط حضور نیکی برای هرسهی آنها سؤالبرانگیز

است. از در هال بیرون میزند، آنهم درحالیکه با

خودش زمزمه میکند:

—نیکی اینجاست.

دویست و پنجاه و پنج

بارانیاش را تن نمیکند. نمیخواهد زمان را ازدست بدهد. تنها لطفی که میتواند به خودش بکند این است که بارانی را با دو دست روی سر نگه دارد و مسافت حیاط را با قدمهای تند و بلند طی کند.

در حیاط نیمهباز است. در را کامل باز میکند. نیکی کمتر از یک متر با در فاصله دارد. آنهم درحالیکه زیر بارش شدید باران در خودش جمع شده و از سر تا پایش آب میچکد.

پناه باسرعت او را برانداز میکند. نیکی طوری در خودش جمع شده که انگار ابعادش به شکل عجیبی

کوچک و فشرده شده‌اند. پناه بعد از صحبت‌های
تحریک‌کننده‌ی درون کافیشاپ، هر لحظه منتظر حضور
نیکی بوده است و حالا میتواند اعتراف کند که این
حضور طبق برنامه‌هایش پیش رفته، اما نه این وقت
شب و نه زیر این باران.
با یک دست بارانی را نگه میدارد و دست دیگرش را
به سمت او دراز میکند:
— بیا تو، نیکی. چرا زیر این بارون دعوت بابامو قبول
نکردی؟

نیکی سرش را بالا می‌آورد. صورتش هیچ رنگی
ندارد. لب‌هایش از آنهم بیرنگتر است:
— دروغه...

پناہ بیآنکہ بداند این جملہ سرآغاز چہ گفتوگویی
است، در سکوت تماشایش میکند و منتظر میماند.
اشکهای نیکی و باران یکی شدهاند. آنقدر کہ معلوم
نیست جوی باریک راہگرفته روی صورتش بیشتر از
اشکهای او تشکیل شدہ یا باران:

—دروغہ کہ علی دوستت دارہ. اون فقط عاشق منہ، اما
عادت کردہ کہ عشقشو انکار کنہ.

پناہ چشم باریک میکند. نیکی زیر شلاق باران
میلرزد و مینالد:

—علی یہ ترسوئہ، یہ بزدل کہ جرئت گفتن حسشو
نداشتہ. چند سال پیش جرئتشو نداشت؛ هنوزم ندارہ.
تو براش بیدردسرتری، اون عاشقت نیست. بہ خدا کہ
نیست. فقط شرایطش طوری نیست کہ بتونہ عشقش بہ
منو علنی کنہ.

پناہ نمیفهمد منشأ حرفهای نیکی از کجاست. حس
نوپا و تازہ جانگرفتمی بین او و علی چیزی نیست کہ
نفر سومی از آن آگاهی داشته باشد، اما حرفهای پر از

ترس و غم نیکی ہم قطعاً بر حسب شنیدہهایش از زبان
اطرافیان است.

فهمیدن این قضیه را برای بعد میگذارد. فعلاً منتظر
شنیدن حرفهای مهمتری است. دست افتادہاش را
بہ سمت او دراز میکند:

—خیلہخب، بیا تو در موردش حرف میزنیم.

نیکی دست لرزانش را بالا میآورد و کمجان زیر دست
او میزند. لبہایش آنقدر میلرزند کہ کلمات با ضعف
و گنگی ادا میشوند. لحنش پر از التماس است:

—ولم کن. حالہ از ہرچی حرف زدہ بہہم میخورہ. از حرفہای کافیشاپ تو گرفتہ تا حرفای عزیز، وقتی بعد چند وقت میآد خونہم. ولم کنید بابا، ولم کنید! «حرفای عزیز وقتی بعد چند وقت میآد خونہم»...

پناہ حس میکند تکیہ گمشدہی پازل را پیدا کردہ است. اینکہ عزیز با ساختن رابطہی فرضی برای پناہ و علی، قصد ناامید کردن نیکی را از علی داشتہ است.

پناہ تلاش دوبارہای برای داخل خانہ بردن نیکی نمیکند. شاید بہتر باشہ ہردو زیر باران بمانند. نیکی از خستگیاش از حرف زدن میگوید، اما عملاً خودش متکلموحدہ است.

دویست_و_پنجاہ_و_شش

از نظر پناه تنها کار مفید الانش ادامه دادن تلنگری
است که عزیز زده است لبخند ملیحی می زند:

—من و علی همدیگره رو دوست داریم. حسمون بهم
چیزی نیست که بتونم با کلمات توصیفش کنم. اون نمی
تونه همزمان یه نفر دیگه رو همینقدر دوست داشته
باشه. اونم یه نفری که به خاطر منافع خودش خیلی
راحت و حرفه ای دروغ می‌گه. علی از آدمای دروغ گو
متنفره، اینو تو که یه تایم طولانی دوستش بودی باید
خوب بدونی.

گفتن از حسی که بین و علی است چیزی نیست دوست
داشته باشد. این حس فعلا باید فقط ببین خودشان دو
نفر باقی بماند اما این نخ‌ بود که عزیز به دستش داده
بود. لازم بود که سر نخ را بگیرد و بکشد.

اشتباہ نکرده بود جمله تاثیر گذار بود. نیکی هردو
دستش را میاندازد و در کنار بدنش مشت میکند. روی
نوک پاک بلند میشود. چشم میبندد و جیغ میزند:
—علی نمی تونه از من متنفر باشه. اون دلخوره، حق
هم داره. اون می فهمه منو فقط زمان لازمه.
پناه دلش برای دختر قابلترحم روبهرویش میسوزد،
اما صدایش محکم و مطمئن است:
—اون علی مهربونی که تو فکرشو میکنی خیلی وقته
مرده. همون پنج سال پیش وقتی تو اون شهادتو دادی
مرد. وقتی اتهامش قتل عمد شد علی بدون قصاص
مرد. تو هنوز علی دوران دانشجویتو توی ذهت نگه
داشتی. این علی اون علی نیست نیکی. اینو بفهم.
نیکی چشمانش را بیشتر فشار میده، بیشتر داد
میزند:

—داری چرتوپرت میگی چون جای من نیستی!

پناه قدمی به او نزدیکتر میشود. بارانیاش بین
انگشتان ظریفش فشرده میشود. مسیر صحبت مسیری
است که او میخواهد:
—من حاضر نیستم جای تو باشم.

مکث میکند. ریسک میکند. سختترین ریسک
زندگیاش را. صدای رعد بههمراه جملهی پناه،
محکمترین تکان دنیا را به تن لرزان نیکی میدهد:
—یکی رو بکشم و قتلو بندازم گردن یکی دیگه.
نیکی بعداز آن تکان محکم، چشم باز میکند؛ باسرعت،
وحشتزده، ترسیده. پلکش میپرد. آنقدر واضح که
حتی زیر بارش باران هم مشخص است. عین کسی که
نایی ندارد و بریده، میگوید:
—من نکشتمش...

پناہ خیرہ نگاهش میکند؛ مفہومی و معنادار. نیکی
انگار در حال احتضار است. انگار جانی برای جنگیدن
ندارد که زیر نگاه منتظر او مظلومانه میگوید:
—من نمیتونم قاتل باشم. اونقدر بدبخت و بیکسم،
اونقدر هیچ کسی رو ندارم که جرئت این کارا رو
نداشته باشم.

با تأکید و شمرده جوابش را میدهد:
—برای قاتل شدن آدمای قانون و فرمول خاصی نیست. یه
سری آدمای هستن که توی یه شرایطی قرار می گیرن که
ناخواسته آدم می کشن و بعد از روی ترس فرار می
کنن.

چهره‌هاش مانند چهرهی کودکی است که هنگام دزدی
مچش را گرفته‌اند:

—من نکشتمش.

مکث می کند. پلک می زند. زمزمه اش شبیه خواندن

یک روضه ی پردرد برای خودش است:

—من نمیخواستم بکشمش!

پناه چشمانش را درشت می کند. این زمزمه ی پردرد
همان جفت شیشی است که پناه به آن نیاز دارد. شمرده
و با احتیاط می گوید:

—تو نمیخواستی بکشیش. من الان فقط این جمله رو
ازت میتونم قبول کنم. اگه پنج سال پیش همینو توی
دادگاه میگفتی شاید اونا هم ازت قبولش میکردن.

نیکی پا به زیر میکوبد، باران به تنش شلاق میزند:

—چرا تمومش نمیکنی؟ مگه این بحث پنج سال پیش

تموم نشده؟ چی از جون من میخوای؟

—چون این بحث بهاشتباه تموم شده و من می خوام

اینبار درست تمومش کنم.

نیکی مینالد، خواهش میکند و به التماس میافتد:
—لعنتی! مگه تو جواب پزشک قانونی رو نشنیدی؟ مگه
نفهمیدی علی و حافظ با هم تو پلهها دعواشون شده
بود؟ جای ناخن علی روی گردن حافظ بود. تو اگه

وکیلی، چرا اینهمه کور و کری؟ دو سال از حکم علی
مونده و بعدش همهچی تمومه. تو تازه اومدی که از
اول شروعش کنی؟
دویست و پنجاه و هفت

نیکی متوجه نیست که حرفهایش تناقض دارند.

نمی‌فهمد که جمله‌ی اولش، به‌نوعی اعتراف به کشتن حافظ است و جمله‌های بعدی، مذبوحانه به‌دنبال انداختن قتل به گردن علی.

مسیر صحبت از نظر پناه یک مسیر درست است. به خط پایانی این مسابقه‌ی دو استقامت نزدیک شده‌اند. شمرده و محکم می‌گوید:

—همه‌ی اینا رو بودم و دیدم، همانطور که دفتری رو که خودت نوشتی خوندم. کدومش معتبرتره؟ اشتباه پزشکی قانونی یا اعتراف تو؟

دفتر! این کلمه حکم همان ضربه‌ی آخر را دارد. همانی که میتواند زانوهای نیکی را خم کند و توانش را برای به در و دیوار زدنهای الکی به صفر برساند. نیکی بازهم همان کودک است، ولی این بار ترسیده و

بیپناه. قدمی به جلو برمیدارد. ازدست پناه به خود او
پناه میآورد.

—پناه، اون دفترو بهم برش گردون. اگه لازمه بگو
التماست کنم، اما بهم برش گردون. اونا یه مشت
چرتوپرته که خودمم باورشون ندارم. اصلا نه به خاطر
بی کسی و ترس من به خاطر بی سرپناهی نیلوفر برش
گردون. نیلوفر جز من کسی رو نداره.

انگشتان پناه بارانی را مچاله میکنند. دلش هم
همینقدر فشرده میشود. این دختر با وجود تمام
حماقتها و نفهمیهایش، قابلترحمترین موجود
دنیاست. یک موجود ضعیف، ذلیل و متوهم. یک
مظلومنمای بیچاره. اما همه‌ی اینها باعث نمیشود که
پناه مسیر درستی را که در پیش دارد تغییر بدهد. پای
احقاق یک حق ناحقشده وسط است. پای علی وسط
است:

—من اینکارو نمیتونم بکنم، هرچند که اگه میتونستم
نمیکردم. اون دفتریه مدرک معتبره که تقدیم دادسرا
شده.

هر دو دست نیکی روی دهانش مینشینند. حالا حتی
مشخص است که جوی باریک روی صورتش بیشتر از
اشک هایش تشکیل شده. لب ورمیچیند؛ بازهم مثل
همان کودک:

—من میترسم. میفهمی؟ میترسم. از اعدام، از تنهایی
نیلوفر. مثل پنج سال پیش که ترسیدم. من نمیتونم به
اون طنابی فکر کنم که قراره دور گردنم بیفته و گلومو
فشار بده. نمیتونم به اون صندلیای فکر کنم که قراره
مامان حافظ از زیر پام بزنه کنار. اون زن نمیتونه

نوهی خودشو اعدام کنه، اما برای اعدام کردن من یه لحظه رو هم ازدست نمیده. من نمیخوام بمیرم، پناه! میخوام زنده بمونم.

بارانی از میان انگشتان پناه سر میخورد و پایین پایش میافتد. چشمانش را رویهم فشار میده. باران برای خیس کردنش سرعت میگیرد. پناه خوب میداند که مرگ ترس دارد. این دختر حق دارد که بترسد. نمیتواند برای این دختر دل نسوزاند. سالها وکالت و

کار حرفهای باعث نشده که چوبهی دار برایش تبدیل به یک صحنهی عادی شود.

اما همهی حال بد پناه بهخاطر ترس نیکی از اعدام نیست.

پناه بههم ریخته، چون تمام لحظههای حرف زدن

نیکی، علی با همان چهرهی سخت و سرد و مردانه،
بخش عظیمی از افکارش را پر کرده بود. نیکی قاتل
حافظ است و حالش از فکر متهم شدن، از فکر قصاص
شدن این است. وای... وای... وای که روزی علی با
همهی بیگناهیاش بهنالحق این حسها را تجربه کرده و
هیچکسی فریاد بهحقش را نشنیده است. بیگناه بودن و
متهم شدن حتی از حسی شبیه به اعدام هم سختتر و
سنگینتر است.

دویست_و_پنجاه_و_هشت

—علی مهرنژاد، نگهبانی...

این صدا آنقدر واضح در میان سلول میپیچد که علی به گوشه‌هایش شک نکند. که نتواند خودش را توجیه کند که آنقدر به شنیدن این صدا فکر کرده که توهم زده است. از نگهبانی او را خواسته‌اند. معمولاً وقتی علی به نگهبانی احضار میشد که ملاقات خصوصی داشت. از تخت پایین می‌آید و به‌سمت در سلول میرود. نمیتواند انکار کند که عضلات منقبض صورتش کمی خودشان را رها کرده‌اند. هویت فرد ملاقاتکننده برایش کاملاً مشخص است.

مامور در اتاق ملاقات را برای علی باز میکند و مفید و مختصر میگوید:

—نیم ساعت وقت ملاقات داری.

کم است، اما مهم این است که هست.

در را باز میکند و همانطور که در چهارچوب در

ایستاده، نگاهش را حریصانه به میز و صندلی

رو به رویش میدهد. صندلی پر است. با وجود پناه پر
است. پناه با همان چهرهی مینیاتوری و لبخند جذاب.
وارد اتاق میشود و در را پشت سرش میبندد.
دستبہسینہ میشود، اما جلو نمیروند. تکیہاش را بہ
در میدهد. چشمانش از روی پناه جنب نمیخورد.

بہجبران این ده روز ندیدن او، خیرہ نگاہش میکند.
بیتعارف، بیمعذورات.

پناه سر کج میکند و لبخند میزند:
—جناب، شما بہ دختر مردم اینجوری نگاہ میکنی،
نمیگی خجالت میکشہ؟

گوشہی لبش بہسمت بالا کشیدہ میشود. نمیتواند
حسن خوبش را انکار کند. حسن خوبی کہ بہناحق فقط
نیم ساعت با او ہمراہ است.

—مگہ دختر مردم خجالت کشیدنم بلده؟

پناه به صندلی تکیه میدهد، سرش را بالا میگیرد و
ناز میخندد. صدای خندهاش تهماندهای از
سرماخوردگی دارد.

علی جلو میآید. صندلی را جلو میکشد و مینشیند.
نگاهش چانه‌ی ظریف او را نشانه میگیرد. اشارهای
هم دقیقاً به همین است و ظاهراً پناه این اشاره را خوب
میگیرد.

صدای خنده‌ی پناه تمام شده، اما صورتش لبخند
عمیقش را حفظ میکند. علی از آرامش صدای خودش
هم تعجب میکند. این آرامشکجا بود که در این ده روز
گم شده بود؟ نرم میپرسد:

—خوبی؟

پناہ بہ معنی تأیید پلک میزند:

—الان خیلی خوبم.

نگاہ علی تا دست پناہ پایین می‌آید دستمال کاغذی

درون دستش مچالہ شدہ است. خیرہ بہ آن می‌پرسد:

—اوضاع چطورہ؟

مکت پناہ باعث میشود کہ با سرعت سر بلند کند و

ببیند کہ پناہ نگاہ میدزدد:

—خوب، خوبخوب...

چشم باریک میکند:

—مطمئننی دیگہ؟

این بار پناہ بااطمینان جواب میدہد:

—آرہ، مطمئنم. توام مطمئن باش...

دویست_و_پنجاہ_و_نہ

علی کف دستش را روی رانش میگذارد و مشتش را روی میز. حواسش به هردو دستش است. باید برای پیش نرفتن و لمس نکردن موجود ظریف روبهرویش، کنترلشان کند.

اینجا درنهایت زندان است، زندان؛ حتی اگر او و پناه در یک اتاق در بسته تنها باشند. ذهنش را بهسمت دیگر منحرف میکند:

—مامانم و عزیزم خوبن؟ مشکلی ندارن؟
سر تکان میدهد:

—تا جایی که من اطلاع دارم، خوبن.
علی «خوبه»ای زیر لب زمزمه کرده و بعد سکوت میکند. قانوناً از اینجا بهبعد پناه باید صحبت کند. از

روند پیشرفت کار بگوید و از دادگاه اعاده‌ی دادرسی.
از تاریخ دادگاه و از هرچیز دیگری که به آن روز
مربوط میشود، اما پناه سکوت کرده است. سکوتش
نمیتواند خیلی عادی باشد. قطعاً نمیتواند عادی باشد.
علی صورت گرد او را درون مقنعه‌ی مشکی از نظر
میگذراند. چهره‌اش پر از آرامش است، اما... اما انگار
یک چیزی درون نگاهش وجود دارد که علی از درک
آن عاجز است. یک چیزی که باعث میشود عنیبه‌های
عسلی و همیشه آرام پناه اینقدر ناآرام باشند.

—پناه...

این پناه را خاص، مردانه و با مفهومی خاص ادا
میکند و پناه در جواب، سرش را به چپ‌راست حرکت

میدهد. علی بیتعارف و زمینہچینی بہسراغ اصل

مطلب میرود:

—نمیخوای در مورد دادگاہ اعادہی دادرسی حرفی

بزنی؟

پناہ زبانش را روی لبش میکشد. البتہ کہ بہخاطر

ہمین اینجاست، اما نمیداند کہ باید چطور شروع

کند... از کجا شروع کند. شاید حتی بہتر باشد بہسراغ

موضوع اصلی برود. انگشتانش را یکبار بہ حالت

ضرب گرفتن روی میز میزند و بعد چشمانش را بہ

چشمان علی میدوزد. لبخند کج و بیمفہومی میزند و

میگوید:

—دادگاہ شنبہی آیندہ برگزار میشہ؛ ساعت یازدہ صبح.

نفس علی سنگین و باصدا آزاد میشود و او ادامہ

میدهد:

—اما ہمہی چیزی کہ میخواستہم بگم ہمین نیست.

علی با این جمله در مورد ناآرامی چشمها به اطمینان
میرسد. ابروهایش را در هم گره میزنند، بیآنکه بداند
باید منتظر خبر خوبی باشد یا خبری بد.

پناه لبش را از داخل گاز میگیرد و بعد از آزاد کردن آن
میگوید:

—نیکی دیروز صبح خودشو معرفی کرده.
دویست_و_شصت

□مغار را محکمتر از حد نیاز روی چوب حرکت میدهد.
پنج سال تمام روزهایش را با این وسیله گذرانده است.
روی چوبها کندهکاری کرده، شکلشان داده و هیچکسی

نفہمیدہ کہ آن شکلہای منظم و زیبا محصول حرصی
است کہ پایان ندارد و روی چوبہا تخلیہ میشود.
پنج سال تمام بہ این فکر کردہ کہ نیکی چطور توانستہ
با او این معاملہ را بکند؟ پنج سال تمام بہ چوبہا طرح
دادہ و بہ این فکر کردہ است چطور انسانی کہ در نشان
دادن مظلومیتش یک استاد تمام عیار است، میتواند
یک ظالم ابرقدرت باشد.

کمتر از بیستوچہار ساعت از رفتن پناہ گذشتہ بود.
کمتر از بیستوچہار ساعت از گفتن این جملہ توسط
پناہ: «نیکی دیروز صبح خودشو معرفی کردہ».
کمتر از بیستوچہار ساعت از شوکہ شدن خودش و
زمان دادن پناہ بہ او برای باور کردن آنچه کہ شنیدہ.

آنقدر در شوک مانده بود که انگشتان پناه نصفه‌ونیمه روی مشتش سختش نشسته بود. نیمنگاهی به دوربین گوشه‌ی اتاق انداخته و بعد زمزمه کرده بود:

—میدونم شوکهای؛ دقیقاً مثل من، اما این واقعیه. یه واقعیت که با هر هدفی باشه، به نفع ماست. علی تا دقایقی قبل به آرزوی لمس پناه فکر کرده بود. حالا توسط پناه لمس میشد، اما نه لذتی میبرد و نه حسی داشت.

یک نوع بیحسی مطلق با ترکیب این سؤال که چرا

الان؟ چرا پنج سال قبل نه؟

با لحن خشدار، خشک و سردش پرسیده بود:

—تو مجبورش کردی؟

—من مجبورش نکردم. اما باهاش حرف زدم. تو لفافه از مجازات فرار از جرم گفتم، اما همش همین نیست

تلخ و بیحوصله پرسیده بود. لحنش ادا شبیه به کسی نبود که قرار است بیگناهیاش ثابت شود. لحنش مانند

کسی است که پنج سال از جوانیاش بهاضافهی آبرویش بهباد فنا رفته:

—همیش چیه؟

—عزیزت. اون نیکی رو از تو ناامید کرد. درواقع از یه خواب سنگین بیدارش کرد. نمیدونم با چه زبونی، اما حالیش کرد که باید یه خط قرمز روی تمام حسابایی که احمقانه روی تو باز کرده بکشه.

سؤال بعدی چند دقیقه‌ی بعد پرسیده شده بود. وقتی مامور در اتاق را باز کرده و تذکر داده بود :

—وقت ملاقات تمومه.

بیآنکه جوابهای قبلی را هضم کرده باشد و بیاهمیت

به تذکر مأمور، محکم پرسیده بود:

—حالا چی میشه؟

پناه نگاهی به مأمور انداخته و لبخند زده بود. لبخندی مطمئن که لازمهی جملهای بود که قصد گفتنش را داشت:

—ما دادگاهمون سر جاشه. نیکی هم با پروندهش از دادسرا منتقل میشه به دادگاه و بعدم به اوین و میره تو نوبت دادگاه بعدیش. همهچی تو مسیر درستشه، ولی خب، زمانبره.

مغار را بازهم محکم روی چوب حرکت میدهد. شیاری که ایجاد میکند عمیقتر از حد نرمال است. بیاهمیت به آن، به کار ناقصش ادامه میدهد.

دویست و شصت و یک

نیکی باز هم از در مظلومنمایی وارد شده بود. او یک بیمار باهوش، اما باسیاست بود. به محض اینکه فهمیده بود تا اثبات قاتل بودنش فاصله‌ی چندانی ندارد، خودش را معرفی کرده بود. پناه تصور میکرد که نیکی خودش را معرفی کرده تا بیشتر از این مشمول قانون فرار از جرم نشود، اما علی خوب میدانست که هم‌هاش همین نیست. او نیکی را خوب میشناسد. حداقل از روز دادگاه به بعد به یک شناخت کامل رسیده است. آنقدر کامل که شاید هیچ کسی مثل او نیکی را نشناخته باشد.

نیکی به مظلوم‌نمایی اعتیاد دارد. خودش را معرفی کرده، چون میداند که تا مرحله‌ی اثبات قائل بودنش فاصلهای ندارد. این معرفی همان شیوهی مظلوم‌نمایی است که نیکی سالهاست در پیش گرفته. نیکی با همهی بیمار بودنش خوب میداند که با این کار میتواند احساسات آدمهای دور و برش را برانگیخته کند. بازهم مغار را محکم حرکت میدهد. آنقدر محکم که در برخورد با چوب، از دستش رها میشود و روی زمین میافتد. بهجای برداشتن آن از روی زمین دستش را مشت میکند و روی دهانش میگذارد. باید خوشحال باشد، اما نیست. باید به رفع اتهامی که قرار است از او بشود

فکر کند، اما نمیکند. باید نفس راحت بکشد، اما
نفسهایش مثل کاتر روی ریههایش جابهجا میشوند.
او خوشحال است؛ خوشحال بابت پایمال نشدن خون
حافظ جوان، اما راضی، نه... نیست. راضی نیست چون
به این فکر میکند که نیکی میتوانست اینکار را پنج
سال پیش انجام بدهد. دقیقاً همان موقعی که در محضر
دادگاه دست روی قرآن گذاشته بود. سر به زیر انداخته
و لرزان گفته بود:

—منو علی همدیگه رو میخواستیم. از خیلی وقت پیش.
علی از علاقهای حافظ به من خبردار شد. بهخاطر حافظ
جلو نیومد، اما بهخاطر منم مجرد موند. روز حادثه
حافظ از این رابطه‌ی حسی ما باخبر شد. بهش زنگ

زد. علی جواب نداد. حافظ پیام داد بهش. گوشى حافظو
مصادره کردید و خودتون پیامهاشو دیدید

اون روز حافظ منو زد و با شیشه پامو برید. علی به
دفاع از من پلهها رو بالا اومد. تو راهپله درگیر شدن.
علی نمیخواست این کارو بکنه. داشت از خودش دفاع
میکرد اما دستش خورد تخت سینهی حافظ و حافظ پرت
شد پایین... آقای قاضی به خدا علی نمیخواست هلهش
بده. اون فقط داشت از خودش دفاع میکرد.

در نردهای آهنی با صدای بدی بسته میشود. پژواکش
در گوش نیکی از بلندترین جیغهای نیلوفر هم
ناهنجارتر است.

مامور زن باتحکم میگوید:
—راه بیفت.

و نیکی راه میافتد. با قدمهای لرزان، چانهی لرزان و

اشک‌هایی که درشت‌تر از همیشه‌هاوند و سرعت دارند.

مأمور در مقابل یک سلول میایستد.

دویست_و_شصت_و_دو

بازویش را میگیرد و مجبورش میکند وارد سلول شود.

—برو تو.

چهار نفری که داخل سلول هستند از جایشان تکان

نمیخورند، بهجایش بادقت سرتاپای نیکی را برانداز

میکنند. چانه و لبهای او مثل یک کودک ترسیده و

بیپناه بیشتر میلرزد. مأمور توضیح مختصری درمورد

برنامہی غذا و هواخوری میدہد. نیکی ہیچکدام از توضیحات را نمیشنود. بہجایش بہ درودیوار سیاہ و خطخطی سلول، از پشت ہالہی اشک نگاہ میکند. مأمور کمی بعد راہش را میکشد و میرود. او میماند و اتاق جدیدی کہ ظاہراً منزلگاہ جدیدش است. او

میماند و چہار جفت چشمی کہ بادقت براندازش

میکند. قدمہایش پیش نمیروند. یکی از

ہمسلولیہایش بہ تمسخر بہحرف میافتد:

—بیا تو، خوشگلہ. گاو و گوسفندو بعداً جلو پات

قربونی میکنن. نفلہ میشی منتظر بمونی!

قدمہایش برای پیش رفتن ابدأ یاری نمیکنند. یک

ہمسلولی دیگر از جا بلند میشود. چہرہاش موجہتر از

سه نفر دیگر است. بهسمتش می‌آید و باملاحظه‌تر از بقیه می‌گوید:

—بیا تو، دخترجون، یه لیوان آب بهت بدم. امروز بهت سخت می‌گذره، ولی کمکم عادت میکنی. تا صبحم اونجا وایسی، چیزی عوض نمیشه.

نیکی انگار منتظر همین لحن ملایم و پر از همدردی است. انگار منتظر ملایمت دیدن و مهربانی شنیدن است.

زن که مقابلش میایستد، با صورت خیس مظلومانه سر تکان میدهد:

—نمیتونم عادت کنم. خواهر مریضم اون بیرونه. هیچکسی غیر از منو نداره.

زن متأسف نگاهش میکند. نمیداند جرم این دختر چیست که مهمان سلول افرادی است که قتل کرده‌اند.

خودش شوهر خیانتکارش را مسموم و یک ساعت بعد
از تمام کردن او خودکشی کرده بود. بخت سر
ناسازگاری گذاشته بود که کلاس زبان فرزندش کنسل
شده و زود به خانه رسیده بود. دخترش به خیال
خودش مادرش را نجات داده بود و این نجات دادن
باعث شده بود که گردن این زن تا چهار ماه آینده باید
طناب دار را لمس کند. نمیداند این دختر هم مجرمی
شبيه به خودش است یا نه. از نظرش فرقی هم نمیکند.
اصل قضیه این است که او به جرم قتل اینجاست
دستش را روی شانه‌ی نیکی میگذارد و با همدردی
میگوید:
—خدای خواهرتم بزرگه، دختر جون. تو فکر خودت
باش.

نیکی نیاز به آغوش دارد. نیاز به آغوش مادری که

نیست، پدری که نیست، حافظی که نیست. برای اولین
بار علی داخل لیستش نیست. خودش را به جای سه
نفری که نیستند، در آغوش زن غریبه‌ی مقابلش
میاندازد و بازهم مظلومانه زار میزند:

—دیگه برای من چیزی فرق نمیکنه. نمیتونم برم
بیرون؛ نمیذارن. اون بیرونیها غیر از تقاص گرفتن از
من به هیچی فکر نمیکنن. اونا رحم ندارن، دلشون نرم

نمیشه. مادرشوهر و خواهرزاده‌ی شوهرم منو اعدام
میکنن؛ مطمئنم.

و این‌ها را طوری مظلومانه زار می‌زند و می‌گوید که
حتی آدم‌های بی تفاوت اینجا که بدترین صحنه‌های دنیا

هم برايشان عادی شده، دلشان برای مظلومیتش
میسوزد.

دویست_و_شصت_و_سه

زمستان به شکل عجیبی در این اتاق رسوخ کرده است.
در این اتاقی که نه پنجره‌ای دارد و نه دری باز است.
اینجا سردسرد است و بخش اعظمی از این سرما، سهم
دستهای مردانه‌ی علی است.
دستهایی که در هم گره خورده‌اند و از عرق خیسند.
خیس از عرق سرد.

این جلسه، جلسهی آخر دادگاه اعاده‌ی دادرسی است.

علی این بار هم مثل دفعات قبل تنه‌است. این چیزی است که خواسته‌ی خودش است. در اولین ملاقاتی که بعد از مرخصی با پوران داشت، باتحکم خواسته بود که نه او و نه عزیز، در جلسات دادگاه شرکت نکنند.

مادرش مخالف بود، اشک‌هایش مطابق با قانون مادرانه زود جاری شده بود.

قلب علی لای منگنه قرار داشت، اما از قانون محکمی که گذاشته بود، کوتاه نیامده بود. مادرش و عزیز نباید در جلسات دادگاه شرکت کنند. جای آنها اینجا نبود. پنج سال قبل هم اگر شرکت کرده بودند، چون علی در بهت مرگ حافظ و اتهام خودش بود، اما حالا نه... حالا این اجازه را نمیداد.

این فضا برای هردو زن بیش‌ازحد سنگین بود و مهم‌تر از آن اینکه... اگر نظر قاضی نسبت به پرونده‌ی اعاده‌ی دادرسی منفی بود، نمی‌خواست که مادرش و

عزیز اینجا باشند و بشنوند. برای بعدش هم بعداً فکری
میکرد.

از این فکر خیزی دستهایش بیشتر میشود و عرق
سرد از بین کتفهایش یک جوی باریک میسازد.

سر بلند کرده و چند متر جلوتر را تماشا میکند؛ به
جایی که پناه ایستاده است. تنها همراه علی. دیگر خیلی
واژه‌ی وکیل در مورد پناه در ذهنش نمیچرخد. انگار
این واژه نسبت بینشان را بهحق ادا نمیکند.

پناه تقریباً چسبیده به میز قاضی است.
قاضی با جدیت و دقت به آخرین توضیحات او گوش
میدهد. به کاغذی که او از زیر کاغذها برمیدارد و به
بخشی از آن اشاره میکند. صحبت‌هایشان واضح به
گوش علی نمیرسد، اما علی حس میکند پناه با

وسواس، نکات مهمی را که در سه جلسہی دادگاه گفته، در جلسہی آخر تکرار میکند. انگار او ہم نگران است که چیزی از قلم بیفتد.

هرچند که چهرہاش ذرہای نگرانی را نشان نمیدهد. آرامش، اعتمادبہنفس و اطمینان با تمام حالات صورت او عجیناند. این پناہ یک دنیا با پناہ پنج سال پیش تفاوت دارد. بحث فقط محکم بودن لحن و کلام پناہ نیست؛ بلکه این است کہ پناہ طوری از این پروندہ دفاع کردہ، انگار از اتهامی کہ بہ خودش زدہ شدہ مصمم دفاع میکند.

قاضی میانسال، عجیب صبورتر از قاضی پنج سال پیش است. صورتش از تکرار و تشدید کلمات توسط پناہ درہم نمیشود و زمان صحبت را از او نمیگیرد.

از اینکه نیکی خودش را به عنوان متهم این پرونده معرفی کرده بود میدانست و با قاضی آن پرونده هم صحبت کرده بود.

حالا درون این اتاق آخرین جلسہی دادگاه علی، دقایق آخر خودش را سپری میکند. کمتر از یک ربع بعد همه چیز تمام است. تمام فرصتهایی که علی برای دفاع از خودش داشته و پناه برای دفاع از او. تمام گفتنیهایی که پناه با ظرافت و از مسیر درست تعریف کرده بود.

صحبتی در مورد نوع رفاقت شش رفیق در دادگاه قبل نشده بود و فقط به روزهای آخر رفاقتها و روز حادثه اشاره شده بود. با این وجود، دادگاه اعادهی دادرسی، با حوصله های که قاضی به خرج داده بود و سیاست کلامی پناه، فراتر از اینها پیش رفته بود. مدارکی که پناه ارائه کرده بود به اندازهی کافی گویا بود اما این چیزی نبود که پناه به آن قناعت کند.

پناه از پیامهای درون گوشی علی گفته بود. از چیزهایی که در دادگاه قبل به عنوان مستند مورد قبول

واقع نشده بود. از سوء تفاهمی که برای یکی از شاهد ها ایجاد شده و شهادت دروغین شاهی که حالا خودش متهم اصلی پرونده قتل بود. پناه از پنج سال بیگناهی موکلش و از رأی غلط دادگاه گفته و از آبرویی که رفته بود و پنج سال عمری که دیگر هرگز برنمیگشت. دویست و شصت و چهار

دادگاہ اعادہی دادرسی حتی از دادگاہ پنج سال پیش
مفصلتر پیش رفتہ بود و حالا پناہ آخرین گفتنیہا را
میگفت.

علی دستی بہ گردنش میکشد. بازہم عرق سرد. گرہ
ابروہایش مثل تمام لحظات قبل درگیر یک گرہ کور
است. نگاہش را از روی موزاییکهای کف اتاق تا
کفشهای اسپرت پناہ پیش میبرد. بہ این فکر میکند
کہ پناہ دو ہفتہی تمام پابہپایش آمدہ بود. تا آخر این

ماجرای ہم ہست، یعنی تا لحظہی ابلاغ حکم دادگاہ
اعادہی دادرسی، اما یک سؤال این میان نگرانکنندہ
است. بہاندازہی نظر منفی قاضی و در رابطہ با نظر
منفی او. از میان حرفہای آرام پناہ و قاضی کلمہی
وثیقہ را از زبان پناہ تشخیص میدہد. پوزخند میزند.

پناه دنبال مسکن بود. دنبال آزادیهای چندروزه و موقت تا گرفتن نتیجهی دادگاه، اما علی به چیزی فراتر از این دلخوشیهای لحظهای فکر میکرد. به اینکه اگر نتیجهی این دادگاه رضایت بخش نباشد، بعدش چه پیش میآید. بعدش پناهی در کار خواهد بود یا همهچیز بینشان در همین نقطه قطع میشد؟

دستش دستهی صندلی را آنقدر محکم فشار میدهد که رگهای سبزرنگ روی آن بیرون میزنند و مچ پاهایش برای ممانعت از هر غلط اضافهای در هم قفل میشود.

اینجا جایش نیست، وگرنه این فکر چیزی نبود که بعداز تصورش روی این صندلی بتواند بنشیند. اینکه حکم بهنفعش صادر نشود، دو سال حبس بر سر جایش باشد. آبرویی که رفته، رفته باقی بماند. پناه آن بیرون باشد و دورتادورش همکارهای مرد باخلاق و موجه... باید به این دادگاه خیلی امیدوار باشد. مخصوصاً بعداز

اینکه نیکی خودش را معرفی کرده است. اما اگر

یکدرصد هم رأی دادگاه با پیشبینی او و پناه یکی
درنیاید، او قطعاً مرد تحمل کردن این دوسال نخواهد
بود. حداقل به شیوهی قبل نخواهد بود.

پره‌های بینیش از هم باز است و چهرهی سبزه‌اش به
کبودی میزند، وقتی پناه روی صندلی کنارش مینشیند.

پناه به نیمرخ او نگاه میکند. احتیاجی به دقت کردن

نیست. علی به‌هم‌ریخته‌تر از ساعت شروع دادگاه و

حتی جلسات قبل است. زبانش را روی لبش میکشد و

پایین مقنعه‌اش را صاف میکند. خیره به رگ روی

پیشانی او زمزمه میکند:

—خوبی؟

علی با حفظ حالتش و با لحنی سرد میپرسد:

—تموم شد؟

—تا چند دقیقه‌ی دیگه تمومه. نگفتی، خوبی؟

افکارش آنقدر منفی است که حتی تکرار سؤال «خوبی» هم اذیتش میکند. بازهم به پناه نگاه نمیکند. بازهم تلخ است:

—فکر نمیکنی در مورد وثیقه گذاشتن باید با من هماهنگ میکردی؟

پناه دلیل تلخی علی را نمیفهمد. نمیداند او با همان یکدرصد احتمال متهم ماندنش هم قدرت بههم ریختن صددرصدی را دارد.

اما با همهی بیاطلاعیاش آرامش خرج او میکند و با

لبخند میگوید:

—همه چی رو که نباید گفت، اونم به یه آقای خیلی
بداخلاق.

مکث میکند. نگاهی به قاضی و منشی او میاندازد. تا
چند لحظه‌ی دیگر ختم دادگاه اعلام میشود.

نگاهش را به علی برمیگرداند. علی هم صورتش را
کمی بهسمت او میچرخاند. پناه صدایش را هم پایین
میآورد. با جملهای که حس میکند برای بهتر شدن حال
علی خوب است نجوا میکند:

—این جلسه ی آخره و باید منتظر ابلاغ حکم باشیم اما
من فکر کردم اون موقع شاید بد نباشه تو با وثیقه
بیرون باشی و من و تو یکم با هم وقت بگذرونیم.
اووم... میدونی، من این مدت خیلی خسته شدم. شاید
دلت بخواد از من تشکر کنی. اونم بهشیوهی خودت.

و چشمک ریزش به سمت علی جدی و بدون انعطاف،
نقطہی پایان جملہاش است.

دویست_و_شصت_و_پنج

پایش را روی آسفالت میگذارد. آفتاب چشمش را
میزند. ساعدش را برای لحظہای سایبان چشمش
میکند. در آہنی با صدا پشتسرش بسته میشود. این
صدای ناهنجار برای بار دوم است کہ در گوشش
میپیچد. بار اول با بستہشدنش خبر از یک مرخصی
دوہفتہای دادہ بود و این بار خبر آزادی بہقید وثیقہ،
آنہم تا روز اعلام حکم دادگاہ اعادہی دادرسی.

دستانش را کنار بدنش می‌آویزد و چینی به پیشانی
میاندازد. خیابان را زیر نظر می‌گیرد. نگفته بود که به
استقبالش می‌آید، اما علی با اطمینان به بودن او،
دنبالش می‌گردد. دستبهبسینه به دوستوشش سفید
رنگش تکیه داده است، با لبخندی پر از آرامش که پر
از لو دادن حسش است؛ احساس لذت بردن از آزادی و
دیدن خوشتیپترین و خوشاخلاقترین پسر فامیل.

علی جلو میرود؛ با قدمهای محکم، بلند و بیعجله.
بی‌هیچ شتابی پیش میرود تا برای تمامقد دیدنش زمان
داشته باشد.

از آخرین روز دادگاه اعاده‌ی دادرسی فقط چند روز گذشته، ولی علی حس میکند بیشتر از این حرف‌ها این دختر را برای خودش کم داشته.

مقابلش میایستد. لبخند پناه به چشمانش هم سرایت میکند:

—سلام. خوش اومدی...

جواب نمیدهد. بهجایش یکی از ابروهایش را بالا میدهد. پناه دستش را بهسمت او دراز کرده و سرش را کج میکند. دستهای از موهای بیقیدش مسیر صورتش را درپیش میگیرند. با تمام وجود از حس این روزهایش میگوید:

—دلم برات تنگ شده بود، علی.

گوشهی لب علی همجهت با ابرویش بالا میرود. دست مردانه و بزرگش را بالا میآورد. دست او را میگیرد. مکث میکند و بعد دستش را بهسمت خودش میکشد.

پناه بدون آمادگی از ماشین کنده میشود و بهطرفش کشیده میشود. تا نزدیک بدن او پیش میآید و تعادلش

را حفظ میکند. علی سرش را خم میکند و جایی نزدیک به گوش او زمزمه میکند:

—چه جالب. من نمیدونستم دلت تنگ میشه. فکر میکردم فقط بلدی تو جلسهی آخر دادگاه یه زبونی بریزی و نذاری تا من، دو شب چشمامو رویهم بذارم.

تمام طول مسیر در مورد روند آزادی علی بهشرط وثیقه صحبت میکنند. درمورد بیخبری عزیز و پوران از برگشت امروز علی از زندان. امروز چهارشنبه است

و ہردو زن طبق گفتہہای پناہ تصور میکنند کہ علی
شنبه آزاد خواہد شد. از روند دادگاہ نیکی سراغ
میگیرند و از وکیلی کہ پدرش برای او گرفتہ است.
و بعد از این گفتوگوہا سکوت موقتی بینشان شکل
میگیرد. انگار ہردو در حال تحلیل گفتہہایشان ہستند.
علی بہ چند دقیقہی بعد و دیدن دو زن فکر میکند. بہ
دلسوزی پدر نیکی کہ چقدر دیر در زندگی او اتفاق
افتادہ و بہ اینکہ اگر حکم دادگاہ حتی یکدرصد بہ نفع
علی نباشد، او دیگر مرد در زندان ماندن نیست.

دوِست_و_شصت_و_شش

وارد خیابانی میشوند که به کوچه‌شان منتهی میشود.
گوشی پناه زنگ میخورد. نام فرزاد یگانه نامی نیست
که از زیر نگاه مردانه و خشک علی قسر دربرود.

پناه نگاه گذاری به نیمرخ علی میاندازد. نگاه علی
جدی و فقط بهسمت جاده است. جواب ندادن نه در شأن
خودش است، نه مخاطب پشت خطش و نه مرد کنار
دستش. قطعاً پناه قصد گول زدن مرد همراهش را
ندارد. اینکه تماس را جواب ندهد و ساعتی دیرتر و
بعداز رفتن علی جواب بدهد، مطمئناً بدتر از جواب
ندادن الانش است.

لبه‌ایش را رویهم فشار میدهد و ناراضی میگوید:
—بفرمایید...

صدای فرزاد با مهربانی و احترام در گوشی میپیچد:
—سلام، خانم وکیل. شما پرونده‌ی جدید هم قبول
میکنید؟ من از اون متهمهای ردیف اولم.

بیترید قصد جواب دادن به بامزگیهای فرزند را ندارد. این گفتگو باید مفید و مختصر تمام شود. —سلام، جناب یگانه. در خدمتم.

از لحن جدیاش فرزند هم جدی میشود: —تمنا میکنم، خانم. خدمت از بندهست. فکر کنم غرضم از مزاحمت مشخص باشد.

پناه بازهم بهسمت علی نگاه میاندازد. حالا حتی نیمرخش هم از دسترس خارج است. علی کامل بهطرف پنجرهی کنار دست سر چرخانده و تنها چیزی که در مسیر دید پناه است، رگ سبز و برجستهی گردن اوست.

پناه حس میکند حرارت از داخل مانتویش بلند میشود و روی گردنش مینشیند. کارش سخت است، خیلی

سخت. شاید انتخابش اشتباه بوده. شاید نباید این تماس را جواب میداد؛ حتی باوجود اینکه این کار خارج از چارچوب ادب است. بیاختیار لحنش کمی تند میشود. لعنتی، اولین ساعت دیدارشان را خراب کرده بود: —جناب یگانه، قرار بر این بود که شما فعلاً در این باره به من پیامی ندید و زنگی نزنید و بلافاصله بعد از گفتن این جمله از خودش میپرسد: «کی این قرارو گذاشتیم؟»

سؤالش از زبان فرزند یگانه تکرار میشود، آنهم با خنده و آرامش —من یه همچین قراری رو یادم نیست. منتهی خوب یادمه که بهت گفتم من یه وکیل و روشهای خودمو

برای گرفتن یه تایم آزاد از تو و گذاشتن یه قرار دونفره دارم.

بازهم افعال لعنتیاش مفرد شده‌اند و خودش صمیمیتر. لعنت به خودش و قولی که خیلی قبل از پرونده‌ی علی به این مرد و مادر خودش داده است. قول برای فکر کردن به این مرد.

شاید بد نباشد به بدقول شدن هم کمی فکر کند. شاید بد نباشد کمی خلفوعده کردن را تجربه کند.

بازهم بهسمت علی نگاه میکند. چیزی نصیبش نمیشود، بهجز آن رگ سبزرنگ برجسته ولی جذاب. دویست_و_شصت_و_هفت

—جناب یگانہ، این سماجت شما با روحیات من اصلاً
همخونی نداره. به نظرم بد نیست تفاوتها رو ببینیم و
ناخواسته همدیگه رو آزار ندیم.

جواب فرزاد یگانہ با مکث و لحنی ناراضی است:

—دارید فرار میکنید!

سر تکان میدهد:

—اینطور مشخصه؟ پس فکر میکنم تکلیف شما

معلومه

لحن فرزاد یگانہ جدی، اما قاطع میشود:

—میشه خیلی از نظرها رو برگردوند و آدمای فراری

رو پابند کرد. ببخشید، ظاهراً من بدموقع مزاحم شدم.

توی تایم بهتری تماس میگیرم باهاتون. مراقب

خودتون باشید.

جواب پناه به این مرد سمج، یک خداحافظی کوتاه و پر

از کلافگی است.

جلوی خانہی علی توقف میکند.

علی صورتش را برمیگرداند. برخلاف تصور پناه، یک
چهرهی عادی که هیچ چیزی نمیتوان از آن خواند.
البته بهجز سخت ماندن حالت فکش که قطعاً محصول
دقایق قبل است.

لحنش محکم است و پناه نمیداند چرا حس میکند کمی
هم غریبه است:

—میآی تو یا باید برگردی؟

پناه با وسواس صورت او را میگردد. با احتیاط و
شمرده بهجای جواب او میپرسد:
—علی... از دست من دلخوری؟

علی بهمعنی نفهمیدن ابروهایش را بههم نزدیک میکند
و سر تکان میدهد:

—از دست تو؟ چرا باید دلخور باشم؟ به قول خودت باید
ازت تشکر هم بکنم.

پناه درمانده زمزمه میکند:

—تلخ نباش...

لبخند تلخ و کج علی پایههای دل پناه را میلرزاند:
—من خیلی ساله تلخم، پناه. چیز جدیدی نیست. تو تازه
داری منو میشناسی.

پناه خودش را کمی به سمت او می کشد و شمرده و
خواهشی می گوید:

—بقیه ی وقتا رو نمی دونم ولی الان به خاطر این تلفن
من تلخ شدی. تو علی قبل از تماس نیستی.
پوزخند می زند و با انگشت خودش را نشان می دهد:

—تو این علیو باور کن. علی بعد از تماسو. من واقعی

اینم. تلخ، سرد بی اخلاق. متأسفم کہ نمیتونم تلخ
نباشم.

بانگاہ سرد پلک می زند:

— نمیتونم، چون پنج سال از عمرم اسم یه قاتلو یدک
کشیدم. نمیتونم، چون پنج سال همه بهچشم یه
بیناموس بهم نگاه کردن کہ از زندایی خودشم
نگذشته. من نمیتونم تلخ نباشم، چون بهترین سالای
عمرمو ازدست دادم. از زندگی عقب افتادم و
انگشتنمای عام و خاص شدم.

پرههای بینیاش ازهم باز میشود و او تلختر ادامه
میدهد:

—نمیتونم تلخ نباشم، وقتی تکلیفم هنوز مشخص
نیست. معلوم نیست قراره یه قاتل بمونم یا قراره ازم
رفع اتهام بشه. من تلخم، چون توی لعنتی شرایطت

بیشاز حد خوبه! آدمای بهدردبخور و موفق زیادی
دور تو گرفتن. ازم نخواه تلخ نباشم، وقتی تو یه جذاب
همهچیتومومی و من یه متهم از زندگی عقب افتاده. تو
فکر خودتو مشغول نکن. من بهخاطر وضعیت
زندگیخودم تلخم. برو به بقیه‌ی کارای امروزت برس
شاید به این نتیجه رسیدی فرار نکردن بهنفعته.

در ماشین را که باز میکند، چشم پناه با درد بسته
میشود. قرار نبود دیدارشان اینهمه تلخ باشد.
دویست_و_شصت_و_هشت

وارد حیاط میشود و برای اولین کار چشمانش را

میبندد و با کف دست سرش را فشار میدهد. تا چند ساعت پیش تصورش این بود که با چشمانش نمای این خانه را خواهد بلعید، اما این تصور بعد از کوبیده شدن واقعیتها در صورتش، آنهم بهدست خودش، محو شده بود.

همهی آنچه که به پناه گفته بود، واقعیتهایی بود که در زندگیش بوده، هست و تا همیشه خواهد بود. آبرو و جوانی ازدسترفتهاش برای همیشه رفته است. گرم که آب رفته به جوی آید با آبروی رفته چه باید کرد؟!*

با پناه بد تا کرده بود؛ این را قبول داشت. پناه را سیبل کرده و حال بدش را بهسمت او پرتاب کرده بود.

«یک چیزایی شروع نشده باید تموم بشه.»

این جمله با اقتدار در ذهن علی دوره میشود. جمله‌های

که علی منطقیاش میداند، اما قبولش ندارد. آنهم

وقتی به این فکر میکند که نبودن خودش باعث بودن

فرزاد یگانه میشود. تصور بودن فرزاد در کنار پناه،

تصور نفرتانگیزی است که زود در ذهنش خط

میشود. لعنت به خودش و بلاتکلیفیاش. خودش هم

نمیداند چه میخواهد... بودن پناه یا... پوزخند میزند.

طبل توخالی شده است. باوجود نطق طولانیاش داخل

ماشین، حتی نمیتواند به نبودن پناه فکر کند. با خودش

چندچند است؟ این را نمیفهمد.

برای لحظهای متوجه صدای شرشر آب میشود.

چشمانش را بهسرعت باز میکند. قرار است عزیز را

ببیند یا مادرش را؟ هردو احتمال خط میخورد، چون

نیلوفر شیلنگ آب در دست و پشت به او، مشغول خیس

کردن موزاییکهای حیات است.

باسرعت دستش را در کنار بدنش میاندازد و زمزمه میکند:

—نیلوفر!

نیلوفر صدایش را نمیشنود. محو آبازی کردنش است و علی زمان پیدا میکند تا او را تماشا کند. نیلوفری که جسمش متفاوت از پنج سال پیش است. آخرین روزی که نیلوفر را دیده بود، در همین خانه بود. روز حادثه، وقتی نیلوفر ترسیده به او پناه آورده بود.

نیلوفر درجا میچرخد. کفشهای علی باعث میشود که

باسرعت سر بلند کند. نیلوفر همیشه از دیدن آدم‌های غریبه میهراسد. این را علی خوب میداند. نگرانی این لحظه‌هاش هم این است که نیلوفر او را به‌خاطر نیاورد و بترسد. نگرانی بیموردی است، چون چند ثانیه‌ی بعد نیلوفر شیلنگ آب را روی زمین پرت میکند و هیجانزده به‌سمت علی میدود. هنوز هم نمیتواند نام علی را کامل صدا کند:

ع.... ییی...

علی مردانه لبخند میزند و دستهایش را از هم باز میکند. نیلوفر فارغ از آنچه بین خواهرش و این مرد گذشته، غرق در دنیای همیشگی بیخبریش در آغوش علی جای میگیرد و دستهای استخوانیاش را دور کمر او حلقه میکند. علی سر خم میکند و به موجود بیگانه

و بیخبر میان بازوهایش نگاه میکند. بازهم لبخند
میزند و این بار سر او را میبوسد.

*شفیعی کدکنی

دویست_و_شصت_و_نه

جمله‌هایش یک ابراز احساسات کاملاً واقعی است:
—دلم برات تنگ شده بود، دختر خانوم.

دقایقی بعد وقتی نیلوفر از آغوشش دل میکند، علی
شیر آب را میبندد. همزمان نگاهی به ساختمان میکند.

چرا خبری از مادرش و عزیز نیست؟
دست نیلوفر را میگیرد و نگاهی به لباسهای خیشش
میاندازد:

—بریم تو ببینیم اینجا لباس داری یا نه...

نیلوفر بدون مقاومت همراهش میشود. آمدن علی بهاندازهی آبازی برایش جذابیت دارد. علی در ایوان را باز میکند. نمیداند تا لحظاتی بعد قرار است چقدر مادر و عزیزش از دیدنش سورپرایز شوند.

هنوز به در واحد خودشان نرسیده که صدای گفتوگویی از سمت راهروی بالا به گوشش میرسد.

.....

سرش را بهسمت بالا میگیرد. صدای پدر نیکی، آقا شهرام را بعد از سالها بهراحتی تشخیص میدهد: —خانوم عزیز، شما خودتم خوب میدونی که اینا یه مشق اراجیفه. شما چهجوری میتونید قتلو بندازید گردن یه دختر بیعرضهی بیدستوپا؟

مکث میکند و بعد انگار چیزی را بهیاد آورده که
باسرعت میگوید:
— شما که خیلی ادعای بزرگتریت میشه، یه نگاه به
نیلوفر بنداز. بین این بچه تو نبود خواهرش چی به
سرش اومده. این بچه این چند وقتی که خونهی من
بوده، یه وعده‌ی درست غذا نخورده.
صدای عزیز مقتدرانه است. از آن حالتهایی که
پیداست از موضع خودش پایین نخواهد آمد:

— سعی نکنید از در احساسات وارد بشید و نیلوفرو
حربه کنید. ضمناً کسی قتلو گردن دختر شما ننداخته.
دختر شما قتلو گردن گرفته، اونم بعد از اینکه دفتری که
توش به قتل حافظ اعتراف کرده لو رفت!

دست آزاد علی روی نرده‌های آهنی قفل میشود. تاریخ
تکرار شده است. یک روز دعوای حافظ و نیکی روی
این پله‌ها و حالا دعوای عزیز و پدر نیکی باز روی
همین پله‌ها.
صدای پدر نیکی کلافه است:

—اون نوشته‌ها یه مشت خزعبلاته. دختر من یه بیمار
متوهمه. خودشم نمیفهمه چه زری میزنه. اینو من
چه‌جوری باید بهتون ثابت کنم؟
عزیز با نفرت جواب میدهد:

—تشخیص اینکه اون نوشته‌ها خزعبلاته یا عین
واقعیت، با قانونه، نه من و شما. شما که وکیل
گرفتی، از چی میترسی؟ این صحبت بین من و شما
خیلی بیمورده. شما اینا رو به وکیل دختری بگو تا
محکمترازش دفاع کنه.
صدای شهرام بالا میرود:

— پس چی کہ میگم. فکر کردی میشینم ببینم چہجوری
جرم نوهتو میندازی گردن دختر احمق و بیشعور من؟

فکر کردی شهر ہر تہ؟ دختر الاغ من از اول حماقت
کرد کہ بہ خانوادہی شما نزدیک شد. فکر کرد خیلی
دلسوزید، قرارہ خیلی ہواشو داشتہ باشید.
صدایش دورگہ میشود:

— یہ عمرہ دارہ با مظلومنمایی زندگی خودش و منو
بہفنا میدہ. یہ زمانی بہ خود خرش گفتم بیا زن
پسرداری کمند شو. خودزنی کرد، بعدم رفت پیش رفقاش
گفت من زدمش. ہمون موقع یہ آدمای جوگیری مثل
شما و پسر و نوهت، شب دختر منو تو خونہتون نگہ
داشتید.

دویست و هفتاد

صدای شهرام بلندتر میشود:

شمایی که اونقدر کثیفید که میخواید اتهام قتلو از
گردن نوهتون بردارید و بندازید گردن دختر بیشعور

من، بیجا کردید اونموقع از در دلسوزی وارد شدید.

کی گفته بود کاسهی داغتر از آتش بشید؟

علی تا گوشه‌هایش داغ شده و حس میکند تمام وزن
دوطبقه‌ی ساختمان روی شانه‌هایش است. این فشار
محصول نوع حرف زدن پدر نیکی با عزیزش است.
به‌علاوه تکرار یک سری صحنه‌سازیهایی که هم‌همشان
را به قهقرای نابودی کشانده است.

نیکیای که دستش را میسوزاند و ادعا میکند که
حافظ سوزانده است. نیکیای که خودش را میزند و
ادعا میکند پدرش زده است. وای وای از این نیکی و
کمبودهایش.

صدای عزیز هم برای بالا رفتن دلیل دارد:
—جناب، خب کلاھتو بذار بالاتر. ببین چھجوری بچه
بزرگ کردی که یه بیمار متوهم باشه. که به هر دری
میزده که توجه اینو و اونو جمع کنه. ببین چھجوری
بچه بزرگ کردی که برای جبران کمبوداش سراغ پسر
و نوهی من اومده. نوشتههای اون دفتر با حرفای نوهی
من یکیه. پنج سال مطمئن بودم نوهم متهم نیست و
مدرک نداشتم. حالا که دارم، از قاتل اصلی نمیگذرم.

عزیز نفس کم آورده و فشارش قطعاً فراتر از حد
نرمال رفته است. بین نفسنفس زدنهایش، مثل کسی
که حکم آخر را میخواند، میگوید:

—جوونم ازدستم رفته. جلوی چشمای خودم کفنیچ
گذاشتنش توی قبر. شنیدن صدایش برام حسرت شد.
اومدنش توی این خونه حسرت شده. اما داغ من فقط
همین نیست...

من نیکی رو قصاصش میکنم؛ نه فقط بهخاطر جوونی
که ازدستم رفته... قصاصش میکنم بهخاطر جوونی
ازدسترفتهی نوه‌م. برو بشین و خیلی با وکیل صحبت
کن. حتماً بهش بگو کارش چقدر سخته. من از حقم
کوتاه نمی‌آم. اینو مطمئن باش.

پیراهن علی کشیده میشود. فک علی تا خرد شدن
فاصلهی چندانی ندارد و چهرهی کبودشده‌اش مثل
چهرهی کسی که یک خفگی کامل را تجربه کرده، شده
است. نیلوفر باترس لب میزند:

—با... با...

عَا

قط از صدای بلند پدرش و عزیز ترسیده است. علی
راه آرام کردن او را نمیداند، مخصوصاً الان که خودش
بیشتر از هر زمانی ترسناک شده است.
صدای شهرام را هنوز میشنود:

—حرف آخرته این دیگه؟ از عاقبتش هم که نمیترسی؟
علی دیگر آدم ایستادن نیست. یک تسویه حساب با این
مرد، برنامه‌ی همین لحظهاش است.
در واحد خودشان را با سرعت باز میکند و دستش را
پشت کمر او میگذارد. صدای قدمهای تندی از سمت
پله‌ها شنیده میشود.

علی به کلماتش سرعت میدهد. لحنش برای صحبت با
این دختر ترسناک است، ولی لحن بهتری هم سراغ
ندارد:

—برو تو نیلوفر تا من پیام؛ باشه؟ بیرون نمی‌آی تا من
پیام پیشت. فهمیدی نیلوفر؟
دویست_و_هفتاد_و_یک

نیلوفر با چهرهای ترسیده ازجایش تکان نمی‌خورد.
علی نمیتواند تشخیص بدهد این دختر از خودش

ترسیده که به حرفش گوش نمیدهد یا از صداهای
بالارفتھی چند لحظه پیش ترسیده و جرئت تکان خوردن
از کنارش را ندارد.

سرش را کمی پایین میآورد. سعی میکند صدایش را
هم پایین بیاورد:

— نیلوفر، اگه بری تو، بعدش میتونیم...

— داری وعدهی چی به این یکی دختر من میدی؟

علی بهسرعت بهطرف صدا میچرخد. شهرام با
چهرهی کبود روی آخرین پله ایستاده و با نفرت خیرهی
اوست. علی حرارت وحشتناک بالای بدنش را از بینی
بیرون میدهد و بدون ملاحظهی حضور نیلوفر و

عزیزی که قطعاً صدایش را میشنود، میغرد:

— تو چرا عرضه نداشتی یه عمر به دخترات وعده بدی
و عمل کنی؟

شهرام گردن میکشد. این روی علی را برای اولین بار

دیده، اما وقتی برای تعجب کردن ندارد. باید حال این جوان را آنجوری که میخواهد بگیرد:

— برای تو که بد نشد. من دخترمو با کمبود بزرگ کردم،
حالشو تو بردی. یه گندی زدی انداختی گردن دختر
احمق من. اونم اونقدر پخمه‌ست که به‌خاطرت یه
طومار هذیون بنویسه و بره خودشو معرفی کنه.

اونقدر بی‌عرضه‌ست که وقتی میرم ملاقاتش، می‌گه:

«مهم اینه علی آزاد و خوشحاله. من همه‌چی رو گردن
می‌گیرم.»

علی دستش را روی نرده می‌گذارد و خودش را جلو
میکشد. درحالی‌که حس میکند از گوشه‌هایش دود بلند
میشود، هوار می‌زند:

— بیمار بودن بچتهو قبول داری و یه عمر هیچ غلطی

برای درمانش نکردی؟ میفهمی همون آدم بیمار
همچنان داره تو زندان مظلومنمایی میکنه؟
شهرام دستش را جلو میآورد و تخت سینه‌ی او
میکوبد:

—گم‌خوریش به تو نیومده. تو نگران شکایتی باش که
قراره من ازت بکنم!

نیلوفر جیغ میزند. علی به عقب هل داده میشود، اما
تعادلش بهمم نمیخورد. بلافاصله با دو دست یقه‌ی
شهرام را میگیرد و کمر او را به دیوار میکوبد. نیلوفر
بیشتر جیغ میزند.

عزیز از بالا باتحکم علی را صدا میزند، اما علی،
علی مظلوم و صبور پنج سال پیش نیست. علی دیگر
آدم گذشت کردنهای افراطی نیست. صورتش را در

یکوجبی صورت شہرام نگہ میدارد و از میان

دندانهای کلیدشدهاش میگرد:

—میتونم اینجا گردنتو بشکنم تا دلیل بهتری برای

شکایت کردن داشته باشی، اما قبلش یه چیزو باید خوب

خرفهمت کنم. اون جوونی که پنج ساله زیر خاک

خوابیده، دیگه برنمیگرده. برنمیگرده، چون تو یه آدم

بیمار تحویل این جامعه دادی و خودتو کشیدی کنار تا

وقت آزاد بمونه برای گذروندنش با سوگلایت.

شہرام ترسیده، اما کم نمیآورد. متوجه است جوانی

که یقه‌هاش را گرفته و ول نمیکند، آب سرش از گذشته

است:

—ولم کن، بیشرف...

نیلوفر بهجای شہرام، بازوی علی را میکشد و با

التماس کلمات گنگی را ادا میکند.

علی نمیشنود. نہ صدای نیلوفر را و نہ صدا زدنیهای
عزیز را کہ حالا فقط دو پلہ با آنها فاصلہ دارد.
دویست_و_ہفتاد_و_دو

با انزجار کلمات را بہصورت او میکوبد:
—بیشرف کہ تویی. توی این بحثی نداریم. بحث الان
من چیز دیگہایہ. نیکی قاتل حافظہ. بخوای یا نخوای،
چند وقت دیگہ قانون اتہامشو بہ خوردت میدہ. بہ
اینکہ دخترت ترسیدہ یا سیاست داشتہ کہ پنج سال

خودشو توی یه سوراخ قایم کرده و معرفی نکرده کاری
ندارم. چیزی که من بهش کار دارم اینه که توام قاتلی و
باید مجازات بشی. قاتل اصلی حافظ تویی

صدایش را بالاتر می برد:

—تو قاتل حافظ و نیکیای!

یقہی او را بہسمت بالا میکشد. آنقدر کہ مشتش
چانہی شہرام را فشار میدہد:

—تو قاتل حافظ و نیکی و منی... سعی کن دور و بر من

یکی نیلکی، برای خانوادہی من شاخ نشی، برای

عزیزم خطونشون نکشی. اینا خط قرمزای منہ. خوب
شنیدیشون، پس دیگہ تکرارشون نمیکنم. تو حافظہت
ثبتش کن کہ از خط قرمز من رد نشی، کہ اگہ بشی،
جامون عوض میشہ.

—علی، بہت میگم ولش کن

علی باز ہم حرف گوش نمیکند. پنج سال فشارها را تحمل کرده است. دیگر آدم تحمل کردن و دم نزدن نیست. این طاقت از خیلی وقت پیش طاق شده است. چشمان سرخش را باریک میکند و کلمات را تف میکند:

—اونوقت من میشم قاتل و تو میشی مقتول. من برعکس دختر تو نه متوهمم، نه مظلومنما. با سلامت کامل عقل میکشمت و پاش وایمسیم. وایمیسیم، چون تو و دختری هیچی از زندگیم باقی نداشتید. نه جوونیم مونده، نه آبروم. پنج سال از عمرم بیگناه توی زندان گذشت. شاید بد نباشه بقیهشم گناهکار اون تو بگذرونم عزیز دستش را روی بازوی علی میگذارد:

—تمومش کن، علی

علی حرفش را زده است؛ پس با درخواست این بار عزیز مشکلی ندارد. آنقدر محکم شهرام را هل میدهد و رها میکند که برای بار دوم کمر او محکم با دیوار برخورد میکند. علی پوزخند میزند و لابه‌لای نفس‌های گر گرفته و صدادارش این جمله را جا میدهد:

—الان برای شکایت از مندلیل بهتری داری؛ حالا برو ازم شکایت کن.

میگوید و خود را عقب میکشد. شهرام نفس‌فسزنان و با بیزاری نگاهش میکند و با اطمینان میگوید:

—پشیمونت میکنم.

علی با دست مسیر خروج را نشان داده و محکم سر تکان میدهد:

—حتماً این کارو بکن.

شہرام دستش را بہ سمت نیلوفر دراز میکند. نیلوفر با ترس بیشتر بہ علی میچسبد. شہرام بدون ملاحظہ دستش را دور بازوی او میاندازد. نیلوفر ہردو دستش را دور کمر علی حلقہ میکند و کلمہای شبیہ بہ نہ را ادا میکند. علی دلش میخواہد دستش را دور تن دخترک بیچد و او را تحت حمایتش قرار دہد، اما منطقش این حس را با ہمہی انسانی بودنش پس میزند. حمایتہای انسانی و افراطیاش از نیکی باعث شدہ کہ او الان در این جایگاہ باشد.

—راہ بیفت، عقبافتادہ.

نیلوفر جیغ میزند. عزیز با درد چشم میبندد و از این صحنہ رو میگیرد.

دویست_و_ہفتاد_و_سہ

شہرام عصبی با دست محکم کف سر نیلوفر میزند و
بانفرت میگوید:
—خاک بر سر مادرت کہ دوتا دیونہ رو ترکید و گذاشت
برای من و رفت!
دست علی مشت میشود. هدفش بینی شہرام است،
ہرچند کہ او باسرعت راہش را میگیرد و میرود.
از راہرو کہ خارج میشود، دست مشتشدہی علی باز
میشود و دور بدن لرزان نیلوفر پیچیدہ میشود.
بلافاصلہ صدای گریہی نیلوفر از احساس امنیت، پایین
میآید.

عزیز نفسش را سنگین بیرون میدہد و دو پلہ را
پایین میآید. ہنوز حالش بد است. چہرہاش از تنش
لحظات قبل سخت است، اما لحنش متفاوت بہنظر

میآید؛ یک متفاوت عجیب. متفاوت راضی و حتی تا

حدی نرم:

—قرار بود شنبه بیای.

علی صورت عزیز را میگردد. او این زن را خوب

میشناسد. چهره‌هاش سخت است، اما علی میتواند

نرمی اندکش را تشخیص بدهد. عزیز نرمتر از دفعهی

قبلی است که او به مرخصی آمده بود. از روند دادگاه

اعادهی دادرسی میداند؟ قطعاً میداند که نگاهش

میکند. صورتش هنوز کبود است، اما گوشه‌ی لبش به

بالا کشیده میشود:

—گفتن شما دلت برام خیلی تنگ شده، دوسه روز زودتر

بیرونم کردن.

حال عزیز صورت مردانہی علی را میگردد. این بار
میتواند بیهیچ سیاستی تماشایش کند. اینباری که علی
ناگفتهای در دادگاه باقی نگذاشته بود. این باری که علی
در مقابل ظلم، تمامقد و بدون مراعات، قد علم کرده
بود. خونسرد و در ظاهر بیتفاوت میگوید:
—نگفتن دوسه روز زودتر بری، دوسه روز زودتر
زبون درازتو عزیزت قیچی میکنه؟
علی نگاهی به نیلوفر میاندازد. آرام شده است. خیلی
آرامتر از دقایق قبل.
لبخندی به صورت خیس او میزند و آرام دستش را از
دور او برمیدارد. قدمی بهسمت عزیز پیش میرود.

برای دیدن صورت مقتدر عزیز سر خم میکند و با
آرامش میگوید:

—یہ چیزایی گفتن... منم جواب دادم کہ وقتی قرارہ
زبونمو عزیزم قیچیکنہ، باید تو صورتم نگاہ کنہ.
اینجوری باشہ، من خودم با سر میرم تا زبونمو کوتاہ
کنہ. زبون میخوام چیکار وقتی دل بیزبونم حسرت یہ
نگاہ بداخلاقشو دارہ.

یک پدیدیہی نادر. یک پدیدیہی خیلی نادر. یک پدیدیہی
خیلی نادر و جذاب اتفاق میافتد. عزیز بغض میکند.
یک بغض واضح در میان چہرہی سخت و مقتدرش.
دستش را جلو میبرد. دستش میلرزد. دست لرزانش را
یک طرف صورت زبر علی میگذارد. مادرانہتر از تمام
مادریہایی کہ برای حافظ و پوران کردہ، میگوید:
—بد کردم باہات، ولی مجبور بودم.
و این بار یک جملہی نادر و کمیاب:
—عزیز تو حلال کن...

علی دستہای مردانہاش را دور او میپیچد. صورتش
را پایین میآورد. موهای او را از روی روسری عمیق
میبوسد و کمی بعد زیر گوش او نجوا میکند:

—عزیزا رو که نباید حلال کرد. باید همیشه عزیز
نگهشون داشت، اونم وقتی قراره نگاهشونو دریغ
نکنن.

دویست_و_هفتاد_و_چهار

گوشت را روی تخته میگذارد. چاقو را در عرض آن
قرار میدهد و بهصورت ورقههای باریکباریک برش
میزند. در همان حال به توضیحات مادرش گوش

میدهد:

—دیگه تو چرا میاومدی، عزیز من؟ دو دست لباس که
این حرفا رو نداره. این طفل معصوم که نمیتونه نظر
بده و سخت بگیره. هرچی لباس صورتی میبینه،
از نظرش خوبه. فقط ممکنه ما یه چند ساعتی دیر بیایم؛
چون عزیزت میخواد نیلوفر و ببره پیش دکترش،

داروهاشو بگیره. داروهای نیلوفر خونہشونه و ظاہراً
این مدت کسی هم دارو بهش نداده.

علی بُرش بعدی را میزند. ساعتی که او برای خرید
مواد خوراکی به فروشگاه زنجیرهای سر خیابان رفته
بود، مادرش و عزیز، نیلوفر را برای خرید لباس به
بازار برده بودند. از دیروز و بعد از رفتن شهرام، نیلوفر
در این خانه ماندگار شده بود. شهرام نه زنگی زده و نه

سراغی از این دختر گرفته بود و این یعنی مدت ماندگاری نیلوفر در این خانه مشخص نبود. این دختر احتیاج به لباس و البته دارو داشت. کارش تمام می شود و صاف میایستد: —باشه مامان. بازم کاری بود زنگ بزن ارتباط بینشان قطع میشود. علی ورقههای نازک گوشت را درون یک ظرف گود میگذارد و پیاز را برای خلال کردن روی تخته قرار میدهد.

بسته‌ی گوشت کبابی جزو اولین خریدهایش در فروشگاه بوده است و همزمان به این فکر کرده بود که دو زن این خانه چند سال است کباب برگ خانگی نخورده‌اند؟

چند سال است که هیچ مردی پای آن منقل سادھی گوشھی حیاٹ نایستاده؟ چند سال است که این خانه مرد به خودش ندیده؟ نه حافظ و نه او، هیچکدام نبودند که برای زنان این خانه مرد باشند.

البته که بحث، بحث کباب نبود. بحث نبودن مرد در این خانه بود و تنهایی این دو زن. بحث بیکسی آنها، تنهایی و مظلومیتشان.

دیشب هنگام خواب، زمانی که لبھی تختش نشسته بود، پوران به چارچوب در اتاقش تکیه داده و تماشایش کرده بود.

علی وقتی متوجه شده بود پوران بهتماشای او نشسته است که داشت پیراهنش را به عادت همیشه از سر درمیآورد.

از حضور پوران جا خورده و پرسیده بود:
—کاری داری، مامان؟

نم چشمان پوران و نگاه مادرانهاش چیزی نبود که
برای دیدنش دقت لازم باشد:

—نه، کاری ندارم. داشتم فکر میکردم امشب من و
مادرم تو خونهمون مرد داریم و برعکس بار قبل که
اومدی مرخصی، به دائمی شدن موندنت امیدواریم.

همین بسه برای اینکه خیالمون راحت بشه کار
نکردهای نداریم.

پوران این را گفته بود و همزمان با جاری شدن اولین
قطره‌ی اشک روی گونه، تکیه‌اش را از در برداشته و
رفته بود. با رفتنش علی به این فکر کرده بود که اگر
دادگاه اعاده‌ی دادرسی به نفعش رأی ندهد، چه بر سر
این دو زن خواهد آمد؟

دویست و هفتاد و پنج

با بالاتنهی برهنه روی تخت دراز کشیده و از گوشهی چشم به گوشی تلفنش نگاه کرده بود. گوشیای که از دیروز ظهر و بعداز تلخ شدن علی درون ماشین، نه زنگی خورده و نه پیامی دریافت کرده بود. آنهم از سمت کسی که علی هر لحظه منتظرش بود. علی از خودش پرسیده بود:

—قهر کرده؟

پوزخند زده بود. چشم بسته و جواب داده بود:

—قهر کرده!

و یک «حق داره»ی منصفانه، آخرین جملهای بود که از زبانش رد شده و در گوشش چرخ خورده بود. پيازهای خالاشده روی گوشتها را میپوشانند. لیموترشها را روی محتویات کاسه میفشارد و با تمام شدن کارهایش بهسمت ظرفشویی میرود. چند دقیقه‌ی بعد با دو انگشت گوشی موبایلش را برمیدارد و مراقب است که آب دستش، صفحه‌ی لمسی آن را خیس نکند. خودش را روی کاناپهی مقابل تلویزیون رها میکند و دستش را با شلوارش خشک میکند. پوران که نیست، بعضی از کثیفکاریهای مردانه را میتواند با آرامش انجام دهد. قفل صفحه‌اش را باز میکند. میداند که چه میخواهد. مقصدش صفحه‌ی پیامرسان پناه است، آنهم درحالیکه هنوز معتقد است تکلیفش با خودش مشخص نیست.

روز قبل با لحن تندش دختر را آزار داده بود و امروز
از نبودنش، خودش آزار میبیند. منطقش را پس
میزند، صفحہی پناہ را باز کرده و تایپ میکند:

«وکیلہم وکیلہای قدیم. گاہی یہ سراغ از موکلہاشون
میگرفتن. اونہم وقتی موکلشون یہ پیرپسر بداخلاق
بیحوصلہست.

پیام را ارسال میکند و میداند کہ بہ پیام آخرش
بہشدت معتقد است. از نظر خودش واقعاً یک پیرپسر
بداخلاق و بیحوصلہ است کہ بہشکل عجیبی دلش
ہوای دیدن چشمان پر از زندگی وکیلش را دارد. وکیل
جوان، جذاب، خوشاخلاق و باحوصلہاش.
پیام را ارسال می کند و چند دقیقہ بہ صفحہی گوشہی

خیره میماند. به این امید که پیام تیک دوم را بخورد.
صفحه‌ی گوشی می‌رود که خاموش شود. صفحه را
لمس میکند و مانع میشود. پیام تیک نمی‌خورد. فکر
بیمارگونه‌های از ذهنش می‌گذرد. ممکن است آنلاین
باشد و تمایلی به جواب دادن نداشته باشد؟ ممکن است
حرفهای علی درمورد وضعیت بی‌سروسامانش آنقدر
منطق پناه را درگیر کرده باشد که او را به این نتیجه
رسانده که این ارتباط را محدود و بعداز حکم دادگاه
قطع کند؟

شقیقه‌اش با سرعت نبض می‌گیرد. پناه را دیروز رانده
بود و امروز از نبودنش به‌هم ریخته بود. دیروز مطمئن
بود که میخواهد این دختر از او و آشفته‌بازار

زندگی‌اش دور باشد تا آسیب نبیند و حالا تنها با گذشت

بیستوچهار ساعت، به این موضوع میاندیشد که چقدر
با نبودنش مشکل دارد. اینکه پناه نباشد و در جای
دیگری و کنار فرد دیگری باشد، مثل تزریق جنون به
رگهایش میماند.
دویست_و_هفتاد_و_شش

از صفحہی او خارج میشود و چراغش را چک
میکند. چراغش خاموش است و این یعنی پناه آنلاین
نیست.

باید کمی به آرامش رسیده باشد، اما نرسیده! گوشی را
خاموش کرده و روی میز پرت میکند. بیاعتنا به
صدای بدی که تولید شده روی مبل دراز میکشد. به

عادت ہمیشگی، دستش را از ساعد تا میکند و
رویپیشانیاش میگذارد و خیرهی سقف میشود.

تا دیروز و قبل از آزادی تصور میکرد که دغدغهایش
در روزهایی که با وثیقه آزاد است، تنها فکر کردن به
حکم دادگاه است، اما ظاهراً اشتباه میکرد.

نمیداند چقدر زمان میگذرد. ده دقیقه، یک ربع، شاید
هم نیم ساعت. صدای پیامی که از گوشیش بلند
میشود، اتصال نگاه علی را از سقف قطع میکند.
به سرعت روی یک آرنج بلند میشود و گوشی را
برمیدارد:

—موکلم موکلهای قدیم. وقتی وکیلشون تا دم در خونه
میرسوندشون، یه تعارفی میزدن طرف بیاد تو، یه

گلویی تازه کنه.

گوشهی لب علی بهسمت بالا کشیده میشود. پس پناه
قهر نکرده بود، با اینکه حقش را داشت. پیام بعدی باز
از سمت پناه است:

—خوشاخلاق شدی، پیرپسر؟

کامل دراز میکشد تا راحت تایپ کند. با صداقت جواب
میدهد:

—نه. چند ساله که بداخلاقی، اخلاق غالب منه.

—یعنی راه هم نداره یه تقلب برسونی که چهجوری
خوشاخلاق میشی؟

این بار لبخند علی وضوح پیدا میکند. این دختر به

خوب بودن اصرار دارد؟ آنهم بعد از دیدن آنهمه تلخی؟

جملہاش در ظاهر شیطنت دارد، اما حرف دلش است.
حرفی کہ بیتعارف و بدون لفافہ تایپ میشود:
— بہ دیدنت کہ فکر میکنم، حس میکنم میتونم
خوشاخلاق بشم.

جواب میگردد:

— همین؟ چقدر پیرپسرہا کمتوقعن.

تایپ میکند. این بار واقعاً شیطنت میکند:

— اشتباہ میکنی. پیرپسرہا دنیادیدہ و سیاستمدارن.

میدونن کی و کجا چی رو بخوان. دیدن یہ دختری کہ
زیادی جذاب بہنظر میرسہ، اونم وقتی یہ پیرپسر دلش
ہواشو کردہ و وقتی خونہ خالیہ، توقع کمی نیست.
توقع خطرناکیہ.

پیام را ارسال میکند و درجا پشیمان میشود. باید

جملہاش را کاملتر میکرد و میفرستاد. دوبارہ تایپ
میکند:

—منتظر تم...

100100100100100100100100100100

دستانش را تکانی داد و او هم دستم را نوازش کرد.
زمزمه کردم:

__به قول دکتر سماعزاده خیلی دلم میخواد الان اینجا تو
ایران نبودیم و میتونستم اونجور که هوس کردم بغلت
میکردم و میبوسیدمت!
خندید:

__به قول دکتر مقتدایی جای رقص نیست، جای دست
هست!

محو نگاه و لبخند یکدیگر بودیم و غافل از پیرامونمان.
زیباترین واژهها از چشمهایمان تراوش میشد و

لطیفترین الفاظ را بیآنکه بر زبان بیاوریم، میشنیدیم!

لب زد:

__بهشت باید همین حس رو داشته باشه! من همین

لحظه بهشت رو با تو تجربه کردم!

دویست __و__هفتاد __و__هفت

میداند که بهاندازهی یک دوش کوتاه تا آمدن پناه

زمان دارد. دوش میگیرد و حوله را دور کمرش گره

میزند. روی دوزانو مینشیند تا از داخل کشو لباسش،

تیشرت بردارد. تیشرتهایش را زیرورو میکند. دستش

روی تیشرت سورمه‌ای‌رنگ مینشیند. هنوز آن را کامل

بیرون نکشیده که یک چیزی توجهش را جلب میکند.
یک تیشرت سفیدرنگ زیر بقیهی لباسها. انگشتانش
روی لباسها جمع میشود و تبدیل به یک مشت
میگردد. لباس بیشازحد آشناست. یک خاطرهی دور.
یک خاطرهی خیلی دور از تولد بیستویکسالگیاش.
تولد ی که هیچکسی جز حافظ آن را به یاد نداشت.

علی خسته از بیرون آمده بود. عزیز و مادرش داخل
حیاط مشغول بودند. علی بعداز یک سلام و احوالپرسی
مختصر داخل شده بود. چند دقیقهی بعد در خانه زده
شده بود. علی در را باز کرده و بلافاصله بستهی
کادوپیچشدهای به سینههاش کوبیده شده بود. بسته را در
هوا گرفته و مبهوت، سر بلند کرده بود. حافظ خندان با
اشارهی چشم به او اشاره کرده بود:

—میدونی، اول با خودم گفتم تولد آدمای دراز لعنتی که
حواس دخترا رو پرت میکنن و تمام کیسهای دختر
دور و برت رو میپروندن، تبریک گفتن نداره. اما بعدش
با خودم گفتم، ولش کن بابا؛ سگخور. بذار بازم من
بزرگواری خودمو نشون بدم.

خندهی خستههای تا لبهای علی پیش آمده بود. حافظ
قبل از دیدن آن، علی را در آغوش کشیده و مردانه و
بااطمینان گفته بود:

—من که داداش ندارم، بابا هم ندارم. یه تو رو دارم که
تو هم همچین آش دهنسوزی نیستی. اما عجیبه که
جای همهی اینا رو گرفتی. دلم میخواد صدوبیست سال
دوتایی زنده باشیم، دهن این دنیا رو سرویس کنیم و
تهش کلی بخندیم و بگیم کون لق این دنیا.

نیم ساعت بعد علی تیشرت سفیدرنگ را روی شانهایش انداخته و مشغول خوردن چای شده بود. حافظ به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود. در حال گاز زدن به سیب درون دستش، با لودگی به نیامدن عجیب رنگ سفید تیشرت به پوست تیره‌ی علی خندیده بود.

صدای زنگ خانه باعث میشود که سر علی به سمت در اتاق بچرخد. بدون نگاه کردن، تیشرت سورمه‌ای را بیرون میکشد. فقط یک دقیقه برای لباس پوشیدن وقت

دارد. برای درست کردن موهای بههم‌ریخته‌اش که اصلاً وقتی ندارد. همین‌طور برای نرم کردن فک سخت‌شده‌اش، خواباندن رگ گردنش و پس زدن این فکر که تا صدوبیستسالگی خیلی فاصله دارد، اما حافظ نیست که با هم دهن این دنیا را سرویس کنند.

لباس پوشیده بهطرف آیفون میرود و بدون پرسیدن
هویت فرد در را میزند و لای در خانه را باز میگذارد.
سردرگم است؛ کلافه، بلاتکلیف.

منطقی این است که در لحظه باشد، بهسراغ کتری
برود و زیر آن را روشن کند، اما او با کمی فاصله از
کانتر ایستاده و خیره به جایی است که حافظ ایستاده
بود و سیب گاز میزد.

دویست_و_هفتاد_و_هشت

این گذشتهای نبود که بگذرد، حتی اگر بیگناهی او

ثابت میشد، حتی اگر با درخواست اعاده‌ی حیثیت،
آبرویش برمیگشت... اما بازهم اصل قضیه همان است
که هست. حافظ نیست و این اصل قضیه است.

تقه ای به در حال میخورد. جواب نمیدهد. صدای باز
شدن و بعد بسته شدن در حال می‌آید و علی هیچ
عکسالعملی ندارد.

صدای قدمهای آرام پناه و توقفشان دقیقاً پشتسر علی
و بازهم سکوت.

پناه از همین فاصله و با همین زاویهی دید میتواند
انقباض عضلات بدن او را ببیند. نمیداند در فاصلهی
چت کردنشان تا آمدنش چه اتفاقی افتاده است، اما قطعاً
همه‌چیز نرمال نیست. با آرامش و به‌دور از شوخی
میگوید:

—چه استقبال گرمی؟ این استقبالو مدیون چی هستم؟

علی دستش را محکم به صورتش میکشد و نفسش را
عصبی بیرون میدهد. این دختر بدون شک دختر
بدشانسی است. بدشانس از این جهت که در بدترین
روزهای زندگی علی در مسیر زندگیش قرار گرفته
است. درجا میچرخد. میداند که چهره‌اش حالت عادی
ندارد، اما کاری از دستش برنمی‌آید. تلاش میکند تا

تلخی و سردی کلامش را کم کند که بیشتر از این
شرمندهی این دختر نباشد:
—خوش اومدی، پناه. ببخشید، من حواسم نبود. بشین تا
بیام.

پناه دستبہسینہ میشود و لبخند میزند. لبخندش
خودمانی است، آرامش دارد. هیچ رنگی از دلخوری
بابت این استقبال سرد ندارد:

—حواست پرت چی بود؟ اینم از علائم پیر شدنه؟
علی لبخند تلخی میزند. به آرامش چهرهی او نگاه
میکند. به مژهمهایی که بههم خوردنشان با حوصله
است. به چشمانی که سخت نیستند و به فکی که مثل
همیشه گرد است و هیچ زاویهای ندارد:
—نه، این از علائم پیر شدن نیست. این بیشتر از
نشونهای بدبختیه؛ اینکه یکی هست که از سرت
زیاده.
باهاش تلخی میکنی و از واقعیتای زندگیت میگی.
میره و با خودت میگی کاش نمیرفت. برش
میگردونی، اما اونقدر زندگیت درگیر باتلاقیه که توش
فرورفتی و تازه تونستی تا نصفه بیای بیرون که باز
تلخی براش!

پناہ قدمی جلو میآید. چہرہاش حتی اپسیلونی از تلخی
کلام علی تغییر حالت نداده است. همانقدر آرام،
همانقدر باحوصلہ. لبہایش را بہ حالت متفکر رویہم
فشار میدہد و بعد از کمی مکث میگوید:

—واقعاً؟ تو الان پیری؟ بدبختی؟ ولی علائمشو نداریا
علی منظورش را نمیفہمد. چشم باریک میکند و پناہ
چشمانش را از بالا تا پایین حرکت میدہد. سرتاپای
علی را برانداز می کند و با حالتی گنگ و گیج میگوید:
—نمیدونم، شایدم خوب موندی. آدم نگات کہ میکنہ،
حس میکنہ دارہ دیکاپریو رو نگاہ میکنہ، اونم وقتی
داشت روی عرشہ ی کشتی حواس رز رو پرت خودش
میکرد.

دویست_و_ہفتاد_و_نہ

فک علی از این مثال کاملاً بیربط، حالت سخت خودش
را از دست میدهد، هرچند که خبری از لبخند نیست.
یکی از ابروهایش را بالا میدهد:

— یعنی الان تو رزی، منم دارم حواس تو رو پرت
میکنم؟

پناه لبخند میزند؛ عمیق، واقعی و بیتعارف:

— نمیدونم رز هستم یا نه، ولی تو تونستی حواسمو
پرت کنی، اونم خیلی زیاد.

میگوید و میتواند تأثیر گفته‌هایش را بهوضوح ببیند.

گوشه‌ی لب علی بهسمت بالا کشیده میشود. همین، پناه
را بس است. همینکه بتواند این مرد سخت و تلخ را
نرم کند... خودخواهانه است، اما نرمش علی را بهخاطر

خودش میخواهد. او علی را میخواهد؛ خوشتیپترین
و خوشاخلاقترین پسر فامیل را.

بارضایت قدمی بهعقب برمیدارد تا بهسوی کاناپه
برود. امروز و این لحظه برای کار مهمی اینجا است؛
برای مشخص کردن یک تکلیف نامشخص.

هنوز به پشت نچرخیده که هردو بازویش اسیر دست
علی شده و بهسمت او کشیده میشود.

پناه جا میخورد، اما لبخند پر از آرامشش را حفظ
میکند. علی یک دستش را روی بازوی او حرکت

میدهد. تا روی شانه‌اش بالا می‌آورد و بند کیف او را
از روی شانه به پایین سر میدهد. کیف کنار پای پناه
میافتد. پناه عکسالعملی نشان نمیدهد. دست علی

بازهم بالا میآید. این بار لبهی شال او مینشیند.
طوریکه چهار انگشتش روی گونهی او قرار میگیرد.
لحنش متفاوتتر از لحظهایست که اولین جمله را گفته.
پناه مثل حول حالنای لحظهی سال تحویل شده:
—توی وجودت چی داری؟ تو چی هستی که وقتی
هستی، حال من خوبه؟

پناه به جای جواب دستش را بالا میآورد و موهای
خیس روی پیشانی او را کنار میزند. امروز قصد کرده
که فقط آرامش داشته باشد و آن را مثل یک رسانا
منتقل کند.

—الان که هستم، حالت خوبه؟ موهای نرمی داری.
نامرتبی بهت میآد.

انگشتان علی حرکت میکنند. یک تیر و دو نشان. هم
پوست صورت پناه را نوازش میکنند و هم شال او را
عقب میزنند:

—الان کہ هستی، دلم میخواد هیچچیز دیگهای تو دنیا
نباشه. هیچ حس بهدردنخوری، هیچ فکر مزخرفی.

نگاهش روی موهای خوشحالت پناه جابهجا میشود.
صدایش کمی بمتر از چند دقیقهی قبل است:
—وقتی کہ هستی، دلم میخواد خودم نباشم؛ آدم مراعات
کردن نباشم. خودخواه بشم و تمام حقی رو کہ دنیا تو
این سی سال بهم نداده، از تو پس بگیرم.
پناه پلک میزند و بدون ترس میگوید:
—حق تو از این دنیا خیلی زیاده. من اونقدر توان ندارم
کہ همہشو پس بدم.

علی سرش را پایین میآورد. آنقدر کہ بینیاش لای
موهای او فرومیرود. نفس میکشد و فاصلہی بینشان
را بہ صفر میرساند. پناه ناخودآگاه قدمی بہ عقب

برمیدارد. علی نفس میکشد و آن قدم را جبران میکند.
پناه با آرامش چشم میبندد.
دویست_و_هشتاد

از این اولین تجربه لب میگذرد. با دستش تیشرت علی
را چنگ میزند و قدمی دیگر به عقب برمیدارد. علی
عطر موهایش را نفس میکشد. نرمی بازویش را از
روی مانتوی نازکش لمس میکند و بازهم آن قدم را
جبران میکند.

پای پناه که به کاناپه برخورد میکند، جایی برای عقب
کشیدن نیست. پناه میایستد، اما علی قصد توقف ندارد.

دست آزادش زیر رانهای پناه قرار میگیرد و با یک حرکت او را روی کاناپه میخواباند. برای چند ثانیه میانشان فاصله ایجاد میشود. میان بینی علی و موهای پناه، میان دست مردانه‌ی علی و بازوی نرم و ظریف پناه. میان بدنهایی که تا چند ثانیه‌ی قبل فاصله را به صفر رسانده بودند.

پناه نفسنفس میزند، اما نفسهای علی حساست بهخرج میدهند. سنگین و بافاصله آزاد میشوند. سالها هیچ تن ظریفی را لمس نکرده است. نه فقط برای اینکه وقتش را نداشته، شاید بیشتر برای اینکه هیچ وجود ظریفی نتوانسته بیطاقتش کند. این تن ظریف چه دارد که اینهمه عطشش را دارد؟

یک دست علی بالای کاناپه مینشیند و دست دیگرش کنار بدن پناه، لبهی کاناپه. همدیگر را تماشا میکنند.

پر از حرف بہہم نگاہ میکنند. نگاہہا حکم یک
درخواست را دارند و حکم یک مجوز را. درخواست
از سمت علی و مجوزی کہ پناہ میداند با صادر کردنش
قرار نیست آسیبی ببیند.

حرف نگاہہا کہ طولانی میشود، علی خم میشود.
سرش تا کنار گوش او پایین میآید. نفسہایش
بہاندازہی دمای یک کورہ حرارت دارند. لبہایش بہ
گوش پناہ میچسبند:
—نمیخوام اذیت کنم.
—میدونم

—اندازہی چند دقیقہ آرامش
هیچ نگرانیای در جواب پناہ نیست. تکرار می کند:
—اندازہی چند دقیقہ آرامش...
دکمہی اول مانتوی پناہ را علی باز میکند. دست پناہ،

زیر دست علی، دکمہی دوم را باز میکند. دستهایشان
به هم ساییده میشود. دکمہهای مانتوی پناه باز
میشود و لبہهای آن کنار بدنش میافتد. پناه قصد علی
را نمیداند، اما آنقدر که باید، به این مرد تمامعیار
اعتماد دارد.

علی خودش را پایین میکشد و پایین کاناپه زانو
میزند. سرش را پیش میبرد. نه تا صورت پناه و نه تا

نزدیک لبہهای او... سرش را تا روی سینه‌اش پیش
میبرد. یک طرف صورتش را روی سینهی او
میگذارد. جایی دقیقاً روی قلبش. قلب پناه در گوش
علی میکوبد و علی به تپشهایی فکر میکند که از
حالت عادی بیشتر است. تپشهایی که بهخاطر او بالا

رفته. خودش آرامتر از ساعتی قبل است و حرارت بدنش بهخاطر این دختر بالا رفته. این دختر دوستش دارد. این دختر را دوست دارد.

دقایقی بعد انگشتان ظریف پناه لابه‌لای موهایش می‌نشیند. نرم، آرام، پر از حس. علی حس می‌کند مقاومتش را از دست می‌دهد. پناه خطرناک بازی می‌کند. کمی بعد دستش بالا می‌آید. پشت دو انگشتش روی گردن پناه می‌نشیند. دست او داغ‌تر است یا گردن پناه؟ انگشتانش بالا و پایین می‌شوند. نرم، آرام، پر از احساس.

دویست_و_هشتاد_و_یک

دستش را روی حوله میگذارد و محکم روی موهایش حرکت میدهد. برای پیدا کردن پناه نگاهش را در خانه میچرخاند. داخل آشپزخانه پیدایش میکند، آنهم درحالیکه دستبسته، از پنجرهی آشپزخانه خیرهی حیاط است. مانتویی به تن ندارد. یک بلوز جذب یاسیرنگ همراه با شلوار مشکی، پوشش پناه است. پیش میرود و پشتسرش میایستد. میداند که پناه متوجه حضورش شده است. قطرات آب یقهی تیشترش را خیس کرده است. این بار برعکس صبح، کامل دوش نگرفته است. حتی بلوزش را از تن خارج نکرده و تنها سرش را زیر آب گرفته بود تا حرارت بدنش بخوابد. به یک ربع قبل فکر میکند. به سر خودش و سینهی پناه. آرامشی که نصیبش شده بود، فراتر از چیزی بود که تصور میکرد. تپش قلب پناه، گرمای تنش حتی از روی بلوز و بالاپایین شدن سینههاش در نتیجهی

نفسہایی که کمی تندتر از حد معمول بودند، یک معجون اساسی از آرامش ساخته بود، اما... اما این اما خیلی مهم بود. علی آرامش گرفته بود، ولی آرام و قرار نه. این نزدیکی، هم آرامش داشت هم آزار. داشت اذیت

میشد. حرارت بدنش به شکل عجیبی بالا میرفت و علائم واکنشهای مردانه‌ای که سالها تماماً در اختیاراش بودند، سرکشی میکردند. این خوب نبود. این برای اوایی که به پناه بااطمینان گفته بود «نمیخوام اذیت کنم»، اصلاً خوب نبود.

دستش روی گردن پناه توقف کرده بود. تپشهای آخر را با تمایل بیشتری، حریصانه گوش کرده بود و بعد سرش را از روی سینه‌ی او برداشته بود. از جا بلند

شده و راه روشویی را در پیش گرفته بود. پناه از این رفتن بيمقدمه هيچ نپرسیده بود

حالا اینجا بود، پشت سر پناه با حداقل فاصله... و آرامش داشت؛ عجیب زیاد و واضح. چیزی عوض نشده است. علی هنوز هم به حرف هایی که دیروز داخل ماشین زده بود اعتقاد دارد. به شرایط وحشتناک خودش و موقعیت خوب این دختر. قرار نیست از واقعیت ها فرار کند اما بحث اینجا است که کشش عجیبش به این دختر و آرامشی که از او می گیرد هم بخش بزرگی از واقعیت است. مثل چند دقیقه ی قبل که تپشهای قلب پناه کار خودش را کرده بود.

او را دور میزنند. برخلاف جهت او میایستد و به کابینت تکیه میدهد. حالت چهرهی او را میگردد.

چہرہی عادیاش خیالش را راحت میکند کہ بہ قولش
وفادار بودہ است... کہ او را اذیت نکردہ. بالاینحال
میپرسد:

—اذیت نکردم؟

پناہ صورتش را بہسمت او میچرخاند، اما بہشکل
واضحی نگاہ میدزدد. لبخند عمیق و کجی گوشہی لب
علی را پر میکند. قطعاً این دزدیدہ شدن نگاہ بہ حال
آخر علی ربط دارد.

اما لبخند و جملہی پر از اطمینانش خیال راحت علی را
راحتتر میکند:

—چیزی برای اذیت شدن وجود نداشت.

ہردو دستش را پشت سرش روی کابینت تکیہگاہ
میکند و با حفظ لبخند و آرامشش میگوید:
—خوبہ...

و کمی شیطننت خرج میکند:

اما من یکم اذیت شدم. توضیح بدم؟

پناه نچی میکند و با انگشت، معذب بالای ابرویش را
میخاراند و علی بیشتر کیف میکند.

دویست_و_هشتاد_و_دو

خنده اش را فرو می دهد. تکیه‌اش را برمیدارد تا
به سمت یخچال برود. یک لیوان آب خنک نیاز این لحظه
ی خودش و البته پناه است.

دست پناه بلافاصله روی بازوی او مینشیند. متوقف
میشود و سؤالی نگاهش میکند.

پناه این بار به او مینگرد. در نگاهش اطمینان موج
میزند:

—یه لحظه وایسا

علی متفکر با دندان لب پایش را میخاراند و پناه خم
میشود و گوشیش را از روی کابینت برمیدارد.
وارد لیست مخاطبینش میشود. علی اسم فرزاد یگانه
را راحت تشخیص میدهد. لبخندش محو میشود و
چهره‌اش حالت سختی به خودش میگیرد. پناه حتی
سرش را بالا نمیآورد تا عکسالعمل او را ببیند. تماس
را برقرار میکند. حالت بلندگو را فعال میکند و گوشی

را نزدیک دهانش نگه میدارد. هنوز دستش روی
بازوی علی است و نگاهش به سمت پاهایشان:

فرزاد یگانه با انرژی جوابش را میدهد:

—سلام خانم وکیل کملطف. احوال شما خانم؟

سرش را کمی کج میکند:

—سلام. بهلطف شما. شما خوب هستید؟

فرزاد مهربان میخندد:

—الان و در این لحظه که خیلی خوبم. اوضاع مرتبه ؟

دستش را روی بازوی علی فشار میدهد، ولی راحت

میگوید:

—بله، همهچی خوبه. ببخشید من ساعت اداری تماس

گرفتم. قطعاً خیلی مشغولید؟

—نفرمایید خانم. برای شما وقت خالی کردن، کمترین

کاره.

علی حس میکند برخلاف خیس بودن یقه‌ی تیشرت‌ش،

حرارت دورتادور گردنش را گرفته است. پس زدن دست

پناه و بیرون رفتن از آشپزخانه، تصمیم‌هایی است که

در ذهنش ردیف میشود
هنوز یادش هست که این دختر را داخل ماشین از
خودش رانده... هنوز معتقد است که بودن این دختر با
خودش یک اجحاف بزرگ در حق اوست، اما اینها فقط

بخش منطقی و فردینمنشی مغزش است. بخش
بزرگتری از مغزش حتی از این دیالوگ بین پناه و
فرزاد، قصد خودزنی دارد.

در جایش جابهجا میشود و فشار دست پناه بیشتر
میگردد. انگار پناه هم نگران رفتن اوست.
—غرض از مزاحمت، جناب یگانه، من حس میکنم یه
عذرخواهی به شما بدهکارم.

کمی مکث و بعد لحن متعجب فرزاد یگانه:
—تمنا میکنم، خانم. اما عذرخواهی بابت...؟

پناه با زبان لبهای خشکش را خیس میکند و
با اطمینان میگوید:

—بابت اینکه زمان و شاید خیلی از موقعیتهای رو
به خاطر من ازدست دادید.

علی چشم باریک میکند. فرزند گیج و گنگ میخندد و
میگوید:

—متوجه نمیشم، خانم...

—حق دارید. بیشتر توضیح میدم.

آنسوی خط فقط سکوت است و پناه شمرده به حرف
میافتد:

دویست_و_هشتاد_و_سه

—من باید خیلی وقت پیش جواب منفی خودم رو در رابطه با درخواست شما اعلام میکردم. کوتاهی کردم و از این بابت شرمندهم.

بازهم سکوت و بازهم کلماتی که انگار از قبل آماده شدهاند:

—البته من قبلاً چند بار خدمتتون عرض کردم که فعلاً به ازدواج فکر نمیکنم. اصرار شما و لطف خانوادرتون و البته تمایل خانوادهی خودم برای اینکه یه زمانی به هردومون بدم، باعث شد که جواب منفی و قاطعی رو که باید چند ماه پیش میدادم، الان بدم و اضافه کنم که بابت این تأخیر شرمندهم.

کلمات فرزاد سرعت دارند:

—پناه اتفاقی افتاده؟ من رفتاری کردم که بیمقدمه تماس گرفتی و با این اطمینان از جواب منفیت میگی؟

پناہ سر بلند میکند چشمانش روی رگ سبزنگ گردن
علی مینشیند. پلک میزند و جواب میدهد:

—اتفاقی که شما توش نقشی داشته باشید نه، نیفتاده.
—پای کسی...

فرزاد اینجای جمله مکث میکند و بعد بااکراه، جمله‌هاش
را کامل میسازد:

—پای کسی درمیونه؟

نگاه پناہ تا چانه‌ی علی پیش می‌آید. تا تهریش او روی
صورت سبزهاش. نجوا میکند:

—شاید!

صدای فرزاد غریبه میشود:

—دوستش داری؟

نگاه پناہ بالاتر می‌آید؛ تا چشمان مشکی و ناباور علی.

زمزمه میکند:

—شاید...

پوزخند فرزند آنقدر محکم است که هردو بشنوند:

—اونم میدونه؟ دوستت داره؟

گوشه‌ی چشمان علی چین میخورد. قرار بود دست پناه

را از روی بازویش پس بزند و برود، اما بهجایش دست

آزادش را بالا میآورد و زیر چانه‌ی او میگذارد.

صورت پناه را آنقدر بالا میگیرد تا کامل روی آن

مسلط باشد. پناه با آرامش پلک میزند و بیشتر از این

فرزند را منتظر نمیگذارد:

—امیدوارم...

لحن فرزند از اینجا بهبعد سردتر میشود و جملاتش

دلخورتر.

—اگہ اینطورہ کہ حرفی باقی نمیمونہ. اما یہ چیزی
برام جالبہ؛ فکر نمیکنم شرایط اون آدمی کہ پاش
وسطہ، بہتر از من باشہ. ضمن اینکه شاید سلیقہی تو
دارہ کمکاری میکنہ.

واژہی «شرایط» طنین بدی در گوش علی دارد.
شرایط افتضاحش را فرزند یگانہ بدون دیدنش ہم
توانستہ حدس بزند. لبخند تلخی میزند، ہرچند کہ
درکل، در این لحظہ یک مرد پر از احساس رضایت
است.

پناہ قدمی بہ او نزدیکتر میشود. فاصلہشان شاید
کمتر از پنج سانتیمتر باشد:

—من بہ شما یہ عذرخواہی بدہکارم، توی این بحثی
نیست، اما توهین شما میتونہ اونقدر برام سنگین
باشہ کہ شاید بعدہا حتی نتونم عذرخواہیتون رو
بپذیرم.

دویست_و_ہشتاد_و_چهار

ادبیات فرزند با آن مرد ہمیشہ جنتلمن فاصلہ دارد۔
ہرچند کہ از نظر پناہ حق دارد:
— با کلمات بازی نکن، خانم وکیل۔ فکر کنم یہ
خدا حافظی ہمیشگی بیشتر بہدرد ہردومون میخوردہ۔
پناہ دستش را از روی بازوی علی تا روی سینی او
سر میدہد۔ این بار کف دست او روی قلب علی
مینشیند۔ امروز بازی قلبہاست۔
_توی این یہ مورد استثنا تفہم داریم۔ براتون آرزوی
خوشبختی میکنم، جناب یگانہ۔

و جواب جمله‌ی طولانیاش تنها یک خداحافظ سرد و قطع شدن تماس است.

دست علی دور شانه‌ی پناه مینشیند. با حس بیشتری، با احساس مالکیت غالبتری. دست دیگرش را پشتسر پناه قرار میدهد و وادارش میکند که پیشانیاش را به

سینه‌ی او تکیه بدهد. درست کنار دستش که روی قلب علی نشسته. سر خم میکند و زیر گوش او میگوید:
— با من و خودت چه کردی، دختر؟

لبه‌های پناه به سینه‌ی علی ساییده میشود:
— باید خیلی وقت پیش این کارو میکردم.

علی با رضایت چشمانش را میندود و پناه را به خودش فشار میدهد. بیملاحظه پناه را در آغوش میفشارد و همزمان به مثلی که در ذهنش تشکیل شده،

فکر میکند. یک ضلع این مثلث خواستن این دختر
است، ضلع دیگر شرایط خودش و ضلع آخر مسئولیتی
که نسبت به این دختر دارد و از این لحظه روی
شانہہایش سنگینتر شدہ است.

پناہ را بیشتر به خود فشار میدہد. سہ ضلع مثلث را
در ذہنش نگہ میدارد و لبہایش را حرکت میدہد.
از سمت گوش پناہ بہطرف لبہایی کہ ہنوز روی
سینہی علی ساییدہ میشوند.
دویست_و_ہشتاد_و_پنج

کارت عابربانکش را روی میز فروشنده میگذارد.
گوشی را از گوشش فاصله میدهد و رمز آن را تکرار
میکند.

فروشنده که مشغول میشود، به ادامهی جملات
کلافهی پناه گوش میدهد:

— فکرشو بکن، علی، میگن دور سبزمینیپاز تور
رنگی بیچ، بعدم یه پاپیون قرمز دورش ببند. من
نمیدونم سبزمینیای که قراره بره تو آبگوشت، این
اداواصولاش چیه ؟

کارت را از فروشنده میگیرد. سری بهعنوان تشکر
تکان میدهد و جعبهی هندزفری را از روی میز
برمیدارد. لحنش مثلاً بیخیال است، مثلاً آرام است،
مثلاً استرس ندارد:

— کمتر غر بزن، خواهر عروس. غرغرو باشی،
میمونی رو دست بابات، هیچکسی نمیگرددتا. از من

گفتن...

صدایی مثل صدای بسته شدن در کابینت می‌آید و پناه
این بحث را ادامه می‌دهد. دراصل ترجیحش این است که

بحثهای بیمورد آنقدر ادامه پیدا کند تا زمان بگذرد و

همه‌چیز به فردا برسد؛ حتی اگر این وقتکشی

بهاندازه‌ی چند دقیقه باشد:

—واقعاً؟ مردا دخترای غرغرو رو نمیگیرن؟ نمیدونی

معیار انتخاب مردا چیه؟

علی خنده‌اش میگیرد. این دختر یک سرتق زبان‌دراز

کمنیار است. وسط پیاده‌رو است و شاید این یک

خوششانسی به حساب بیاید که پیاده‌رو خلوت است:

—دقیق نمیدونم، ولی حدس میزنم با اون دخترایی که

وسط آشپزخونه و وسط کار عقب میکشن، مشکل دارن.

صدای پوف پناه در گوشی میپیچد:

—حالا دیگه بدبختی شد دوتا. هم باید سبزمینیپاز
جهاز پریمه رو تزین کنم، هم بشینم فکر کنم بینم
کجای کار باید عقب بکشم که یکی بیاد بگیرتم.
علی با صدای بلند میخندد و همزمان از فکر سه روز
پیش، وقتی دقیقاً وسط آشپزخانه ایستاده بودند، گرمش
میشود.

دقایقی بعد از تلفنی صحبت کردن پناه و فرزاد یگانه،
وقتی پناه به میان بازوهایش پناه آورده بود و به
سینه‌ی مردانه‌اش... وقتی لبهایش پیش رفته و

فاصلہی گوش تا لب پناہ را طی کرده بودند... وقتی دستہایش از فکر تعلق کامل این دختر بہ خودش، جسارت پیدا کردہ و از زیر بلوز، روی پهلویهای پناہ دویدہ بودند... و وقتی پناہ فقط چند دقیقہ گرمای دستان علی را تاب آورده بود. خود را عقب کشیدہ و با دست صورتش را پوشانده بود...

علی بہ این عقب کشیدن اشارہ میکند و پناہ از این اشارہ فرار نمیکنند.

خندہی علی کہ تہ میکشد، سکوتی موقتی بینشان را پر میکند. بعد از کمی مکث، پناہ با لحنی آرام، اما مطمئن آن را میشکند:

—علی... مطمئنی خوبی؟ مشکلی نیست؟

علی با دیدن زن فقیری کہ چادرش را روی سر کشیدہ است، دست آزادش را درون جیب میبرد. مردانہ میگوید:

—بالاتر از سیاهی کہ رنگی نیست، پناہ. من اون سیاهی

رو دیدم. پنج سال باهاش زندگی کردم. قراره فردا حکم دادگاه اعاده‌ی دادرسی برای تو ابلاغ بشه. دو حالت داره یا قانون این بار درست رأی میده، یا بازم نمیتونه تشخیص درستی بده.

خم میشود و اسکناس را درون ظرف زن فقیر میاندازد و بعداز صاف ایستادن چشمانش سخت و سرد میشود و میگوید:

—که تو حالت دوم، من چیز جدیدی رو تجربه نمیکنم. پنج سال با اتهام زندگی کردم؛ اون پنج سال منو نکشته، این دوسال هم نمیکشه.

دویست_و_هشتاد_و_شش

پناه با مکث زمزمه میکند:

—قرار شد ناامید نشیم.

پوزخند میزند و به سمت خیابان میرود:

—ناامید نیستم، واقعبینم. دارم سعی میکنم تمام

احتمالها رو در نظر بگیرم تا شوکه نشم. فردا ساعت

چند حکم ابلاغ میشه؟

مکث پناه کمی طولانی میشود. کمی بیمورد... و بعد

با اطمینان میگوید:

—فکر کنم حولوحوش ساعت یازده.

و با بعد با لحنی که بیشتر خواهشی است، میگوید:

—میتونیم امشب با هم بریم...

علی دستش را برای سواری بلند میکند و کمی تند

جوابش را میدهد:

—نه، نمیتونیم، پناه. جمعہ قرارہ جہیزیہی خواہر تو
بیرن و حتماً تو خونہ روت حساب شدہ. ضمناً...

سواری کمی آنطرفتر توقف میکند و علی درحالیکہ
بہسمتش میرود، میگوید:

—امشبم میگذرہ، مثل تمام شبایی کہ گذشتہ. منم
ضدضربہتر از چیزایم کہ تو فکر میکنی. لازم نیست
برنامہتو تغییر بدی تا برای گذرودن یہ شب سخت
کنارم باشی.

جز صدای نفسہای پناه جوابی نمیگیرد. روی صندلی
ماشین مینشیند و گویندہی آخرین جملہ میشود:
—تا فردا ساعت یازدہ.

تماس قطع میشود و علی سرش را بہ پشتی صندلی
تکیہ میدہد. نقشش را خوب بازی کردہ است؛ ہرچند
کہ نمیداند پناه آن را باور کردہ یا نہ.

واقعیت این است که امشب شب سختی دارد. یک شب طولانی بدقلق. شبی که قرار است سخت به صبح برسد. فردا پایان همه چیز است. شاید هم شروعش. فردا میتواند همان روزی باشد که آزادی معنا پیدا میکند. میتواند روزی باشد که اتهام قتل و بیناموسی از روی نامش برداشته میشود. فردا میتواند همینقدر خوب باشد و به همین اندازه... به همین اندازه میتواند بد باشد. میتواند نه آزادیش را پس بدهد و نه آبرویش را. امان از فردا...

—مرتیکهی مزخرف حالبههمزن!
دارا خودش را به خنگی میزند و با انگشت کف سرش را میخاراند و میپرسد:
—چرا خب؟

علی تیشرتش را روی عسلی کنار تخت میکوبد و
میگوید:

—یا شلوار تو بیوش، یا بکپ، پتو رو بکش رو خودت...
دارا سرش را پایین میاندازد و خودش را برانداز
میکند. هیچچیزی به تن ندارد جز یک شورت هفتی
سبزرنگ. از نظر خودش که چیزی برای اعتراض وجود

ندارد. هرچند که درآوردن صدای علی را دوست دارد.
سالهاست که حسرت درآوردن صدای علی و حافظ را
دارد. حافظ که برای همیشه نیست. داغش مانده و بس،
اما نمیتواند از خیر سربهرس گذاشتن علی بگذرد.
علیای که همان علی پنج سال قبل است. شاید فقط کمی
بداخلاقت و شاید کمی بدقلقت.

دستہایش را بالا میآورد و بہحالت بندری تنش را
میلرزاند:

—تو یہ نگاہ دقیق بنداز؛ باور کن جز زیبایی چیزی
نمیبینی.

درحال دمر شدن روی تخت نگاہی بہسمتش میاندازد.
از چیزی کہ میبیند بہ خندہ میافتد. این بار ملایمر
میگوید:

—بخواب، مرتیکہی نفہم. اصلاً کی بہ تو گفتہ خودتو
دعوت کنی؟

دارا بہجای جواب ہردو دستش را روی سرش
میگذارد و پایینتنہاش را تکان میدہد و میخواند:
—اینور اونورش ننداز... بذار نیگاش کنم... منو سر
لج ننداز...

بالش علی بہ تخت سینہاش میخورد، اما بازہم
نمیتواند لودگی او را قطع کند:

—بذار نیگاش کنم

دویست_و_هشتاد_و_هفت

علی چند لحظه خیرہ خیرہ نگاہش میکند، بہ این امید کہ این موجود بیحیا و خارق العادہ کم بیاورد.

کنترل خندهاش سخت است، اما نہ بہاندازہی کنترل کردن این مثلاً مرد. کودک درون دارا بیش از حد فعال و البتہ تودہنیں خوردہ است.

چشمانش را رویہم میگذارد؛ بلکہ با خوابیدنش، دارا بیخیال مسخرہ بازی درآوردنہایش شود.

—شب بهخیر...

دارا صدایش را دلخور میکند:

—همین؟ شب بهخیر؟ اینه معنی مهموننوازی

با چشمان بسته میگوید:

—چقدرم که تو مهمون خجالتی و کمرویی هستی. یعنی

بعدازظهر با یه چت کردن ساده، خودتو هم برای شام

انداختی اینجا و هم برای خواب.

بعدازظهر با هم چت کرده بودند. دارا از نتیجه‌ی دادگاه

اعاده‌ی دادرسی پرسیده بود. علی از ابلاغ حکم فردا

گفته بود و نیم ساعت بعد، دارا تماس گرفته و خبر داده

بود که قصد دارد امشب خودش را خانگی علی بیندازد.

همه‌چیز گویا بود. اینکه دارا می‌آمد، چون امشب

نگران علی بود. چون از سخت گذشتن امشب

میدانست. هرچند از زمان آمدنش، حتی کلامی درمورد

فردا صحبت نکرده بود.

دارا هنوز معترض است:

—مرتیکه، من تمام برنامه‌های امشبو کنسل کردم،

به‌خاطر تو. اونوقت تو یالغوز با یه شب‌به‌خیر می‌کپی؟

دستش را از ساعد تا میکند و روی چشمش می‌گذارد.

دست دیگرش روی شکم لختش است:

—مثلا قرار بود امشب چه غلط مفیدی بکنی که به‌خاطر

من به‌هم زدیش؟

صدای دارا نزدیک میشود:

—جوووون... خب اینو از اول بپرس. من می‌خواستم

امشب آناتومی بدن مردو برای چندتا دختر با اطلاعات

پایین توضیح بدم. طفلکا تو جہل و نادانی خودشو دارن
دستوپا میزنن. اما دیگہ وقتی تو اصرار کردی کہ پیام
اینجا، گفتم تمام انرژیمو بذارم، تو رو از جہل دربیارم.
ثواب، ثوابہ. فرقی ندارہ. مہم خلوص نیتہ.
خندہاش با جملہاش کاملاً ادغام میشود:
—اولاً، تو غلط کردی کہ میگی من اصرار کردم بیای
اینجا. ثانیاً، من با آناتومی بدن مردا کاملاً آشناہم.
انرژی تو نگہ دار برای شبای بعدت.
دارا لبہی تخت مینشیند:
—جان دارا؟ این تن بمیرہ، کلاً میدونی چی بہ چہ؟
میتونی یہدور رو بدن خودت توضیح بدی، یہدور رو
بدن من؟ تو بمیری، من یہنمورہ خنکم. چند بار توضیح
بدہ، بلکہ خوب یاد بگیرم، فردا شب بتونم خوبم
آموزش بدم.

علی با سرعت ساعدش را از روی چشم برمیدارد و
گردنش را از روی بالش بلند میکند:
—نرہخر، بگير بخواب، صداتم بيار پايين. اون بيرون
زن خوابيده.
دارا يکي از ابروهايش را بالا مي اندازد:

—اتفاقاً اون بالا هم يه زن خوابيده. اونم چه زني. به
اخلاق خوب و چشماي شہلاش که فکر ميکنم،
تحريک...

علی که بهضرب روی تخت نیمخیر میشود، بهسرعت
ازجا برمیخیزد و وسط اتاق میدود و رو به علی بدنش
را میلرزاند:

—اینور اونورش ننداز... بذار نیگاش کنم.

علی با ہر دو دست صورتش را میپوشاند و از پشت
خودش را روی تخت میاندازد. فکر میکرد کہ یک
شبزندہداری کامل را تجربہ کند، اما ظاہراً امشب قرار
است یک جنون کامل را تجربہ کند.
دویست_و_ہشتاد_و_ہشت

مشتش را از آب پر میکند و برای بار سوم بہ
صورتش میپاشد. دستش را بر لبہی روشویی میگذارد

و بہ فرود آمدن قطرات آب خیرہ میشود. ساعت ہشت
صبح است و این یعنی تا سہ ساعت بعد تکلیف
زندگیاش مشخص میشود.

سه ساعت دیگر حکم دادگاه اعاده‌ی دادرسی به پناه ابلاغ می‌گردد. دیشب را به‌لطف لودگیهای دارا زود به صبح رسانده بود، اما برای سریع گذشتن این سه ساعت هیچ ایده‌های نداشت. مخصوصاً که وقتی بیدار شده بود، اولین چیزی که دیده بود، جای خالی دارا روی رختخواب نامرتبش بود. دارا گفته بود که امروز صبح زود به بازار می‌رود و از علی هم خواسته بود تا همراهی اش کند. هر چند که علی با یک نه محکم پیشنهادش را رد کرده بود.

از سرویس بهداشتی بیرون می‌زنند. سروصداهای داخل آشپزخانه از حضور مادرش رونمایی میکند. به آن سمت میرود. از بالای کانتر، فضای آشپزخانه را می‌بیند و از دیدن عزیز، این وقت صبح داخل آشپزخانه تعجب میکند.

عزیز پشت میز ناهارخوری نشسته و مادرش مقابل
گاز مشغول است. سلام میکند. پروین سر بلند میکند و
پوران به سمتش میچرخد. دو نوع جواب میگیرد.
جواب پوران پر از ضعیف است و جواب پروین، محکم

و با انرژی. علی روانشناس نیست، اما آنقدر این دو
زن را میشناسد که بتواند از روی لحنشان،
حالورزشان را تشخیص بدهد.

هر دو زن درگیر حکم سه ساعت بعد هستند. یکی
ترسیده و یکی مطمئن.

چهره‌اش را بیاعتنا نشان میدهد و صندلی کنار پروین
را میکشد:

—خیره، پروین بانو. اول صبحی یاد فقیرفقا کردی.

پروین با آرامش پلک میزند و ظرف خرما را به سمت
علی هل میدهد:

—چارهای هم دارم؟ مامانت شیش صبح پا شده با
سروصدا حیاط میشوره، ماشین حافظو میشوره.
امروز نه خودش خوابیده، نه گذاشته من بخوابم. دیگه
این شد که من از هفت صبح اومدم پایین، بلکه کنترلش
کنم تا کمتر سروصدا کنه، حداقل تو بخوابی.

یک دستش روی میز مشت میشود، اما برای مخفی
نگه داشتن حالش دست دراز میکند و یک دانه خرما
برمیدارد. هم او و هم پروین خوب میدانند که وقتی
پوران استرس دارد، به شکل افراطیای تمایل به تمیز
کردن خانه پیدا میکند. راهحلی برای کم کردن استرس

پوران به نظرش نمیرسد. آنہم وقتی نمیداند قرار
است سه ساعت بعد چه سرنوشتی برایش رقم بخورد.
عادی نشان دادن شرایط به نظرش منطقیترین کاری
است که میتواند انجام بدهد:

—دارا دیشب بلائی سر من آورد که اگه این خانومخانوما
شیلنگ آبو روی سرمم میگرفت من شیش صبح بیدار
نمیشدم. الانم که بیدار شدم، چون امروز چند جا کار
دارم.

پوران با ماهیتابهی حاوی تخممرغ بهسمتشان
میچرخد. درحالیکه ماهیتابه را روی یک بشقاب خالی
میگذارد، با رنگی که پریده و صدایی که میلرزد،
میپرسد:

—امروز تو باید بری دنبال پناه یا پناه میآد دنبال تو؟

علی خرما را قورت میدهد. از نظرش این بدمزہترین
خرمای عمرش است و به سؤال تکراری پوران جواب
میدهد:

—هیچکدوم. پناه قراره حکمو بگیره و به من خبرشو
بده.

—ساعت چند میگیره؟ اگه حکمی که دادن برعلیه تو
باشه، چی؟ دیگه از پناه کاری برمیآد یا نه؟

دویست و هشتاد و نه

علی چشمانش را رویهم فشار میدهد. باید کمی به
خودش مسلط باشد. اعصاب خودش حکم خردهشیشه
دارد، اما پوران و شرایط جسمیاش، پوران و

نگرانیهای مادرانهاش چیزی است که علی را به
مراعات مجبور میکند.

چشم باز میکند که جواب بدهد، اما پروین سریعتر این
کار را انجام میدهد. پروین برعکس علی به مراعات
کردن اعتقادی ندارد:
— بسه دیگه به جای این حرفای تکراری به فکر روحیه
ی بچه ات باش.

پوران به محتوای ماهیتابه خیره میماند و اولین
قطره‌ی اشک روی صورتش راه میگیرد. علی نچی
میگوید. به صندلیاش تکیه میدهد و ناراضی دستی به
صورتش میکشد.

عزیز دست برنمیدارد:

— دیگه گریتو نبینم پوران. برای چی این همه ضعیفی

وقتی حق با بچه ی توئه و همه چی به نفعشه؟

علی از واکنش تند پروین ناراضی است:

—عزیز، خواهش میکنم.

عزیز با سرعت بهسمتش سر میچرخاند:

—تو بیخود میکنی میگی خواهش میکنم. همین تو و

مراعاتهای بیموردت اینجوریش کرده دیگه. منم

مادرم. منم پسر داشتم. یادم نمیآد هیچوقت اینهمه

لوس بوده باشم و حافظ برای هرچیزی مراعاتمو کرده
باشه.

لرزش خفیف صدای عزیز چیزی نیست که شنیده

نشود. عزیز چه با حسرت از حافظ میگوید.

پوران روی صندلی مینشیند. اینبار گریه اش از چیز

دیگری است. از یاد حافظ اشکهایش سرعت میگیرد.

زمزمه میکند:

—وای، حافظم...

پروین لبہایش را رویہم فشار میدہد. نہ اشک دارد
و نہ بغض. ہنوز محکم و باطمینان بہ علی نگاہ
میکند. علی اما شکستن عزیز را میفہمد. علی داغی
را کہ روی تکتک کلمات عزیز نشستہ، حس میکند.

علی، غم پسر نداشتن عزیز را لمس میکند. از روی
صندلی بلند میشود دقیقاً پشتسر عزیز میایستد. خم
میشود و ہردو دستش را دور تن او حلقہ میکند.
سرش را روی سر عزیز میگذارد و باطمینان میگوید:
—خودم نوکرتم، عزیز. خودم مراعاتتو میکنم. خودم
لوست میکنم؛ حتی اگہ

از لوس شدن خوشت نیاد. بہ مامان خُردہ نگیر، عزیز؛
بہجاش میدون بدہ برات پسری کنم. من قول نمیدم کہ
جای حافظو پر کنم، چون نمیتونم. اما قول میدم خیلی

از کارایی که اگه حافظ بود برات میکرد، من بکنم. تو
فقط بهم میدون بده، عزیز

علی ساکت میشود و چند دقیقه‌ی بعد، دست عزیز
روی دست علی مینشیند. صدای عزیز این بار می‌لرزد.
برای اولین بار می‌لرزد:

—باید بتونی جاشو پر کنی. من ازت توقع دارم. این
خونه مرد می‌خواد و تو حق نداری کم کاری کنی.
صدایش بازهم می‌لرزد، اما پر قدرت حکم میکند:

دویست_و_نود

—تو امروز میری پیش پناه و من مطمئنم با خبر
آزادیت برمیگردی. بسه هر چقدر بهناحق قضاوت
شدی. هر چقدر زندگیت و جوونیت پای نادونی یکی
دیگه رفت. بسه هر چقدر این خونه مرد نداشته. باید
حکم برائتو بگیری و آزاد بشی و بشی مرد این خونه.
من و مامانت به اندازه ی کافی جور نبودن مردای این
خونه رو کشیدیم

علی نمیبیند، اما خیس شدن دستش را میفهمد.
عزیزش گریه میکند.

پوران به مادرش و صورت خیشش نگاه میکند. به
علی که چه مردانه او را دربرگرفته است.
سرش روی میز مینشیند. اینبار مادرانه زار می زند.

—یعنی هنوز نرفتی؟

—وای... نه. ببخشید، علی. چند ساعت دیرتر میرم
دادگاه برای اینکه ببینم حکم صادر شده یا نه. خیلی

درگیر چیدن جهیزیه شدم، اونم دستتنها. مامان و
پریمه رفتن باز برای سفارش پرده و من موندم میون
یهعالمه وسیله‌ی چیده‌نشده.

علی نگاهی به ساعت میاندازد. ساعت ده است و پناه
حرف از چند ساعت دیر رفتن میزند. باورش نمیشود.
اصلاً باورش نمیشود پناهی که تمام روزها و ساعتها
نگرانتر از خودش پای این پرونده ایستاده بود، حالا
برای گرفتن حکم هیچ عجله‌های نداشته باشد! ابروهایش
در هم گره میخورد؛ یک گره کور. از آنهایی که با
دست و دندان باز نمیشود.

پناه با ملایمت میپرسد:

—ناراحت کردم، علی؟

ناراحت؟ این واژه برای حس این لحظه‌هاش خیلی سطحی است. هیچ کلمه‌ی دیگری هم با هیچ غلظتی نمیتواند حال اکنونش را توصیف کند. پناه و بیتفاوتیاش را نمیفهمد. انگار این پناه با پناه خودش یک دنیا تفاوت دارد. پناه خودش! به این دو کلمه فکر میکند و به اینکه پناه با این موضوع که برای او باشد مشکلی ندارد. با تلفنش به فرزاد یگانه این را ثابت کرده است. پس چطور میتواند باوجود حسی که دارد، هیچ عجله‌ای برای گرفتن حکم نداشته باشد؟

با دست یقہی تیشرتش را میگیرد و از گردن داغش
فاصله میدهد. گفتن این جمله سخت است، اما ترجیح
میدهد غرورش را حفظ کند و بگوید:

— نه پناه، ناراحت نشدم. خب، تو کاری نداری؟

پناه بیشتر از این درمورد ناراحتیاش کنجکاوی
نمیکند. بهجایش راحت میخندد و میگوید:

— راستیاتش چرا، کار دارم. میشه یه سر بیای خونہی
پریمہ؟ اینجا یکیدوتا کار مردونہ هست و متأسفانہ
هیچکسی نیست کہ بیاد انجامش بدہ.

علی اشتباه میکرد. گرہ ابروہایش راحت باز میشود؛
آنہم برای بالا رفتن و حیرت کردن. پناه امروز اصرار
دارد رفتارہای عجیب از خودش نشان بدہد. برای
گرفتن حکم نرفته و نہتنہا از این بابت ناراحت نیست
کہ فکرش پیش کمک گرفتن از علی است.
— الو علی، هستی؟ میگم اگہ کار داری، تو تعارف و

رودرواسی نمونیہا۔ میرم بہ این پسرہ کہ سر کوچہ
ہایپرمارکت دارہ میگم یہ ربع بیاد کمک بدہ و برہ۔
علی کلافہ پوزخند میزند۔ پناہ و یک پسر جوان تنہا
در خانہ؟

محکم و سرد میگوید:
—میام... تا نیم ساعت دیگہ اونجام۔

دویست و نود و یک

در مقابل خانہی پریمہ میایستد۔ سرش را بالا میگیرد
و نگاہی بہ نمای خانہ میاندازد۔ پنجرہای کہ مربوط بہ
خانہی اوست و بہ حضور عجیب پناہ در این خانہ۔
حضوری کہ قاعدتاً در این ساعت، با توجہ بہ شناختی

کہ علی از تعصب پناہ روی پروندهاش دارد، باید در شعبہ ی رسیدگی باشد، نہ جای دیگری.

اما پناہ اینجا است، در این خانہ و درگیر چیدن منزل خواہرش. کلافگی و بلا تکلیفی، حسہای پررنگ این لحظہاش است.

با چہرہای سختشدہ دستش را بالا میآورد و زنگ را میزند. دقایقی بعد بی ہیچ پرسشی در بہ رویش باز میشود.

علی بہطرف آسانسور میرود، درحالیکہ فکر میکند پناہ با ہردویشان بد تا کردہ است.

از آسانسور پیادہ میشود و بہسمت واحد خانہی پریمہ میرود. لای در باز است، یعنی احتیاجی بہ زنگ زدن و منتظر ماندن نیست و این برای اوپی کہ

اعصابش کشش زیادی ندارد، بدک نیست.
بدون اینکه تقہای به در بزند آن را باز میکند. کمی
باشدت ہم باز میکند. داخل میرود و در را میبندد.
برخلاف تصورش پناہ به استقبالش نمیآید. ہال خانہ
خالیاز ہر حضوری است و قسمت عجیبترا ماجرا
اینکہ خانہ کاملاً چیدہ شدہ و حتی پردہہا نصب شدہ
است.

صدایش میکند. لحنش سخت و شاید کمی سرد است:
—پناہ؟

جوابی نمیگیرد. کمی جلو میرود. دقیقاً تا وسط ہال
خانہ. از همانجا بہ داخل آشپزخانہ نگاہ میکند. پناہ
نیست. نگاہش را از داخل آشپزخانہ بیرون میکشد،
البتہ نہ کاملاً. چیزی روی کانتر آشپزخانہ نگاہش را
بر خود ثابت میکند. چیزی شبیہ بہ یک پاکت. پاکتی کہ

حداقل برای علی آشناست. آرم قوهی قضائیه از این فاصله هم مشخص است.

جلوتر میرود؛ با قدمهای بلند، اما سنگین. نمیتواند به این فکر کند که نباید به این پاکت دست بزند، چون ممکن است برای او نباشد. این پاکت دقیقاً برای اوست. اطلاعات روی آن که این را میگوید. پاکت را به سمت خودش میکشد و خیلی زود متوجه میشود که در آن باز است. یک کاغذ تکبرگ، تنها محتوای آن است.

بلافاصله حرارت بدنش بالا میرود و مردمک چشمانش به نوشته‌ها دوخته میشود:

"بسم الله الرحمن الرحيم"

از خلال مستندات، دلائل، اظهارات و مدافعات در مراحل متعدد تحقیق و دادگاه و تحلیل از مجموع این شهادتها، برای دادگاه محرز و مسلم گردیده که عمل متهم، علی مهرنژاد، فرزند مصطفی؛ منطبق با مادهی چهار قانون آیین دادرسی کیفری، اصلهای سیوشش و سیوهفت قانون اساسی میباشد و لذا حکم به قصاص نفس، حبس تعزیری و دیه، از علی مهرنژاد، ساقط و بری میشود.

این حکم قطعی بوده و غیرقابل اعتراض میباشد. ریاست شعبهی اول دادگاه کیفری استان تهران، محمدجواد ابراهیمی!

والسلام!"

دویست و نود و دو

ضد و نقیض... حسہایش در این لحظہ ضد و
نقیضاند. نفسش از حکم برائتش با شدت آزاد میشود و
فکش از فکر اینکه این حکم میتواندست پنج سال پیش
صادر شود، سخت شدہ است. بہ معنا پیدا کردن واژہی
آزادی فکر میکند و بہ ناحق بودن اسارتی کہ پنج سال
با او بودہ است.

از فکر برداشتہ شدن اتهام قتل حافظ، گوشہی
چشمانش چین میخورد، اما چشمانش از فکر اینکه
حتی با این حکم ہم حافظی نیست کہ برگردد، نمیخندد.
باید خوشحال باشد، کہ هست. راضی باشد، کہ هست.
باید لبخند بزند، بخندد، قہقہہ بزند، اما نمیتواند.
حالش خوب است و خوب نیست.

کاغذ در نقطہی اتصال با انگشتانش خیس شدہاند.
حرارت بدنش بیش از حد بالاست.

با دست آزادش یقمہی لباسش را از گردنش فاصلہ
میدہد و بعد انگار بہ یاد چیزی افتادہ، بہ سرعت سر
بلند میکند و در جایش میچرخد.

پناہ با لبخند، با آرامش، زیباتر از ہمیشہ بہ
چہارچوب در اتاق تکیہ دادہ و خیرہی اوست.

خیرہ بہ صورت علی چند بار پلک میزند و بعد شمرده
و با لحنی کہ فوجفوج رضایت دارد، زمزمہ میکند:
—آزادیت مبارک، مرد روزہای سخت...

بازیاش دادہ. این دختر بازیاش دادہ است، برای

اینکہ او را بہ اینجا بکشاند و حکم آزادیاش را اینجا

تحویش بدهد.

پناه شیطنت بهخرج داده و علی به مجازات کردنش فکر

میکند. مجازات بهشیوهی خودش. قدمزنان پیش

میروند. یکی از ابروهایش را بالا میدهد و با لحنی که

وزندار نیست میگوید:

—از مردمازاری خوش میآد؟

پناه تکیه‌اش را از چهارچوب در برمیدارد. شانه‌ی

برهنه‌اش را در میان تاپ زردرنگش بالا میاندازد و

خونسرد میگوید:

—از خیلی چیزا خوشم میآد، یکیشم اینه!

قدم دیگری به جلو برمیدارد. ابدأ نمیخندد، اما

سبکتر از دقایقی قبل است. دقایقی که سخت گذرانده

بود.

—از عاقبت کارتم که ظاهراً نمیترسی. از تنها موندن
من و تو و بد تلافی کردن من.

چینی به بینیش میاندازد:

—کار بدی نمیکنی. خیالم راحت.

قدم بعدی را برمیدارد. به حساب خودش، با دو قدم
بعدی پناه راه فراری ندارد:

—شاید تعریف من و تو از کار بد فرق کنه. مثلاً میشه
کاری که از نظر تو خیلی بده، از نظر من خیلی هم جذاب
باشه.

سرتقانه ابرو بالا میاندازد:

—نچ. هرچی از نظر تو جذابه، از نظر منم جذابه.

کشیده نشدن لبهایش به سمت بالا کار سختی است،
چین نخوردن چشمانش هم. قدم بعدی را برمیدارد:

—تنتم که میخاره. حواستم که نیست تنهائیم و قرار
نیست کسی به دادت برسه.

موهای روی شانه‌اش را با آرامش به پشت میاندازد:

—احتیاجی هم به کسی نیست. من خودم یه‌تنه از پست
برمی‌آم.

علی به او میرسد. به حداقل فاصلهای که میتواند
بینشان باشد. پناه برای دیدنش کمی خودش را به عقب
میکشد و سر بلند میکند. کمرش به دیوار کنار در
میچسبد.

دویست_و_نود_و_سه

علی از عمد یکی از دست‌هایش را بالای سر او
میکوبد و نگاهش میکند. پناه قاعدتاً باید از جا بپرد،

اما بهجایش عمیقتر از قبل لبخند میزند:

— شیرینی آزادیت چیه؟ یه کار جذاب که هردو تامون

باهاش موافقیم؟

بلوف میزند. علی این را میداند. این دختر آنقدر به

او اعتماد دارد که شوخیهای مورددارش را ادامه بدهد.

علی بدش نمیآید مردما آزارش را جبران کند. آنهم به

روش خودش:

— پیشنهاد خوبیه. منتها مطمئنی وسط کار جا نمیزی؟

من از کار نصفهونیمه خوشم نمیآد.

چهرهی متفکری به خودش میگیرد:

— من منظورم این بود بهمناسبت آزادیت بریم بیرون، یه

دوردور جذاب کنیم.

علی سرش را پایینتر میآورد. آنقدر پایین که
لبهایش به لبهای پناه میرسد. از عمد لبهایش را به
لبهای او نمیچسباند، اما آنها را در فاصلهای نگه
میدارد که با هر کلامش، لبهایشان به هم ساییده
شود:

—اما من منظورم این نبود. فکر کردم بدت نمیآد تخت
خونهی پریمه رو امتحان کنی.

و از برخورد لبهایشان به هم برای لحظهای این آرزو
از سرش میگذرد.

پناه کم نمیآورد؛ هرچند که جملهی پر از مردمآزاری
علی تأثیر خودش را گذاشته است. بزاقتی که سخت
قورت میدهد، بالاوپایین شدن سبک گلویش این را
میگوید:

—تو باید به من شیرینی بدی، نه من به تو.

علی بازهم با سایش عمدی لبها، جملاتش را پر از بدجنسی، اما محکم ادا میکند:
— تو باید بترسی، نه من. من باید اون کار جذابو تعیین کنم، نه تو.

لب پناه برای لحظهای اسیر دندانهای پایینش میشود و بعد آزاد میگردد. الان مشکل این نیست که از علی ترسیده، برعکس الان مشکل این است که وضعیتشان طوری برایش دلچسب است که ترسناک شده است. اینکه هردو تداوم این لحظه را میخواهند.

ادامه دادن این وضعیت، آنهم درحالیکه هیچکدام آدم بیشازحد پیش رفتن نیستند، فقط آزارشان میدهد. پناه بهدنبال راهی برای فاصله گرفتن از این وضعیت زیادی جذاب است. سیاست بهخرج میدهد. از سبک همان صدوبیست ثانیههایی که حال هردویشان را خوب کرده

بود، اما کاملاً تحت‌کنترل بود:
— اشتباه کردم. انگار کار جذاب من با کار جذاب تو
متفاوته.

علی در جایش جابه‌جا میشود، لب‌هایش هنوز به
همان شیوه ادامه میدهند. خودش از اینهمه نزدیکی،
از اینهمه خواستن، از اینهمه جذابیت دختر به نقطه‌ی

اوج اذیت شدن رسیده است. قرار بود پناه را تنبیه کند
یا خودش را:

— باید یکیشو انتخاب کنیم. حق انتخاب هم با منه.
— روی چه حسابی؟

— اینکه تو کوپن‌ها تو امروز خرج کردی. پس من می‌گم
شیرینی آزادیم چه کار جذابی باشه.

دست پناه بالا میآید. یک طرف صورت علی مینشیند،
روی تهریش لعنتی جذابش:

—این اصلاً دموکراسی نیست؛ عادلانه هم نیست. من
پیشنهاد بهتری دارم. بیا مسابقه بدیم... اونی که برنده
شد تصمیم می گیره که شیرینی آزادی تو، چه کار
جذابی انجام بدیم؟

صدای علی مثل صدای کسی که تازه از خواب بیدار
شده، دورگه است، خمار این نزدیکی است. لبهایش
هنگام ادای این جمله بیشتر لبهای پناه را بهبازی
میگیرند:

—پیشنهاد تو زود بگو.

—مُچ میندازیم. انتخاب نوع شیرینی با برنده...

دویست_و_نود_و_چهار

مچ انداختن قطعاً پیشنهاد خندهداری بهنظر میرسد،
آن.هم وقتی دقیقاً مشخص است که قدرت برتر کدامشان
هستند. اما دلیل پیشنهاد پناه هم مشخص است. اینهمه
نزدیکی جذاب، حرارتی که از تن هردو بلند میشود،
تمایلی که بههم دارند و این خانگی خالی. اینها
چیزهایی هستند که با هم یک ترکیب جذاب میسازند.
یک ترکیب جذاب و خطرناک.
این کششی که بهسمت هم دارند آنقدر زیاد است که
باوجود عاقل بودن هردو، میتواند باعث شود که واقعاً
تخت پریمه کاربرد پیدا کند.
هردویشان این را میخواهند و میدانند که نباید
بخواهند.

پیشنهاد پناه برای کنترل کردن این کشش عجیب است.

علی نفسنفسزنان جواب پیشنہاد پناہ را میدہد،
آنہم درحالیکہ لبہایش ہنوز لبہای پناہ را بہ بازی
گرفتہاند!

__پیشنہاد تو ہم عادلانہ نیست. چی فکر کردی کہ این
پیشنہادو دادی؟ با چہ حسابی روی زور بازوت حساب
باز کردی؟

پناہ آرام دستش را روی تہریش او حرکت میدہد و
بعد همان دست را بہ سمت پایین سر میدہد. از روی
گلوی داغ علی میگذارد و روی قسمت باز یقمہی
پیراہنش ثابت نگہ میدارد. خودش ہم فاز خودش را
نمیفہمد. با اینکہ میداند این نزدیکی خطرناک است و
بہدنبال ایجاد فاصلہ است، اما دستش روی بدن علی

بازی بدی بہرہ انداختہ۔ کلمات را بین نفسہای تندش
جا میدہد:

_تو مراعاتمو میکنی، مگہ نہ؟

_مگہ الان دست تو مراعات حال منو میکنہ؟
و بلافاصلہ دست پناہ از قطرہی عرقی کہ از کنار گوش
علی راہ گرفتہ، خیس میشود.

انگشتانش روی سینہی مردانہی او مشت میشوند؛
سینہای کہ بہشت بالاپایین میشود. چند ثانیہ بعد
خودش را از زیر دست علی کنار میکشد و از پهلوی
میگذرد. تا وسط ہال پیش میرود. مکث میکند و
بہسمت علی میچرخد. موہایش را از روی صورتش

کنار میزند و بدون اینکه به علی نگاه کند، با دست
جلوی پاهایش را نشان میدهد:

—مچ میندازیم و من بہت ثابت میکنم کہ برندہم.

این جملہ را درحالی میگوید کہ همان دستش تمایل
دارد در وضعیت چند دقیقہی قبل قرار بگیرد؛ روی
تہریش زبری کہ کف دستان سفید و نرمش را خراش
نمیدہد، دلش را قلقلک میدہد.

علی با قدمہای سنگین پیش میآید. آنقدر کہ پاہایش
در مسیر دید پناہ قرار میگیرند. صدایش دورگہ است:
—پس منتظر چی ہستی، حریف قلدر؟

و خودش روی زمین دراز میکشد. پناہ لبخند میزند.
نمیداند واقعاً این ترفند جواب میدہد یا نہ؟ نمیداند
قرار است حالوہوایشان عوض شود یا نہ؟ ایدہاش
شاید بہدرد نخورد، شاید ہم کارساز باشد.

دمر دراز میکشد. دقیقاً مثل علی و دقیقاً مقابل او.
آرنجش را روی زمین تکیه‌گاه میکند و صورتش را
مقابل صورت او نگه میدارد. نگاهش سرکشی میکند
و بالا می‌آید. از روی سینه‌ی پهن او تا روی گردنش،
چانه‌اش و در نهایت چشمانش.
دویست_و_نود_و_پنج

چشمان علی نگاهش را می‌قاپد؛ حریصانه، با ولع.
آنقدر با نگاه غرق هم میشوند که نفس‌های پر حرارت
علی تصاعدی بالا می‌روند و از بینی‌اش آزاد میشوند و
بزاق پناه برای چندمین بار راه گلویش را می‌خراشد و
پایین می‌رود.

این بار علی کنترل شرایط را در دست میگیرد. اذیت میشود. آنقدر زیاد که کنترل اوضاع از دستش خارج شود. نگاهش را برنمیدارد، اما آرنجش را ستون بدنش میکند و دستش را جلو میآورد:

_نبینم کم آوردی، حریف

البته که هردو کم آوردهاند. این خواستن با وجود دستوپای بسته‌شان، طاقتشان را طاق کرده است. پناه سر تکان میدهد و دست ظریفش را در دست او میگذارد:

_کم کری بخون، پیرپسر...

مسابقه شروع میشود. پناه احساس ضعف دارد، اما با تمام وجود تلاش میکند تا دست علی را بخواباند. علی هیچ حرکتی برای خواباندن دست او نمیکند. تنها کارش

این است که با قدرت دست او را نگه دارد. پناه لبش را
گاز میگیرد و بازهم تمام قدرت و تمرکزش را روی
دستش میگذارد. نباید به چیز دیگری فکر کند، مثلاً به
جذابیت‌های مردانه‌ی علی. نه، اصلاً نباید به چیزی فکر
کند، حتی به بازی لعنتی چند دقیقه قبل لبهای او روی
لبهایش. نه، امکان ندارد به چیزی غیر از خواباندن
دستهای او فکر کند؛ حتی به لمس دوباره سینه‌ی
مردانه‌ی داغ او...

نباید فکر کند و فکرش آنقدر زبانفهم است که به هر
طرف که بخواهد سری میزنند. حالا حس میکند ضعف
تا دستش هم پیش آمده است. دست ظریفی که در دست
علی فشرده میشود، اما خوابانده... نه، نمیشود.
سرش را بالا میگیرد و نگاهش را بالاتر می آورد.
باید علت دستدست کردن حریف را بفهمد. علت اینکه
دستش را نمیخواباند، اما نمیگذارد او هم دستش را

بخواباند. نگاه علی را در حالی شکار میکند که خیرهی لبهایش است.

علی نگاهش را بالا نمیبرد، اما راحتی نگاه خیرهی او را درک میکند. درک میکند و زمزمهوار میگوید:
_چقدر برای من که یه عمره دارم سختیها رو از سر میگذرونم، گذشتن ازت سخته...

همین بس است برای اینکه پناه کم بیاورد. برای اینکه بفهمد کنترل این رابطه دیگر ناممکن است. چند ثانیه بعد در همان حالتی که هستند، لبهای علی روی لبهایش مینشیند. این بار لبهایش را با فاصله کمی به لبهای او نمیساید. این بار چیزی بهعنوان فاصله باقی نمیگذارد. لبهایشان قصد جان هم را میکنند. دست پناه حریصانه از تهریش علی شروع میکند. دو

دستی که هنوز در هم گره خورده‌اند، دو دستی که قرار بود به نبرد هم بروند، روی زمین قرار میگیرند. معلوم نیست چه کسی دست آن یکی را خوابانده است.

بازی ادامه پیدا میکند، طور دیگری و با قوانین جدیدتری. خط قرمزها سر جایشان هستند. در هم پیچیدنشان هم سر جای خودش است.

چند دقیقه‌ی بعد نفسها دیگر نایی برای همراهی ندارند. علی به پشت میخوابد و سر پناه روی سینه‌اش قرار میگیرد. دستش کنار سرش روی سینه‌ی علی

مینشیند. هردو نفسنفس میزنند، درحالیکه هنوز از هم سیر نشده‌اند.

پست_دویست و نود و شش

- آش و لاش به دردخور...

نیکی سرش را کج می کنند و مظلومانه روی زانوهایش

می گذارد. نگاهش را از روی زمین بر نمی دارد. باز هم

برای هم سلولی اش ادامه می دهد:

نمیدونم چرا با وجود اون همه عشقی که بهم داشت،

هیچ وقت جسارت ابراز کردنشو پیدا نکرد. هنوز بعد

این همه سال نفهمیدم. من که جز خودش چیزی ازش

نمی خواستم. نمیدونم از چی ترسید که اون یه قدمی که

باید برمیداشت رو برنداشت! -لیاقتتو نداشته اون نفله،

غمّت نباشه که چرا نیومده جلو .

نیکی بی آن که حالت نشستنش را تغییر دهد. کف هردو

دستش را روی پاهایش می کشد و مظلومانه زمزمه می

کند: -اگه خواستنشو علنی می کرد، اگه اون همه با

ترسش زندگی نمی کرد، الان هیچ کدوم تو این وضعیت نبودیم. حافظ بی گناه نمرده بود، من نگران فردا و

آخرین جلسه ی دادگاه نبودم و خودش منو داشت که به عمر با حسرت نداشتمم زندگی نمی کرد.

تف تو اون ذات خرابش، مرتیکه ی هیچی ندار خوبه جز به تیپ و قیافه هیچی هم نداشته که این همه چسی ناشتا می اومده . نگاهش را آرام بالا می آورد. تا صورت سبزه و پرموی دختر هم اتاقی اش، می داند که دختر به جرم قتل در زندان است. قتل صاحبخانه ای که حکم تخلیه ی خانه را به او، مادر و برادر یتیمش داده بود. به صورت پر از کینه ی دختر نسبت به علی ای که هیچ وقت ندیده، لبخند کم جانی می زند و با خواهش نجوا می کند:

میشه در موردش این جوری حرف نزنی؟ سخته برام
تحميلش. دختر پوزخند محکمی می زند و با نفرت چینی
به بینی می اندازد: - پا شو جمع کن کاسه کوزه تو...
خل. اون مرتیکه به عمره ایستگات کرده، اون وقت
الان خانم وکیلشو گرفته تو بغلش، داره حال و حولشو
میکنه. اونوقت توی روانی تمر گیدی این جا براش
سینه میزنی؟

از درد چشمانش را می بندد، پناه را در بغل علی تصور
می کند. علی چطور بغلش می کند؟ پناه چقدر لبهایش
را روی گردن او می گذارد؟ علی چقدر دوستش دارد؟

به اندازه ای که روزی او را دوست داشت و از او
حمایت می کرد یا بیشتر؟ علی برای دست سوخته ی
پناه هم دل میسوزاند؟ برای ظلم پدر پناه به پناه، او را

شب به خانه شان می برد؟

سوالات نفرت انگیزش را سریع در ذهنش خط میزند.
علی نمی تواند آن دختر لعنتی را دوست داشته باشد،
علی فقط لج کرده است. به خاطر آن پنج سالی که در
زندان گذرانده، به نیکی لج کرده؛ بی آن که بداند نیکی
تمام آن پنج سال پابه پایش مجازات شده و زجر کشیده
است. امکان ندارد بتواند برای بار دوم عاشق شود.
علی تمام حمایت ها و مردانگی هایش را روزی خرج
او کرده بود. عشق چیزی نیست که بتواند برای آن
جایگزین پیدا کند. قطعا هر کششی هست، از سمت آن
دختر است، نه از سمت علی، علی نمی تواند نامرد
باشد. دستش را روی پایش حرکت می دهد و تا زخمی
که بالاتر از مچ پایش قرار دارد می کشاند. تا یادگاری
حافظ.

زمزمه می کند:

- علی حق داره، پنج سال الکی به خاطر من تو زندان بوده. اون که نمیدونه منم توی این پنج سال چی کشیدم.

حق داره که بخواد برای زجر دادن من هر کاری بکنه،
حتی بودن با به دختر دیگه ...
پست_دویست و نود و هفت

لوکیشن

عادله حسینی

دختر هم سلولی با انزجار و به ضرب به بازوی ظریفش
ضربه میزند. نیکی در جایش تکان می خورد و او با
حرص می گوید:

چقدر تو حال به هم زنی، زنیکه، طرف حسایت به
نامرد چندروئه. مگه خودت ده بار از اول تعریف
نکردی که عاشقت بوده، که برات جون میداده کسی

بہت می گفته نو، طرفو می شونده سر جاش، خب پس
چرا تو عمل کہ رسیدہ، بہ خاطر پنج سال زندانی این
ہمہ بقہ جر دادہ؟ یعنی اون قدر خاطر تو نمی خواستہ
کہ این پنج سالو
تحمیل کنہ فقط ادعای فردین بودنش کون عالم و آدمو
پارہ کردہ؟ من بہ خاطر دفاع از خانوادہم منتظر
قصاصم. اون وقت اون یہ مردہ و نتونستہ پنج سال
حبسو بہ خاطر دختری کہ خاطرشو میخواد، تحمل کنہ؟
نیکی حرف های علی را در حیاط خانہ ی عزیز در ذہن
مرور می کند. از گلویی کہ علی جر میداد و آبروی
رفته اش می گفت. از نفرتش نسبت بہ نیکی، از
انزجارش از

دختر ادامه می دهد:

ببین چی می گم، دختر جون، تو زیادی پخمه ای: به
خاطر همینم همیشه آدمای دور و برت تا تونستن،
چزوندن، اما دیگه تموم شد. من بلام چه جوری
ملفتت کنم که باید چه ریختی با این تریپ ادما تا کنی.
نیکی بیشتر در خودش جمع می شود. اصلا مگر قرار
است آزاد شود که هم سلولی اش از تغییر دادن
رفتارهایش می گوید، دختر برایش رفع ابهام می کند
گوش کن ببین چی میگم. فردا جلسه ی آخر دادگاهته.
تعارف عارف که نداریم. میدونیم فتلی که کردی، برات
قتل عمد حساب میشه، هر چقدرم که وکیلت گلو جر بده
تا ثابت کنه دفاع از خودت بوده. تازه فرار از جرمم که
قانون میزنه تنگش، انگشتان نیکی سر میشوند و
دختر بی آن که مراعات کند، ادامه می دهد؛
این جوری که تو از خانواده ی اون حافظ تلف شده

گفتی، مخصوصا از اون خواهر زاده ش، اینا عادت دارن که خودشونو آدم خوبه نشون بدن پس نتیجه چی میشه؟ این که اولیای دم از قصاص می گذرن، بعدشم که دیگه آزاد ازادی و گه خوریش به هیچگی ام نیومده

، نیکی بزافش را به سختی قورت می دهد. فضای کدر و دلگیر سلول کوچک تر از ساعتی قبل به نظرش می رسد. انگار که این سلول، فضایی حدود یک متر مربع دارد که فقط او و دختر کنار دستش در آن جا گرفته اند. به زحمت می پرسد؛

بعدش باید چیکار کنم؟ - خوشم میاد با همهی چلنمگ بودنت می فهمی باید به غلطی بکنی که این قدر مظلوم و خاک بر سر نمونی و اون بیرونیا نتونن هرجور عشقشون می کشه باهات تا کنن. بعدش خیلی راحت،

البته نه برای تویی که هم‌هش خودتو زیر دست و پا
 انداختی، بعدش باید یاد بگیری که حسرتتو به دل اون
 نامرد بذاری، باید کاری کنی که علی روزی هزار بار به
 خودش بگه گه خوردم که ازش گذشتم و گذاشتمش تو
 سینی، تعارف دابیم کردمش، البهای نیکی با تعجب از
 هم باز می ماند. دختر خودش را به سمت او می کشد و
 با کلمات محکمی می گوید: - باید کاری کنی که اون آدم
 دستش بهت نرسه، اما برات بال بال بزنه. بذار تو
 حسرتت بمونه و بمیره، می فهمی چی میگم؟
 پست_دویست و نود و هشت

لوکیشن

عادله حسینی

نمی فهمید، اصلاً نمی فهمید. آن هم در حالی که این

دختر بر حسب احتمالات پیش میرفت. احتمال این که خانوادگی حافظ از قصاص بگذرند. احتمال این که او چند سال دوام بیاورد و بعد اصلاً نایی برای برای ادامه دادن داشته باشد. اما یک جمله در میان جملات دختر است که فکرش را وادار به مکث می کند دستش بهت نرسه، اما برات بال بال بزنه. بذار تو حسرت بمونه و بمیره . جمله دو بار، پنج بار، دهها بار در ذهنش تکرار می شود . پاشین بیاین نه‌ار، دیر اومدینه زر زر نکنید که بهتون غذا نرسیده ها!

این صدای زری، پیشکسوت اتاق است که با قابلمه ی آل‌مینیومی درون دستش وارد اتاق می شود. |

تک تک افراد داخل سلول دور سفره ی مچاله شان جمع می شوند. دختر کنار دستش در حال بلند شدن، دست روی شانه ی او می گذارد و با قلدری می گوید: نمیخواد مختو درگیر کنی. راحت همینه که گفتم. حالام پاشو به لقمه غذا سق بزن، قبل این که اون شمسی

درد گرفته ته قابلمه رو دربیاره. بعداز گفتن این جمله فشاری به شانهی نیکی می دهد و می رود. ساعت نهار

می گذرد، بی آن که نیکی از جایش تکان خورده باشد.

جمله ی دختر باسماجت هنوز در ذهنش دوردور می کند

« دستش بهت نرسه، اما برات بال بال بزنه. بذار تو حسرت بمونه و بمیره .» ساعت های بعدی هم به همین روال می گذرد. ملاقات دو روز پیشش با شهرام هم جزو چیزهایی است که ذهنش به مرورشان مشغول است: «خدا لعنت کنه نیکی که از اولش برای من مایه ی بدبختی و دردسر بودی. فقط قیافه ت نیست که به اون مامان عتیقه ت رفته رفتارتم همون قدر حال به هم زنه. ببین چندوقته منو از زندگی انداختی، من به درک..... من که از اولش از دختر شانس نیاوردم. تو

اون نیلوفر بدبخت کردی، پیش من و کمند که نمی
مونه. میخواد بره پیش خونواده‌ی حافظ که منم هنوز
اونقدر بی غیرت نشدم، بسپارمش به اونا، گذاشتمش
دیوونه خونه که اونم شده به بار مالی اضافه برای منی
که تو هزینه ی وکیلتم موندم»

نفس نیکی مثل سوزن در ریه هایش فرو می رود و
همزمان ساعت هواخوری اعلام می شود، دقایقی بعد
سلول از حضور ساکنان آن خارج می شود. نیکی هم از
جا بلند می شود، اما نه به نیت هواخوری، از جا بلند
می شود و به سمت تخت «فاطی» می رود؛ تخت

مشهور این سلول، تختی که فاطی پای خیلی ها را به
زور به آن کشانده بود و نیکی یکی از آن خیلی ها بود.
پایین تخت مینشیند. دقیقا میداند آنجا باید چه چیزی

پیدا

کند. تشک را کنار میزند. نگاهش را از روی گوشی ساده و خاموش زیر تشک، از روی قرص های متادون برمی دارد و تا روی کاتر می برد. تیغ را که برمی دارد، انگشتانش می لرزند. از کاری که قصد انجامش را دارد مطمئن است. حداقل با حرف های دختر هم سلولی اش، با مرور ساعت های ملاقاتش با شهرام. با هم تخت شدنش با قاطی معروف سلول به کاری که قصد انجامش را دارد اطمینان دارد .

می ترسد، مثل همیشه اما این ترس قدرت منصرف کردنش را ندارد. دقایقی بعد درون سالن دستشویی های زندان است. وارد یکی از دستشوییها می شود و در را می بندد، بی اعتنا به کثیفی فضای آن به دیوارش تکیه میدهد.

عادله حسینی

پست_دویست و نود و نه لوکیشن

دلش برای خودش می سوزد. خیلی هم میسوزد، اما این فکر که میتواند علی را بسوزاند، او را در تصمیمش راسخ تر می کند. باید کسی باشد که برایش دل بسوزاند. برای او و مظلومیتش نگاهی به تیغ درون دستش می اندازد و نگاهی به مچ دست دیگرش. هردو دستش میلرزند و البته تمام بدنش. انگار زمین زیر پایش یک گسل اختصاصی برای او دارد. این کار برای او و ضعفی که همیشه داشته زیادی بزرگ است. دلش کسی را می خواهد تا حمایتش کند. چشمانش پر می شود. از این که در این لحظه هم برای حمایت یاد علی می افتد، چشمه چشمانش فعال شده است. تیغ که روی

مچش مینشیند، چشمانش بسته می شود و جویبار
باریکی روی صورتش راه می گیرد، ا تیغ را فشار
میدهد. در آن حد که دستش فقط خراشیده میشود .
« اون مرتیکه وکیلشو گرفته تو بغلش ... » تیغ را
بیشتر فشار می دهد ، طرف حسابش یه نامرد چندروئه
... تیغ از سد پوست سفیدش می گذرد می سوزد؛ اما نه
فقط از فشار تیغ می سوزد از یاد روزی که مادرش در
خانه را بسته و رفته بود و او نتوانسته بود به دنبال
مادرش بدود، چون باید نیلوفر نرسیده را بغل می کرد ،
تیغ را فشار میدهد و دستش می سوزد. خون از

شاهرگش راه گرفته، اما او فقط از همین نمی سوزد.
یاد شبی می افتد که کمند برای اولین بار مهمان خانه
شان شده بود. صدای تختخوابشان تا توی هال خانه می

پیچید و او مشغول عوض کردن لباس نیلوفری بود که از یک حضور جدید رسیده و لباسش را نجس کرده بود، قطره‌ی درشت خون روی کاشی دستشویی پخش می‌شود. میسوزد، این بار از صدای شهرام نیلوفرو گذاشتم دیوونه خونه. «قطره‌ی دوم خون کنار قطره‌های اول پخش می‌شود. حسی شبیه به سرما از کف پاهایش راه می‌گیرد و به سمت بالا حرکت می‌کنند دختر جون، با زبون خوش میای تو تخته و یه ساعتی بی سروصدا، اونجوری که من میخوام میشی، نترس، خوشگله به هیچ کدوممون بد نمیگذره. تیغ از میان انگشتان منجمد و بی حسش رها می‌شود و باصدا روی زمین می‌افتد. آستین لباس آبی اش قرمزرنگ میشود. دست آغشته به خورش در کنار بدنش می‌افتد، دست دیگرش هم همان دستهایی که روزی در دفاع از خودش روی سینه‌ی حافظ نشسته بود. دست‌هایی که

روزی توسط خودش سوخته بودند عکس سوختگی‌شان
برای علی فرستاده شده بود و سوختنشان به گردن
حافظ افتاده بود،

خون از نوک تک تک انگشتانش می‌چکد. چشمانش تار
می‌بینند. زانوهایش ناتوان تر از آنند که وزنش را
تحمل کنند. تکیه به دیوار سر می‌خورد و روی زمین
می‌نشیند،

چشمانش که روی هم می‌افتند. چهرهی علی پشت پلک
هایش جان می‌گیرد، علی در حالی که پشت میز
محاكمه ایستاده و برای اثبات بی‌گناهی اش هوار
میزند. فریاد می‌کشد، «من قائل نیستم .

حسی شبیه به یک شدن دارد. شبیه به بیوزئی، می
خواهد چشمانش را برای آخرین بار باز کند، نمی‌تواند

تصویر علی را پشت پلک هایش حفظ می کند. توانش
تنها در حد مرور این شعر است و بس
من تمنا کردم که تو با من باشی تو به من گفتی، هرگز،
هرگز پاسخی سخت و درشت و مرا غصه ی این هرگز
گشت.

فروغ فرخزاد

پست_سیصد لوکیشن

عادلہ

حسینی

کجایی پس؟ از نمایندگی ایران خودرو بیرون میزند و
به سمت خیابان اصلی قدم تند می کند. در حالی که
نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد، می گوید: از
نمایندگی زدم بیرون، دارا احتمالاً یک ساعت دیگه پیش

توام ثبت نام کردی تموم شد؟ پیش پرداخت کم
نیاوردی؟

برای سواری دست تکان میدهد و جواب هردو سوالش
را با یک جواب کوتاه می دهد

-حله

اما از نظرش همه چیز حل نبود. این که توانسته بود
وام بگیرد و یک ماشین ثبت نام کند، حل شدن فضا
نبوده مسئله این است که بعداز تحویل ماشین و شروع
اقساط، تازه همه چیز شروع میشود. مسئله این است
که خرج خانه سر جایش است و هزینه های درمان
مادرش و تأمین اینها، قطعاً یک شغل دائمی می طلبد.
دیشب با قدرت پیشنهاد عزیز را رد کرده بود. این که
ماشین حافظ را زیر پایش بیندازد و مغازه‌ی او را تا
پیدا شدن یک کار اداری باز کند،

با گفتن "عزیز، خواهش می کنم ادامه ندید"، این بحث را ناتمام گذاشته بود. قطعا او مرد نشستن پشت فرمان آن ماشین و بالا دادن کرکرهای آن مغازه نیست. آن ماشین و مغازه برای حافظ بود. با این که حافظ نبود و

عزیز می توانست در نبود او، هر طور که می خواهد در مورد آنها تصمیم بگیرد، هرطوری به جز پیشکش کردن آن ها به علی داخل سواری می نشیند و آدرس پاساژی را که دارا در آن مغازه دارد، می دهد. برنامه‌ی امروزش را مرور می کند؛ برنامه‌ی روز نسبتا شلوغش را، قرار است از این ساعت تا حدود دو ساعت دیگر برای چیدن مغازه دارا به کمکش برود. دارا جنس جدید آورده بود و به قول خودش، یک تنه از پس چیدن آن برنمی آمد گوشی اش را باز می کند. در صفحه‌ی

پیام رسان، نگاهش فقط به عکس پناه است. پناهی که دست به سینه و پشت به عکاس ایستاده، چهره اش مشخص نیست و نگاهش رو به دریای مقابلش است. خوشحال است که پناه اهل گذاشتن عکس چهره اش روی پروفایلش نیست و علی احتیاج ندارد به این فکر کند که غیر از خودش، چند نفر دیگر پتانسیل این را دارند که ساعت ها خبرهای چهرهی او شوند و آرامش بگیرند. خودخواهانه است، آن هم وقتی هیچ نسبت قانونی و علنی ای با هم ندارند. این دختر متعلق به خودش و تنها چیزی است که در این دنیا برای اولین بار برای خودش خواسته است

کمی بعد کنار گوشی را لمس کرده و صفحهی آن را خاموش می کند. این کار را با دلیل مشخصی انجام می

دهد. این که کمی بالاتر از پیری پناه، بیوی البرزی است که دیروز چند پیام مشابه برایش با فاصله های زمانی یک ربع و نیم ساعت فرستاده است. پیام هایی که از سمت علی دیده شده، اما بی جواب مانده بودند.

عادلہ حسینی

پست_سیصد و یک لوکیشن

معادلہ حسینی

"باید حرف بزنیم"

میدونم از من خوشتر نمیداد. حس منم به تو اینده، ولی بیا با هم حرف بزنیم ". "لعنتی، من دارم دیونه میشم بیا حرف بزنیم!" | "آره، من اشغال، من حروم لقمه، من هرچی تو بگی؛ اما تو که ادعای آدمیت میشه، بیا و به چند دقیقه وقت بذار تا من زرمو بزنم و گورمو گم کنم!" و این پیام، آخرین پیام البرز شده بود. علی میتواند درماندگی را از لابه لای پیام های او حس

کند، اما دلیلی برای رفع آن نمیدید. زندان او را تغییر داده بود. زندان از او یک علی سرسخت ساخته بود که دیگر خیلی هم به فکر خوشایند اطرافیانش نیست.

پوزخند میزند و اسکناس را به سمت راننده می گیرد – آقا لوکیشن از این چهار راه، جلوی پاساژ پیاده میشم . علی جین بعدی را باز می کند و دسته ی شلوارهای لی را بیرون می کشد. آنها را روی پیشخوان مغازه میریزد و در حالی که متناسب با فقهی مغازه تا می کند، به حالت تمسخر می گوید

خدایی اینا رو می پوشن؟ این شلوار لی که هم زانوش پارمست، هم قسمت رونش دارا بدون تمرکز می گوید: له، نمی پوشنا شبا جا بنو میندازن رو صورتشون، از سوراخاش مامان و باباشونو دید

میزنن. علی نگاہی به صورت دارا می اندازد. دارا، آن
دارای همیشه نیست؛ پس برای تو که توی کار
دیدزدنی، خیلی کاربرد داره. دارا نگاهش نمی کند و به
جایش کمربندها را داخل قفسه می چیند؛ - آره، فقط به
مشکل کوچیک دارم، اونم این که ننه بابام کاراییشونو
از دست دادن. من هرچی دید میزنمه فقط پیژامهی
مامان دوز بابامو میبینم علی لبخند گچی میزند و
هیشوفی نثارش می کند. این آدم کم نمی آورد. آنقدر در
اوج بی حیایی ادامه میده تا طرفش را از رو ببرد -

گفتی چایی نمی خوری؟ از گوشه ی چشم نگاهش می
کشند امروز خیلی اصرار داری به جایی یگئی تو حلق
عن داستان چیه؟ دارا با دست جعبه ی کراواتها را عقب
می زند و بدون نگاه کردن به او راه خروج مغازه را در

پیش می گیرد؛

"درک که نمیخوری. من میرم بوقه برای خودم چایی بگیرم.

حالا دیگر مطمئن است که دارای همان دارای همیشگی نیست ترجیح می دهد اگر چیزی برای گفتن هست، دارا با میل خودش گوینده باشد و او چیزی نپرسد و با شناختی که از دارا دارد، میداند که او در نهایت به حرف خواهد افتاد.

دولا میشود تا جین دیگری را از روی زمین بردارد صاف که می ایستد، دستش با مکث جین را روی پیشخوان قرار می دهد.

البرز به چهار چوب در مغازه تکیه داده و با نگاه جدی خبر دی اوست یک رفع ابهام سریع می شود. حالا بدون پرسش هم دلیل حال دارا مشخص است. یک تیائی صورت گرفته است، یک تیائی بین البرز و دارا- باید

عصبانی باشد. جوش بیاورد و داد بزند، اما به جای
همه ی این ها، با بی تفاوتی البرز را مخاطب قرار

عادلہ حسینی،

پست_سیصد و دو

لوکیشن

عادلہ حسینی

نمی فهمی وقتی یکی نمی خواد ببیندت، باید از هر
سوراخی سرک بکشی؟ و بعداز گفتن این جمله، مثل
این که اتفاقی نیفتاده به کارش ادامه می دهد. البرز
کامل وارد مغازه می شود لحنش مثل الحن کسی که در
کار خودش مانده است یک سردرگمی با ترکیبی از
شرمندگی

مشکل همیشه این که عادت کرده‌م از هر سوراخی
سرک بکشم. هر جا که نباید زر بزنم و تو هر جمعی
اظہار فضل کنم و نہ تہش بشم چوب دوسر طلا! |
جملہی البرز از دایرہ ی پیش بینی علی دور بودہ است.
ہرچند کہ این در اصل قضیہ توفیری ندارد؛ مشکلت با
این جا اومدن حل نمیشہ راہ خروجو یلدی: من دیگہ
راہنماییت نمی کشم، البرز دستش را روی پستہای
شلوار می گذارد و مانع از کارش می شود. شرمندہ می
گوید: من امید دارم از عذاب وجدانم گم بشہ. لبخند
مردانہ و تلخی می زند البرز ہنوز خودخواہ است. مثل
قبل، شاید حتی بیشتر از قبل:

پس بہ خاطر خودت این جایی! البرز نفس عمیقی می
گیرد و نگاہش را در مغازہ می چرخاند - دقیقاً بہ خاطر

خودم این جام اولین باره که میفهمم عذاب وجدان چیه
و چه جواری زندگی نرمال آدمو مختل می کنه علی کمی
از پیش خوان فاصله می گیرد و دست به سینه می
ایستد چهرهاش سخت است و لحنش
برو زندگیتو بکن. خیلی دیره برای این که عذاب وجدان
گیری وجدانت باید اون موقعی که توی دادگاه دست
روی قرآن میذاشتی، به خودی نشون میداد، نه الان
البرز صدایش را پایین می آورد و با عجز می گوید: "
علی، خودت خوب میدونی اتهام قتلی که گردنت خوابید،
فقط به خاطر شهادت من نبود. ناخن تو گردن حافظو
خراش داده بود. نیکی برعلیه ت شهادت داده بود. پیام
هایی که حافظ برات فرستاده بود، نشون از درگیر
شدنشون می داد. خیلی نامردیه فکر کنی اتهامی که پنج
سال به خاطرش تو زندان بودی فقط به دلیل شهادت
منه .

عصبی می خندد. کاش تمامش کند. دنبال توجیه خودش
است اما نمی داند چه روزهای وحشتناکی را برای علی

مرور می کند. بعد از تمام شدن خنده اش با بیزاری می
گوید:

خیله خب، نو که به این اعتقاد داری، الان چرا اینجایی؟
عذاب وجدان داری چرا؟

چون اشتباه کردم. چون بر حسب دیده هام قضاوت
کردم. تو رفیقم بودی؛ قد حافظ، حتی بیشتر از حافظ،
اما حافظ مرده بود، بدم مرده بود تو هم توضیحی نمی
دادی، من خربت کردم که فکر کردم هرچی دیدم درسته،
خریت کردم که اون شهادتو دادم، با مکشی کوتاه ادامه
می دهد؛

- اومدم باهات حرف بزنم. بهت بگم که من شرمندهم.

بابت جرمی کہ به ناحق به نسبت دادن و شهادت من
 توی اون تاثیر داشته، شرمندهم
 چشمانش را روی هم می فشارد و دست آزادش را در
 هوا تکان می دهد؛ - به گهی خوردم، قاشقش بستم پر
 گرم. باش وایسادهم. اومدهم جبران کنم. نمیدونم چه
 جوری میشه اون پنج سالو جبران کرد. فقط میدونم که
 باید جبران کنم. کلمات را با انزجار ادا می کند؛ - دیر
 اومدی. قد پنج سال دیر اومدی -
 عادلہ حسینی،

[پست_سیصد و سه

لوکیشن

عادلہ حسینی

لحن قاطع علی درمانده ترش می کند:

برای گذشته نمی تونم کاری بکنم، اما شاید بشه برای
آینده

علی چند بار پلک میزند. این گفت و گو فراتر از ظرفیت
اعصاب اوست. محکم می گوید:

برای آینده هم نمی تونی کاری کنی. من آینده مو خودم

میسازم. از پشش برمیام بدون نیاز به هیچ بنی بشری

فکر کمک کردن به منو از سرت دربیاره از پشت

پیشخوان خارج می شود و به سمت صندلی دارا می

رود. کت تکش را از روی آن بر می دارد و درحال تن

کردنش می گوید:

اما شاید بتونی به خودت کمک کنی. این که روی

شعورت کار کنی و سطحشو بیاری بالا تا به جای دیگه،

په جور دیگه شرمنده نکنه، قضاوت کردن کاری نیست

که در سطح شعور تو باشه، همون طور که جبران

کردن تو توانت نیست می گوید و به سمت در خروجی

می رود. می داند که نگاه البرز بدرقه اش می کند. لبه

ی کتش را جلو می کشد و جمله ی آخر را در عین بی
خیالی می گوید:

به دارا بگو بقیه شو خودش بچینه، از جو بانی خیر
شدن هم دریاد. همون دید زدن از سوراخ شلوار لی
بیشتر به شخصیتش میخوره، پایش را که از مغازه
بیرون می گذارد حجم عظیمی از هوا را می بلعد. بعضی
چیزها جبران نمی شود بعضی چیزها درست نمی شود
رفاقت او و البرز هم یکی از آن هاست.

پیش خدمت نسکافه و کاپ کیک را روی میز می گذارد.
درون حافظه ی گوشی اش به دنبال سومین شماره می
گردد. این سومین موردی است که علی قصد تماس

گرفتن با آن را دارد. بعد از برگشتن از مغازه‌ی دارا، به سراغ شمار نهایی رفته بود که زمانی شمارهی شرکت یا کارفرمایش بودند. یکی از موارد بدون پرسیدن هویتش اعلام کرده بود که قصد گرفتن نیروی جدید را ندارد و یک مورد دیگر، بعد از شنیدن هویتش او را رد کرده بود. جواب منفی دوم خیلی سنگین تر از مورد اول بود. این که حتی با وجود تبرئه شدن زندگی اش با داشتن سوء سابقه درگیر معضلاتی است که محصول همان پنج سال است. بعضی از چیزها در زندگی اش هیچ وقت نرمال نمی شود؛ مخصوصا با وجود آن سو

مسابقه. علی شمارهی سوم را می گیرد. بعد از سلام و احوالپرسی خودش را معرفی می کند. برعکس تصورش مدیر آن شرکت کوچک او را خوب به یاد

دارد. علی توضیحاتش را می دهد. لحنش یک لحن
کاملاً رسمی و به دور از خواهش است؛
این شرایط منه، جنب درمورد رزومه‌ی کاریم و توانایی
هام که فکر نکنم احتیاجی به توضیح باشه قبل از این
اتفاقی که برای بنده افتاد، مدت ها حساب و کتاب
فروشگاه سخت افزار و نرم افزار تون دست بنده بود.
حالا بازم اگه شما فکر می کنید که با توجه به پنج سالی
که من توی اون شرایط خاص گذروندم، امکان همکاری
من و شما هست که بنده در خدمتم. در غیر این صورت
عذر میخوام که مصدع اوقات
صدای مرد پر از اطمینان است:
ببین پسر، عملکرد شما توی اون مدتی که اینجا
بودی، اون قدر رضایت بخش بود و شما طوری
تونستی خودنو ثابت کنی که من مدت‌ها بعداز نبودنت،
نتونستم حسابدار امینی مثل خودت پیدا کنم.

عادلہ حسینی

۱ پست سیصد و چہار

لوکیشن

علی کمی از نسکافہ اش می خورد و مرد ادامہ می
دہد:

حتی بعد از غیبت ناگہانیت، از روی مدارکت ادرستو پیدا
کردم و یہ سری بہ منزل زدم. سراغتو از خانوم والدہ
گرفتم و خیلی متاسف شدم خدا رو شکر کہ مشکلت حل
شد و الان با رفع اتهام بیرونی، پسر. منتہا فکر کنم بد
نباشہ بیای اینجا و از نزدیک در مورد ہمکاری
مجددمون صحبت کنیم. این همان چیزی است کہ علی
می خواہد. نظر مساعد مرد کہ مشخص است، پس می

توان به این دیدار دونفره امیدوار بود
شما چه تایم آزادی دارید که من خدمت برسم؟ - فردا
ساعت ده صبح خوبه؟ با چاقو بخشی از کاپ کیک را
برش می دهد: بله، مشکل خاصی ندارم. امری نیست؟
میبینمت پسرم. عرضی نیست. تماس قطع می شود و
علی بارضایت گوشی را روی میز می گذارد. این هم از
آخرین کار مربوط به امروزش، شرایط رضایت بخش به
نظر می رسد. می تواند بقیه ی شب را برای خودش
باشد. حتی بهتر از آن، می تواند بقیه ی شب را برای
خودش و پناه باشد، کمی از کیک را به دهان می گذارد.

صدای زنگ گوشی اش باعث می شود که سر بچرخاند.
اسم روی گوشی لبش را به یک لبخند کج تغییر حالت
می دهد. تماس را برقرار می کند:

چی میخوای از جون پسر مردم؟ سؤالت اصلا سوال خوبی نیست. اومدیم و من زیاده خواه بودم. گفتم چونتو. میخوای چیکار کنی؟

لحن پناه خسته به نظر می رسد. هرچند که خودش را از تکونا نمی اندازد. به صندلی تکیه می دهد و با انگشت اشاره بالای ابرویش را می خاراند. صدایش را پایین می آورد و می گوید: - خالوم، شما زیاده خواه هستی. جون پسر مردم خیلی وقته گرفتی. مخصوصا بعد این که بساط مچ انداختن راه انداختی و پسر مردمو هوایی کردی و بعد دو سه روزه پیداث نشده.

پناه خسته می خندد

پسر مردم باید جنبه داشته باشه که نداره، یکی از ابروهایش را بالا می برد و بعد سر تکان می دهد:

پسر مردم باید به وقتش تلافی نبودن یه نفرو بکنه که می کنه، دو سه روز نبودنت برات گرون تموم میشه،

خانوم وکیل - پناه سکوت می کند و علی از این سکوت
نهایت استفاده را می برد ؛ - خب، چه خیرا خانوم و
گیل؟ دیگه توی خونهای پریمه کار مردونه ندارید، پیام

کمکت؟ صدای قدم های پناه در گوشی می پیچد و بعد
دوباره صدای خسته اش: راستش خیر خیر که نمی تونم
بگم. چشم باریک می کنند و کف دست آزادش را لبهی
میر می گذارد اتفاقی افتاده؟ جوابش را با تأخیر و

تأسف می گیرد - بله، به اتفاقی افتاده، علی،
توقع این جواب را ندارد، نفسش حبس میشود. انگار به
پاهای نفسش سرب آویزان کرده اند که توان آزاد شدن
ندارد. پناه هم نفس نفس میزند و به سختی می گوید: -
دیروز نیکی توی زندان خودکشی کرده. کف دست علی
قصد فرورفتن در لبهی میز را دارد. صدا، صدای او

نیست، وقتی می پرسد؛ مرده؟ گوش هایش هم انگار
اشتباه می‌شنوند مرده، حتی به بیمارستان نرسیده.
عادلہ حسینی

مدیر

سیصد_و_پنج #عادلہ حسینی

با وجود نایلون های درون دستش، در خانه را به
سختی باز می کند و داخل می رود. در را با پا می بندد
و سعی می کند لحن خسته اش را ظاهر سازانه پر از
انرژی نشان بدهد. -پوران خانوم، بیا ببین کی اومده؟
صدای مادرش را از داخل هال با خنده می شنود:

خوش اومده. فرض می کنیم که دیرم نیومده. دیر آمده
است. بدقول شده و این چیزی است که خوب می داند.

چیزی که نمی داند این است که باید چطور برای توران
حالش را شرح بدهد؟ چطور از این بگوید که گذشت
زمان از دستش در رفته بود. و او فقط راه میرفت
خوش اومده. فرض می کنیم که دیرم نیومده. دیر آمده
است. بدقول شده و این چیزی است که خوب می داند.
چیزی که نمی داند این است که باید چطور برای توران
حالش را شرح بدهد؟ چطور از این بگوید که گذشت
زمان از دستش در رفته بود و او فقط راه می رفت به این
امید که به جواب یک سؤال برسد. سؤالی با این
مضمون: "چطور به این جا رسیده بودند؟" نایلون ها
را روی کانتر قرار می دهد. خریدهایی که غیر از یک
مورد، برای توجیه علت دیر آمدنش انجام شده اند.
هر دو دستش را لبه ی کانتر می گذارد و وزنش را روی
آن ها می اندازد. چقدر امشب سنگین تر از شب های
قبل است و چقدر حالش ناخواناست.

چی شدہ؟ با صدای نگران پوران با سرعت صاف می
ایستد و به پشت می چرخد. پوران دستمال گردگیری و
اسپری شیشه پاک کن به دست دارد و نگاهش ترسیده،
خیره ی اوست

چطور از این بگوید که گذشت زمان ازدستش دررفته
بود و او فقط راه می رفت به این امید که به جواب یک
سؤال برسد. سؤالی با این مضمون: "چطور به این جا
رسیده بودند؟" نایلون ها را روی کانتر قرار می دهد.
خریدهایی که غیر از یک مورد، برای توجیه علت دیر
آمدنش انجام شده اند. هردو دستش را لبه ی کانتر می
گذارد و وزنش را روی آن ها می اندازد. چقدر امشب
سنگین تر از شب های قبل است و چقدر حالش
ناخواناست.

چی شدہ؟ با صدای نگران پوران باسرعت صاف می
ایستد و به پشت می چرخد. پوران دستمال گردگیری و
اسپری شیشه پاک کن به دست دارد و نگاهش ترسیده،
خیره ی اوست. می خندد:

چی می خواستی بشه، مادر من؟ خسته م همین...
پوران قدمی به جلو برمی دارد و ملتمس می گوید:
-جون مامان راستشو بگو. چقدر قیافه ت داغونه،
علی؟ مادرش مارگزیده است. از ریسمان سیاه و سفید

می ترسد. دنبال بهانه برای نگران شدن است؛ بیچاره
مادرش. دستش را کنار صورتش تکان می دهد:
چیزی نشده، پوران خانوم. چرا شلوغش می کنی؟

مادرش صورتش را می گیرد و با احتیاط می پرسد:
مطمئن باشم؟ به پشت، به سمت خریدهای روی کانتر
می چرخد. تنها نایلونی که مثل بقیه ی خریدها سیاه
بازی نیست را به طرف خودش می کشد و در حال باز
کردن آن می گوید:
مطمئن باش، خوشگله... مطمئن باش. صدای آزاد شدن
نفس پوران را می شنود و ادامه می دهد: -یکم زرشک
آبگیری گرفتم. عزیز
می گفت برای پایین آوردن فشارخون و چربیش مؤثره.
بجوشون، آماده بریز تو شیشه، بذار توی یخچالش.
دست مادرش روی بازویش می نشیند و نگاهش
بارضایت روی خریدها می چرخد
چقدر خوبه تو خونه مرد داریم. چقدر خوبه تو رو
داریم. خم می شود و سرسری، بوسه ای روی سر او
می زند و بعد به سمت اتاقش قدم برمی دارد:

شما اگہ گرسنه ته، غذا تو بخور. من یه چندتا تلفن دارم.

صدای مادرش را در حین باز کردن در اتاق می شنود:
- صبر می کنم تا بیای. به اندازه ی کافی این چند سال تنها غذا خوردهم وارد اتاق می شود و بعد با خودش فکر می کند کاش یک امشب، مادرش بی خیال بودنش می شد.

لبه ی تختش می نشیند. آرنج ها را روی ران هایش قرار می دهد و دست ها را درهم گره می زند و روی البهایش می گذارد. این همه راه رفته و فکر کرده بود، به این امید که ذهنش کمی آزاد شود. ذهنی که هنوز در اسارت است و جسمش مثل انسانی که کیلومترها دویده، پر از حس خستگی است.

سیصد و شش #عادله حسینی

دلش کسی را می خواهد که دیگر نیست. کسی که اگر بود، هیچ چیزی مثل الان نبود. سرش را کمی بالا می آورد. آنقدر بالا تا روی شیشه ی سیاه رنگ ادکلن می نشیند. روزی حافظ انتخابش کرده بود، روزی که باهم برای خرید ادکلن برای علی به مغازه ی رفیق حافظ رفته بودند. انتخاب علی چیز دیگری بود و حافظ با قلدری، آن قدر نظرش را تحمیل کرده بود که علی برای

جمع شدن غائله، بی حوصله تن به انتخاب او داده بود. سعی می کرد انگشتان جمع شده ی حافظ را دور شیشه تصور کند. سعی می کند خود حافظ را تصور کند آن هم درحالی که خودش را بی اجازه در این اتاق مهمان می کرد و با ادکلن انتخابی خودش دوش می گرفت. وقتی با

کیف ادکلن را بو می کرد و غلیظ می گفت: -جوونم به سلیقه ی خودم. سلیقه نیست که، باقلوای مشهده! و علی هر بار متأسف سر تکان می داد: -بوی کپک نون از بوی این ادکلن بهتره. واقعاً من چطوری خر شدم پول بابت یه همچین اشغالی دادم؟ ضمناً باقلوا برای یزده. تلاشش جواب می دهد. حافظ را تصور می کند، در مقابل آئینه، مشغول زدن ادکلن و با همان چهرهی ازخودمتشکر. علی این بار متأسف سر تکان نمی دهد. اصلاً هیچ حرکت اضافه ای نمی کند. حتی در پلک زدن هم قناعت می کند انگار می ترسد تصورش از حافظ به هم بخورد. حافظ تصورش هنوز بالذت ادکلن می زند و علی درمانده زمزمه می کند:

چه جوری به این جا رسیدیم

حافظ؟ چه جوری تو شدی غایب همیشگی و من شدم یه آدم سابقه دار که باید برای دونه دونه آدمای دورش، تبرئه شدنشو توضیح بده و ذره ذره آبروشو جمع کنه.

حافظ، من هر جوری فکر می کنم، نمی فهمم چطور توی چند سال، همه چی کن فیکون شد؟ ما شیش تا رفیق بودیم که دنیا به هیچ جامون نبود. چی شد که دنیا از اون دنده بلند شد و حال همه مونو گرفت؟ حافظ مقابلش یک تصویر محو است. تصویری که هر لحظه ممکن است نباشد و علی به همین حد بودنش قانع است و برایش بازهم می گوید: - امروز فهمیدم که حالا دو نفر از جمع شیش نفره مون برای همیشه غایبن. دیگه نمیتونیم توی کوچه ی بغل دانشگاه قرار بذاریم و غر بزنینم که جمع کردن شیش نفر دور هم، سخته. مشتش را بیشتر در هم جمع

می کند: - نیکی مرده، حافظ و من چند ساعته که دارم

فکر می کنم این خوبه یا بده. من به نیکی ای فکر می کنم که با من و تو برای خرید اسباب بازی برای بچه های کار، از نهار دانشگاه هم خودشو محروم می کرد. من به اون نیکی فکر می کنم و قلبم فشرده می شه، اما این فقط چند ثانیه ست، حافظ؛ چون بلافاصله به یه

نیکی دیگه فکر می کنم. به نیکی ای که میتونه دست خودشو بسوزونه و بگه تو سوزوندی. به نیکی ای که می تونه ناخواسته تو رو هل بده و توی دادگاه | قسم بخوره که من ناخواسته هل دادم.

حافظ، من به این نیکی بیشتر از نیکی اول فکر می کنم و... فکر می کنم و بازم قلبم فشرده می شه. چشمانش را عصبی روی هم فشار می دهد. در همان حالت نجوا می کند: من خودمو نمی فهمم، حافظ.

سیصد و هفت #عادلہ حسینی

-نیکی نیست، حافظ... خودشو کشته. بازم خواسته
بهمون ثابت کنه که آدم مظلوم این قصه ست. هیچ وقت
نشد اینو بفهمه که گاهی توی اون جایگاه مظلومیتش،
چقدر بهمون ظلم کرده. داستان نیکی برای همیشه تموم
شد، با به پایان تلخ تموم شد، بی اون که من بدونم
حسم باید به این پایان تلخ چی باشه. آرنج هایش را
بیشتر روی پایش فرو می کند و دست های گره کرده
اش را پایین می اندازد. سرش بین شانه هایش خم می
شود و نگاهش به زمینی است که دیگر هیچ وقت قدم
های حافظ را درک نخواهد کرد: -کاش همه چی یه
شوخی بود. میشه؟

اما این فقط چند ثانیه است حافظ؛ چون بلافاصله به یه

نیکی دیگہ فکر می کنم. به نیکی ای که میتونه دست
خودشو بسوزونه و بگه تو سوزوندی. به نیکی ای که
می تونه ناخواسته تو رو هل بده و توی دادگاه قسم
بخوره که من ناخواسته هل
دادم.

حافظ، من به این نیکی بیشتر از نیکی اول فکر می کنم
و... فکر می کنم و بازم قلبم فشرده می شه.
چشمانش را عصبی روی هم فشار می دهد. در همان
حالت نجوا می کند:

من خودمو نمی فهمم، حافظ. نمی فهمم باید عزادار
رفیقم باشم یا راضی از نبودن کسی که به تنه، خیلی از
زندگی ها رو به هم ریخت.

چشمانش را از هم باز می کند. طبق پیش بینی اش
اثری از حافظی که تصور می کرده نمانده. یک آینه و
یک شیشه ی ادکلن مشکی، تنها منظرهی مقابلش

است. علی بازهم برای حافظی که نیست، حرف می زند:

آرنج هایش را بیشتر روی پایش فرو می کند و دست های گره کرده اش را پایین می اندازد. سرش بین شانه هایش خم می شود و نگاهش به زمینی است که دیگر هیچ وقت قدم های حافظ را درک نخواهد کرد: -کاش همه چی به شوخی بود. به شوخی بی مزه که بالاخره یه جایی تموم می شد. لبخند کج و تلخی می زند و بعد خودش را از پشت روی تخت می اندازد. یک «ای کاش» دلچسب تر در ذهنش مانور می دهد. چشم می بندد و زمزمه می کند: -حافظ، کاش الان چند سال قبل بود. کاش من برای کنکور نمی خوندم. کاش عزیز تو رو مجبورت نمی کرد که برای کنکور بخونی. کاش هیچ کدوممون دانشگاه قبول نشده بودیم. کاش نیکی رو نمی

دیدیم. کاش نیکی پر نبود از کمبودهایی که پر شدن
هرکدومش کلی قربانی داشت. کاش الان هنوز درگیر
درگیریهای تو و عزیز بودیم، نه درگیر این که تو
نیستی و از امشب نیکی هم برای همیشه نیست.
دکمه سرآستین پیراهنش را می بندد و به سراغ گره
کراواتش می رود. در اتاقش باز است و صدای گفت
وگوی مادرش و عزیز را خوب می شنود. لحن مادرش
معترض است: - آخه مادر من، شما با اون فشار بالات

چرا رفتی اون جا؟ اگه حالت تو مسیر بد می شد، من
چه خاکی به سرم می ریختم؟ - این قدر غر زن،
پوران. اگه قرار بود به خاطر مریضی آدما، در این دنیا
بسته بشه که هیچی. اون بچه توی اون آسایشگاه چشم
امیدش دیدن من و علیه. اون روز که علی رفت، من

نرفتم؛ چون می خواستم یه سری برای نیلوفر خرید کنم. دیگه امروز باید می رفتم.

به سمت تخت می چرخد و کت تکش را برمی دارد. هیچ وقت علاقه ای به کت وشلوار رسمی نداشته است. تیپ اسپورت همیشه برایش جذاب تر بوده. صدای پوران ناراضی است:

چی بگم والا؟ من که هرچی بگم، شما و نوهت کار خودتونو می کنید. به علی میگم نرو اون جا، یه وقت آقا شهرام می آد، باهم درگیر می شید، گوش نمی ده. بالاخره اونم یک ماهه دخترشو ازدست داده، حق داره عصبی باشه. اینم از شما.

علی کتش را درون تنش مرتب می کند و پوزخند می زند. «آقا شهرام می آد»؟ چه آمدنی که پرسنل آسایشگاه سراغ او را از علی می گرفتند؟ آقا شهرام نیلوفر را گذاشته و رفته بود که رفته بود. لحن پروین

هم طوری است که علی حس می کند قطعاً قبل از شروع جمله اش پوزخندی به محکمی خودش زده است: -
استرس این چیزا رو نداشته باش تو. اون از خدا بی خبر بچه رو گذاشته و رفته. دیگه قرار نیست پیداش بشه که نگران برخوردش با علی باشیم. مطمئن باش اگه ما خانواده ی حافظ نبودیم، حتی براش مسئله ای نبود که نیلوفرو برای همیشه به ما بسپاره. پوران با لحنی غصه دار می گوید:

چی بگم والا... این خانواده هرکدوم یه جوری مشکل دارن. کاش هیچ وقت ندیده بودیمشون. پروین جوابی نمی دهد. علی ساعتش را به دست چپش می بندد. کمی سکوت در حال خانه برقرار می شود و بعد صدای پوران شنیده می شود: - برم علی رو صدا کنم، تا دیر

نشده راه بیفتیم. مثلاً قراره بریم عروسی پریمه. ان شاء الله خوشبخت بشه این دختر. هم خودش، هم اون خواهر دسته گلش که مثل فرشته ی نجات می مونه.

سیصد_و_هشت #عادلہ حسینی

ماشین را در پارکینگ باغ پارک می کند. ماشینی که از عمر تحویل گرفتنش فقط چند روز گذشته است؛ یک

پرشیای سفید رنگ قسطی پوران و پروین پیاده می شوند و علی کمر بندش را باز می کند. حسش به امشب یک حس خاص است. یک حس جدا از حس دلتنگی ای که برای پناه دارد؛ یک حس عجیب و مرموز.

مسیر مشخص شده ی بین درختان را به همراه دو زن پیش می رود. اولین بار است که بعد از آزادی در جمع

اقوام مادری قرار می گیرد. با وجود اثبات بی گناهی و
تبرئه شدنش، بازهم حضور در جمع برایش راحت
نیست. حس اینکه نگاه ها کنجکاوانه بر روی او
بنشینند، این که چشم ها بادقت روی رابطه ی بین او و
عزیز خیره بماند، چیزی است که می تواند برایش خیلی
سنگین تمام شود. نزدیک شدن پدر پناه را می بیند.
آقای شفق در چندقدمیشان خوشامد بلندی می گوید و
باعث می شود که هر سه به احترامش توقف کنند.
مردی میانسال با قدی متوسط و چهره ای که با پناه
وجه مشترکی ندارد. آقای شفق با پروین سلام وعلیک
گرمی می کند ، حال پوران را می پرسد و بعد علی را
مخاطب قرار می دهد:
چطوری جوون ؟ خیلی خوشحالم که امشب می بینمت.
علی دستش را می فشارد و محترمانه سر تکان می
دهد:

منم از دیدار مجددتون خوشحالم. بابت امشب هم تبریک می‌گم.

شفق مجدداً تشکر می‌کند و بعد با دست مسیر را نشان می‌دهد:

سرپا نگه‌تون ندارم. بفرمائید سر میز. هرسه تایشان راهی می‌شوند، درحالی که علی با خودش فکر می‌کند این مرد شاید چهره اش را به پناه به ارث نداده باشد، اما از شعور بالایش قطعاً به او بخشیده است. این مردی که نه حرفی از وکالت پناه زده بود، نه از پرونده ی علی و نه از آزادی اش. شخصیت پدر پناه برایش جالب است. طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، طوری که اکثر آدمهای جامعه نمی‌توانند رفتار کنند.

روی صندلی‌ها و پشت میز گرد چوبی می‌نشینند.

علی لبہ ی کتش را جلو می کشد و این بار با دقت
بیشتری فضای شلوغ باغ را می گردد. تا این لحظه
نتوانسته پناه را ببیند؛ حتی نزدیک جایگاه عروس و
داماد. حضور پرسنل پذیرایی در کنار میز، مسیر دید
علی را مسدود می کند.

چهره ی پروین بازتر و راضی تر از دقایقی قبل است.
از این که برخلاف تصورش از عروسی های داخل باغ،
این عروسی با پوشش مناسب خانم ها برگزار شده،
رضایتش جلب شده است.

عمه خانم، خیلی خوش آمدید. پوران جان، علی آقا،
خوشحالم کردید.

علی سر بلند می کند و بعد محترمانه از سر جایش بلند
می شود. هویت زن حتی با وجود آرایش هم مشخص

است. نه فقط برای این که پروین را عمه خانم صدا کرده که بیشتر برای این که گردی صورت و حالت ابروهایش، چهره ی پناه را در ذهنش تداعی می کند. علی تبریک می گوید و با خودش فکر می کند چند سال است این زن را ندیده؟ جواب خوشامد خانم شفق را می دهد و خیلی راحت حس می کند که زن با مکث نگاهش را از روی صورتش برمی دارد. نگاهی که با نگاه های کنجکاوانه ی زن میز کناری فرق دارد. بعداز رفتن او علی به روی صندلی اش برمی گردد.

حس می کند کم کم در حال اذیت شدن است.

سیصد_و_نه #عادلہ حسینی

پناه را تا این لحظه ندیده و بعضی از نگاه ها اذیتش می

کند. صدای بلند ارکستر هم بیشتر از ظرفیت اعصاب
ضعیفش است. صندلی اش را عقب می دهد و از جا بلند
می شود. پوران سؤالی نگاهش می کند و علی کوتاه
جواب می دهد: - به ماشین سر می زنم، برمی گردم.
جوابش ظاهراً قانع کننده است که پوران سرش را به
سمت مادرش می چرخاند و جمله اش را ادامه می دهد.
به محض این که از فضای شلوغ باغ فاصله می گیرد و
به مسیر درختی ای که به خروجی باغ منتهی می شود،
می رسد، دستش روی گره کراواتش می نشیند. تمایل
عجیبی به باز کردن این گره لعنتی و البته باز کردن
بالاترین دکمه ی پیراهنش دارد. حتی می تواند به این
گزینه فکر کند که شاید بهتر باشد بیشتر تایم جشن را
بیرون از باغ باشد و ساعت آخر برای برگرداندن
مادرش و عزیز برگردد. هنوز تکلیفش با تصمیمش
مشخص نیست که صدای آشنایی می شنود. یک صدای

خیلی آشنا۔ -تینا جان، از همون جاده ی کمربندی که
بہت آدرس دادم، مسیرتون راحت تره. اگہ از این مسیر
بیاین، فکر کنم بہ بیست دقیقه، نیم ساعت دیگہ برسید.
قدم های علی کند و بعد متوقف می شوند. از روی شانہ
و در مسیر صدا سر می چرخاند. پناہ پشت بہ او و

گوشی بہ دست مشغول است. لباسش یک کت وشلوار
مشکی است و شالش یک شال سفید. موهای مشکی
اش لخت لخت روی کمرش ریختہ و شال سفیدرنگش
فقط تا نیمی از آنها را پوشانده | است. علی دستش را
در جیب شلوارش فرو می کند و بعد بہ سوی او می
چرخد. پناہ هنوز مشغول مکالمہ است:
باشہ عزیزم، پس می بینمت. علی دقیقاً پشت سرش می
ایستد. صدای بلند ارکستر مانع از رسیدن صدای قدم

هایش به گوش پناه شده است. علی دستش را بالا می آورد؛ آرام آرام. پشت دستش روی موهای لخت پناه می نشیند و باعث می شود که او با هین بلندی به سمتش بچرخد. چشمان درشت شده اش با وحشت به طرف علی می چرخد و با دیدن او هم زمان نفس راحتش آزاد می شود: -علی... - من شنیده بودم برای دیدن عروس رونما میدان، | نه خواهر عروس. پناه لبخند می زند. آرایش ملیحش صورت جذابش را جذاب تر کرده و شال سفیدش با تاپ سفیدرنگ زیر کت، ست شده است. جذابیت افراطی ای که از نظر علی ویژگی به حساب نمی آید. پناه بالذت سرتاپای علی را از نظر می گذراند: -خواهر عروس اگه بدونه دنبالش میگردن و از

وسط جشن تا این جا می آن، بدون رونما خودشو نشون
میده.

گوشه ی لب علی به سمت بالا کشیده می شود: -دنبال
تو نمی گشتم. داشتم می رفتم به ماشین سر بزنم.
چشمان پناه می خندد و ابروهایش حالتی شاید شبیه به
اخم می گیرد: - اخیانا هم این چندروزه دلت برای من
تنگ نشده؟

علی به چشمانش نگاه می کند، نگاهش را تا البهای
سرخ او پایین می آورد. مکث می کند و
دوباره تا چشمانش پیش می رود. چینی به پیشانی می
اندازد و بازهم مردم آزاری می کند:
باید برای نوه دایی مامانم دلم تنگ بشه؟ پناه این بار
واضح تر و بی خیال تر می خندد و قدمی به جلو برمی
دارد.

سیصد_و_ده #عادله حسینی

نگاهش را روی چشمان مردانه ی او نگه می دارد و از

تہ دل می گوید: - اما من دلم برای نوه عمہ ی بابام
تنگ شدہ. خیلی ہم تنگ شدہ.
علی هیچ چیز نمی گوید. باید تمرکز و توانش را روی
دستی نگہ دارد کہ داخل جیب حبس کردہ است. دستی

کہ تمایل عجیبی بہ گرفتن دست موجود ظریف مقابلش
دارد. بہ کشیدنش و بیرون بردنش از باغ. بہ نشانندن
او در ماشین و بعد بردنش بہ جایی کہ غیر از خودش
کسی بہ تماشایش ننشیند.

پناہ چند بار در میان صورتش پلک می زند و بعد می
گوید: - علی، خیلی خوشحالم کردی کہ اومدی. تو تنہا
مہمونی هستی کہ اومدنت برام مہم بود. علی جدی
نگاهش می کند و بعد از مکث کوتاهی می گوید: - من
خیلی خوشحال نیستم کہ اومدم. با سر بہ جمعیت درون

باغ اشاره و جمله اش را | تکمیل می کند:
نگاهای اون آدمای اونقدر آزارم میده که نخوام توی یه
همچین جمعی باشم. اما فکر این که تو میون این
جمعی، مجبورم کرد که پا روی قوانینم بذارم و پیام؟
پناه چند بار سر تکان می دهد و آرام می گوید:
دلم می خواد بگم اشتباه میکنی که به این نگاهای بیکار
اهمیت میدی، اما به جاش حرف مهم تری می زنم. این
که من خیلی خوش شانسم که تو به خاطر من به این
جشن اومدی. کمی زمان در سکوت دونفره و با صدای
دی.جی می گذرد و بعد پناه است که سعی می کند
فضای بینشان را عوض کند.

با انگشت اشاره خودش را نشان داده و ابروهایش را
سؤالی بالا می دهد:

واقعا نمی خواہی اعتراف کنی کہ من امشب خیلی خوشگل شدم؟ علی یکی از ابروہایش را بالا میدہد و راحت می گوید:

خیلی ہم خوشگل نشدی. چینی بہ بینی اش می اندازد و بعد شالش را باز و دوبارہ روی سر مرتب می کند. سفیدی سینہ اش فقط یک لحظہ در مسیر دید علی قرار می گیرد. معترض می گوید: - پیرپسر بی ذوق! قاطع جواب می گیرد: -وقتی قرارہ این ہمہ جذابیتو ہمہ ببین و من وقتی برای درکش ندارم، تمام وقتمو این فکر پر می کنہ کہ چرا باید این جذابیت سهم کسی غیراز من بشہ. چشمان پناہ کہ غرق لذت می شود، دست علی از جیب شلوارش درمی آید و بہ سمت دست پناہ می رود و آن را بین دست مردانہ اش می گیرد و بہ سوی خودش می کشد. دست او را بالا می آورد. نگاهش را روی چشمانش ثابت نگہ می دارد و پشت

دست او را نزدیک لب های مردانه اش نگه می دارد. با
نگاهش چشمان او را می گردد و بعد لبهای داغش را
به پشت دست او نزدیک می کند. می بوسد؛ با حس و

طولانی. پناه چشم می بندد و لب می گزد. زمان می
گذرد. زمان به دلچسبی آن صدوبیست ثانیه می گذرد،
به دلچسبی شرط بندیشان بر سر خواباندن مچ دست ها.
-پناه، تو کجایی؟ دوستات سراغتو... چشمان پناه با
سرعت باز می شود و به سمت مادرش می چرخد.
مادرش ناباور و با دهانی باز، صحنه ی روبه رو را
تماشا می کند. علی آرام و بی هیچ عجله ای، لب هایش
را از پشت دست پناه جدا کرده و دست او را پایین می
آورد، اما رها نمی کند.

پست_سیصد و یازده لوکیشن

عادلہ حسینی

چند ثانیہ کسی هیچ حرفی نمیزند. سه فرد با سه حالت مختلف فرزانه، ناباور آنچه را که دیده در ذهن مرور می کند. آن همه نزدیکی، آن بوسه و دستهایی که هنوز قفل هم اند. پناه با لبهایی نیمه باز و بدون پلک زدن، خیرهی عکس العمل مادرش است و علی در حالی که چهره اش یک چهرهی مصمم است، در فکر سرمای دست پناه. فرزانه تکانی به خودش میدهد. سعی می کند نگاهی را از روی دستهای یکی شده بگیرد و تا

صورت پناه پیش برد. مثل کسی که از خواب پریده، چند تکان کوچک به سرش می دهد تا به خودش بیاید. صحنه ی مقابل چشمانش چیزی نیست که از افکارش حتی برای زمان کوتاهی کنار زده شود، اما فعلا در این

ساعت نمی تواند وقت برای آن بگذارد. نمی تواند
چون باید تمرکز و فکر کند. ضمن این که آمده بود پناه
را برگرداند، غیبت او در عروسی خواهرش کار
مؤدیانه‌ای نبود و حالا برخلاف تمایلش نمی توانست
خودش هم غایب باشد. نبودن مادر عروس در مراسم
قطعا اتفاق طبیعی ای نیست
نگاهش کدر و دلگیر است. ابدأ به علی نمی نگرد. با
دلخوری نگاه گذرایی به پناه می اندازد و کوتاه می
گوید:

دوستات دنبالت می‌گشتن. سراغتو از من گرفتن. پناه
لبخند معذبی می زند. به مادرش حق می‌دهد که دلخور
باشد؛ با این که کار اشتباهی نکرده است. مؤدبانه، اما
نه از موضع ضعف، جواب می‌دهد: -باشه، مامان. شما
برو، منم چند دقیقه ی دیگه میام. چند دقیقه ی دیگه
این سه کلمه چهره ی فرزانه را ناراضی تر از قبل می

کند، اما شخصیتش اجازه نمی دهد که پرسد چرا الان نه؟ چرا چند دقیقه ی دیگه؟ با مکث خيله خبی می گوید

و قدمی به عقب برمی دارد. قدمی کمجان و پرتردید، بر خلاف قانون دقایق قبلش، نگاه گذاری به سمت علی می اندازد، علی این نگاه کندر را می بیند و البته که به آن حق میدهد. محترمانه سر تکان می دهد. فرزانه می رود و پناه باصدا نفسش را آزاد می کند و ناراضی می گوید: همینو کم داشتیم.

علی به سمتش میچرخد. با آرامش لبهی شال پناه را بیشتر روی شانه اش می کشد، آن قدر که ذره ای از گردن او بدون پوشش باقی نمی ماند و با خیال راحت می گوید:

دقیقا همینو کم داشتیم، لازم داشتیم که به اتفاقی بیفته.

اونم برای این که به نفر سومی از این رابطه خبردار
بشه و نتیجهش بشه به رابطه ی جدی تر. پناه چند بار
میان صورت او پلک میزند. چهره اش ناراضی و کلافه
است. به هم ریختگی اش به وضوح به چشم می آید.
دوست نداشتم هیچ نفر سومی این جوری از این رابطه
خبر دار بشه. مخصوصا مامانم
علی حال بد او را نمی خواهد. حال بد دختری را که
بدترین لحظه های حال او را با بودنش، با قدرت زنانه
اش و با یک صد و بیست ثانیه خوب کرده است.
شصتش را پشت دست نرم او آرام آرام حرکت می دهد.

دستش را روی بازوی او می گذارد و او را به سمت
خودش می کشد. باید حواس او را پرت کند. پرت

خودش، سرش را تا گوش او پایین می آورد و می گوید:

عادلہ حسینی. [پست سیصد و دوازده

با این دید بهش نگاه کن که بدم نشد یه نفر سومی خبردار شد، مخصوصا مامانت، چون اون قدر طاقت من طاق شده که ممکن بود بدزدمتو ببرمت په جایی که دست کسی بهت نرسه، بعد اون جا به خاطر این موهایی که قراره فقط من لمسشون کنم، اما در معرض دید عمومه، به شیوه ی خودم توبیخت کنم، این بار خیلی سخت تر و بی انصافانه تر از یه مچ انداختن نابرایر.

نگاهش را در اطراف می چرخاند و در حالی که از تنها بودنشان مطمئن میشود، البش را به گوش او می چسباند و حرارتش را از روی شال، روی گوش او پخش می کند:

خوب شد که مامانت من و تو رو با هم دید. حداقل الان
خطر کمتری تهدیدت میکنه. من تو رابطه با تو خیلی

خطرناکم، پناه. به جایی رسیدهم که خودمم جلودار
خودم نیستم.

هیاهوی خانه خوابیده است. خانه ای که تا ساعتی پیش
مملو از جمعیت بود، حالا آن قدر خالی است که حالت
پس از درگیری به خودش گرفته

ساعتی پیش پریمه و همسرش برای خداحافظی، به
همراه اقوام درجه ی یک به این خانه آمده بودند.

پدرش عروس و داماد را دست به دست کرده بود و
پریمه با بعضی آشکار در آغوش پدر، به آغوش مادر
و بعد پناه فرورفته بود. پریمه رفته بود تا شروعی
تازه را رقم بزند و کم کم بقیه ی اقوام هم این خانه را

ترک کرده بودند. پناه با تیشرت و شلوار آدیداسش از اتاق بیرون می زند. برای پیدا کردن پدرش سر می چرخاند. حال خلوت خانه نشان از این دارد که پدرش خسته تر از آن بوده که در نشیمن بنشیند و در مورد کیفیت عروسی امشب صحبت کند. از حال می گذرد و به سمت آشپزخانه می رود. نمیداند مادرش هم مثل پدرش برای استراحت رفته یا نه. وارد آشپزخانه می شود، فرزانه پشت میز نهار خوری نشسته، نگاهش خیره به سبد چوبی روی میز است و فکرش ظاهراً جایی غیر از این جاست.

شاید به جای خالی دختر بزرگش فکر می کند تا شوکی که دختر کوچکش امشب نصیبش کرده است. ا پناه صندلی کنار او را باصدا می کشد و تازه این موقع

فرزانه به خودش می آید.

پناه با لبخند می نشیند. کف دستهایش را روی میز می گذارد و خیره در صورت مادرش می گوید:
- خوابیدی..

فرزانه نفس خسته ای می کشد. ابروهای رنگ کرده و
هلالش حالتی مثل شکستگی به خود گرفته اند. حالتی
بین اخم و تفکر

خوابم نمیبره. - از خستگی یا فکر و خیال؟ فرزانه
خیره خیره نگاهش می کند و جوابی نمیدهد. پناه
لبهایش را روی هم فشار می دهد و بعد از کمی مکث،
شمرده می گوید: میخوام توضیح بدم، مامان، تا حداقل
اون قسمت از بی خوابیت که مربوط به
منه، رفع بشه .

فرزانه بازهم سکوت می کند و او به صندلی تکیه
میدهد. نگاهش را به پرده‌ی زبرای آشپزخانه میدهد.

قبل از این که وقت کند تا کلمات را در ذهنش ردیف
کند، فرزانه به تلخی می گوید: - پس دلیل رد کردن

پیشنهاد فرزاد یگانه مشخص شد... دلیلی برای کتمان
نمی بیند:

بخش شد

همه ی دلایلم برای رد کردن اون آدم حضور علی نبود،
ولی مهم ترینش، بله، همین بودا
فرزانه ناباور می خندد:

پناها حواست هست داری چیکار می کنی؟ تو واقع
درگیر رابطه با علی شدی؟

پست_سیصد و سیزده

لوکیشن

عادله حسینی

ایروپی بالا میدهد شما مشکلی توی این آدم می بینید؟
فرزانه چشمانش را روی هم فشار می دهد. سعی می
کند به اعصابش مسلط باشد. شمرده می گوید:
- البته که این پسر بشخصه مشکلی نداره. نه خودش،
نه خانواده ش. خودتم خوب میدونی که من چقدر به این
خانواده ارادت دارم. خوب میدونی که از سالها قبل،
اخلاقیات این پسر بین جوون های فامیل زبون زد بود،
اما الان این چیزی نیست که مهم باشه.

پناه یک دستش را از روی میز برمی دارد. آرنجش را
تکیه گاه کرده و دستش را مشت می کند. یک طرف
صورتش را روی آن می گذارد و فرزانه را تماشا می
کند - اون چیزی که الان مهمه چیه؟
شرایط علی، میدونم، من خوب میدونم که این پسر توی

ایجاد شرایطش مقصر نیست. میدونم آدمای دیگه باعث شدن که پنج سال از عمرشو توی زندان بگذرونه .. صدایش را پایین می آورد و با تأسف می گوید: اما بالاخره این پسر پنج سال توی زندان بوده، موقعیت های اجتماعی رو از دست داده، سنش رفته بالا، از نظر اقتصادی درجا زده و خیلی چیزای دیگه که تو به عنوان به وکیل، بهتر از من میدونی. پاهایش را زیر میز در هم قفل می کند. گفت و گوی سختی در پیش دارد: - مامان، من به عنوان به وکیل اینم خوب میدونم که وقتی کسی تبرئه میشه یعنی از جرمی که به ناحق گردنش خوابیده، کاملاً مبرا میشه. ضمن این که از نظر من، فاکتورهای ازدواج فقط مسائل اقتصادی و موقعیت اجتماعی نیست. فرزانه درمانده نگاهش می کند و پناه با اطمینان ادامه میده - که اگه بود، امشب بایا باید من و فرزاد یگانه رو هم دست به دست می کرد. چون اون هم شرایط اقتصادی دارد، هم موقعیت اجتماعی، اما فقط

همینا رو داره، اون فاکتورایی رو که برای من در
اولویته، نداره. من میتونم برای بهتر شدن اوضاع
اقتصادی و اجتماعی طرفم صبر کنم، اما نمی تونم اون
قدر منتظر بمونم که به

طرفم کشش پیدا کنم، نمی تونم فرد مقابلمو مطابق
سلیقه‌م تغییر بدم، چون از نظرم آدمای خیلی سخت تغییر
می کنن.

فرزانه با دهاتی نیمه باز سر تکان می دهد: - پناه، تو
از پریمه کوچیکتری، اما همیشه عاقل تر بودی. باورم
نمیشه دختر همیشه عاقلم، این همه درگیر احساسات
بشه، اونم توی مهم ترین مسئله‌ی زندگیش.

صندلی را با پا عقب می دهد و از جا بلند می شود. به
سمت چایی ساز می رود: - اتفاقا چون دختر عاقلی
هستم، نمی خوام زندگیمو معاوضه کنم؛ اونم با پول و

موقعیت. من آدم باهوشیم، مامان. اونقدر باهوش که
حواسم هست پول و موقعیتو میشه به دست آورد، پس
زندگیمو حراج این چیزا نکنم. من نمیتونم شب به شب
با موقعیت اجتماعی شوهرم برم توی تخت. نمی تونم
قبول کنم که پدر بچه م، بارزترین ویژگیش حساب
بانکی پر پولشه. دکمه ی چایی ساز را می زند و بعد
تکیه داده به کابینت، به سوی فرزانه می چرخد

عادله حسینی سیصد و چهارده

علی برای من به مرد همه چی تمومه، تو روزای
نوجوونی من، به نظرم دور از دسترس بود. اما حالا
من اون قدر خوش شانسم که می تونم داشته باشمش،
من میتونم با مردی همه چیزو تجربه کنم که لحظه ای

حواسش از قرص فشار مادر بزرگ و یخچال خالی خونه
ی مادرش پرت نمیشه که وقتی شما من و اونو باهم
می بینید، دستمو ول نمی کنه و همه چی رو گردن
میگیره .

چایی ساز جوش می آید. به طرف کابینت می رود و در
بسته کافی میکس آماده برمی دارد. در حال ریختن آب
جوش در ماکها توضیح می دهد:

من احساسی تصمیم نگرفتم، ماما. من با نهایت عظم
انتخاب کردم. من با این انتخاب به گارانتی طلایی
گذاشتم پای زندگیم من حوصله‌ی مردای لوسو ندارم،
ماما. نمیتونیم با مردایی کنار بیام که یه روز عاشقن
و به روز فارغ آدمی مثل فرزاد یگانه سلیقه ی من
نیست. آدمی که با به دنیا ادعای عاشقی، با جواب رد
من، با سرعت نور دوست و رفیق صمیمی خودمو جای

گزینم کرد و اگہ از اونم ناامید بشہ، بدون فوت وقت بہ
گزینہ دیگرہ روی میز دارہ.

فرزانہ درگیر یک سکوت محض است و پناہ با آرامش
و در حال ریختن محتویات بسته ہا درون ماگ ہا می
گوید:

من میخوام گزینہ ی اول و آخر باشم. بدون جایگزین،
بدون زاپاس و این خواستہ ی من فقط با وجود مردی
مثل علی ممکنہ با دو ماگ بہ سمت میز می چرخد و
ہر دو را روی میز می گذارد. فرزانہ زمزمہ
می کند؛

چقدر پیش رفتید؟ پناہ با دو قاشق کوچک برمی گردد و
این بار می نشیند. با لبخند جواب میدہد - از نظر

احساسی، خیلی... فرزانہ لبش را گاز می گیرد و بعد از
آزاد کردنش، با احتیاط و زمزمہ وار سؤال دوم را می

پرسد: - از نظر جسمی چقدر؟ ماگ را بعداز هم زدن به سمت مادرش هل میدهد تقریبا هیچی دهد فرزانه چینی به بینی می اندازد:

پناه ماگ را به لب هایش نزدیک می کند، با آرامش پلک میزند و می گوید:

نمیتونم اون تقریبا رو از اول جمله م حذف کنم، مامان. وقتی اون بوسه ی امشب بوده و شاید چند شب پیش،

فرزانه فقط کمی نرم تر از قبل می گوید: -نگرانتم، با این که روی مرد بودن علی بحثی ندارم .

ماگ را روی میز می گذارد. دستش را پیش می برد و روی دست یخ زدهی مادرش می گذارد

اگه نگران نبودی عجیب بود، نگرانی، ویژگی اول و دائمی مادر است. اما من می تونم بهت اطمینان بدم که

نگرانیت بی مور ده. خودتم خیلی زود به این واقعیت
فرزانه لبخند کم جانی می زند. علی را دوست دارد، اما
خوب می داند که علی در این جامعه چه کار سختی در
پیش دارد. خوب میداند که پناه هم با انتخاب علی، در
این مسیر سخت شریک خواهد شد کمی از نسکافه اش
مزه مزه می کند و بعد سرش را کج کرده و خیره به
پناه، می پرسد:

خیلی دوستش داری؟ لبخند پناه عمیق می شود و
چشمان درشتش کشیده و از ته دل می گوید:
خیلی، این خیلی، با تمام خیلی هایی که تا حالا شنیدی،
خیلی فاصله داره.
سیصد و پانزده

—علی جان سیستم تو هم کنده؟

علی نگاهی به صفحه‌ی لپتاپ مقابلش می‌اندازد و به دایره‌ی کوچکی که باحوصله به‌دور خودش می‌چرخد. به صندلیاش تکیه می‌دهد و همزمان جواب نویدی را می‌دهد. همکار جوانی که میزش فقط چند میز با علی فاصله دارد و طبق اصول همیشگی‌شان، اطلاعات مربوط به فاکتورها از طریق او برای علی ارسال میشود.

—خسته نباشی، بابا جان.

سر می‌چرخاند. آقای حیدری با سینی چای کنارش ایستاده و با دست آزاد در حال باز کردن جا روی میز علی برای گذاشتن استکان چای است. علی به کمکش

میرود و کاغذها را دسته میکند:

— شما خسته نباشی. ما که بهلطف اینترنت خسته
نمیشیم. بیشتر کلافه میشیم.

حیدری میخندد و استکان را روی میز علی قرار
میدهد. این مرد را از تمام کارکنان اینجا بیشتر
دوست دارد.

این مرد که برخلاف بقیه کتوشلوارپوشهای این
شرکت، خاکی و خوشاخلاق است. برای همصحبتی با
او وقت دارد و حواسش به خیلی چیزها هست. حتی
کادوی تولد نوهی پنجسالهی حیدری.

قندان را کنار استکان او قرار میدهد و صدایش را
پایین میآورد و با احتیاط میگوید:

—بابا جان تو تنها کسی هستی که راستو حسینی شو
میگی. بقیه یهجوری از کار مینالن که یکی ندونه،
فکر میکنه اینجا معدنه و اینا کارگراش!
علی دستی به تهریش خود میکشد و خندهاش را پشت
دستش رها میکند. با این حرف موافق است. با کار
نکردن و ادعای خستگی پرسنل.
چند دقیقه بعد حیدری میرود و سیستم لود میشود.
علی مشغول است که گوشیش روی میز زنگ
میخورد. نگاهش را از روی دسکتاپ برای لحظهای
پایین میآورد. شماره ناشناس است. توجهش را به
صفحه میدهد و گوشی را برمیدارد.
—بفرمایید.

—سلام. علی آقا؟

صدای زن برایش نه غریبه است و نه آشنا. ابروهایش
متفکر به هم نزدیک میشوند. همانطور که باسرعت
تایپ میکند، جواب میدهد:

—سلام از بندهست. خودم هستم، بفرمائید.
کمی سکوت در گوشش میپیچد و بعد زن ادامه
میدهد:

—من فرزانه هستم. مادر پناه.
انگشتش باسرعت روی کلمهی اینتر مینشیند.
اطلاعات ارسال میشود و علی مبهوت از این تماس، به
صندلی تکیه میدهد:

—خوب هستید شما؟ منو ببخشید که بهجا نیاوردم.
فرزانه مؤدبانه جواب میدهد:
—نه، خواهش میکنم. طبیعیه خب، وقتی تا حالا با هم
تلفنی صحبتی نداشتیم.

علی تقریباً میدانده فرزانه به چه دلیلی تماس گرفته
است و با این فکر حس میکند دیگر نمیتواند روی
صندلی بنشیند. این تماس قطعاً یک تماس عادی نیست.
آنهم فردای عروسی پریمه و بعد از اتفاق دیشب و
در حالیکه علی تمام امروز در حال سروسامان دادن

افکارش برای یک دیدار و گفتوگوی مردانه با پدر پناه
بود.

—چه خدمتی از من برمیآد، خانوم شفق؟
لحن فرزانه خواهش دارد:

—فکر میکنم من و شما باید یه دیداری با هم داشته
باشیم.

بااطمینان و بدون درنگ جواب میدهد:
—البته... باعث افتخار بندهست.

سیصد_و_شانزده

فرزانه بازهم مؤدبانہ خواہش میکند:
—من و شما، بدون حضور و اطلاع پناہ...
علی با اینہم مشکلی ندارد، ہرچند کہ حسش بہ این
جملہ، حس خوبی نیست:

—ہرطور خواست شماست، سرکار خانوم. فقط مکان و
زمانشو بہ من بگید، ممنون میشم
—شما چہ ساعتی آزادی؟

علی بہسرعت بہ ساعت روی دیوار نگاہ میکند. یک
ساعت دیگر تایم اداری تمام است. امروز و با این

تماس احتمالاً باید قید بیشتر ماندن و اضافه‌کاری را
بزند:

—ساعت کاری بنده یک ساعت دیگه تمومه.
—خوبه، پس فکر میکنم بتونیم دو ساعت دیگه توی
پارک چیتگر همدیگه رو ببینیم. شما که مشکلی ندارید؟
—ابتداً. فقط اگه شما وسیله ندارید،
میتونم در خدمت باشم.

فرزانه خنده‌ی کمجانی میکند:

—لطف دارید شما. باید قبل از اونجا، تا جایی برم که با
مترو راحت‌ترم.

علی اصرار بیشتر را درست نمیداند و ارتباطشان با
خدا حافظی قطع میشود.

بخش زیادی از مسیری که درپیش گرفته‌اند در سکوت
طی میشود. سلام و احوال‌پرسی کرده و حرف‌های

معمولیشان را در دقایق اول برخورد زدهاند و حالا درحالی بهسمت آلاچیقهای اطراف دریاچھی مصنوعی میروند که ذهن هردو درگیر دقایقی بعد است. پارک نسبتاً شلوغ است و این برای بعدازظهر یک روز اردیبهشتی کاملاً طبیعی است.

علی به زن خوشپوش کنار دستش فکر میکند. زنی که رفتار و دیالوگهای ابتداییش نشان نمیدهد نسبتبه او جبهه‌های داشته باشد. حالا یا این زن ظاهر را خوب حفظ کرده و یا واقعاً قرار نیست موضع بدی داشته باشد. اینکه کدامیک از این احتمالات درست است، چیزیست که تا دقایقی بعد مشخص میشود. دقایقی که علی برای رسیدن به آن عجله دارد، اما مجبور است ظاهر مؤدب و صبورش را حفظ کند.

روی صندلیهای زیر آلاچیق جایگیر میشوند.
دریاچهی کوچک مصنوعی در سمت راستشان قرار
دارد.

فرزانه کیفش را روی میز میگذارد و علی وقت میکند
تا نامحسوس، نگاه دقیقتری به چهرهی زن بیندازد.
اشتباه نکرده؛ چهرهی زن کاملاً آرام است، اما
چشمانش حالت خستهای دارد. مثل کسی که تمام شب را

نخوابیده است. سرش را که بالا میآورد، علی نگاهش
را برمیدارد و به دریاچه میدهد:

—اینجا اذیت میشید، هم هوا یکم گرم شده و هم
امکانات پذیرایی نیست.

فرزانه خودش را جلو میکشد و هردو دستش را روی
میز، روی هم میگذارد:

—از نظر من که سرمایی هستم، هوا عالیه. وقت برای پذیرایی هم هست. من باید زودتر برگردم، چون امشب مهمان دارم.

و با خنده‌ی بیحوصله‌های اضافه میکند:
—مادرزن سلام و از این لوسبازیا...

این جمله‌اش را طوری ادا میکند که علی را یاد پناه میاندازد و این فکر که دلش برای پناه و لمس کردنش تنگ شده است.

به صندلی تکیه داده و مردانه سر تکان می دهد:

—امیدوارم شب خوبی داشته باشید

—ممنونم. خب فکر کنم من باید شروعکننده باشم.

سعی میکند دموبازدمش حالت طبیعی خودشان را داشته باشند و حجم سینه‌اش ازدحام هوا را نشان ندهد.

این را که این گفتوگو میتواند چقدر به نفع یا ضررش
باشد، نمیداند و این ندانستن است که میتواند روی
شرایط جسمیاش تأثیر بگذارد. عادی میگوید:
سِیصد و هفده

—من در خدمتم.

فرزانه لبخند میزند:

—زنده باشی. خب، من فکر میکنم موضوع صحبت ما
مشخصه؛ پس خیلی احتیاج به مقدمه و زمینه‌چینی
نیست.

علی تنها سر تکان میدهد. فکش کمی زاویه گرفته و
این چیزی نیست که از چشم فرزانه‌های که بادقت خیره‌ی
اوست دور بماند:

—دیشب من با پناه صحبت کردم. معمولاً صحبت‌های من
و پناه خیلی بیتعارفتر و صمیمیتر از صحبت‌های

خیلیاز مادر و دخترهاست. پناه از بچگی عاقلتر و
بزرگتر از سنش رفتار کرده و خب، شاید همین باعث
شده که عادت کنه درمورد مسائلش بدون ترس و
سانسور صحبت کنه. چون همیشه به کاری که میکنه و
عواقبش آگاهه و با علم وارد هر موضوع و رابط‌های
میشه.

لبخند میزند. گرم و عمیق. این لبخند را بهیاد پناه
میزند و البته بهمعنی درک حرف‌های فرزانه از
شخصیت پناه.

فرزانه نفس عمیقی میگیرد و بعد از آزاد کردنش
بامکت میگوید:

— اما همهی این ویژگیهای پناه دلیل نمیشه که من
به عنوان یه مادر، الان نگم که موضوع صحبت من و
پناه، با تمام صحبت های همهی این سالها فرق میکرد.
فرق می کرد چون پای مهمترین تصمیم زندگی پناه
وسطه. اینو هر سه نفرمون خوب میدونیم!

علی جدی و مستقیم به چشمان فرزانه مینگرد و چشم
باریک میکند. نمیخواهد حتی کلمه های از این گفتوگو
را از دست بدهد.

فرزانه لب زیرینش را با زبان تر میکند و ادامه
میدهد:

—توی صحبتای دیشب یه سری چیزا مشخص شد برام.
اونقدر شیرفهم شدم که نخوام درموردش یکبارم از
شما سؤال کنم.

خنده‌ی ناباوری میکند و ادامه میده:

—اینکه از نظر احساسی هردوتون اونقدر پیش رفتید
که...

مکث میکند و بعد جمله‌اش را اینطور اصلاح
میسازد:

—یا حداقل پناه پیش رفته که بحثی در این مورد نباشه و
از نظرم بیشتر پرسیدن کار بیموردیه.

بزاقش را قورت میده و مثل مادری که درمانده است
میگوید:

—الان اگه من اینجام و خواستم که شما هم باشید، برای
چیز دیگه‌ایه.

مچ پاهایش را درهم قفل میکند و خودش را روی میز
جلو میکشد. خیره به چشمان فرزانه بااحترام میگوید:
—خوشحال میشم زودتر بدونم

فرزانه نمیداند چقدر میتواند به این مرد اعتماد کند.
نمیداند بعداً قرار است این مرد این دیدار را لو بدهد یا
نه؟ و اگر قرار به لو دادنی باشد، قرار است گفتوگو را
چطور تعریف کند و بعد چه بلایی سر رابطهی او و پناه

خواهد آمد. فرزانه چیزی که میداند این است، اینکه
بهعنوان یک مادر باید تلاشهای خودش را بکند، حتی
اگر مرد مقابلش مرد موجه و بااخلاقی مثل علی باشد:
—من اینجام، چون حس کردم یه گفتگوی بیتعارف و
بهدور از احساسات باید بین من و شما انجام بشه.
قبل از شروعش بگم که شخصیت و اخلاقیات شما،

سطح خانواده و فرهنگتون از نظر شخص من به عنوان مادر پناه، به شدت قابل قبوله و اینجا بودن من به این موضوعها هم ربطی نداره. من ابداً بحث و نگرانیهای توی این موارد اساسی ندارم.

علی حس میکند در حال جان کندن است. آنهم وقتی بحث، بحث رابطهی او و پناه است و وقتی فرزانه برخلاف جملات قبلیاش بیش از اندازه مقدمه چینی میکند. وقتی که اعصاب او کشش سالها قبل را ندارد.

سیصد و هجده

دلش میخواهد کمی بیخیال آداب معاشرت شود و رک بگوید: «میشه زودتر آخرشو بگید»، اما حیف که این

یک آرزوی دورازدسترس است و بهجایش با لبخندی
سنگین میگوید:

—پس مشکل من از نظر شما چیه؟ اون چیه که باعث
شده شما شب سختی رو گذرونده باشید و امروز
باوجود خستگی اینجا تشریف بیارید؟

فرزانه سرش را بهسمت دریاچه میچرخاند. گفتنش
برای خودش هم سخت است. قصدش شکستن غرور
مرد مقابلش نیست. دستکم گرفتن او هم نیست، اما
میداند که با گفتن جملهی بعد هردو اتفاق میافتد. قطعاً
غرور او خواهد شکست و حسی شبیه به دستکم گرفته
شدن به او دست خواهد داد. فرزانه باوجود این افکار،
شرمنده میگوید:

—چیزی که منو اذیت میکنه، دیشب با خود پناهم
صحبت کردم و لازم دیدم امروز درموردش با خود شما
هم صحبت کنم، شرایط شماست. اینکه از نظر من شما

یہ مرد فوقالعادہای کہ متأسفانہ فعلا شرایط ازدواج و خوشبخت کردن یہ دختر مثل پناہو نداری. اونم

درحالیکہ پناہ کیسہایی با شرایط فوقالعادہ اطرافش دارہ.

لب زیرینش را با زبان تر میکند و ادامه میدہد:
—کیسہایی کہ شاید حتی از نظر اخلاقی ویژگیہای شما رو نداشته باشن و بر فرض اگہ پناہ موافقت میکرد و پیشقدم میشدن، حتی صلاحیت اخلاقی و خانوادگیشون رد بشہ و اولین فرد مخالف باہاشون خود من باشم...
اما چیزی کہ ہست اینہ کہ حداقل شرایطو دارن و میتونن باوجود ہمون حداقل شرایط پا پیش بذارن.

علی حس میکند عرق از پشت گردنش با سرعت مسیر
کمرش را درپیش گرفته است. جملات فرزانه بیش از حد
سنگین بوده‌اند، اما با دیدی منصفانه، به همان اندازه
هم قابل‌درک. فرزانه در جایگاه مادری و دلسوزانه‌اش
حرف ناحقی نزده است. او واقعیتها را مؤدبانه و با
شرمندگی در صورتش کوبیده. این واقعیتها بخش
لاینفکی از زندگی علی است. واقعیت زندگی یک مرد
بعد از پنج سال حبس و زندانی کشیدن؛ حتی اگر آن مرد
از اتهامش تبرئه شده باشد. یک سری واقعیت‌های تلخ
تا همیشه در این جامعه با علی خواهد بود و حرف‌های
مادر پناه یکی از آنها و البته مهمترینشان است.

شقیقه‌های علی محکم می‌کوبد و او امیدوار است این

کوبش به چشم فرزانه نیاید. علی مردانه، محکم و البته
مؤدبانہ می‌پرسد:

—مشکل شما دقیقاً کدوم شرایط منه، خانوم شفق؟ اون
پنج سال زندان؟

—مشکل تبعات اون پنج ساله، علی آقا. اینکه جامعہی
ما اون پنج سالو بیشتر از اون حکم بیگناہی شما
می‌بینہ.

علی دلش می‌خواهد بگوید دقیقاً عین شما، اما سکوت
میکند و فرزانه ادامه می‌دهد:

—اینکه شما سخت‌تر از یه جوون با شرایط عادی
میتونی مسکن تهیه کنی و خودتو از نظر اقتصادی بالا
بکشی. با اینکه من میدونم شما بهاجبار توی این
شرایط قرار گرفتی، داییتو از دست دادی و سالها با
تہمت و اتہام ناروا زندگی کردی، اما این توفیری توی
اصل ماجرا ایجاد نمیکنہ.

و بامکت ادامه میدهد:

—هرچند که بعداز تلفنی که امروز بهتون زدم، متوجه
شدم برخلاف تصور من اونقدر توانایی داشتید که کار
پیدا کنید و چند دقیقه‌ی پیش هم متوجه شدم که
ماشین
دارید.

سیصد_و_نوزده

علی لبخند کجی میزند و میگوید:

—پس الان بحث سر مسکن و شرایط اقتصادی منه و
کمبودایی که از دید شما ممکنه توی زندگی با من، برای
دخترتون پیش بیاد، درسته؟

فرزانه چند بار پلک میزند و بعد باتعلل میگوید:
—نباید نگران باشم؟

علی هردو ابرویش را بالا میدهد و لبهایش را
رویهم میفشارد. دلش میخواهد دستش را پشت
گردنش بکشد و حرکات قطرات آب را متوقف کند:
—البته که باید توی جایگاه یک مادر نگران باشید.
درضمن، بالاینکه این بحث، بحث دلچسبی نیست، اما
منم قبلاً بهش فکر کردم. حتی تلاش کردم که تا قبل از
اینکه من و پناه توی این رابطه بیشتر از این پیش

بریم، این رابطه رو از یه جایی کات کنم، اونم چون
دقیقاً مثل شما فکر میکردم. خواستم و نشد. تلاشم
خیلی تلاش مذبوحانه‌ای بود. من هر یه قدمی که تو این

رابطہ به عقب میرفتم، بلافاصله دو قدم به جلو
برمیداشتم.

فرزانه فقط گوش میدهد. گفتنیها را گفته و الآن فقط
باید بشنود و علی بازهم گوینده است:
—اما سؤالی که من ازتون دارم اینه که مگه کیس کاملی
هم توی دنیا وجود داره؟ مگه ممکنه موردی برای پناه
پیش بیاد که از همه نظر اوکی باشه؟

فرزانه بامنطق جواب میدهد:
—نه. هیچکسی کامل نیست.

علی به صندلی تکیه میدهد. پیراهن خیسش به کمرش
میچسبد و او بااطمینان میگوید:

—من میگم بیایم خوشبین باشیم. بیایم بگیم استثنا هم
وجود داره و ممکنه برای دختری با شرایط پناه، یه فرد
کاملاً ایدهآل پیدا بشه؛ هم از نظر اخلاقی، هم از نظر
شرایط اقتصادی و اجتماعی...

فرزانه نمیفهمد علی چرا این را میگوید. علی چند بار
باطمینان رو به صورت او پلک میزند و قاطعانه،
طوریکه حرفی باقی نماند، میگوید:

— اما اینجا یه مسئله‌های هست. اونم اینکه من پناهو
از دست نمیدم. حتی اگه یه شرایط خیلی ایده‌آل براش
پیش بیاد. متأسفانه من اونقدر باگذشت نیستم که
بیخیال دختر شما بشم و میدونو برای یکی دیگه باز
کنم.

برخلاف تصور علی، چهرهی فرزانه درهم نمیشود.
بادقت و در سکوت فقط گوش میکند. علی ادامه
میدهد:

— این میونه من یه وظیفه‌های دارم؛ اینکه در حد شأن پناه

براش امکانات فراهم کنم. من پای این مسئولیت‌م هستم،
خانوم شفق. من خودمو به شما ثابت میکنم، هرچند که
معتقدم شأن پناه اونقدر زیاده که هیچ امکانات و
رفاهی در حدش نیست.

سکوت برقرار میشود. کمی طولانیتر از حد معمول.
علی گفته‌های خودش را زیرورو میکند، برای اینکه
مطمئن شود حرفی جا نیفتاده باشد و فرزانه گفته‌های
او را در ذهن بالاپایین میکند، برای اینکه ببینید علی
جایی برای اعتراض باقی گذاشته یا نه...

بعد از کمی مکث، این فرزانه است که سکوت را
میشکند. لحنش به شکل شگفتانگیزی آرامش و لذت
دارد. خودمانیتر از قبل می‌پرسد:

—تو اینقدر خاطر دختر منو می‌خوای؟

علی دستہایش را روی میز درہم گرہ میکند و باز خودش را جلو میکشد. خیرہ در چشمان آرام فرزانه، دقیقاً با لحن یک مرد کہ قصد عقب کشیدن ندارد، میگوید:

—اونقدر کہ فکر اون آدم فرضی ایدهآل کہ وجود خارجی ہم ندارہ و خودم مثال زدم، منو بہ جنون برسونہ.

زیر نگاہ ریزبینانہ ی عزیز، صحبتش را نصفہ می گذارد و نگاہش را روی حرکت عقربہی فشارسنج ثابت نگہ میدارد. | صحبتہایی کہ فاعل تمام جملاتشان خودش و پناہ بود. جملہ های آخرش کمی متفاوت بودند و نام فرزانه در میانشان پررنگ شدہ بود. با احترام از فرزانه نام بردہ بود. از مادری کہ تمام نگرانی هایش بہ حق بود و فہمیش در میان نگرانی هایش بہ وضوح بہ چشم می خورد.

دقت می کند تا صدای درون گوشی پزشکی را خوب
بشنود. عقربه روی عدد دوازده که مینشیند، لبخند
رضایت به لبهای علی حالت میدهد. گوشی را از

گوشش در می آورد و بالشتک فشار سنج را از دور
دست عزیز باز می کند.

نگاه عزیز از روی صورت علی جنب نمی خورد. علی
متوجه این نگاه خیره است. نگاهی که در سکوت
منتظر شنیدن جملات پایانی علی است. علی با خیالی
راحت از وضعیت نرمال فشار عزیز، جملات ناقصش را
کامل می کند.

-این حرفا رو به شما گفتم، چون حس کردم گفتنش به
مامان سخت تره. از جا بلند می شود و دستگاه را روی
کانتر، کنار قاب عکس حافظ می گذارد. لبخند بی معنایی

میزند؛ از آنهایی که سردرگمی اش را نشان می دهد -
خودمم نمیدونم چرا این فکر و کردم، اما به هر حال
وقتی شما صدام کردید برای گرفتن فشار، حس کردم
بهتره به شما بگم و شما هر وقت و هر جور که صلاح
میدونید، به مامان. نمیدونم، شاید مامان بابت این که
جزو نفرات اولی نیست که این ماجرا رو میفهمه از من
دلخور بشه. اما کاش بتونه درک کنه که شرایط من
شرایطی نبود که بخوام این مسئله رو علنی کنم. صدای
عزیز را بی نهایت جدی از پشت سرش میشنود:
-تصمیمت چقدر جدیه؟

به پشت می چرخد و به سمت مبلی که قبلا نشسته بود
می رود. از چهره اش هم جدیت تصمیمش مشخص

است|:

- خیلی

خیلی زیاد!

پروین حرکاتش را دنبال می کند:

- پس حق داره مادرت بابت این که این قدر دیر خبردار

شده، دلخور بشه. اونم توی مهم ترین تصمیم زندگی

تو، اونم وقتی تا این حد مصری روی دسته ی مبل می

نشیند و بدون شرمندگی حقیقت را می گوید:

- عزیز، برای این که من اول باید با خودم کنار

میاومدم. من بعد از پنج سال آزاد شدم و همه ی اتفاقای

دورم به خاطر این پنج سالی که از دست دادم، اون قدر

توی هم پیچیده که باید اول مشخص می کردم با خودم

توی این زندگی چندچندم. نمی خواستم فعلا این بحث

جدی و علنی بشه؛ چون یه سری آمادگی لازم بود. الان

با فهمیدن مادر پناه، اون زمانو از دست داده م و خب،

توی این شرایط حق مسلم مامان و البته شماسه که در

مورد تصمیم من بدونید.

پروین دستی به صورت خسته اش می کشد و بعد دو انگشتش را روی چشمان بسته اش نگه میدارد:

من با مادرت صحبت می کنم. نمیدونم عکس العملش چیه. شاید لازم باشه خودتم براش توضیح بدی و از دلش دربیاری، شایدم نه. اما الان من صحبت مهم تری دارم باهات.

بعداز کمی مکث، با حالتی مطمئن می گوید:
- انتخابت، انتخاب درستیه، علی. کاری ندارم چقدر دلت برای این دختر سر خورده و چقدر تصمیمت از روی احساساته، اما به هر حال انتخابت با عقل جور درمیآد.
دستش را پایین می آورد و سر تکان میدهد:

اما به قول خودت، تو زمانو از دست دادی برای بهتر کردن شرایطت. اونم برای دختری که لیاقتش به همه مون ثابت شده. کف دستهایش را به هم می ساید. جهت فکری خودش و پروین هم سو است. نگاهش را در خانه می چرخاند و نفسش را باصدا بیرون می دهد:

- اینا رو میدونم، عزیز، به فکرایي هم دارم

- اون فکرایي که ازش حرف میزنی حتماً زمان بره. تو زمان نداری. نمی تونیم با دسته گل بریم خونهی مردم. اسمتو بذاریم روی دخترشون و بگیم خب، حالا منتظر بمونید تا ما ببینیم کی شرایط پسرمون روبه راه میشه.

علی حس می کند کم کم دارد متوجه هدف عزیز از صحبت هایش می شود:

از تأکید کلامش روی زمان نداشتن علی
از جا بلند می شود. در اصل از ادامه بحثی که قطعاً باب
میلش نخواهد بود جلوگیری می کند. به سمت میز
تلویزیون می رود تا گوشی اش را از مقابل آن بردارد و
به عنوان حسن ختام بحث می گوید:
- برای اونم خدا بزرگه، عزیز. بحث مهم الان اینه که
مامان در جریان قرار بگیره. -اتفاقاً بحث مهم الان اینه
که تو میخوای یه تنه در مقابل این همه مشکلات چه
کنی. پوران که با شنیدن خبر سروسامون گرفتن تو
خوشحال میشه، حتی اگه بابت دیر خبردار شدنش
دلخور بشه.

نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد و بعد آن را
خاموش می کند. سر بلند می کند. مشخص است که
پروین قصد تمام کردن این بحث را ندارد. خیره به
چهره ی مصر پروین می گوید: بذارید بعداً در موردش

صحبت می کنیم، عزیز. من الان بیشتر نیاز دارم که
فکر کنم.

رک جواب می‌شود:

- شاید لازم داری از این بحث فرار کنی، چون اصلاً باب
میلت نیست. نفست را باصدا بیرون می‌دهد و دستی به
گردنش می‌کشد و نگاهی را کلافه روی زمین می
چرخاند - عزیز، خواهش می‌کنم پروین از جا بلند می
شود. قدم‌هایش مثل سال‌ها قبل، مثل زمانی که مقابل
حافظ می‌ایستاد محکم نیست، اما تمام تلاشش را برای
نشان دادن زن قدرتمندی که در تمام این سال‌ها رد شده،
نشان می‌دهد. روبه روی علی می‌ایستد و دلخور و
تلخ می‌گوید:

-گفتم ماشین حافظو بردار، خودت رو درگیر بدهی برای

ماشین نکن؛ یہ نہ محکم گفتی و دهن منو بستی. برای
کار بہت گفتم اون مغازہ رو باز کن دوبارہ، ہم خودت
وایسا کار کن، ہم دوتا کارگر بذار کمک دستت... بذار
دو نفر دیگہ ہم بہ قرون گیرشون بیاد؛ اصلا انگار
حرفمو نشنیدی، حاضر شدی ہزار این در و اون در
بزنی، ولی توی اون مغازہ کار نکنی.
نچی کردہ و بعد با یک خندہ ی عصبی تکمیلش می
کند.

علی دستش را روی بازوی او فشار میدہد و ناباور
زمزمہ می کند: - عزیز، خواهش می کنم. من منظورم
این نبود. دلخور شدین؟

پروین تمام سعیش را می کند تا کلمات را محکم ادا کند.
این حداقل کاریست کہ می تواند برای کلماتی کہ برای

اولین بار پر از درماندگی و ضعفند، بکند:
- من ازت دلخور نیستم، علی. تو یه مردی با یه
شخصیت محکم و خودساخته. از خودم دلخورم. از
خودم که چرا به عنوان یه بزرگتر توی جای درست
بزرگتری نکردم. یه جوری که یه دونه پسرم مجبور
نشه انتخاب نادرست بکنه و یه دونه نوهم محکم و
محترم ازم بخواد همه چی رو بسپارم به خودش و
خودمو بکشم کنار.

چانه ی عزیز می لرزد و علی حس می کند زمین زیر
پایش سست شده است. عزیزش برای اولین بار است
که می لرزد. حداقل بار اولیست که علی این لرز را می
بیند. علی در روزهای ابتدایی مرگ حافظ در زندان بوده
و نمی داند حال و روز این زن در آن روزها چه بوده
است.

کلافه از درماندگی این زن همیشه قوی، او را کامل را
به سمت خودش می کشد، در آغوش می گیرد و سرش

را به سینه ی خود می چسباند. انگار تازه در این لحظه
متوجه میشود چقدر جثه ی عزیزش نسبت به سال های

قبل کوچک تر شده است. سرش را کج می کند و روی
سر عزیزش می گذارد و مثل یک مرد محکم و حامی
می گوید:

شما به بزرگتر خیلی بزرگید، عزیز. آره اشتباه داشتید؛
مثل همه ی آدماء، اما این دلیل نمیشه تمام کارهای به جا
و درستتون رو انکار کنید و ندیده بگیرید. خیلی جاها
به نفع من و مامان و حافظ، خیلی کارا کردین. خیلی
جاها اگه نبودین، کلاه همه مون پس معرکه بود. این که
من می گم اجازه بدین خودم از پس مشکلاتم ببریم،
منظورم این نیست که اگه شما وارد مشکلاتم بشید
چیزی خراب میشه. نه، برعکس!

سرش را بیشتر به سر او فشار می دهد و و با اطمینان می گوید:

منظورم اینه که اگه شما وارد بشید و حلش کنید، زیادی اون مشکل زود حل میشه و این باعث میشه که من نتونم به خودم اعتماد کنم برای براومدن از پس زندگی خودم و به دختری که با علم به مشکلات زندگی من داره واردش میشه.

عزیز را از خودش جدا می کند و به صورتش خیره می ماند. نگران است حرفهایش آن قدر که باید، تأثیرگذار نبوده و ترمیمی برای دل شکسته ی این مادر داغدار

نباشد. چشمان و صورت پروین خشک، اما چهره اش همچنان یک چهره ی شکست خورده است. پروین هم صورت نگران او را از نظر می گذراند و سعی می کند محکم باشد و راحت بگوید:

منظور تو می فہمم. از ہر طرفی ہم بہش نگاہ می کنم،
نمی تونم ازش ایرادی بگیرم. فقط میخوام یادت باشہ
کہ من ہستم. خودت برو تو دل مشکلات، ولی ہر جا
کہ حس کردی نیاز بہ کمک داری، من ہستم.
با لبخندی مردانہ جواب می دہد: - البتہ کہ شما باید
باشید و صد درصد من یہ جاہایی می آم سراغتون و
ازتون کمک می خوام. من بہ پشتوانہ ی بودن شما و
مامان دارم بزرگترین قدم زندگیمو برمیدارم. پروین
نگاہش را در خانہ می چرخاند. در خانہ ی بدون حافظ.
نفس عمیقش درد دارد: - خونہی حافظو نذر آزادیت
کرده بودم. نذر کردم یہ زوج جوون کہ مشکل مالی
دارن، تا خونہ دار شدنشون، بدون رهن و کرایہ توی
اون خونہ بشینن. حذاقلش اینہ کہ اون خونہ متروکہ
نمیشہ. میدونم کہ پای ہیچ کدوممون دیگہ ما رو نمی
کشہ سمت اون خونہ. علی چشمانش را محکم می بندد

و بعداز باز کردنشان می گوید:
- کار خوبی کردین، عزیز. خیلی کار خوبی کردین.

و انگار همین جمله ی پر از تأیید برای شکستن قانون چشمهای پروین بس است. چشمانش که کمی پر می شود، علی به سرعت چهره اش را برمی گرداند. نمی خواهد چشمان خیس این زن را ببیند. ترجیح میدهد پروین برای همیشه اسطوره ای از قدرت باقی بماند. پروین به سمت آشپزخانه می رود، لرزش صدایش از حال و روزش رونمایی می کند

- برو پایین دیگه، پوران تا این ساعت گرسنه مونده که تو برگردی باهاش شام بخوری، برو، بذار منم بشینم دوتا قاشق از این سوپ جویی که از صبح برای خودم بار گذاشتم بخورم.

متوجه است که این زن دنبال تنهاییست، آن هم در حالی که تنهایی و فکر و خیال های بعدش قطعاً به نفعش نیست.

دستش را پشت گردنش می گذارد و او را از پشت تماشا می کند. او را در حالی که سعی می کند با کمری صاف در آشپزخانه بچرخد. کمی بعد با لحنی بلند و مثلاً بیخیال می گوید: - من میرم پایین مامان و کتلتهاشو برمیدارم میام بالا. فکر کنم بالا اومدنمون یه یک ربعی زمان میبره. شما هم یه ربع از خیر خوردن اون سوپ

جوت بگذر تا ما بیایم بالا. شاید دلت خواست یه دونه نوهی خیلی آقا و دوست داشتنیت ازش بخوره و الکی به به و چه چه کنه. هردویشان دلیل این تایم پانزده دقیقه ای را می دانند. برو بچه جون، کم تر حرف بزن.

یه ربع دیگه منتظرتونم پاهایش وزن دارند. به سختی
به سمت در حال می رود. دستگیره را پایین می کشد و
دقیقا همان لحظه صدای پروین را می شنود. مثل
همیشه محکم و مقتدر: -این چیزی که می گم برای
اولین بار و آخرین باره، علی. می گم و تمومش می
کنم. از این خانواده کسی نمونده. تو تنها وارث این
خونه و اموال حافظی. ارثیه از شیر مادر حلال تره.
میتونی از چیزی که حقته همین الان استفاده کنی، می
تونی بذاریش برای یه روزی که من و پوران نیستیم.
تصمیم با خودته. یک لحظه صدایش قطع می شود و
بعد مثل لحن پروین همیشگی می شود:
فقط اینو در نظر بگیر که اگر ما باشیم و تو استفاده
کنی، ما هم به لذتی از این دنیای به دردنخور بردیم. تو
تنها دلیل ادامه دادن ما دوتا زنی. اما اینا دلیل نمیشه که

بخوایم تو رو به کاری مجبور کنیم یا تو تصمیم گیری
هات دخالت کنیم. من اینا رو گفتم، چون تو باید

میدونستی و این آخر صحبت من و تو در این رابطه
بود... حالا هم برو، پنج دقیقه از یک ربعت گذشت.
پست سیصد و بیست و پنج

از آینه ی وسط ماشین نگاهش می کند. در اصل
نگاهش نمی کند، جزء به جزئش وجودش را با نگاه
می بلعد. می بیند که با سرعت به ماشین نزدیک می
شود. تا چند دقیقه ی دیگر در دسترس قرار می گیرد.
برعکس دیشب که نزدیکش بود و از دسترسش خارج،
برعکس دیشب و تمام شب های قبلی که علی و خانواده
اش مهمان خانه ی پدر پناه بودند. پروسه ی
خواستگاری تا بله بران کمی طولانی تر از حد معمول

طی شده بود. هر چند که این طولانی بودن از نظر علی معقول و منطقی بود. علی نیاز به زمان داشت برای یک آمادگی حداقلی و خانواده ی پناه نیاز به زمان داشتن برای رسیدن به یک اطمینان پشتوانه دار از مردی که به خاطر دخترشان محکم به جلو قدم برداشته بود. خانواده ی پناه باوجود شناخت دقیقی از علی و خانواده اش، حق داشتند که وسواس به خرج بدهند. پدر پناه حق داشت تا از روی مهم ترین اتفاق زندگی دخترش

ساده نگذرد و پدرانہ کنکاش هایش را بکند. آن قدر کنکاش کند، آن قدر وسواس به خرج بدهد تا به این نتیجه برسد که انتخاب پناه انتخاب درستی است و در نهایت همه چیز به دیشب ختم شود. به مراسم بله برانی که رضایت قلبی پدر و مادر پناه در چهره شان هم

مشخص بود . پناه چند قدم مانده به ماشین، کیف اسپورتش را از روی شانه بر می دارد. علی به سمت در خم می شود و آن را برایش نیمه باز می گذارد . پناه تقریباً خودش را روی صندلی پرت می کند. با چهره ای باز به طرفش می چرخد و سلام کشداری می گوید.

علی یکی از ابروهایش را با دیدن حالت های او بالا می دهد و دو انگشتش را دور دهانش می کشد:

الان این همه ذوق برای خریدن حلقه ست؟ این قدر طلا دوست بودی و رو نکرده بودی؟ پناه چینی به بینی اش می اندازد و می گوید:

این همه ذوقم برای اینه که قراره به بهانه ی حلقه خریدن بیچونیم بریم یه جای خلوت

علی سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و باصدا به ذوق او هنگام گفتن جای خلوت میخندد. خنده اش که ته

می کشد، سرش را به سمت او می چرخاند و خیره به
چشمان براقش با تمام وجود می گوید:
- دختر، من قراره چه جوری با تو دو ماه دووم بیارم؟
پناه بی تفاوت شانه بالا می اندازد و با رضایت در
جایش جابه جا می شود. علی نگاهی را از روی
چانه‌ی او تا سفیدی گردنش پایین می آورد و جمله اش
را تکمیل می کند:
دو ماه زمان تا روز عقد خیلی نا جوانمردانه ست، اونم
وقتی که آمپر من مدام از دست تو بالا و پایین میشه.
ماشین را پارک می کنند. بقیه‌ی مسیر ماشین رو نیست.
جاده‌ی خاکی و باریکی که یک ربع بعد به مسیر
پردرختی تبدیل می شود. علی این مسیر را خوب
میشناسد، مسیری در دل یکی از روستاهای شمال
تهران. سال ها قبل چند باری این جاده را با خود چشمه

ای که از دل کوه قل میزند با حافظ پیاده آمده بود. جاده
ی سخت و البته خلوتی است؛ خیلی خلوت و دنج.
پست سیصد و بیست و شش

علی نگاهی به وضعیت کفش های پناه می اندازد. کتانی
های مشکی رنگش خیال او را راحت می کند، او را در
حال مرتب کردن شال کرم رنگش مخاطب قرار میدهد:
جو گیر نیستم که هر جا

مطمئنی میتونی پیاده روی کنی؟ من از اون نامزدهای
کم آوردی بغلت کنم ببرمت بالا. حواستو جمع کن. م
پناه خودش را بغل می کند و به راه می افتد. بی خیال
می گوید:

از کدوم دسته مردای جوگیری؟ از اونایی که وقتی کم
میارن، سوت میزنن؟

گوشه ی لبش چین می خورد و از پشت سر تماشایش
می کند. دختر سرتق و ظریفی را که اهل کم آوردن
نیست

تا چند دقیقه ی دیگه معلوم میشه کی کم می آره. منم
جلو جلو گفتم بدونی، روی من حسابی باز نکنی، من
کمرمو لازم دارم، مخصوصا برای دو ماه دیگه.
می بیند که پناه جوایی نمی دهد و با تند کردن
قدمهایش، فاصله شان را زیاد می کند، مردم آزاری اش
جواب داده است. لبخندی می زند و با چند قدم بلند
خودش را به او می رساند.

به چشمه میرسند. چشمهایی که زیاد بزرگ و احتمالا
معروف هم نیست. خلوتی این جا و بکری طبیعت، چه
دفعات قبلی که علی با حافظ آمده بود و چه این باره

نشان از این دارد که طبیعت بی نظیرش از چشم خیلی
از گردشگران دور مانده
است.

پناه کیفش را در می آورد و در حال آویزان کردن آن به
شاخه ی درخت می گوید:

حاضرم قسم بخورم الان پریمه نشسته داره تلاش می
کنه حلقه‌ی انتخابی منو تصور کنه. علی پاهایش را به
عرض شانه باز می کند. باید طبیعت را تماشا کند. آب
زلالی که از چشمه می جوشد و درختهایی که شاخه
هایشان در هم فرورفته اند و دورتادور چشمه را گرفته
اند، اما او به منظره ای نگاه می کند که بیشتر از تمام
اینها می تواند جسم و روح خسته اش را ریکاوری کند.
در حال تماشای پناه می گوید:

ظاهرا خودت هیچ هیجانی برای زودتر انتخاب کردنش
نداشتی که وقتی من پیشنهاد به روز دونفره ی خارج از
شهر و دادم، هول شدی و قبول کردی.

قسمت آخر جمله اش را با بدجنسی می گوید. قصد دارد صدای پناه را در بیاورد. قصد دارد امروز با این دختر تفریح کند.

پناه بی تفاوت دولا می شود و پاچه های شلوارش را تا مچ تا میزند:

مامانم فقط چهار سال اول زندگی حلقه شو داشته و بعد برای خریدن اولین خونه اونو فروخته. من برای چیزی که میشه فروختش، میشه گمش کرد و حتی میشه دوباره خریدش، هول نمیشم.

صاف می ایستد و چهره ی مردانه ی علی را تماشا می کند و با اطمینان می گوید:

اما برای تنها بودن با مردی که رویای خیلی از دخترای دوروبرم بوده و الان آرزوی برآورده شده ی منه، آره،

ہول ہم میثم و دلیلی نمی بینم از گفتنش خجالت
بکشم.

می شنود. دست به سینه

« سرتقایی را کہ علی بہ زبان می آورد، فقط خودش
میشود.

عادلہ حسینی

پست_سیصد و بیست و ہفت

لوکیشن

قاعدتا بعد از این جملہ ی پناہ، باید پرچمش را بلند کردہ
و اعلام شکست کند، اما بہ جای آن خونسرد می گوید:
بینم، تو چرا این ہمہ بی کلہ ای؟ یہ نگاہ بہ خلوتی
اینجا و تنہایی من و خودت بندازی، باید تو استفادہ از

کلمات محافظہ کارتر باشی.

پناه کفشہایش را در می آورد. لبہ ی خاکی چشمہ می نشیند و پاہایش را درون چشمہ فرو می برد. از خنکی آن کمی در خودش جمع می شود و بعد سر کج می کند و بدون تعارف می گوید:

چرا اصرار داری من از جانبت احساس خطر کنم؟ اونم وقتی کہ خودم از خودم بیشتر میترسم وقتی با توام. علی دستش را روی صورتش می کشد و ہم زمان خندہ اش را رها می کند. خدا بہ دادش برسد با این دختری کہ وقتی با اوست، بی پرواست. خدا بہ داد ہردویشان برسد.

کمی بعد وقتی خندہ اش تہ می کشد، قدم زنان پیش می رود. کفشہایش را در می آورد و در فاصلہ ی چند سانتی متری از پناه می نشیند. پاہایش را مثل او در آب فرو نمی کند. زانوہایش را خم می کند و ہردو دستش

را از ساعد روی زانوهایش می گذرد. مسیر دیدش حرکت آرام آب است. بعد از کمی سکوت می پرسد: دیشب تو با همه ی صحبتها موافق بودی؟ منظور علی از صحبتهای دیشب قرارها و توافقی است که بین بزرگترهای دو خانواده صورت گرفته بود. دو خانواده ای که سر هیچ موضوعی به اختلاف برنخورده بودند. پدر پناه دو ماه آینده و یکی از اعیاد مذهبی را برای عقد در نظر گرفته بود. این دو ماه را برای رفت و آمد و شناخت بیشتر دو جوان لازم دیده بود و خانوادہ ی علی دلیلی برای اعتراض ندیده بودند. کمی بعد پریمه پیشنهادی داده بود که از نظر خودش هیجان داشت، ولی باعث خندهی جمع شده بود. |

پیشنهاد پریمه این بود که در سفری که او و همسرش

آخر هفته در پیش دارند، علی و پناه آنها را همراهی کنند تا به قول خودش وقت بیشتری برای باهم گذراندن داشته باشند. پوران با لبخند و مادرانه او را مخاطب قرار داده بود؛

- پریمه جان، ماه عسل که چهار نفره نمیشه.
و پریمه ناله کرده بود:

من تو سفر دونفره حوصله م سر میره. مگه ما دوتایی
چقدر حرف داریم که بزنیم. این جوری افسردگی می
گیریم برمی گردیم که.

پناه متأسف برایش سر تکان داده و همسر پریمه با
خنده اضافه کرده بود: - پناه، قبول کن، وگرنه که
رکورد اولین اختلاف زناشویی توی ماه عسلو من و
پریمه میزنیم.

با صدای پناه، علی از فکر دیشب بیرون می آید: - با

همه ش نه، ولی خب، قبول کن نمیشه یه سری
اعتقادات خانواده ها رو نادیده گرفت.
سرش را روی شانه می چرخاند و خیره ی نیم رخ پناه
می شود. نیم رخی که بارها تماشایش کرده و با خودش
فکر کرده کاش فقط به چشم او این همه زیبا باشد؛
من مشکلی ندارم. خانوادهی تو به عنوان خانواده ی
دختر حق دارن نگران تنهایی من و تو باشن.
عادله حسینی .

پست_سیصد و بیست و هشت
می برد. سعی می کند طعمش را

بعد گاهش را تا برجستگی لب زیرین او پیش به یاد
بیاورد و در همان حال زمزمه می کند:

- اونم وقتی کہ من و تو خودمون ہم از جانب خودمون احساس خطر می کنیم. پناه سنگی درون آب پرت می کند و به حلقه های تشکیل شده ی روی آب خیره می ماند. با آرامش می گوید:

پیشنهاد صیغه رو عزیز تو به خاطر آرامش روانی خانواده ی من داد. اگه دوتا خانواده این طوری راضیان، فکر کنم بد نباشه من و تو به حس بدی که نسبت به این کلمه داریم پروبال ندیم و به کاربرد ناجوری که توی جامعه ی ما پیدا کرده فکر نکنیم. تمرکز کردن هم زمان روی دو موضوع برایش سخت است. روی حرکت لبهای پناه و روی واژه ی صیغه که در گوشش بد می نشیند، اما قرار است در مورد او و پناه با کاربرد درستش استفاده شود. این همه نزدیکی اذیت کننده است، آن هم وقتی هردو نزدیک هم اند، تنها هستند و صحبت از محرم شدنشان است.

کمی بعد به پشت روی زمین می خوابد. نگاهش را به

شاخه های درختها میدهد، به نوری که از لابه لای آنها
به سمت چشمه راه گرفته و سکوت می کند . پناه بی

خبر از حال او سر به سویش می چرخاند و صحبتش را
به این شکل ادامه می دهد:

- در مورد سفر هم من دیشب آخر شب با پریمه صحبت
کردم. اون یه احمقه که این پیشنهاد و داد، این سفر
میتونه به سفر دونفره باشه برای این که حالشون با هم

کلی خوب باشه، اما خب، پریمه فقط به سر رفتن
حوصلهش فکر می کنه و جالبه که خدا در ونخته رو
هم خوب باهم جور کرده و شوهرشم اعتراضی نداره.
علی به سفر فکر می کند. به سفری که قرار است چهار
نفره باشد، اما هر بار که ذهن علی به سمت آن گریز
می زند، فقط خودش و پناه را تصور می کند، نه هیچ

دونفر دیگری را

علی از سنگینی نگاه پناه چشمانش را پایین می کشد.
پناه با آرامش پلک میزند و تماشایش می کند. خودش
نمیداند که این صحنهی در ظاهر ساده، چقدر دلبرانه در
چشم علی می نشیند. سد مقاومتش ترک میخورد و کمی
بعد میشکند.

علی دستش را افقی در کنار بدنش دراز می کند و با
اشارهی چشم بازویش را نشان میدهد. پناه فقط چند
ثانیه زمان را صرف فکر کردن می کند و بعد آرام کنار
او دراز می کشد. یک طرف صورتش را دقیقاً روی

برجستگی بازوی او می گذارد و خیره ی چهرهی علی
می شود .

علی فارغ از تمام ماجراهای این مدت، فارغ از بحث بله
بران، مهریه، صیغه و سفر چند روز دیگر، چشمانش

را میخ صورت او کرده و زمزمه می کند:
 من چه جوری دووم بیارم، پناه؟ چه جوری این دوماهو
 بگذرونم؟ البهایش را به هم می ساید و بعد لب می
 زند|:

تو چه قدرتی داری؟ چه جوری تونستی منو این طور
 مشغول خودت بکنی؟ چه جوری تونستی این همه فکر
 منو پر کنی اونم تو روزایی که تمام مشغولیت ذهنی من
 نبودن حافظ بود. لبخند میزند، طوری که گونه هایش
 برجسته می شود. طوری که دست آزاد علی کنار بدنش
 مشت می شود.

عادلہ حسینی،

پست_سیصد و بیست_و_نه

من فقط خوش شانسم. اون قدر که فکر تو بهم میدون
 داده و منو پذیرفته. راستش تو میتونی ایده آل هر
 دختری باشی، علی؛ اما منو به تمام ایده آل هام
 رسوندی .

حس می کند در یک میدان مغناطیسی قرار گرفته است. یک میدان که بر نیروی جاذبه ی زمین غالب است و او را با تمام توان به سمت پناه می کشد. بدون این که در نظر بگیرد این جای یک فضای باز است نه یک چهار دیواری مسقف. چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد. دارد اذیت می شود. قرار بود امروز او پناه را اذیت کند. قرار بود تفریح کند، اما همه چیز سروتہ شده است. کسی که اذیت می شود اوست، بی آن که پناه قصدی برای تفریح کردن داشته باشد.

حس می کند پناه روی دستش کمی تکان می خورد و بعد صدای نامتعارفی در گوشش می پیچد. آرام چشم باز می کند. صورت پناه هم چنان دقیقا روبه روی صورتش

قرار دارد و مشغول باز کردن زرورق تافی درون دستش است. تافی ای که پشت چراغ قرمز از پسر بچه ی بی حوصله ی کنار شیشه خریده بود. احتمالاً پناه هم مثل او در فکر عوض کردن جو و حال و هوایشان است. دقیقاً مثل آن روز در خانه ی پریمه. دقیقاً مثل پیشنهاد مچ انداختن از طرف پناه برای ایجاد فاصله ای که به صفر رسانده بودند. هرچند که آن مچ انداختن هم نتوانسته بود کارایی داشته باشد و کمی بعد فاصله ها به یک صفر بی نهایت تبدیل شده بود.

پناه کمی جابه جا شده و کاملاً طاق باز دراز می کشد. تافی را بین لبهایش می گذارد. طوری که نیمی از تافی داخل دهانش است و نیمی دیگر بیرون. علی به فاصله ی بین لبهای او نگاه می کند. لبهایی که امروز با او

سر ناسازگاری گذشته اند و بعد افسار قلبش از میان
انگشت مردانه اش آزاد می شود. قلبش یک ریزش
شدید را تجربه می کند. سرعت گرفتن خون در رگهایش
و داغ شدن گردنش حس واضحی است.
نگاهش را دورتادورش می چرخاند. اطراف این چشمه
هم چنان دنج و خلوت است.
دست آزادش را از یک طرف بدنش برمی دارد و سمت
دیگر بدن پناه می گذارد. حالتی شبیه به خیمه زدن. در
مقابل نگاه حیرت زده‌ی پناه صورتش را پایین می
آورد. لبهایش دو طرف تافی می نشیند و آن را از میان
لبهای پناه بیرون می کشد. به همین بسنده نمی کند.
تافی فقط بخشی از کامش را شیرین کرده. باقی اش را
قرار است لبهای نیمه باز پناه شیرین کنند.
سیصد_و_سی

باد از شیشه‌ی پائینکشیده‌ی ماشین لابه‌لای موهای
ژلخورده‌اش خودی نشان میدهد.
جاده‌ی چالوس با همه‌ی زیباییهایش یک جاده‌ی
پرریسک است، یک جاده‌ی پرپیچوخم، پرفرازونشیب؛
دقیقاً مثل زندگیش. صاف و هموار نیست، اما
مسافرش را به مقصد میرساند.
از کجا به اینجا رسیده است! چه راه دورودرازی آمده
است. از روزی که کتابهای سالهای دبیرستانش را
یکجا جمع و عزمش را برای دانشگاه رفتن جزم کرد،
تا زمانی که با حافظ و به بهانه‌ی تست زدن، شب تا
صبحشان را پای فیلم مینشستند.

از اولین روزی که سر بلند کرده و سر در دانشگاه
تهران را تماشا کرده بود تا اولین برخوردش با نیکی و
گذشتن این جمله از ذهنش که "این دختر چقدر مظلوم
است!"

از چه مسیرهایی گذشته بود! مسیر دلدادگی بیمارگونه
و یکطرفه نیکی و علاقه کورکورانه حافظ به او.

چه لوکیشنهای وحشتناکی را از نظر گذرانده! صحنه‌ی
افتادن حافظ روی پله‌ها و نشستن دستبند روی
دستهای بیگناهِش.

چه آدمهایی از زندگیش کم شدند. حافظی که تا آخر
دنیا نبودنش کمبود بود و البرزی که بود و نبودش فرق
چندانی هم نداشت.

چه آدمهایی به زندگیش اضافه شده بودند... نه، درستش این است... چه آدمی به زندگیش اضافه شده. درستترش اینکه، چه آدمی زندگی را به او اضافه کرده است.

سر میچرخاند. پناه مثل یک رویا میماند. یک رویای محققشده و قابللمس. تارهای مویش بهیمن بازیگوشی باد روی صورتش پراکنده شدهاند و او تحت تأثیر سکوت ماشین، خیرهی منظرهی روبهرو است. حالت چهرهاش دقیقاً متناسب با حالورزش است. یک آرامش واضح و علنی. این حال دختریست که دیشب در یک جمع خانوادگی محرم مرد کنار دستش شده است. این آرامش حق دختری است که خواستنش را با عمل، با تواناییهایش ثابت کرده بود.

—ساکتی؟

علی این را میپرسد. پناه سر میچرخاند. با یک انگشت تلاش میکند موهای پراکنده‌ی روی صورتش را کنار بزند. هرچند که حریف شیطنت باد نمیشود. با آرامشی که در کلامش بهوضوح پیداست میگوید:
— فکر کردم تو بهش نیاز داری.

علی نیمنگاهی به او میاندازد. به او که از پنج صبح بدون هیچ ممانعتی همراه و همسفر و محرمش است؛ محرمش...

— به سکوت؟ اونم باوجود تو؟ احمقانه است.

پناه هنوز با موهایش درگیر است. تنها تغییر حالتش لبخندی است که محصول جمله‌ی علی است. جمله‌ای که از هیچ کلمه‌ی عاشقانه‌ای در آن استفاده نشده، ولی عاشقانه است. در جواب این جمله با تمام وجود میگوید:

منم دوستت دارم

علی سرعتش را کم میکند. یک دستش را از فرمان
ماشین آزاد میکند و به سمت پناه سر میچرخاند.
نگاهش بین جاده و صورت پناه در حرکت است.

سیصد_و_سی_و_یک

از جاده، تا روی چشمانی که در اثر ضربهی باد
نیمهبازند. از لبهایی که رنگ گرفتهاند، تا جاده. از
جاده، تا چانههای که میتواند در اوج مرگ، صدوبیست
ثانیه زندگی ببخشد. از گردن سفید او در میان شال
سورمهای، تا جاده. از جاده، تا دست خودش. دستی که

پیش میرود و یکطرف صورت پناه را لمس میکند.
شستی که روی چانه‌هاش مینشیند و او را مجبور میکند
تا بهسمتش بچرخد:

—دوستم داری؟ شک دارم! پس چرا قصد جونمو کردی؟

پناه در آرامش و سکوت پلک میزند و این مردی را
که بهشیوهی خودش، محکم، مردانه و دور از کلیشه
ابراز علاقه میکند و نگاهش بین او و جاده در حرکت
است، تماشا می کند.

او نگاهش را با همین شرایط ثابت نگه میدارد، اما
دست علی در همان حالت باقی نمیماند. کمی بعد دست
او تا زیر شال پناه پیش میرود. تا زیر موهایش، تا

گرمی گردن پناه. چشمان پناه از گرمی دست مردانهی
مردی که محرمش است، رویهم میافتد.

بخاری که از روی جگر بلند میشود در خنکای هوای
ساعت هفت گم میشود.

صدای آبشار کنار کلبهی چوبی در میان صدای سامان،
همسر پریمه میپیچد:

—راویت داریم کسی از جادهی چالوس بگذره و جیگر
نخوره، اون سفر زهرمارش میشه.

پریمه سیخی خالیشده از جگر را کنار سینی میگذارد
و راحت میگوید:

—یه روایت دیگه هم داریم، اونم اینکه اگر کسی

بهبهانهی جادهی چالوس و سفر شمال، شکمش از اینی
که هست بزرگتر بشه، میتونه جیگرهای سری بعدی
رو توی دنیای باقی و در کنار حوریان بهشتی تناول
کنه!

علی میخندد و پناه باتأسف سر تکان میدهد.
سامان با بیخیالی جواب میدهد:
—البته که شکم آقایون اعتبارشونه و یک همسر
بیاعتبار هیچ کاربردی نداره.

پریمه پشیمان میشود. سیخ خالی را از بغل سینی
برمیدارد و بهطرف سامان پرت میکند. جملهای این
بار حرص دارد:

—و صد البته مردی که دار فانی رو وداع گفته، هیچ
نیازی به اعتبار نداره.

این بار پناه هم میخندد و نگاه علی را بهسمت خودش
میکشاند. سامان چهرهی خودش را ترسیده و پشیمان

نشان میدهد. دست علی نامحسوس روی پهلوی پناه
مینشیند.

ساعتی بعد از تمام شدن صبحانه‌شان و کمی قدم زدن
در کنار آبشار باریک و بلند کنار رستوران چوبی، قصد
رفتن میکنند.

سامان در فلاسک را میندود. از تهران تا انتهای
جاده‌ی چالوس، یک فلاسک چای را تمام کرده و حالا
برای بقیه‌ی مسیر باز پرش کرده است. خم میشود و
آن را جلوی پای پریمه قرار میدهد. پریمه در حال
منظم کردن شالش در آینه‌ی کوچک آفتابگیر ماشین
است.

پناه چند دقیقه‌ایست که در ماشین نشسته و علی در حال
صحبت با صاحب رستوران کوچک است.

سامان صاف میایستد و هردو دستش را روی سقف ماشین میگذارد. سرش را به سمت علی میچرخاند، ولی مخاطبش پریمه است:

—علی اومد، زودتر راه بیفتیم تا قبل از ظهر برسیم به ویلا که برای نهار وقت داشته باشیم.

سیصد_و_سی_و_دو

پریمه روزش را تجدید میکند:

—تو با اونهمه جیگری که خوردی، میتونی به نهارم فکر کنی؟

—تواناییهای منو جدی بگیر، خانوم. من کم الکی نیستم.

علی به سمتشان میآید. پریمه با دیدنش این بحث بیفایده را نیمهکاره باقی میگذارد و خیره ای او میشود.

سامان مخاطبش قرار میدهد:

—علی، پنجاهتا دیگه بریم، یه فرعیه که باید بیچیم.
البته من جلوجلو میرم، مشکلی نداریم. منتهی گفتم که
بدونی.

علی در جواب نگاه خیره‌ی پریمه لبخندی میزند و
سر تکان میدهد.

کنار سامان میایستد. یک دستش را در جیب شلوارش
فرومی‌کند. تصمیمی که گرفته، یک توافق مشترک بین
او و پناه است که تا این لحظه کسی غیراز خودشان از
آن خبردار نشده است. حالا زمان آن رسیده که دو نفر
دیگر هم از این تصمیم آگاه شوند. بعداز کمی مکث،

همراه با لبخندی کج جواب او را میدهد:
—وقتی پنجاهتا جلوتر اون فرعی رو پیچیدی، سعی کن
از آینه به عقب نگاه نکنی.

سامان بهمعنی نفهمیدن سر تکان میدهد:
—یعنی چی؟

دوزاری پریمه زودتر میافتد و او برای جواب دادن
پیشدستی میکند. لحنش جان دارد، او همدست خوبی
برای پناه و علی است:

—یعنی همین که شنیدی. فرعی رو بپیچ برو تو،
نمیخواه حواستم به ماشین پشتی باشه. شاید ماشین
پشتی دلش بخواد از یه جایی بهبعد گم بشه.

دهان سامان آنقدر خندهدار باز میشود که علی برای کنترل خندهاش دستش را روی صورتش میکشد. سامان با همان چهرهی متعجب، هاجوواج میگوید: —پناه میبرم به خدا از شر شیطان راندهشده.

علی دستش را روی چانه‌اش نگه میدارد و نگاه خندان و راضیاش را به پریمه میدهد. پریمه یک چشمک حرفهای به این نگاه میزند و اضافه میکند: —یکی از ویژگیهای ویلایی که هر سری اجاره میکنیم و میآیم اینه که گوشی آنتن نمیده. سعی کنید شما هم یهجوری گم بشید و یه ویلایی اجاره کنید که همین ویژگی رو داشته باشه.

مرد شمالی همچنان با آبتاب از ویژگیهای ویلایش میگوید:

—بین جوان، چند لحظه پیشم تره بوتم... دیگه عین این

ویلا پیدا نوکنی. بوگو چرا؟

علی خندهاش را فرومیدهد و نگاه گذرایی به پناه
میاندازد. پناه دستبہسینہ بہ دیوار ویلا تکیہ دادہ و
در سکوت شنوندہی صحبتہای تمامشدنی صاحب
ویلاست.

—چرا؟

—آہاااا، این شد حرف حساب. خا، این ویلا خیلی
خوشنقشہ و تمیزہ. توجہ کونی؟ تو شاید... شاید...
ویلا ی خوشنقشہ و تمیز بازم پیدا بکنی، اما چیزی کہ
پیدا نکونی اینہ...

و بعد بازوی علی را میگیرد و بہسمت پنجرہ میکشد.
علی ہمراہش میشود. دیدن فضای پشت ویلا باعث

میشود که علی از طبیعت بکری که پشت ویلا را احاطه کرده، جا بخورد. با کمی فاصله، رودخانه‌ی عریض، اما کم‌عمقی دیده میشود و جالبتر از آن یک پل چوبی قدیمی که از دوطرف با طناب احاطه شده است.

سیصد_و_سی_و_سه

—جوان، تی عزیز جان قسم، تا حالا... همچین منظرهای دیده بودی؟

دیده بود؛ شاید نه به این زیبایی و خاصی، ولی قطعاً دیده بود. منتها الان بهترین جواب، جوابی است که

بتواند باعث شود این مرد بیخیال ادامہی
بازارداغیہایش بشود و برود. خودش بماند، پناہ و این
ویلا.

— نہ، حاجی، ندیدہ بودم. دمت گرم.
— نہ توجہ بکون، بقیہشم بگم، بعد بگو دمت گرم. جان
قوربان، این پل چوبی رو میبینی؟

علی جوابی نمیدہد و صاحب ویلا باز با همان آہوتاب
قبل ادامہ میدہد:

— بہش خیلی اطمینانی نیست، خا؟ اما خب رودخونہی
زیرشم عمقی ندارہ. از تو رودخونہ میخوای بری یا
پل، کاریت ندارم، اما اونور رودخونہ، دویستسید
متر بری جلو، یہ کلبہی چوبی میبینی. او کلبہم می
شینہ، روی ہمین ویلا اجارہش میدم. کلیدشم الان
میدم بہت تا کیفشو بکنی و وقتی برگشتی تہرون، برا
تی رفیقان از آمی مرام بیگی.

مرد کلید درون درستش را به سمت علی میگیرد. علی هیچ ایده‌ای برای آن کلبه‌ی چوبی ندارد. شاید حتی به کارشان نیاید، اما دلیلی نمی‌بیند صحبت را با موضوع

کلبه ادامه بدهد. کلید را میگیرد و نگاهی را در فضای ویلا می‌چرخاند:

—مرام و معرفت شما ثابت شده‌ست، حاج آقا. فقط من

ویلا رو برای سه روز می‌خوام. مشکلی که نیست؟

لبخند مرد کش می‌آید و بارضایت می‌گوید:

—نه، چه مشکلی، جوان؟ فقط تی کارت شناسی می‌ور بمانه تا روز سوم.

.....

—انتخاب با تو. میتونیم از روی سنگها بریم یا نه، از

خود رودخونه رد بشیم و تا زانو خیس بشیم، میشه هم از پل چوبی رد شد.

پناه نگاه براق و پر از حس زندگیاش را به رودخانه میدهد. همان نگاه را کمی بالا میآورد و به پل چوبی میدوزد. پلی که قطعاً توسط محلیها ساخته شده و از ساختش زمان زیادی میگذرد. بهسمت علی میچرخد که هردو دستش را درون جیب شلوارش فروبرده و با حداقل فاصله از او ایستاده؛ سرش را کمی بهطرفش خم کرده و منتظر جواب است. چشمکی به این نگاه منتظر میزند و میگوید:

—بستگی داره!

چشم باریک میکند و سر تکان میدهد:
—به چی؟

روی نوک پا بلند میشود. فاصله‌اش را با صورت علی کم میکند و عمداً کلماتش را کشدار و خاص ادا میکند: —به اینکه از روزی که رفتیم چشمه، فازت عوض شده یا نه... یعنی هنوز تو فاز اون نامزدهایی هستی که اهل لوسبازی نیستن یا تغییر عقیده دادی و رفتی تو فاز اونایی که اگه نامزدشون روی پل ترسید، بغلش کنن و ببرنش تا ته پل. در جریانی که من یه کوچولو از ارتفاع می ترسم.

علی برای اینهمه نزدیکی عمدی و این لحن ناز و پرشیطنت، یکی از ابروهایش را بالا میدهد و خونسرد میگوید:

—کسی که میترسه، بهنفعشه خیس شدنو بهجون بخره و از رودخونه رد بشه.

پناه خیلی راحت، بدون اینکه کم بیاورد و البته
با اطمینان جواب میدهد:
—دارم برات، علیآقای مہر نژاد!
سیصد_و_سی_و_چہار

با انگشت به نوک بینی او ضربه میزند و سر تکان
میدهد:

—دقیقاً چی داری برام؟ میشه بیشتر توضیح بدی؟
مشتاق شدم بدونم...

پناه به لحن منحرفانہی او میخندد و بہسوی رودخانہ
قدم برمیدارد:

—تو با این افکار منحرف و خرابت چطور اینہمہ سال

دوستدختر نداشتی؟ زمینہشو داشتی توی دورھی
نوجوانی، پوران جونو مامانبزرگ کنیا!
دستش بہسمت پل چوبی کشیدہ میشود و این جملہ از
پشتسر در گوشش کہ نہ، گوش جانس میپیچد:
—چون یہ دختر با صورت گرد و سفید، ابروہای
پیوستہ و کمر باریک سر راہم قرار نگرفتہ بود، وگرنہ
کہ من ہمہجورہ در خدمتگزاری حاضر بودم.
پناہ از تہ دل میخندد. اولین قدمش روی پل ہمزمان
میشود با پیچیدہ شدن ہردو دست علی از پشتسر دور
بدنش و قفل شدن دستہای او روی شکمش. کمر پناہ
بہ سینہی او تکیہ دادہ میشود و چانہی علی روی
سرش مینشیند.

با ہم روی پل پیش میروند. پل نه شکسته است و نه خطرناک، اما صدای قیژقیژش با هر قدمشان در فضا میپیچد. تا نیمهی پل پیش میروند که کلبهی چوبی در مسیر دیدشان قرار میگیرد.

پناه برای لحظهای متوقف میشود و علی هم بهناچار میایستد:

—وای، علی... چقدر این کلبه قشنگه! باور...

جملههایش کامل نمیشود و بهجای آن، صدای جیغش در فضا میپیچد. دلیلش هم مشخص است. علی با حرکت پاهایش پل را بهحرکت درآورده است.

پناه در میان قفل دستهای علی، ترسیده میچرخد و دستهایش را دور گردن او حلقه میکند. علی با صدای بلند میخندد. صدای بدجنس گفتن لرزان پناه گوشش را پر میکند و بعد خم میشود و دستهایش را پشت

پاہای او میگذارد. پناہ را روی شانہہایش میاندازد و
او جیغش را کوتاہتر تکرار میکند. شال از سرش
میافتد و موہایش دوطرف صورتش آویزان میشوند.
علی او را روی شانہہایش بہسمت کلبہی چوبی

میبرد. چند ثانہی بعد خبری از جیغہای پناہ نیست. او
دیگر مشتہایش را مہمان کمر علی نمیکند. حسی
شبہ بہ امنیت خیلی زود جایش را بہ ترس لحظہای او
میدہد.

صدای علی را در فضایی کہ فقط خودشان دونفر
ہستند بلند میشنود:

—نظرت چہ با یہ پیرپسر بدجنس بری و توی کلبہ رو
بینی؟ حتی میتونی اونجا باہاش مچ بندازی...

میتونی کشتی بگیری و یه صدوبیست دقیقه‌ی دونفره
رو تجربه کنی و به مادر بزرگ کردن پوران جون فکر
کنی.

پناه چشم میبندد و لبخند میزند. جایی برای اعتراض
نمیبیند. همه چیز مثل یک قصیده‌ی شاعرانه است؛ مثل
نوای نی، مثل صدای آب زیر پاهایشان. همه چیز
همینقدر دلچسب و دلخواهش است.

پل تمام میشود. روی شانیه‌های علی تا کلبه پیش
میروند. علی با دست آزاد در کلبه را باز میکند؛ یک
کلبه‌ی تمیز با حداقل امکانات.
و کمی بعد در کلبه با پای علی بسته میشود. آنها
میمانند و یک لوکیشن جدید.

پایان

عادلہ حسینی

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

